



رمان آغوش سرخ

نویسنده: کیاندرخت

By

Desinger : Meysam Khanbabaie
E-mail : Meysam.Khanbabaie@Gmail.Com
Site : WWW.MAHTIK.IR

درب اتاق به شدت و محکم باز شد. آن قدر محکم که به دیوار برخورد کرد و دوباره به سمت مرد جوان برگشت، اما موجود نحیف و کوچکی که گوشه ی اتاق سر بر روی زانوهایش گذاشته بود کوچک ترین تکانی نخورد.

مرد گام بلندی برداشت و به سمتش رفت. موهای بلند حالت دارش را کنار زد و با یک حرکت از بازو بلندش کرد. نمی دانست تکان او شدید بود یا دخترک زیادی رنجور به نظر می رسید. او را به سمت خود گرفت و محکم تکانش داد.

-تا کی می خوای این رفتارو ادامه بدی؟! اگه فکر کردی این ادا و اصولت باعث میشه من دست از سرت بردارم، سخت در اشتباهی! من حساب اون بی شرفو می رسم. تکه تکه ش می کنم، اما تو داری می کشی منو! من بی شرف به کنار، مامان بیچارت چه گناهی کرده که شده چوب دو سر طلا!
تکان محکم تری به او داد. موهای دخترک کاملاً صورتش را پوشانده بود.
-ماهی!

لحن محکم و آمرانه مرد جوان هم تاثیری نداشت. سر دخترک همچنان رو به پایین بود. میل شدیدی داشت که دوباره به همان گوشه دنج پناه ببرد و سر روی زانوهای لاغرش بگذارد، اما مرد جوان عجیب سمج بود.

-ماهی این دفعه حرف نزدی من از اینجا تکون نمی خورم ها! اصلاً بیا مثل اون دفعه بزن تو صورتم.

کم کم صدای محکم و خشمگین مرد تحلیل و رو به درماندگی می رفت.

-به خاطر خدا حرف بزن! داری می کشی منو تو.

موجود نحیف رو به رویش را در آغوش کشید و این بار دخترک بی هیچ مقاومتی سرش روی سینه ی مرد جوان قرار گرفت. مرد لبش را گاز گرفت تا بغضش را فرو بخورد.

-این بار اگه بزنی تو صورتم یا جعبه چوبی رو پرت کنی تو چشمم تا صداتو نشنوم از اینجا نمیرم. تا به زندگی برنگردی از اینجا نمی رم. تا نشی همون ماهی خودم از اینجا نمی رم.

سر دختر جوان آرام آرام بالا آمد. موهای بلندش را از روی صورتش کنار زد و نگاه بی فروغش را به مرد جوان دوخت. مرد لبخند تلخی زد.

-به خاطر خدا، به خاطر تمام لحظه های قشنگمون، به زندگی برگرد!

نگاه شبق رنگ دخترک میان اجزای صورت مرد جوان به گردش در آمد و گویی که غریبه ایی آشنا را پس از سال ها می بیند، با گنگی و صدایی که از ته چاه بیرون می آمد به حرف آمد.

-امیرعلی؟!

زن لبخند زوری روی لب هایش نشانده.

-باور بفرمایید بیش تر از این راه نداره.

یکی از دخترها پشت چشمی نازک کرد و دیگری همان طور که با نیش باز مبلغ قابل توجهی را روی پیشخوان می گذاشت خندید و دندان های ردیفش نمایان شد.

-حالا شما یک تخفیف حسابی بدید ما مشتری میشیم.

زن موهای عسلی اش را پشت گوش های کوچکش فرستاد و مشغول شمردن پول شد. در نهایت "مبارک باشه" اجباری گفت که نشان دهد از این مبلغ راضی نیست. دختر خندان کاور مشکی را در دست گرفت و پس از خداحافظی صمیمی و پر حرارتی مغازه را ترک کرد.

زن روی صندلی نشست و هر دو دستش را روی پیشخوان گذاشت.
-آخیش!

دختر جوان همان طور که لباس های شیک و گران قیمت را درون رگال قرار می داد خندید.
-چقدر چونه زدند!

زن منتظر تلنگر بود گویی. چشم های درشت و خوش رنگش را در کاسه چرخاند.

-سرم رفت به خدا! یکی نیست بهشون بگه تویی که داری همچین پولی پای این لباس میدی دیگه چونه زدنت چیه؟!
دختر جلوتر آمد و به سمت تلفن رفت.

-یک خریدهو تخفیفش! مشتری فقط دلش به تخفیف خوشه.
این را گفت و مشغول مکالمه با فرد آن سوی خط شد. زن هم وقتی دید خبری از مشتری نیست بلند شد و رو

به روی آینه قدی ایستاد. آرایش صورتش کمرنگ شده بود و چهره سفیدش به شدت رنگ پریده به نظر می رسید. از صبح تا الان که اوج شلوغی پاساژ بود لحظه ایی ننشسته بود. از جیب مانتوی آبی اش رژ صورتی اش را در آورد و خود را آراست. سپس به جای اولش برگشت. دستش را زیر چانه گذاشت و به رفت و آمد مردم در پاساژ نگریست.

اوایل تابستان بود و مردم در تکاپوی خرید لباس های خنک و راحت بودند. کمتر کسی گذرش به این مغازه بزرگ که کلکسیون لباس های شب مارکدار و زیبا بود می خورد. غرق در دنیای خودش بود که با دیدن دست مردانه ایی که جلوی چشم هایش تکان می خورد به خود آمد.
-الو!

سریع به خود آمد و با دیدن مرد جوانی که سی و دو سه ساله به نظر می رسید سیخ سر جایش ایستاد. دختر کناری اش با صدای بلندی خندید.

-چرتشو پروندی بهداد.

زن جوان چشم غره ایی به دختر رفت و سلام کوتاهی گفت. بهداد خندید و دندان های خرگوشی اش که کاملاً به چهره دلنشیش می آمد نمایان شد.

-به خوابت برس آلما خانم. می خوام من پیام پشت دخل شما برو چرتت رو بزن.

دوباره خواهر و برادر خندیدند و آلما همان طور که چشم غره می رفت به مشتری جدید اشاره کرد و بهداد خندان به سمت گاو صندوق رفت.

آلما با صدای زیری گفت:

-یکی طلبت بهشید.

بهشید هم خندید و هر دو به راهنمایی مشتری جدید شتافتند.

بهداد دو زانو رو به روی گاو صندوق نشست و مقداری پول برداشت. صدای نازک آتما که مشتری را ترغیب به پرو لباسی می کرد به گوشش رسید.

نفس عمیقی کشید و بلند شد. روی صندلی بهشید نشست و به آن ها نگریست. مشتری وسوسه شده بود. لباس را از آتما گرفت و بهشید او را به سمت اتاق پرو راهنمایی کرد.

-تکیه بر جای بزرگان نتوان زد.

بهداد پوزخندی زد.

-خوبه صندلی ریاست نیست.

نگاهش را به اندام باریک و موزون آتما دوخت. دوست داشت آتما سرش را بالا بگیرد تا چشم های زیبایش را ببیند اما سر آتما پایین بود. این دختر زیادی صفر کیلومتر بود.

-هوی آقا کجا سیر می کنی؟!

با لحن شوخ بهشید آتما هم سرش را بالا آورد و به چشم های خندان بهداد نگریست. لبخند بهداد عمیق تر شد و دوباره دندان های خرگوشی اش نمایان.

-شما باور نکن آتما خانم.

بهشید به سمت بهداد رفت تا گوشش را بیچاند. در همین حین زن خریدار از اتاق پرو صدایشان زد. آتما برای فرار از نگاه سنگین بهداد به سمت اتاق پرو رفت.

-تو شریک دزدی یا رفیق قافله؟!

بهشید مشت آرامی به بازوی بهداد زد.

-دزد که انقدر هیز نمی شه؟!

بهداد چشمکی زد.

-یک نظر حلاله.

-تو که قورتش دادی.

بهداد خندید و دوباره چشمک زد.

-خوردنیه لامصب!

بهشید اخم مصنوعی کرد و با صدای بسیار زیر و آرامی گفت:

-دله بازیتو بذار بیرون مغازه. خودتم می دونی وقتی دیدمش چقدر دنبال کار بود. نمی خوام بیکار شه که!

بهداد چشم هایش را از زور تعجب گرد کرد.

-خوبه جفتتون حقوق بگیر خودمید. کجا بهتر از اینجا؟!

بهشید این بار اخم واقعی کرد.

-وا! خوب حقوق بگیرت باشه. بنده زر خریدت نیست که! داره پا به پای من کار می کنه.

-یعنی من عاشق ننه کبری همسایه سامان اینا هم بشم تو باز طرفداریشو می کنی.

بهشید گوش خوش فرم و کوچک بهداد را کشید.

-من ذات تو رو می شناسم آخه.

بهداد دوباره به آلمان که با زن فروشنده صحبت می کرد نگرست. از نیم رخ که به در اتاق پرو چسبیده بود برجستگی گونه هایش بیشتر به چشم می آمد.

-نپرسیدی از کس و کارش؟

بهشید دست به سینه ایستاد.

-که بینی بی کس و کاره دستشو بذاری تو حنا و بذاری بری؟! این یکی نه بهداد خان! در ثانی اون چیزی از زندگی خصوصیش تا حالا نگفته.

-دوست پسری چیزی؟ لابد یکی هست که به خاطرش انقدر ترگل و رگل می کنه. رنگ موهاش از سرش نمی

ره.

بهشید دوباره به بازویش کوبید.

-مردم این قدر هیزو پررو!

بعد چپ چپ نگاهش کرد.

-جهت اطلاعات رنگ موهای خودشه.

بهداد دوباره نگاهش را به آلمان دوخت و "جون" کشداری گفت. این بار بهشید نفسش را محکم و با حرص بیرون داد و به سمت آلمان رفت. رفتارهای بهداد برایش سنگین بود. برادر بازیگوش و دختر بازش را می شناخت. نمی خواست آلمایی که در این دو ماه چیزی جز وقار و آرامش از او ندیده بود اسیر بهداد شود. بهداد متعهد نبود. هیچ وقت.

نخ دادن های بهداد آن قدر آشکار و واضح بود که بهشید در همان وهله اول هم متوجه شده بود اما آلمان هر بار در مقابل شوخی های بهداد تنها سرش را پایین می انداخت و بهداد را تشنه تر می کرد. کم مانده بود از دست رفتارهای بهداد سرسام بگیرد.

با شنیدن صدای مردانه بهداد که "من رفتم پیش محمود" می گفت سرش را به معنای "باشه" تکان داد و به لباسی که در تن زن خودنمایی می کرد خیره شد.

آلمان روسری اش را در اتاق پرو در آورد و مقنعه ی مشکی اش را بر سر کرد. ساعت کاری تمام شده بود. موهایش را درون مقنعه فرو برد و گردی صورتش بیشتر به چشم آمد. رژ لبش را پاک کرد و بیرون آمد. بهشید نبود و بهداد به دیوار رو به رویش تکیه داده بود. بهداد لبخندی زد دستی درون موهای جوگندمی اش برد و جلوتر آمد.

-بفرمایید آلمان خانم.

آلمان بی توجه به دسته پول ها گفت:

-بهشید کجاست؟!

-تو پاسازه. رفت پیش یکی از دوست هاش. بفرمایید، حقوق این ماهتون.

آلمان تشکری کرد و پول را گرفت. سرش را بالا گرفت و از نگاه خیره بهداد ماتش برد. خواست رد شود که دست بهداد روی در اتاق پرو ثابت شد.

-چند لحظه.

آلما نفس عمیقی کشید. سعی می کرد به چشمان مشتاق بهداد نگاه نکند.

-آقای سروستانی؟! من کارمو دوست دارم.

بهداد چشمانش را ریز کرد و کمی نزدیک شد.

-کدوم بی پدری می خواد شما رو بیکار کنه؟

آلما آب دهانش را قورت داد و سکوت کرد. بهداد وقتی سکوت او را دید قامت بلندش را صاف کرد.

-من ... من فقط خواستم بیشتر با هم آشنا بشیم.

آلما تیز نگاهش کرد و بهداد ادامه داد:

-ازت خوشم اومده. تومنی دو زار با دخترای پاساژ فرق داری.

حس خوبی به زیر پوست آلما دوید. پس هنوز هم پس از سال ها می توانست جذابیت داشته باشد که یک پسر،

آن هم پسری مثل بهداد را شیفته خود کند. سرش را بالا گرفت.

-من کارمو دوست دارم. در ضمن قصد دوستی هم ندارم.

این را گفت و از کنارش رد شد و بهداد تازه متوجه خوش قد و قامتی اش شد. با گام بلندی دوباره رو به رویش

ایستاد و به چشم های خاکی رنگش خیره شد.

-حالا کی گفت من قصدم دوستیه؟

دستی درون موهایش برد.

-به سن و سال من میاد اهل دوست دختر باشم؟

آلما خواست بپرسد "به من چطور؟ به من میاید دوست دختر باشم؟" اما در عوض ابرویش را بالا برد.

-مگه چند سالتونه؟

بهداد لبخندی زد. آلما پس از دو ماه رام شده بود. موش و گربه بازی نمی کرد و از او سانش را می پرسید. باید

قدر این فرصت را می دانست.

-اینجا که نمی شه جواب همه سوالاتون رو بدم. به نظرم بهشیدو برسونیم خونه و بریم اولین شام کاری رو با هم

بخوریم. نظرتون چیه؟

آلما به یاد خانه اش افتاد. نگاه کوتاهی به بهداد کرد. نه تنها چشم هایش که کل صورتش می خندید. آن قدر

برای حفظ شغلش در موضع خواهر روحانی مانده بود که بهداد با پذیرفتن دعوتش پس از دو ماه شادمان شده

بود.

سری تکان داد.

-فقط زیاد طول نکشه.

بهداد "ای جونمی" گفت. دست کوچک و سفیدش را گرفت و به دنبال خود کشاند.

هر دو سفارش غذا دادند و آلما نگاهی به اطرافش انداخت. یادش آمد زمانی بزرگ ترین آرزویش رفتن به

رستوران همراه همسرش بود. می خواست احمدرضا باشد یا هر کس دیگر. آن زمان ها فرقی برایش نمی کرد،

زیرا در هر صورت برای حفظ و نگه داری زندگی مشترک اجباری اش تلاش کرده بود. اگر احمدرضا هم

همسرش نبود و کس دیگری بود، او باز هم از خودش مایه می گذاشت و با چنگ و دندان سعی در تعادل زندگی اش داشت. اما نشد. کفه ی احمدرضا و بلای خانمان سوز سنگین تر بود.

-خب من در جواب دادن به سوالات شما آماده ام.

آلما نفس عمیقی کشید و بوی عطر بهداد وارد ریه اش شد. احمدرضا هم معطر بود اوایل؟ یا همیشه بوی چسب دو قلو می داد؟ یادش نمی آمد. هنوز یک سال هم نشده بود.

-چند سالته شما؟

بهداد کمی نزدیک شد.

-حدس بزن.

آلما شانہ ایی بالا انداخت.

-من نمی تونم خوب حدس بزنم.

بهداد خندید.

-تنها ویژگی حدس زدن درست یا غلط بودنشه. قرار نیست حدس همیشه درست باشه.

آلما دلش می خواست بگوید که سن و سال بهداد در حال حاضر برایش اهمیتی ندارد. ترجیح می داد بهداد حرف آخر را اول می زد. هر چه برایش ناز کرده بود بس بود.

لبخند کجکی زد.

-از من بزرگ ترید قطعاً!

-چند سالته مگه؟

چقدر بحث سن مهم شده بود. چه فرقی داشت؟ بهتر نبود بهداد کمی از دارایی و پول های نقدش می گفت؟ کاش بهداد حرفش را زودتر می زد تا مجبور نباشد دوباره از فردا صبح تا شب به خاطر چندر غاز سرپا باشد.

باید بحث سن را هر چه زودتر تمام می کرد. لبخندی زد.

-پاییز امسال وارد سی سالگی میشم.

غذا روی میز چیده شد و آلما با بوی کبابی که به بینی اش خورد برای لحظه ایی بهداد را فراموش کرد. چشم هایش را باز کرد. برای فراموشی بهداد و پول هایش کمی زود بود.

-چیزی شده؟

-یه کم سرم گیج رفت.

بهداد لیوان آب خنک را به سمتش گرفت.

-زیاد سر پا بودی. منم تا الان نگهت داشتم.

لیوان را گرفت و انگشتانش را با دستان داغ بهداد برخورد کرد.

-مرسی.

بهداد لیوان را در دستش نگاه داشته بود و به چشم های خاکی رنگ آلما خیره شد. آلما هم به او خیره شد.

-منم پاییز امسال وارد سی و هشت سالگی میشم.

بهداد این را گفت و عقب کشید. آما لیوان را سر کشید و روی میز گذاشت. سی و هشت؟! اگر از موهای جوگندمی اش فاکتور می گرفت ابدا به چهره اش نمی آمد که سی و هشت ساله باشد. چرا بهداد حرفش را نمی زد؟ دو ماه زمان کافی نبود برای شناختن آما؟

-جدی؟! بهتون کمتر میاد.

-اگه زن داشتم مسلما قضیه برعکس می شد.

آما غمزه ایی کرد.

-بستگی به زنش داره.

بهداد لبخند یک وری زد. خودش را جلو کشید و به آما خیره شد.

-واسه همینه که دو ماه دارم دنبال زن زندگی می گردهم که جوون ترم کنه.

آما آخرین تیرش را پرتاب کرد و چشم هایش را خمار کرد. چقدر به خوشبختی و زندگی بی دغدغه نزدیک بود.

-پیداش کردید؟

بهداد دست ظریف آما را گرفت و بوسه ایی کوتاه بر آن زد.

-لان دقیقا رو به روم نشسته. سیب سرخ بهشت من! با من ازدواج می کنی؟

پک محکمی به سیگارم زدم. دود غلیظش برای لحظه ای مانع از دیدن درخت آلبالو رو به رویی ام شد. چشم هایم را بستم و به صدای تکیه دادم. صدای چرخش کلید در حیاط به گوشم رسید. در با صدای نخراشیده ای باز شد و صدای قدم های آرام و زنانه ایی به گوشم رسید. پیش از آن که چشم باز کنم و در جایم مرتب بشینم صدای ظریفش حرصی شد.

-بازم داری غلط اضافی می کنی؟

از جایم بلند شدم.

-ولم کن لطفا! همه چی که بهمون حروم شده، اینم منع می کنی؟

جلوتر آمد.

-جای سلام کردنته؟ عوض خسته نباشی گفتنته؟

سیگار را خاموش کردم و به سمتش رفتم. این زن ظریف ترین و زیباترین زنی بود که به عمرم دیده بودم.

دست در گردنش انداختم.

-فدای مامان خوشگل گیر بده ام بشم من! دیر کردی عروس خانم.

چشم غره ای نثارم کرد.

-ولم کن خفم کردی. مگه نمی گم حق نداری سیگار بکشی؟ می خوای زشت و بد ترکیب شی؟ مگه چند سالته تو؟

پوفی کردم. نه خیر، ول کن نبود.

-حالا که دیدی خاموشش کردم پس گیر نده.

مقنعه اش را با حرص در آورد و دستی به گردن سفیدش کشید.

-به خدا دفعه ديگه تکرارش کنی من می دونم و تو! این همه چون نمی کنم که تو هم بشی آخر و عاقبت بابات.

پوزخندی زد. امروز مامان واقعا توپش پر بود.

-منو با اون خدا بیامرز یکی می کنی؟

با حرص بهم زل زد.

-چه فرقی می کنه؟ همه اولش با سیگار معتاد میشن.

روی مبل لم دادم و تلویزیون رو روشن کردم. امروز کلا از دنده چپ بلند شده بود. مانتو اش را در آورد و آبی

به صورتش زد.

داد زد:

-مامی چیزی می خوری؟

همان طور که با حوله صورتش را خشک می کرد روی مبل نشست.

-شام خوردم. منتظر من بودی؟

ابروی چپم بالا رفت. بعد از این همه، اولین باری بود که من و مامان شام را بدون یکدیگر خورده بودیم. پکر

شدم.

-نه اشتها نداشتم.

دوباره حرصی شد.

-منم روزی ده تا سیگار می کشیدم شام نمی خوردم.

بعد نگاهی به سر و وضعم انداخت.

-صد بار نگفتم این ریختی نرو تو حیاط؟

دوباره تکیه داد. سپس گویی که یاد چیزی افتاده باشد بلند شد و به سمت کیفش رفت.

-امروز حقوق گرفتم. بیا پول تو جیبیت رو بدم. پاشو یک دوش بگیر صبح می خوام ببری مدرسه بو سیگار ندی.

مسواکت رو هم بزن. با شما بودم ها!

بلند شدم و روی سنگ این رو به رویش نشستم.

-با کی شام خوردی؟

به وضوح دیدم مامان مکث کرد. اخمی کوچکی کرد و پول را به سمتم گرفت.

-پاشو برو دوش بگیر، بعدم بخواب صبح خواب نمونی.

شاکی شدم.

-مامان! من بچه نیستم.

مامان دوباره حرصی شد.

-آره می دونم کسی که از این سن سیگار بکشه که بچه نیست.

-مامان خیلی دلت پره ها!

مامان دست به کمر شد.

-چه کارت کنم؟ برات دست بزنم و تشویقت کنم خوبه؟

بعد از یک سال مامان تازه فهمیده بود به سیگار کشیدن من گیر بده. مامان دست بردار نبود.

-صبح به صبح برو تو اون مغازه کوفتی کار کن، اخم و تخم هر کس و ناکسی رو بشنو، روزی صد تا لباس رو جا به جا کن، آخرشم باید پیام ببینم دخترم داره تو حیاط سیگار دود می کنه! تو اصلا مامانتو درک می کنی؟
دیگه مطمئن شده بودم مامان امروز یک چیزیش شده بود. سعی کردم آرام باشم.
-مگه من نمی گم صبر کن خونه بابا احمدرضا فروش بره تا بتونیم...

هنوز حرفم تمام نشده بود که مامان داد زد:

-هیچ کس اون سگ دونی رو نمی خره! می فهمی؟ بعدشم من صد سال دیگه هم به ارث بچم دست نمی زنم.
دستی به صورتتم کشیدم. چرا مامان این قدر عصبی شده بود؟!
-باشه مامان جان حرص نخور. عروس خانم پوستت خراب میشه.

مامان دوباره داد زد و من ماتم برد.

-انقدر به من نگو عروس خانم. به یک بیوه ای که یک دختر هفده ساله داره نمی گن عروس خانم. خیلی دوست داری مامانت عروس شه؟ پس بذار بگم امروز صاحب مغازه ازم خواستگاری کرد.
مامان این را گفت و من مات و مبهوت به مامان که روی صندلی نشست و سرش را میان دست هایش گرفت خیره شدم.

من همیشه او را به خاطر زیبایی اش عروس خانم خطاب می کردم. فکر نمی کردم که...

مامان می خواست عروس شود؟! مگر از بابا احمدرضا چه خیری دیده بود؟! از مرد جماعت چه خیری دیده بود که باز هم می خواست روی زندگی اش ریسک کند؟! شاید هم من زیادی ساده بودم که تصور می کردم مادرم هیچ گاه دوباره ازدواج نخواهد کرد و تا ابد جمع کوچک دو نفره مان پایدار خواهد بود.
مامان که سکوت رو دید ادامه داد:

-مجرده! هفت هشت سالی ازم بزرگ تره. من هنوز بهش جوابی ندادم. اصلا بهش نگفتم یک دختر بزرگ دارم، اما نظر تو برام مهمه. می تونه تامینمون کنه. گفت دوستم داره. چیزی که من هیچ وقت از بابات نشنیدم.

لال شده بودم. مامان دوباره عروس می شد؟ آن هم با یک پسر مجرد؟! این را کجای دلم می گذاشتم؟! مگر جمع خوش دو نفره مان چه ایرادی داشت که مامان به فکر شوهر کردن افتاده بود؟ اگر شوهرش من را نمی خواست چه؟ آواره کدام جهنم می شدم؟ هنوز یک سال نشده بود. هنوز یک سال نشده بود که بابا احمدرضا زیر خروارها خاک خوابیده بود. هنوز یک سال نشده بود که من طعم بی پدری را می چشیدم و حال یک پسر مجرد سی و هشت می خواست جایگزین بابا احمدرضای من شود؟!

معتاد بود درست، دست بزن داشت درست، دائم الخمر بود درست، اما پدرم بود! یک تار موی گندیده اش را با این مرد تازه از راه رسیده که گویی دل مادر جوانم را برده بود عوض نمی کردم.

مامان صدایم زد، اما من نشنیدم. نخواستم که بشنوم. پاکت ESSE BLACK را از روی میز برداشتم و به سمت اتاق خوابم رفتم. در را باز کردم و قبل از بستن در، تنها صدای غمگین مامان به گوش رسید.

-آیلار!

روی تخت دراز کشیدیم. حق داشت؟ من چی؟ من حق نداشتم؟ در بدون اجازه من باز شد و چقدر من از این حرکت متنفر بودم.

-من دختر لوس و نر بار نیاوردم.

به سمت میز تحریرم رفت و پول تو جیبی ام رو روی اون گذاشت. لبامو جمع کردم.

-هر کاری می خوای بکن.

مامان حرصی شد و من چقدر به رفتارهای مامان عادت کرده بودم.

-آیلار نظر تو برام مهمه.

پوزخند زدم.

-انقدر مهم بوده که حتی بهش نگفتی یک دختر داری!

-آیلار می زخم تو دهننت ها! واسش چشم و ابرو نیومدم که. من اصلا هنوز جوابی بهش ندادم. برای اولین بار تو زندگیم حق انتخاب بهم داده شده.

دوباره پوزخند زدم. نیم خیز شدم و روی تخت نشستیم. پاکت سیگار را باز کردم و ضربه ایی به ته پاکت زدم. سیگار را گوشه لبم گذاشتم و فندک را زدم.

-شب به خیر!

مامان با یک حرکت جلو اومد و سیگار را از دستم گرفت.

-غلط می کنی با مادرت این طوری حرف بزنی. من هر کاری می کنم واسه خاطر توئه.

یک باره بلند شدم. از مامان چند سانتی متری بلندتر و لاغرتر بودم. به چشم های مامان زل زدم.

-من ازت نخواستیم واسه پسر مجرد مردم چشم و ابرو بیای که...

حرفم ناتمام موند و برای چند لحظه سمت چپ صورتم سوخت. مامان این قدر دستش سنگین بود و من در تمام عمرم نفهمیده بودم؟! این اولین سیلی عمر من بود از جانب مادرم. به خاطر کسی که نیومده تخم نفرت و تو دلم

کاشته بود. مامان به خاطر اون مردک ناشناس به من سیلی زد؟!

دستم رو صورتم گذاشتم و مامان به حرف اومد.

-حق نداری به من مادرت تهمت بزنی. من تو اون مغازه دست از پا خطا نکردم که تو یک الف بچه منو زیر

سوال ببری. فهمیدی؟! من می تونستم نظرتو نپرسم. اینا رو می فهمی آیلار؟

جیغ زدم:

-آره می فهمم. حتی می فهمم که واسه خاطر دلش می تونی منو تف کنی بندازی دور. از اتاق من برو بیرون.

مامان خواست دوباره سیلی محکمی نثارم کند که جا خالی دادم و دوباره جیغ زدم.

-هر کار می خوای بکن نظر منم نپرس. برو دوباره شوهر کن.

مامان با این حرف من آتش گرفت اما ظاهرا بی خیال کتک زدن من شد. عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید.

بغضم ترکید. روی تخت نشستیم و سرمو بین دست هام گرفتیم. مردک نحس نیومده من و مامان و به جون هم انداخته بود.

یعنی مامان متوجه نمی شد که من نمی خواهم کسی جایگزین بابا احمدرضا شود؟ شاید برای مامان شوهر خوبی نبود اما برای من پدر بدی نبود. گریه ام گرفته بود. اعتراف سختی بود. مامان من در سی سالگی با وجود دختر هفده ساله عاشق شده بود.

-سرسنگین شدی آلما خانم!

آلما لبش را زبان زد. سرش را بالا آورد و به بهداد خیره شد. صورتش را شش تیغه کرده بود و موهای مشکی اش را مرتب شانه زده بود. بهداد نگاه خیره آلما را که دید لبخندی زد.

-پسندیدی؟

اما فکر آلما جای دیگری بود. ماجرای دیشب آزارش می داد. نباید انقدر زود از کوره در می رفت و آیلار را می زد. آن هم به خاطر اتفاقی که هنوز قطعی نشده بود.

-باید صحبت کنیم.

بهداد آرنج هایش را روی پیشخوان گذاشت.

-گوش میدم.

آلما کمی مکث کرد. نمی دانست از کجا شروع کند یا چه بگوید! از طرفی دلش نمی خواست بهداد را از دست بدهد و از طرفی می دانست خواه نا خواه باید حقیقت را بگوید. برای لحظه ای فکر کرد اگر مادر شوهرش راضی می شد آیلار را پیش او ببرد، اما آن ها بعد از مرگ احمدرضا طردشان کرده بودند. مادر شوهرش اعتیاد احمدرضا را نتیجه بی کفایتی و بی عرضگی او می دانست، اما مگر از عروس دوازده ساله چه انتظاری می توان داشت! مگر احمدرضا برای بهبود زندگی مشترکشان چه کاری کرده بود که از او توقع سوختن و ساختن داشت! چقدر خوب بود که دیگر نام شوهری معتاد و فاسد را به دنبال خود یدک نمی کشید.

مرد رو به رویش سالم و قبراق بود. جوان بود. برعکس احمدرضا دندان هایی سفید داشت و چهره ای عاری از کبودی و تنی عاری از بوی چسب دو قلو.

در این شهر چند مرد مثل بهداد پیدا می شد که بعد از دو ماه خواستگاری کند؟!!

دست مردانه ی بهداد جلوی چشم هایش رژه رفت.

-الو!

آلما یک دفعه به سخن آمد.

-من قبلا ازدواج کردم.

لبخند از روی لب های بهداد کم کم محو شد. سر جایش کمی جا به جا شد.

-شوخی می کنی دیگه!

آلما نفس عمیقی کشید.

-آقای سروستانی اگه قراره یک زندگی مشترک با هم داشته باشیم بهتره از اولش با هم صادق باشیم.

بهداد آب دهانش را قورت داد.

-طلاق گرفتی؟

آلما به پشت سر بهداد خیره شد.

-فوت کرد.

بهداد لبش را زبان زد. بعد دوباره با کنجکاوی چشم هایش روی تک تک اعضای صورت آلما چرخید. فکرش بر زبان جاری شد.

-آخه تو به این خوشگلی! منظورم اینه بهت نماید اصلا ازدواج کرده باشی.

آلما نمی دانست چگونه حقیقت را بگوید. اگر بهداد پا پس می کشید و حتی از کار بی کارش می کرد چه! چگونه بگوید یک دختر نوجوان دارد؟!

-چطوری فوت کرد؟

آلما آب دهانش را قورت داد.

-اعتیاد داشت.

و آرام اضافه کرد.

-همسن بابام بود.

بهداد کمی من و من کرد.

-امروز به بهشید گفتم نیاد که بیشتر با هم حرف بزیم اما فکر نمی کردم اول بسم ...

-پشیمون شدید؟

بهداد خنده اش گرفت.

-از چی؟

-بیوه بودن من!

-خب ... نمی شه بگم تعجب نکردم ... اما خب...

دستی به پشت گردنش کشید.

-خوشم میاد ازت.

آلما دست هایش را در هم قلاب کرد. آیلارا! آیلارا! چگونه مطرح می کرد؟

-مادر پدرتون با بیوه بودن من مشکل ندارند؟

بهداد دستی به چانه اش کشید.

-ندارم.

آلما تعجب کرد و بهداد ادامه داد:

-واسه همینه تا این سن آس و پاسیم. من بی زن، بهشید هم بی شوهر! این مغازه بابام بود من و بهشید هم

تصمیم گرفتیم به جا تقسیم ارث بچسبیم به مغازه و حفظش کنیم.

آلما فکرش پیش حرف های بهداد بود و بی توجه سری تکان داد.

-کار خوبی کردید.

و برای لحظه ای فکر کرد مادر شوهر نخواهد داشت.

-آلما زن من میشی؟

چقدر لحن بهداد دوست داشتنی آمد در نظرش! آن زمان که پدرش از موهایش او را گرفته بود و روی زمین می کشید تا عقد احمدرضا شود بهداد کجا بود؟ این مرد خوشبو و خوش پوش کجا بود تا آتما به عقد مردی معتاد و بدبو نشود؟! چقدر از بوی چسب دوقلو بیزار بود!

-آقای سروستانی...

-بهداد!

بهداد این را گفت و جلوتر آمد.

-من بهدادم. همون طور که تو واسه من آلمایی.

-من نمی تونم. حق شما بالاتر از ایناست.

بهداد خنده اش گرفته بود. خجالتی بودن این زن را دوست داشت.

-آتما جان من خودم حق خودم رو تعیین می کنم و دوست دارم مال من شی.

آتما چشم هایش را بست و تند تند به سخن آمد.

-من نمی تونم با شما ازدواج کنم چون...

چشم هایش را باز کرد.

-یک بچه دارم.

بهداد عملا وا رفت. محال بود این چشم های روشن و این لحن مصمم دروغ گفته باشد یا شوخی کند. چه می کرد؟! صحنه را ترک می کرد؟ مغازه ی خودش بود.

یا "خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه" ای می گفت و دکش می کرد؟ رو دست خورده بود. از آتما که نه از دل خودش. از دل خودش که این قدر سریع و بی هیچ پیش زمینه ای عاشق شده بود. قبل از آن که داماد شود پدر خواهد شد. قبل از آن که بخواهد خود صاحب اولاد شود باید اولاد دیگری را تحمل می کرد.

باید حرفی می زد. باید یک حرفی از دهانش خارج می شد. زیادی جا خورده بود. تا به حال به زن بیوه فکر نکرده بود آن هم از نوع بچه دارش.

فرزند آتما را بزرگ می کرد؟!

به سختی به سخن آمد.

-با خودت زندگی می کنه؟

آتما لبش را زبان زد. زبانش مثل چوب خشکی زمخت در دهانش آزارش می داد.

-نمی دونم. اون اصلا موافق نیست.

ابروی بهداد در هم رفت.

-با چی موافق نیست؟!

-ازدواج مجدد.

بهداد بی اختیار پوزخندی زد و تیکه اش را پراند.

-چه پررو!

بعد در دل اضافه کرد:

-بابا بهتر از من می خواد گیرش بیاد؟

نگاهش به دست های آتما افتاد که به شدت سفید شده بود. صدای آتما حواس به هم ریخته اش را جمع کرد.

-آقای سروستانی! من باید حقیقت رو می گفتم.

حواس بهداد متمرکز نمی شد، اما تمام تلاشش را کرد.

-کار درست رو شما انجام دادی. حقیقت هم اینه که از این همه آدم من از شما خوشم اومده.

به چشم های آتما خیره شد.

-وقتی شوهرتون اعتیاد داشت چه کار کردید؟

نگاه آتما نگران شد. دست هایش را در هم قلاب کرد و به پیراهن یشمی رنگی که به زیبایی در تن مانکن

نشسته بود خیره شد.

-من ... هر کاری کردم که به زندگی برگرده. از جونم مایه گذاشتم، اما خودش نخواست. من واسه زندگی

تلاش کردم، اما تنها کاری که ازم بر اومد این بود که از اون منجلاب خودم و بچمو کشیدم بیرون.

بهداد از جایش بلند شد، اما آتما همچنان پشت پیشخوان نشسته بود. حس حقارت می کرد. شاید هم حس بی

عرضگی! بهداد پریده بود. دانه پاشیده بود. تور پهن کرده بود و بهداد را خودش به دست خودش پرانده بود.

بهداد رفت. بی هیچ کلامی! بی هیچ حرکتی! حتی نگفت "بذار فکرامو بکنم".

مغازه را ترک کرد و آتما دوباره به پیراهن مارکدار یشمی رنگ خیره شد. چند میلیون بود؟ یادش آمد آخرین

باری که دختر جوانی داخل مغازه شد و قیمتش را پرسیده بود خودش گفته بود دو میلیون و هشتصد هزار تومان.

اگر همسر بهداد می شد می توانست او را صاحب شود.

آهی کشید. اگر می شد!

-خفه کردی خودتو بچه!

اخمی کردم و پک محکمی زدم.

-پاشم برقصم؟

خاله آتوسا اخم کرد. خاله واقعی ام نبود. دوست مامان بود. تازه ازدواج کرده بود. اون سال هایی که مامان منو

ول می کرد و می رفت درس می خوندم، با خاله آتوسا آشنا شدیم. هم رشته بودند. خاله کار پیدا کرد اما مامان

نه! آخه مدیریت مالی هم رشته بود؟!

-من موندم آتما چطور نمی تونه این سیگار کشیدنو از سرت بندازه. دختر جون تو بچه ای هنوز. فردا پس فردا

هر پسری اینو گوشه لب ببینه که وحشت می کنه.

کمی خودمو پایین تر کشیدم که پاهام به میز برسه.

-گور بابای همشون. چه می دونن از درد من.

خاله چشم غره ای رفت و من شانه بالا انداختم.

-لابد دروغه خاله؟!

مشتم رو جلوی دهانم گرفتم.

-!! صاف وایساده تو چشمام میگه می خوام شوهر کنم. یادش رفته دختر خودش دیگه وقته شوهره!

خاله خنده اش گرفت.

-چه خوش اشتها! دهننت بو شیر میده بچه.

پشت چشم نازک کردم.

-وا خاله! بچه تو بغل مامانشه. دیروز یکی از همکلاسی هام ازدواج کرده بود.

-از نسل شما که هیچی بعید نیست. نه به نسل ما که می گفتند خواستگار اومده و زار زار اشک می ریختیمو

آخرش سی سالگی شوهر کردیم، نه به نسل شما!

کام عمیقی گرفتم و دودش رو تو صورت خاله فوت کردم.

-مامانو فاکتور بگیر.

-شرایط مامانت فرق می کرد.

خاله این را گفت و کمی جلوتر آمد.

-عزیز خاله چرا درکش نمی کنی؟ مامان تو فقط دوازده سالش بوده که ازدواج کرده بعدش هم بابات یک بچه گذاشته تو دامنش. می دونی یعنی چی؟! یعنی حسرت همه چیز موند به دلش. حسرت!

سر جام صاف نشستم.

-حسرت چی رو خورد خاله؟ دانشگاه نرفت؟ یا بابا از آرایش و سر و لباسش کم می داشت؟

-عزیزم هر سری یک همسر می خواد. اون پیرمرد پیرزن ها هم وقتی شوهرشون می میره دنبال همسر می گردند. مامان تو که ماشاا... از خوشگلی صد تا دختر و می ذاره تو جیبت. واسه چی باید تا آخر عمر تنها بمونه؟

لب هامو محکم به هم فشار دادم و سیگارو تو ظرف میوه خوری خاموش کردم.

-باشه پس من از اون خونه میرم.

خاله گیلان خوش رنگ و رویی را رو به رویم گرفت.

-الان راضی شدی مثلاً؟ بذار ببینیم قراره چی بشه. اصلاً شاید جور نشد. در این خونه هم تا هر وقت من زنده ام به روی تو و آتما بازه.

متفکرانه گیلان را از دستش گرفتم. بد فکری هم نبود.

-نهارو بکشم؟

گیلاسو گذاشتم گوشه لپم و با حرص مقنعه رو از سرم کشیدم بیرون.

-خاله تو بگو کدوم بی مغزی تابستون میره کلاس فوق العاده آخه؟ ما نخوایم بریم هزار جور کلاس کوفتی فیزیکی و شیمیو کوفت و زهرمار باید کی رو ببینیم؟

خاله بلند شد.

-آتما رو! من نمی دونم چرا قدر مامانتو نمی دونی؟ اگه بدونی آتما چقدر دوستت داره اینا رو نمی گفتی. پاشو دست و روتو بشور. منم نهارو بکشم. یک زنگ هم بزنگم آتما بگم تعطیل شد بیاد این ور. بهش گفتم میای اینجا؟

دکمه های مانتو مدرسه ام رو باز کردم و دستی به موهای بافته شده ام که پایینش از شدت گرما به هم گره خورده بود کشیدم.

-خاله یادت رفته مثل این که باهات قهرم؟! دیشب به خاطر یک عوضی منو زد.

خاله چشماشو ریز کرد.

-به خاطر حرف زشت خودت سیلی خوردی.

پوفی کردم.

-همه با هم یاری کنید تا مامان شوهر داری کنه. خاله به خدا بخواد شوهر کنه من یک ثانیه هم اونجا نمی مونم.

خاله با دست منو به سمت دستشویی هل داد.

-کم پرچونگی کن. یک آب بزن دستو صورتت. بیا نهار بخور.

موهامو باز کردم و دوباره با کش بالای سرم بستم. نگاهم که به آینه خورد و چهره ی خسته و عرق کرده خودمو دیدم تازه فهمیدم که من و مامان بر خلاف بقیه مادرها و دخترها به هم شباهت نداریم.

مامان به معنای واقعی کلمه زیبا بود که من یک درصد هم این زیبایی و به ارث نبرده بودم. نه چشم و ابروی مشکی و نه پوست گندمی من هیچ کدوم به مامان شباهت نداشت. تنها وجه اشتراک من و مامان اندام ظریف و کشیده هر دو ی ما بود.

-خوابت نبره!

آبی به سر و صورتم زدم. تابستان امسال قصد چون مردمو کرده بود. چرا این قدر هوا گرم بود آخه!

از تو دستشویی داد زدم:

-خاله من از دست مامان اومدم اینجا. برا چی دعوتش می کنی آخه؟

صدای خاله کمتر از یک ثانیه بلند شد.

-دوست خودمه.

خب این یعنی به من ربطی نداره. با حوله صورتمو خشک کردم و اومدم بیرون.

-پس اگه دوباره افتادیم به جون هم عواقبش پا شماست.

خاله داشت آبلیمو رو می ریخت تو سالاد شیرازی.

-اگه تو یه کم اون زبون درازتو کوتاه کنی درگیری پیش نمیا. وا... من زن مظلوم تر از آلمان دیدم تو عمرم.

لبامو کج و کوله کردم و نشستم پشت میز.

-به روباهه گفتند شاهدت کیه گفت دمم. چیه؟! لابد توقع دارید براشون حجله هم درست کنم؟ بابا من نمی

خوام مامانم شوهر کنه. زوره؟ هم صحبت می خواد خودم میشم همصحبتش! پول می خواد، درسو ول می کنم میرم کار می کنم.

خاله سری به معنای تاسف تکان داد که یعنی "تو هیچی نمی فهمی".

دو تا کفگیر پر برنج کشیدم و روش رو پر کردم از قیمه چرب و چیلی خاله آتوسا و با ولع اولین قاشقو گذاشتم دهنم.

-خاله آتوسا و قیمه هاش.

و دوباره مشغول خوردن شدم. سرمو که بلند کردم از نگاه شماتت گر خاله خبری نبود. یک نوع نگاه خاص بود

که هر چی فکر کردم نتونستم از نگاهش چیزی برداشت کنم که با لبخند کمرنگ بهم خیره شده بود.

شونه بالا انداختم.

-چیه؟

و خاله هیچی نگفت. بعد از نهار شوهر خاله آتوسا اومد استراحت کرد و منم ساکت و آروم مشغول تلویزیون دیدن شدم. شوهر خاله آتوسا پرستار بود و امشب شیفت داشت. همون جا روی کاناپه خوابم برد. چشم که باز کردم مامان و خاله رو دیدم که پشت میز نهار خوری نشسته بودند و آروم صحبت می کردند. کش و قوسی به خودم دادم و بلند شدم. خاله به محض دیدنم لبخندی زد.

-بیدار شدی؟ بیا عصرونه بخور.

مامان هم با نیمچه اخمی که رو صورتش بود چشم غره بهم رفت.

-نمی گوی مرد غریبه تو خونه اس؟ باید این طوری جولون بدی؟

بند نازک تاپم رو انداختم رو شونه ام و نشستم پشت میز. خاله هم شیرو کیک خونگی رو جلوم گذاشت.

-مرسی خاله. عاشق کیک خونگی ام.

-نوش جان.

بعد رو کردم به مامان.

-علیک سلام مامان. مرسی منم خوبم. شما خوبی؟

مامان تشر زد:

-آیلار!

دستامو گذاشتم رو میز.

-چیه آلما خانم؟ خیلی وقته به جا سلام کردن ازت فقط ایراد و غرغر شنیدم. مگه بار اوله؟ تازه به لطف این مردک هر روز هم جنگ اعصابه.

مامان به زحمت سعی می کرد صدایش بالا نرود.

-خیلی قدر شناسی.

تکه ایی کیک رو گذاشتم تو دهنم. مزه پرتقال می داد. لم دادم به صدلی.

-شما هم که جای معطل قندی. چیه؟ آقاتون منو قبول نکرد؟ منتظر بهانه ای منو بفرستی پیش مادر جون؟

منتظر تو دهنی از مامان بودم که صدای خاله آتوسا بلند شد.

-آلما! آیلار! بس کنید دیگه. چتونه بابا؟ شما واقعا مادر و دخترید که انقدر با هم لج می کنید؟

بعد رو کرد به مامان.

-یعنی چی توام تا عصبی میشی این بچه رو می زنی؟ یه کم اعصابتو کنترل کن.

مامان با حرص بازومو گرفت.

-این بچه اس؟ این مارمولک وقیح بچه اس؟ نمی بینی داره با من چطور رفتار می کنه؟

-صلوات بفرستید.

مامان عصبی دستش رو تو هوا تکون داد و منو ول کرد.

-چه صلواتی. ولم کن آتوسا. نشیندی گفتم پسره واسه...

خاله خیلی تابلو به من اشاره کرد.

-آلما!

مامان پوفی کرد و منم بر خلاف میل باطنی ام کنجکاوای نکردم. می دونستم خاله چیزی نمی گه و مامان هم منتظره تا سیاه و کبودم کنه. مثل همیشه دلش پر بود.

-عصرونه ت رو بخور سریع بریم.

-آلما جان شام درست کردم. مهدی هم شب شیفته نیستش.

سعی کردم خونسر د باشم.

-من تو اون خونه بر نمی گردم.

هنوز جمله ام تموم نشده بود که مامان دست انداخت تو موهای بلندم.

-تو غلط می کنی خیره سر! دو روز رفتیم سر کار، ولت کردم هار شدی. آدمت می کنم. به خیال گندت فکر

کردی بابا در بدریت مرده و هر غلطی خواستی می تونی بکنی و سرکش بشی؟

به حدی از این حرکت حرصی شده بودم که محکم پشش زدم و فاصله گرفتم. مامان جدیدا پر زور شده بود.

-به بابای من توهین نکن. چی رو تونستی از سرم بندازی؟ من هر کار بخوام می کنم.

مامان خیز برداشت و خاله آتوسا جلوشو گرفت.

-ولم کن آتوسا. بذار آدمش کنم انقدر واسه من بلبل زبونی نکنه. یادش رفته بابای مفنگی اش چی به سرمون

می آورد؟ سنگ کدوم بابا رو به سینه می زنی؟ اون بابا بود؟

زدم به سیم آخر.

-از صدقه سری بابا بوده که بازم حاضر شدی زن یکی دیگه بشی. مرد جماعت بد بود دوباره امتحانش نمی

کردی.

می دونستم این قدر این حرف واسه مامان سنگین هست که تا می خورم منو بزنه. واسه همین به سرعت بلند

شدم و به سمت اتاق خواب فرار کردم.

بهشید جلو آمد و محکم آلما را در آغوش گرفت.

-مبار که عزیزم.

آلما به زحمت سعی در خندیدن داشت. درست زمانی که فکر می کرد مشکلاتش حل خواهد شد، مشکل جدید

به وجود آمده بود.

-بهشید تو منو بیشتر شرمنده می کنی با این حرف.

بهشید اخم مصنوعی کرد.

-منو چی تصور کردی آلما؟ اولاً من خودم باعث آشنایی تو و بهداد شدم که اگه خدا بخواد دارم میشم سبب

خیر؛ بعدشم هیچ وقت کسی رو به خاطر گذاشته اش تحقیر نکردم. بهداد یک چیزهایی به من گفته. من قصد

دخالت ندارم، اما وقتی گفته می تونه با فرزندت ندیده و نشناخت کنار بیاد، لابد میتونه. در سنی نیست که بخواد

اشتباه کنه. منم نمی خوام دو به هم زن باشم.

آلما لبخندی زد.

-اصلا شبیه خواهر شوهر ها نیستی.

بهشید چشم هایش را در کاسه چرخاند و خندید.

-رو نکردم هنوز.

بعد خنده اش عمیق تر شد.

-شوخی کردم. انشا... خوشبخت شید. همین که بهداد سر به راه شه یک دنیا می ارزه. کم کم داشتیم نگرانش

می شدم به خدا!

-انشا.. قسمت خودت.

بهشید محکم و با شدت تایید کرد و هر دو خندیدند. یک هفته پس از آخرین ملاقات بهداد و آلما بهداد به مغازه نیامد و پس از یک هفته رو در روی آلما ایستاد و گفت هنوز سر حرفش قاطع و محکم ایستاده است. حتی گفت برایش فرقی ندارد فرزندش پسر یا دختر.

اما آلما مردد مانده بود. آیلار به هیچ صراطی مستقیم نبود. یک هفته کامل در خانه آتوسا به سر می برد و برای معارفه هم حاضر نشد مادرش را همراهی کند. آلما از هر دری وارد می شد نتیجه نمی گرفت. فحاشی کتک تهدید و در آخر محبت مادرانه! اما حرف آیلار یکی بود "یا همسرش یا آیلار!"

آلما هم هیچ کدام را قبول نکرد. تصمیم داشت کم کم او را به راه بیاورد. شاید محبت های بهداد رامش می کرد.

-عروس و خواهر شوهر دست به یکی کردید؟

بهشید نگاهی به قد و قامت بهداد کرد.

-آره می خوایم دسیسه کنیم.

بهداد جلوتر آمد.

-خدا به خیر بگذرونه. دو دقیقه تنهاتون گذاشتم. چه معنی داره عروس و خواهر شوهر با هم خوب باشند؟ الان

شما باید گیس و گل همدیگه رو بکنید.

بهشید زبانش را در آورد.

-به کوری چشم تو با هم خوبیم.

آلما لبش را گاز گرفت.

-خدا نکنه!

-ای شوهر ذلیل!

-می بینمت بهشید خانم. خب این خانم ما رو چند ساعت قرض بده انگشت چپشو لازم دارم.

-نامردا! قرار بود منم واسه خرید حلقه باشم.

بهداد دست انداخت دور شانه های نحیف آلما.

-نه دیگه لطف خرید عروسی به زوج بودنشه. شما بمون اینجا واسه من پول در بیار.

آلما رو کرد به بهشید.

-خب بیا بریم.

-نه عزیزم شوخی کردم. برید به سلامت. فقط نذار بهداد انتخاب کنه.

بهداد با غرور به آلما نگریست.

-سلیقم که خوب بوده تا حالا!

پس از گشت و گذار آلما حلقه ساده و شیکی انتخاب کرد. برعکس تمام نوعروسان خرید ساده و مختصری انجام داد و قرار بود پس از مراسم عقد به خانه بهداد نقل مکان کنند. هر دو ازدواجش در بدترین زمان ها بود. اولین آن، آن قدر کودک بود که یادآوری تمام آن روزها برایش همچون کابوس بود و دومین ازدواجش درست لحظه ایی که با شوق به سمت هر اجناسی می رفت ناخودآگاه آیلاز هفده ساله پیش چشمش ظاهر می شد که مادر بودنش را به او یادآور می شد.

دقیقا نمی دانست دختر جوانی است که ازدواج می کند یا مادری که دختری بزرگسال دارد. بهداد چیزی از سن و سال فرزندش نپرسیده بود و همین آلما را آزار می داد.

-هنوز راضی نشده؟

گرمی دست بهداد را روی دستش حس کرد. نگاهی به ترافیک رو به رو انداخت و کلافه نفسی کشید.

-خیلی لیج بازه. شاید یکی از دلایل ازدواجم این بود که...

حرفش را خورد اما بهداد دستش را نوازش کرد.

-چی عزیزم؟ بگو حرفتو.

-که یک مرد بالا سرش باشه. من هر کاری هم کنم بازم حریف خیلی از کاراش نمی شم. یک وقتایی از پش

برنمیام.

بهداد نیش خندی زد.

-پس سرتقه.

-و چموش!

بهداد خندید.

-مثل خودته. دختره یا پسر؟

آلما نگاهش کرد که بهداد ادامه داد:

-اگه تا الان نپرسیدم واسه این بود که بگم برای من فرقی نداره. دختر یا پسر تو واسه منم عزیزه. دوست داشتم

خودت راجع بهش صحبت کنی.

آلما شقیقه هایش را مالید.

-دختر.

-اسمش چیه؟

-آیلاز.

بهداد لبخند کجی زد.

-اسم قشنگی داره.

سکوت چند ثانیه ای برقرار شد و بهداد به سخن آمد.

-چرا راضی نمی شه آخه؟ هر طور شده یک قرار بذار من باهاش حرف بزیم. نکنه فکر کرده لو لو خوره ام؟
آلما سرش را تکان داد.

-نه نه! نمی خوام مجبورش کنم بدتر لج می کنه. گفتم که خیلی لجبازه. جدیداً هم که دیگه بدتر شده. هر چی میگویم بدتر می کنه. نمی دونم چه کار کنم بهداد.
چشم هایش را بست و مالید.

-هر دوتونو دوست دارم. هر دوتونو هم کنارم می خوام.

-می خوای الان بریم باهاش صحبت کنیم؟

آلما سرش را تکان داد.

-فعلاً نه.

-یعنی نمی خوای برای عقدمون هم باشه؟

آلما لبش را زبان زد.

-وقتی راضی نمی شه چه کارش کنیم؟ اصلاً فعلاً بحثی در این باره نکنیم. قرار بود دیگه چی بخریم؟

-ابروهای بهداد بالا رفت و چشمایش رنگ شیطنت گرفت.

-خریده‌های ممنوعه!

با چشم غره ای که آلما به او رفت قهقهه اش بلند شد و پایش را روی پدال گاز فشرد.

هفته دوم هم به سرعت به جاری شد. پس از عقد ساده محضری آلما به کمک بهداد وسایل ضروری اش را به خانه بهداد جا به جا کرد و منتظر بود تا سمساری بقیه را ببرد. آیلا حتی یک بار هم زنگ نزد تا حال مادرش را بپرسد. جدی جدی قهر کرده بود و به شدت در موضع خویش مانده بود. بهداد روی آخرین صندلی باقی مانده نشست.

-آخیش! کمرم.

آلما همان طور که گوشه ناخنش را می جوید لبخندی زد.

-خسته نباشی.

بعد کمی جلوتر آمد.

-بهداد؟

بهداد در جایش جا به جا شد و نگاهی به مرد سمسار که اثاث را به همراه کارگرهایش پشت وانت زهوار در رفته قرار می داد کرد و خندید.

-بهداد فدای این بهداد گفتنت! جونم عزیزم؟

آلما دست هایش را در هم قلاب کرد.

-وسایل آیلا هنوز تو اتاقشه. همه رو جمع کردم اما ... خودش نمی دونه هنوز. جواب تلفن هامو نمی ده. هر چی

هم آتوسا باهاش حرف می زنه حتی نیما پای تلفن. میگی چه کار کنیم؟

بهداد بلند شد و رو به رویش ایستاد و آلما سرش را بالا گرفت. بهداد یک سر و گردن از او بلندتر بود.

-چه کار کنیم نداره عزیزم. وسایلتو بار می زنیم می بریم خونمون. بعدشم میریم باهاش حرف بزیم.

آلما خواست حرفی بزند که بهداد اخم کرد.
 -دیگه هم نه نیار. تا الانم خیلی کوتاه اومدیم. وقتشه این جوجه از اشتباهش در بیاد.
 داشتیم با شوهر خاله آتوسا تخته نرد بازی می کردیم که زنگ خونه به صدا در اومد. خاله همون طور با دست های کفی از تو آشپزخونه داد زد:
 -مهدی درو باز کن.
 عمو مهدی بدتر از من غرق بازی بود و حاضر نبود یک ثانیه هم از دست بده.
 -آتوسا خودت باز کن.
 نگاهی به من کرد و تاسو انداخت. خاله با صدای بلند هردومون رو تبیل خطاب کرد و رفت به سمت آیفون. وقتی گفت کیه یک نگاه به من و عمو مهدی انداخت و بعد دکمه رو فشرد. همون طور که شربت خاکشیر خنکو سر می کشیدم و تاس می انداختم زودتر از عمو مهدی پرسیدم:
 -کی بود آتی جون؟
 خاله پیش بندشو باز کرد و موهاشو با دست مرتب.
 -مامانت بود. تنها هم نبود.
 به محض این که این حرفو شنیدم لبامو با حرص به هم فشار دادم. شربتو گذاشتم رو میز و رفتم سمت اتاق. خاله و عمو مهدی صدام زدند اما من رفتم اتاق و درو قفل کردم.
 پررویی و بی شرمی تا کجا؟ اومده جار هم بزنه که بیا شوهرمو ببین. فقط منتظر بود بابا سرشو بذاره رو زمین.
 چند ثانیه بیشتر طول نکشید که صدای سلام احوال پرسی به گوش رسید. گوشمو به در چسبوندم. خاله گفت مامان تنها نیومده. بعله دیگه خانم رفته بود پررو پررو عقد کرده بود. قدیم از بچه هاشون اجازه می گرفتند. این یکی این قدر معطل شوهر بود که منو آدم حساب نکرد.
 صدای مامان با تمام ظرافتش از هم رساتر بود.
 -آیلار کجاست؟
 خاله داشت با من و من توضیح می داد که صدای فوق العاده مردونه و شیکی میخکوبیم کرد.
 -امشب اومدیم مادر و دختری بدیم. کجاست این خانم کوچولوی لجباز؟
 چشم هام گرد شد. به من گفت خانم کوچولوی لجباز؟! به موقعش جواب این حرف مفتشو میدم. وقت نکردم بیشتر فکر کنم، چون صدای خاله نزدیک شد.
 -شما بفرمایید بشینید من الان صداس می کنم.
 سریع رفتم عقب. خاله به در قفل شده زد.
 -آیلار! منم خاله. درو باز کن.
 پوفی کردم و درو باز کردم. خاله داخل شد و دوباره درو قفل کردم.
 -چرا این زن و شوهر بی چشم و رو راه دادی خونه تون؟
 چشم های خاله گرد شد و لبشو گاز گرفت.

-آیلار! داری دربارہ ممانت حرف می زنی. بیا برو بینم حرف حسابشون چیه. اصلا برو بینش آقای سروستانی رو بعد...

اخم کردم.

-مگه قراره بیسندمش؟

خاله سرشو تکون داد.

-برو بین شاید داری اشتباه می کنی. اصلا شاید نظرت عوض شد. من کاری به پدر خدا بیامرزت ندارم، اما بهداد جوون شایسته ایه! اگه بینی چقدر کنار مادرت...

بهداد! فکرم رو زبون جاری شد.

-چه اسم لوسی!

-ای خدا من چی میگم تو چی میگی! پاشو بیا یک ده دقیقه بشین نخواستی دوباره خودتو بچپون تو این اتاق. هیشکی نمی تونه زوری تو رو مجبور به کاری کنه حتی ممانت.

نفسی کشیدم. خاله پر بیراه هم نمی گفت. اگه حرفشون به مزاجم خوش نیومد بلند میشم. این آقای فتنه هم می دیدم که مامانو ازم دزدید.

بلند شدم.

-باشه بریم.

خاله نگاهی به سر تا پام کرد.

-این تیپی؟

یک شلوارک کتان مشکی و یک تاپ باز به همون رنگ تنم بود. پوفی کردم.

-خاله من جلو عمو مهدی همین تیپم. اون قراره مثلا ناپدری بشه. پس بذار بفهمه قرار نیست به من امر و نهی کنه.

خاله چیزی نگفت منم رفتم جلو آینه موهامو که بر عکس موهای لخت مامان حالت دار بود شونه زدم. این همه اختلاف بین مادر و دختر نوبر بود به خدا!

رژ کمرنگی زدم و رو کردم به خاله.

-شما جلوتر برو.

خاله درو باز کرد و رفت به سمت آشپزخونه.

-الان میاد. شربت یا چایی؟

آب دهنمو قورت دادم و وارد راهرو شدم. نفس عمیقی کشیدم. گام بلندی برداشتم و وارد سالن کوچکی شدم که سه جفت چشم بهم زل زده بود. اما از خیرگی یک جفت چشم برای لحظه ایی تمام وجودم گر گرفت.

به محض شنیدن صدای آتوسا که ورود آیلار را اعلام می کرد بهداد اخمی کرد تا چهره اش حالت جدی به خود بگیرد. دستی به لبه کت اش کشید که آلمان مثل جت بلند شد. بهداد هم سرش را بالا گرفت. با دیدن دختر رو به رویش دهانش از تعجب باز مانده بود. انتظار یک دختر هفت هشت ساله را می کشید. شاید هم فکر می کرد دوربین مخفی است و آلمان سرکارش گذاشته است. آلمان به سمت دختر رفت تا در آغوشش بگیرد اما دختر محل

نگذاشت و با نفرت به بهداد نگریست و بهداد در کمتر از پنج ثانیه دخترک را آنالیز کرد. صورت خوش فرم و چشم و ابروی مشکی اش را. موهای بلندش که شانه های لختش را پوشانده بود و اندام به شدت ظریف و دخترانه و حتی برجستگی های خوش فرمش که پلاک زنجیر طلا سفیدی میانشان بود. دستی درون موهای خوش حالتش برد که تاپ کوتاهش بالا رفت و شکم صافش برای لحظه ای نمایان شد.

-ولم کن مامان.

بهداد هنوز هم در شک مادر و دختری این دو بود با این وجود بلند شد.

-ما...

-تو بیر صداتو.

بهداد کپ کرد! آتوسا لبش را گاز گرفت و مهدی و آما به او چشم غره رفتند. زبان دراز آیلار بهداد را همان جا لوله اش کرده بود. آما رو کرد به بهداد و با نگاهش "بیخشید" گفت. بعد رو کرد به آیلار.

-باید با هم صحبت کنیم. آیلار به خدا امشب برنگردی خونه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

آیلار پوزخندی زد و چشم های مشکی اش را به بهداد دوخت.

-واسه همین رفتی با بزرگ ترت اومدی؟

بهداد اخمی کرد. باید این دختر را ادب می کرد. اصلا باید همین امشب گربه را دم حجله می کشت. جلو آمد.

آن قدر نزدیک که ضربان را روی پوست لطیف آیلار به وضوح دید. آیلار اخمی کرد و بهش توپید.

-بفرما تو. دم در بده.

بهداد با یک حرکت مچ دست نحیفش را گرفت و با صدایی که به شدت سعی در بالا نرفتنش داشت گفت:

-دختر کوچولو اگه تا پنج دقیقه دیگه آماده نباشی هیچ تضمینی نمی کنم با زبون بریده نبریمت خونه.

آیلار با نفرت خواست به او بتوپد که بهداد داد بلندی کشید:

-یا... بیوش مامانت منتظره.

از داد بلندش حتی آما و آتوسا هم تکان خوردند. مهدی جلو آمد.

-آقای سروستانی شما بفرمایید تا من...

بهداد لبخند عصبی زد و آیلار را به سمت اتاق هل داد.

-مرسی جناب! من و آما از پشش برمیایم. بسشه تا الان هر چی مهمون بوده و ددر رفته.

آتوسا نگاهی دلهره آور به آما دوخت. آیلار با نفرت به بهداد چشم دوخته بود که بهداد به ساعت مچی اش زد.

-پنج دقیقه ات داره تموم میشه. اگه زبون تند و تیز تو دوست داری بجنب.

آتوسا جلو آمد.

-بهداد خان می خواید من بعدا راضیش کنم؟

بهداد پوزخندی زد.

-شما لطف کردید تا الان. باید بفهمه که خونه واقعی اش کجاست.

-من با شماها هیچ جا نمیام.

بهداد خیز برداشت که این بار آلما جلوییش را گرفت.
-بهداد بسه. آماده میشه. از الان از خودت دیو دو سر نساز.
رو کرد به آیلاز.

-آیلاز به خدا الان نری حاضر بشی انقدر جلو اینا می زنمت که جونت در بیاد فهمیدی؟ به اندازه کافی ازت شاکی هستم. پس برو آماده شو.
صبر نکردم اخم های اون مردک و تشکرهای مامان و از خاله آتوسا بشنوم. شایدم از نظر خاله من نهایت قدر شناسی بودم که همون طور بدون تشکر اومدم بیرون، اما مگه رفتار زشت و زننده اون مردکو ندید؟!
پله ها رو تند تند طی کردم و همزمان صدای قدم های تند مردونه دیگه ای هم شنیدم. بوی ادکلن مردونه ای تو راه پله پیچید و مردک نحس رو به روم وایساد. تا اومد حرف بزنه با نفرت نگاهش کردم.
-ترسیدی فرار کنم عملیاتت نا تمام بمونه؟
بعد به دیوار تکیه دادم و زیر لب گفتم:
-سگ دربون.

نمی دونم شنید یا نه اما من فقط "آدمت می کنم" رو شنیدم. مامان تند تند پله ها را پایین اومد و من و مردکو دید. اخمشو حواله من کرد و روی خوشش رو حواله شوهرش.
-چرا یک دفعه رفتی؟! داشتم خداحافظی می کردم.
بهداد یک نگاه به من انداخت.
-یک لحظه فکر کردم می خواد در بره.
مامان سری تکان داد و کیفش رو روی شونه جا به جا کرد.
-ترسیدم گفتم چی شده! نه خیر آیلاز من همچین دختری نیست. می خواست در بره قبلنا در می رفت. من همچین دختری تربیت نکردم بهدادم.

تمام حال خوش آنی ام که ناشی از تعریف و تمجید مامان از من بود با گفتن کلمه ی آخر و "م" مالکیت پرید.
کوله امو رو شونه ام جا به جا کردم و از پله ها اومدم پایین.
-البته تا وقتی که حیوون با وفاتون پاچه مو نگیره.
نفس های محکم مردونه ای به وضوح به گوشم خورد و "آیلاز" گفتن مامان که همگی نوید کتک جانانه ای از جانب مامان بود.

بهداد جلوتر از ما راه افتاد و دزدگیر ماشینشو زد و من تازه متوجه ماشین گرون قیمت رو به روم شدم. از اون ماشین ها که آرزوم بود وقتی گواهی نامه گرفتم بشینم پشتش و فقط و فقط گاز بدم.
مامان از کنارم رد شد و من آروم صداشو شنیدم.
-ندید بدید بازی در نیار.

اخم کردم. برعکس مامان که همیشه خود دار بود و کمتر غریبه ای رفتار تندشو با من دیده بود. من به هیچ وجه آدم خودداری نبودم. می دونستم دیر یا زود بهداد هم جنگ های خونی من و مامانو می بینه و رفتار عصبی مامان برارش رو میشه. سوار ماشین شدم و بوی ادکلنو به بینی ام فرستادم. نمی دونم چرا این قدر عاشق بوی

ادکلن مردونه بودم. بهداد از آینه نگاهی به من انداخت و راه افتاد. منم به بیرون خیره شدم. دلم واسه پاییز و زمستون تنگ شده بود. از این گرمای تابستون بیزار بودم.

اتوبان ها رو یکی یکی رد کردیم و بوی بالا شهر به مشام رسید. بوی تازگی، بوی با کلاسی، بوی خوشگلی و خوش تپی. بوی بهشت!

مامان تورش و خوب جایی پهن کرده بود. برای لحظه ای احساس دوگانه ای بین بودن یا نبودن بابا بهم دست داد. نمی دونم چرا اما حس می کردم بهداد شوهر مامان نیست. اصلا هیچ کس مامان نیست.

بهداد کوچه پس کوچه ها رو رد کرد و ماشین رو رو به روی خانه ای قدیمی پارک کرد. از ماشین پیاده شد و درب پارکینگ را باز کرد و من تازه متوجه بلند قامتی اش شدم.

-آیلارا! دلم می خواد مثل آدم رفتار کنی. خسته شدم از بس نصیحتت کردم و به گوشت نرفت. پوزخند زدم.

-مثل آدم رفتار کردن یعنی باب میل شوهرتون دیگه؟

-نه خیر! یعنی رفتارهای زننده ت رو میذار کنار. اولیش هم کشیدن اون کوفتیه.

-شرمنده اخلاق ورزشیتون. به آقاتون بگو پا رو دم نذاره.

مامان خواست فحشی نثارم کنه که به طرز مصنوعی و غیر قابل باوری یک دفعه لبخند زد و من صدای باز شدن درو شنیدم.

-دو ساله قراره من درو ریموت بذارم وقت نمی کنم.

صدای بهداد بود. خوب بود. این که مامان جلوی بهداد آبرو داری می کرد خوب بود و برای من همین هم غنیمت بود.

خونه بهداد خونه قدیمی اما شیک و مرتبی بود و من به وضوح رد پای مامانو هم در اون حس کردم. رنگ های بنفش و لیمویی کار شده در آشپزخونه و هال کاملاً نشون دهنده ی این بود که خونه به سلیقه مامان چیده شده. با وجود دکور قشنگ خونه شونه بالا انداختم.

-کیفمو کجا بذارم؟

مامان لبخندی به بهداد زد و رو کرد به من.

-بریم اتاقو نشون بدم.

هر دو از پله ها بالا رفتیم و مامان رو به روی اتاقی ایستاد. درو باز کرد و قدم به داخل اتاق گذاشت. چشم های منم گرد شد. دیگه خود داری کردن جائز نبود.

رو به روم یک اتاق دخترونه با ست ملایم بنفش و نیلی بود. تمام وسایل نو و شیک بودند و برای اولین بار از سلیقه رنگ مامان خوشم اومد. مامان درو بست و بهش تکیه داد و منم وسط اتاق مبهوت ایستاده بودم. یک عمری حسرت و آرزوی تک تک این وسایلو داشتم.

برگشتم سمت مامان که لبخند ملیحی زده بود.

-بهداد گفت اگه رنگشو دوست نداشتی عوضش کنیم. چون نبودی مجبور شدم خودم برات انتخاب کنم نظرت

چیه؟

نمی تونستم منکر زیبایی اتاق بشم اما اون قدر هم احمق نبودم که متوجه رفتارهای مامان نشم. مامان علنا داشت باج می داد که جلو شوهرش سکوت کنم.

مقنعه امو از سرم در آوردم. مامان منتظر جواب بود. رو تخت نرم و فبری ام نشستم و سعی کردم حالت عادی بگیرم.

-مگه چاره دیگه ای هم هست؟ من نقشی تو زندگیت ندارم مامان. ظاهرا باید با همه چی کنار بیام. مامان اومد کنارم نشست.

-با کی داری لج می کنی؟ من یا بهداد؟ پوزخند زدم.

-اون عددی نیست که حتی بخوام درباره فکر کنم چه برسه باهش لج کنم. -آیلار!

-اوه ببخشید به همسرتون توهین کردم.

مامان نفسی کشید و دست کرد تو موهایش و من تازه متوجه رنگ موی فوق العاده اش شدم. مامان این همه تغییر کرده بود و من ندیده بودم؟

-آیلار! درکش زیاد سخت نیست. کافیه یه کم فیلم زندگیمون رو بزنی عقب تا ببینی چی تو زندگی کشیدیم. چه زمانی که پدرت بود چه زمانی که نبود. هیچ چیز تو این دنیا نیست که من بخوام از تو بیشتر دوستش داشته باشم.

مامان شونه هامو گرفت و تو چشمم زل زد.

-نمی خوام حسرت هیچی تو زندگیت بمونه. می خوام به محض گرفتن گواهی نامه ت بهترین ماشین زیر پات باشه تا حسرت ماشین بهدادو نخوری. می خوام تو بهترین دانشگاه و بهترین رشته تحصیل کنی. می خوام هر چی کلاس موسیقی و زبان و ورزش هست بری. می خوام بهترین ها واسه تو باشه. نمی خوام واسه مسخره ترین و بی ارزش ترین چیزها حسرت بخوری. می خوام بهترین لباس ها رو تو تن و بدن تو ببینم. آیلار؟

آب دهنمو قورت دادم.

-بله مامان.

-تو تنها کس منی.

-پس شوهرت چی؟

مامان خندید و منو بغل کرد.

-حسود کوچولو! شوهر با تکه کاغذ و خودکار محرم میشه با همونم نامحرم میشه. تو از گوشت و پوست خودمی. همه کس منی.

سرمو رو پای مامان گذاشتم اما سکوت کردم. کاش تمام این خوبی ها بدون وجود بهداد بود. مامان آروم آروم موهامو نوازش کرد و چشم های منم بسته شد.

آلما سر کوچک دخترش را روی بالشت نرم قرار داد. عقب عقب رفت چراغ را خاموش کرد و آرام بیرون آمد. کسی از پشت در آغوشش گرفت و چانه ی مردانه ای روی شانه اش نشست.

-مگه بچه اس که میری خوابش کنی؟
 آلما برگشت و چشم در چشم مشتاق بهداد دوخت.
 -افتادم بین دو تا حسود!
 بهداد چشم هایش را ریز کرد.
 -من حق دارم.
 آلما بدجنس شد.
 -اونم حق داره.
 بهداد دست انداخت زیر زانوی آلما و از زمین بلندش کرد.
 -الان بهت نشون میدم کی حق داره.
 آلما ریز ریز می خندید.
 -دیوانه ولم کن. الان می اقم زمین.
 بهداد آلما را روی کاناپه رها کرد. آلما موهایش را مرتب کرد.
 -موهامو به هم زدی.
 بهداد کنارش نشست و او را محکم در آغوش گرفت.
 -الان نصفه شبی کی موهای خانمو می بینه؟
 آلما چیزی نگفت و سرش را روی سینه بهداد گذاشت.
 -باهاش حرف زدی؟
 -آره. ظاهرا کوتاه اومده. هرچند رفتار امشبت یه کم تند بود.
 -آگه اون طور رفتار نمی کردم نمی اومد.
 بعد انگار که یاد موضوع مهمی افتاده باشد با هیجان گفت:
 -روز عقد اصلا یادم نبود دقیق شناسنامتو نگاه کنم. چرا نگفتی آیلار دختر بزرگیه؟
 -فرقی می کرد؟
 بهداد لبش را زبان زد.
 -فرق که ... نه! اما خوب ... من فکر می کردم هفت هشت ساله باشه. تو واقعا مامان جوونی هستی.
 بعد به شوخی به ران خودش کوبید.
 -آه لعنتی! اون موقع که تو داشتی مامان می شدی من کدوم گوری بودم؟
 آلما خنده اش گرفته بود و بهداد بینی اش را به بینی آلما مالید.
 -البته الانم دیر نشده.
 آلما یک دفعه فاصله گرفت.
 -بهداد!
 بهداد چانه ظریفش را گرفت.
 -جون بهداد.

آلما سکوت کرد. چه می گفت؟ بگوید آیلاز کافی است و فرزند هر دویشان می شود؟ بعد از هفده سال بارداری مجدد خارج از تحملش بود. اصلا از حاملگی بیزار بود. تمامی خاطرات تلخ در ذهنش تداعی شد. بهداد دست در کمرش انداخت.

-آلما؟ عزیزم؟

آلما سرش را دوباره روی سینه بهداد گذاشت.

-می دونم حق داری صاحب اولاد شی، اما من الان آمادگیشو ندارم. آیلاز تو سن حساسیه و باید تمام حواسمو...

بهداد آرام کمرش را نوازش کرد.

-می دونم عزیزم. منم که نگفتم همین الان. برنامه ریزی می کنیم و موقعی که آمادگی داشتی درباره ش فکر می کنیم. فقط اون قدری نشه که به جا بابا بهم بگه بابا بزرگ. بهداد آرام شروع به نوازش آلما کرد و آلما کمی عقب رفت. -ممکنه آیلاز بیدار شه.

بهداد کلافه شد و بی توجه به تقلاي آلما او را در آغوش گرفت و به سمت اتاق خواب رفت.

-باید شعورش برسه مزاحم یک زوج نشه. بچه دو ساله نیست که. می خوام امشب این سیب خوشبو رو فقط بو کنم تا مست بشم.

آلما آب دهانش را قورت داد و گوش به صدای قلب بیقرار بهداد سپرد.

کش و قوسی به بدنم دادم و چشم هامو آرام باز کردم. وقتی سقف یک دست نیلی رنگو دیدم چند ثانیه ای طول کشید تا یادم بیاد کجام. اولین روز و اولین صبح در خانه ی ناپدری! هر چند بهداد به هیچ عنوان به ناپدری ها شباهت نداشت. اصلا مگه ناپدری ها چه شکلی بودند؟ سیل های چخماقی و شکم برآمده داشتند؟ نمی دانم اما هرچه بودند شبیه بهداد نبودند.

سر جام نشستیم و علت بدن دردم آشکار شد. با شلوار جین و مانتو خوابیده بودم و مامان حتی به خودش زحمت نداده بود مانتوم رو درپیاره. ظاهرا رسیدگی به مسائل زناشویی مهم تر بوده! "چندشی" زیر لب گفتم و بلند شدم. کمد چوبی بنفش رنگ رو باز کردم و لباس هامو دیدم که مامان به سلیقه وسواسی خودش چیده بود. مامان به معنای واقعی کلمه وسواسی بود. حتی رنگ لباس ها را هم بر اساس طیف رنگی آن ها آویزان کرده و چیده بود. برعکس من که لباس هامو بعد از هر بار استفاده می چپوندم تو کمد و برای پیدا کردن و استفاده دوباره باید چقدر زمان صرف می کردم. تاپ لیمویی رنگو برداشتم و غر زدم. "کی من و مامان شبیه هم بودیم که این بار دوم باشه؟"

مانتومو در آوردم و تاپو جایگزینش کردم. موهامو شونه زدم و از اتاق زدم بیرون. حوصله دید زدن خودمو تو آینه نداشتیم. یک چهره ی تکراری و بی رنگ و رو دیدن داشت مگه؟

اولین در رو به روم رو به خیال این که دستشویی به باز کردم اما حمام بود. خوب بود. این که مجبور نبودم زمستون کلی راه واسه رسیدن به اتاق طی کنم خوب بود. بهداد همچین بی خاصیت هم نبود. پله های نه چندان زیادو اومدم پایین و یک راست رفتم آشپزخونه. میز آشپزخونه چیده شده بود و دستخط ظریف مامانو خیلی زود

تشخیص دادم. "من و بهداد تا شب سرکاریم. برای نهار زنگ بزن به شماره زیر. هر چی خواستی بگو برات بیارن".

پوزخندی زدم. مامان خیلی خوب بلد بود با شرایط خودشو وفق بده. هر کی نمی دوست فکر می کرد مامان یک عمری خانم این خونه بوده و منم یک عمری کمتر از شیشلیک نخوردم. مگه نه این که بیشتر وقت ها آشپزی پای من بود؟ رفتارهای مامانو درک نمی کردم.

یک لیوان شیر و یک کیک بزرگ برداشتم و رفتم رو مبلی که می دونستم سلیقه مامانه نشستم. تلویزیون رو روشن کردم و بی هدف کانال ها رو بالا پایین می کردم. دنبال چی بودم رو خودم هم نمی دونستم. کمی تکون خوردم و متوجه پاکت کوچک سیگارم تو جیب جلوئی شلوار جینم شدم. وسوسه شدم بکشم. مثل تمام صبح هایی که بی صبحونه سیگار می کشیدم اما امروز حیقم اومد.

حیف این همه قشنگی بود که با سیگار کشیدن دودش کنم. تا ظهر گشتی تو خونه زدم تا زیر و بمش دستم بیاد. خونه ی خیلی بزرگی نبود، اما قدمی بودنش باعث می شد اصیل به نظر بیاد. شاید هم من این طور فکر می کردم. شاید اگه بهدادو بدون تصور قبلی می دیدم، فکر می کردم یک پسر دختر بازه که تو یک برج بلند ساکنه و هر شب خونه اش مهمونیه. به فکر خودم خندیدم.

تا بعد ظهر رسماً بی کار و بی عار بودم. حس و حال درس خوندنو هم نداشتم. مامان چه اصراری به مهندس کردن من داشت؟ کاش رشته مهندسی خوشگذرونی هم وجود داشت یا مهندسی علافی! قطعاً من با بهترین نمره فارغ التحصیل می شدم.

نزدیک های غروب طبق روال همیشه نشستم تو بالکن. به عادت همیشگی لم دادم و کمی پاهامو باز کردم. سیگار رو کمی با زبونم تر کردم. فندک زیپوی مشکی کوچک خوش دست را که یادگاری همانی بود که من را سیگاری کرد در دست چپم گرفتم. کمی به سمت جلو خم شدم. اولین کام را با ولع گرفتم. در فندک را بستم و دوباره تکیه دادم. دودش را به سمت بالا فرستادم*. حالم خوب بود. می تونست بهتر هم بشه اگه به تک تک خواسته هام می رسیدم.

دستی تو موهام بردم و کام بعدی رو حریص تر گرفتم. مست شده بودم. دومی و سومی هم کشیدم. بس بود. ته سیگار ها رو جمع کردم و ریختم تو باغچه. آدم بی فرهنگ تر از من هم بود؟
تو دستشویی با مسواک به جون دندون هام افتاده بودم که صدای مامانو شنیدم.

-آیلار؟ دختر مامان؟ کجایی تو؟

دهنمو شستم و به دختر تو آینه زل زدم.

-این نمایش ظاهرا حالا حالاها ادامه داره.

و متعاقبش من داد زدم.

-اینجام مامان جونم.

بهداد به محض ورود به خونه اخم غلیظی کرد. دلش از جای دیگه پر بود شنیدن صدای این دخترک بی ادب و تخس هم دامن به عصبانیتش می زد.

آیلار با لبخندی از پله ها پایین اومد و یک راست به سمت آلمان رفت.

-چطوری مامانم؟!

بهداد اهمیتی به احوال پرسیشان نداد و چند لحظه بعد صدای آرام سلام را شنید. حدس زد این که مخاطبش خود بهداد است خیلی سخت نبود. کت مشکی اش را به چوب لباسی دم در آویزان کرد.

-علیک!

آلما سری تکان داد و با اشاره ای به آیلار خودش به سمت اتاق مشترکشان رفت.

-بهداد من میرم لباس عوض کنم. اگه بدونی آیلار چه دست پختی داره.

آیلار دست هایش را پشتش قلاب کرد و کمی جلو آمد.

-بهداد خان...

-ببر صداتو!

چشم های آیلار گرد شد. نزدیک تر آمد.

-تلافی می کنید؟!

بهداد کلافه چشم هایش را باز و بسته کرد و رو کرد به آیلار. تازه متوجه سر و تپش شد. این دختر بی نهایت ظریف بود. اخم کرد.

-دارم با آدم های بی ادب و بی فرهنگ مثل خودشون برخورد می کنم.

آیلار هم اخم کرد. فکر نمی کرد محق این الفاظ باشد. کمی فکر کرد. اصلا مگر چه گفته بود که بهداد این گونه آتشی شده بود؟!

بهداد دوباره با اخم نگاهش کرد. آیلار لب های گوشتی اش را کمی جلو داده بود و اخم کرده بود. به زحمت سرش را بالا آورد.

-من متاسفم.

-نشیدم.

آیلار کمی در جایش جا به جا شد.

-معذرت می خوام.

بهداد نفسی عمیقی کشید و هر دو دستش را در جیب شلوار پارچه ایش کرد.

-خب حالا شاید بتونیم حرف همدیگه رو بفهمیم.

آیلار حرفی نزد و آلما با لباسی مرتب و موهایی که با یک تل صورتی مزین شده بود از در بیرون آمد.

-پدر و دختر صلح کردند؟

بهداد و آیلار هر دو با گفتن این جمله نگاه سریعی به یگدیگر انداختند، اما بهداد زودتر سرش را پایین انداخت و از کنار آیلار رد شد.

-بله عزیزم. البته من هنوز سنگامو باهاش وا نکنم، اما خب باید بدونه هر خونه ای مقررات خودش رو داره.

بعد کنار آلما ایستاد. آلما نگران نگاهش کرد.

-بابت فردا شب...

بهداد به میان حرفش آمد.

-تا فردا شب خیلی وقت هست.
 آیلار اخمی کرد. فردا شب چه خبر بود؟
 آلمان لبخند مصنوعی زد و به سمت آیلار آمد. به ازای هر روزی که از ازدواجش می گذشت مشکل جدیدی سر
 بر می آورد، اما همچنان ترجیح می داد چشم هایش بسته باشد.
 -دختر من شام چی پخته؟
 مامان از دست پختم تعریف کرد. نمی دونم این همه تظاهر جلوی شوهرش واسه چی بود. من که پذیرفته بودم.
 نپذیرفته بودم؟!
 بی هیچ حرف و کلام اضافه اومده بودم خونه ناپدری جوانم و معذرت خواهی کردم. دیگه رفتارهای چاپلوسانه
 ی مامانو درک نمی کردم. یعنی یک پسر مجرد این قدر ارزششو داشت که مامان...
 -من جمع می کنم سفره رو.
 شونه هامو انداختم بالا.
 -کاری ندارم.
 مامان به وضوح اخم کرد و خط نسبتا عمیقی بین دو ابروش افتاد.
 -یعنی چی کاری ندارم؟! مگه فردا کلاس فیزیک نداری؟ برو درستو بخون.
 کلافه شدم.
 -مامان ولم کن.
 مامان خواست چیزی بگه که تازه متوجه حضور بهداد شدم. شامشو که خورده بود پاشه بره دیگه! بهداد به
 صندلی لم داده بود و کاملا مشخص بود نمی خواد تو بحث ما دخالت کنه. خوبه شعورش می رسیده.
 مامان لبخند زوری به من زد و بلند شد.
 -با من بحث نکن عزیزم. می دونی که از کار نیمه نصفه خوشم نمیاد.
 با حرص نشستم رو زمین. سرمو که بلند کردم مامان نبود.
 -مامانت ازت زیادی توقع داره.
 با تعجب نگاهش کردم که با همون خونسردی ادامه داد:
 -از دختری که بوی سیگار بده مهندس در نیما. بچسب به همین آشپزیت.
 کارد می زدی خونم در نمی اومد. دلَم می خواست ریز ریزش کنم. نفس کشیدن های بلندمو که دید بلند شد و
 پوزخند زد.
 -غیر از اینه؟
 با تمام حرصم بلند شدم و حین رد شدن ناخواسته بهش تنه زدم.
 -من عاشق فیزیکم. مطمئن باش یک دونه کلاس هم از دست نمی دم.
 اینو گفتم و صبر نکردم پوزخند مسخرشو ببینم.
 -بغ نکن دیگه!

آلما نگاهی به قد و بالای بهداد که در کت و شلوار سرمه ای بسیار برازنده شده بود کرد. بهداد با کراواتش جلوی آینه در گیر بود و آلما با خودش.

-مگه این تصمیم خودت نبود؟ پس ناراحتیت واسه چیه؟

آلما یک دفعه بلند شد و بهداد بلند قامت را به سمت خودش برگرداند. بدون این که به چشم هایش نگاه کند مشغول بستن کراواتش شد.

-اوه چه خشن شدی تو.

بهداد این را با خنده گفت. اخم های آلما در هم بود.

-بهداد؟!

-جونم؟

آلما دست ظریفش را روی سینه بهداد گذاشت.

-تو پشیمونی؟

بهداد کلافه شد.

-تا کی می خوای هر روز این سوالو از من بپرسی؟ من پشیمون بودم عقدت نمی کردم این هزار بار.

-پشیمونی که آیلار...

بهداد به میان حرفش آمد.

-آلما! من حرف مردم برام مهم نیست بفهم. آیلار هم خودت از مهمونی انداختی.

صدای آلما کمی بالا رفت.

-پس چی؟ بیمارمش که فامیل هات متلک بارم کنند؟ پاگشا مال زوج هاست.

-آخرش که چی؟

آلما کلافه به ماتتوی رو تخت چنگ زد.

-آخرش هیچی.

به چشم های بهداد زل زد.

-نمی خوام همه برات دلسوزی کنن بگن هنوز ازدواج نکرده بابا شد.

بهداد اخم کرد.

-من حرف بقیه واسم مهم نیست.

صدای آلما بالا رفت.

-تو پشیمونی...

بهداد به سمت در رفت و داد زد:

-تو دیوونه ای!

در را باز کرد. آیلار هم بغ کرده روی مبل نشسته بود و درس می خواند. تاپ مشکی رنگی بر تن داشت و بهداد اندیشید این دختر از تاپ پوشیدن خسته نمی شود؟ این قدر ذهنش درگیر روانپزشی های آلما بود که بی توجه به فکر کردن به تاپ آیلار و اندام بی نظیرش عصبی به سمت در خروجی رفت و آن را محکم به هم کوبید. یک

دقیقه هم نشده بود که آتما بزک کرده با کفش های پاشنه بلند و دوان دوان از اتاق خارج شد و رو کرد به آیلا.

-بهداد رفت؟ کجا رفت؟

آیلا نفس پر حرصی کشید. رفتارهای زننده مادرش عصبی اش می کرد. با وجود این دو مرغ عشق روان پریش حتما دانشگاه قبول می شد.

-نترس تو حیاط نمی دزدنش. بدو بهش برسی با هم برید پاگشا عروس خانم.

آتما با حرص روسری اش را مرتب کرد و به سمت در رفت.

-آیلا بعدا جواب این گستاخیتو می بینی.

آیلا داد زد:

-از این چشمه هات به شوهرت هم نشون بده.

آتما تهدیدی کرد و دوان دوان به سمت کوچه رفت. با دیدن ماشین بهداد ایستاد. نرفته بود. کجا برود بی او؟ پاگشا بود مثلا! به سمت ماشین رفت و سوار شد. اخم های بهداد درهم بود. آتما دست مردانه اش را در دست گرفت.

-بهداد!

بهداد ماشین را روشن کرد.

-ولم کن آتما! مهمونی تموم میشه زود هم برمی گردیم. آیلا تنهاست.

-من...

-می دونم تو فقط یه کم زیادی با خودت درگیری.

-توقع داشتی آیلا رو بیارم؟ بهداد من به فکر توام.

بهداد به رو به رو خیره شده بود.

-بعدا درباره اش بحث می کنیم. خیالت راحت هیچ کدوم از اقوام نمی دونن.

آتما به نیم رخ بهداد نگریست.

-بهداد...

-به خدا اگه سوالت "پشیمونی" باشه من می دونم و تو!

آتما سکوت کرد و تا رسیدن به مقصد کلامی نگفت.

آتوسا فنجان چایی را روی میز گذاشت و نگاهی به چهره ی درهم و مغموم آتما انداخت.

-خب بعدش چی؟

آتما از فکر خارج شد و سرش را بالا گرفت.

-انقدر هضم حرف های مفت عمه افتخارش واسم سنگین بود که دیگه نتونستم متلک های بقیه رو بشنوم. آتی

اینانه بیوه بودن منو می دونن نه وجود آیلا رو! اگه اینا رو بفهمن که دیر یا زود هم می فهمن، منو بیچاره می

کنن! نبود بیینی بهداد دو دقیقه رفت کنار عمه ش چقدر این زنک در گوشش پچ پچ کرد. انقدر حرص

خوردم که مهمونی کوفتم شد.

آتوسا پا رو پا انداخت.

-پس صحنه نبرد بوده. اون هم کاملاً زیر پوستی. واسه همینه بهت می‌گم تا بهداد به حرفه یک بچه دست و پا کن. گوش نمی دی که!

آلما دست های ظریفش را روی صورتش گذاشت.

-تصورشم برام سخته. تو فکر می کنی آیلار وجود یک خواهر یا برادرو تحمل می کنه؟ من همین طوری هم حریفش نمی شم چه برسه سرم به بچه گرم شه. نه حریف میشم بگم بچه اون سیگار کوفتیو بذار کنار نه حریف میشم بگم جلو بهداد یک لباس درست درمون بپوش. اصلاً از کنترلم خارج شده.

آتوسا لبخند آرامی به دوست مضطربش زد.

-در مورد سیگار که خودش نیازمند یک پروسه بلند مدته و نمی تونی اونو یک دفعه ترک بدی. آیلار زمانی به سمت سیگار میره که عصبی بشه. باورت میشه زمانی که پیش من و مهدی بود به ندرت سمتش می رفت؟ انقدر سرگرمش می کردم و حواسشو پرت می کردم که در طول بیست و چهار ساعت به سمتش نمی رفت. قبول کن رفتارت باهاش تنده. با دختر نوجوون کل کل نمی کنند که. سنش حساسه.

آلما اخمی کرد و علناً جبهه گرفت.

-آتی اون رعایت هیچی رو نمی کنه. جلو بهداد منو سکه یک پول می کنه.

-باید ببینی کی مقصره؟ دیروز به من زنگ زد و گفت مامان در هر شرایطی تو جبهه شوهرشه. آلما من بهت نمی گم شوهر و فدای دختری کن. نه اتفاقاً شوهرت جوون و خوشتیپه و باید انقدر حواست جمع باشه که آدم های خاله زنک نسبت به تو سردش نکنند، اما نمی گم هم دختری. اونم دختر نوجوون ات رو فدای شوهر کنی. آیلار یه کم با بچه های همسنش فرق داره. خودتم خوب می دونی. از من می شنوی فعلاً به فکر بچه باش. به محض دیدن خاله کوله م رو انداختم رو زمین و رفتم سمتش.

-ببین کی اینجاست. سلام.

خاله رو محکم بغلم گرفتم. حقیقتاً دلم براش تنگ شده بود.

-به روی ماهت. خوشگل خاله چطوره؟

رو کردم به مامان.

-سلام عروس خانم.

مامان با چهره ای دلخور ظرف های میوه را جمع کرد و به سمت آشپزخونه رفت.

-مسخره بازیتمومی نداره که.

خواستم جواب بدم که خاله آتی دستمو کشید و نشوندم رو مبل.

-بشین عزیز خاله. یک وقت هایی استراحت واسه زبون لازمه.

با صدای بلند گفتم:

-تا یک سری کج فهم واسه خودشون خیال باطل کنند.

خاله لبشو گاز گرفت.

-آیلار! این چه وضع حرف زدن با ماماتنه؟!

پامو طبق عادت همیشگی ام گذاشتم رو میز و نگاهی به لاک های نارنجی ام کردم.
 ای خاله ولم کن. دیگه از مامانی که سیزده سالگی مامان شده چه انتظاری میره؟ وا... به خدا!
 -چتون شده شما دو تا؟ چرا هر روز به هم می پرید؟

سر جام صاف نشستم.

-وا... زن و شوهر ها از من و مامان کمتر دعوا می کنن. من می خوام بدونم خسته نمی شه انقدر گیر میده؟ بابا
 بره به اون شوهر ژینگولش گیر بده که من صبح به صبح با بوی دوش عطرش بیدار میشم.
 مامان با همه خود داریش تشر زد.

-آیلار!

-چه خوب! فکر کردم جدی جدی قهر کرده. اصلا مگه مامان ها قهر هم بلدند؟
 خاله خنده اش گرفته بود و منم بل گرفتم.

-فقط بلده چپ بره راست بره به من گیر بده. خودش کم بود شوهرشم اضافه شده. خاله بیا منو از این دیوونه
 خونه ببر.

مامان دادش در اومد.

-آیلار بی تربیتی رو از حد گذروندی.

برگشتم عقب و نگاهش کردم که تو چهار چوب آشپزخونه با حرص نگاهم می کرد.
 -همیشه واسه منطق جبهه گرفتی عروس خانم.

-بسه بچه ها.

خاله اینو آروم و با خنده گفت. بعد ادامه داد:

-وقتی این همه هم دیگه رو دوست دارید واسه چی باید کل کل کنید؟ آلما بیا بشین اینجا لطفا!

-باید غذای بهداشتی گرم کنم.

-بفرما! غذای شوهر سوسولش از تربیت من مهم تره. بابا مساله درباره منه. خاله من رفتم معتاد شدم نگی
 چراها.

خاله خنده اش گرفته بود و دیدم که مامان با لبخند کمرنگ و اخم کمرنگ اومد نشست. این چه مدلش بود
 آخه؟

خاله مکث آرومی کرد و شروع به سخنرانی کرد. از من از سیگار کشیدنم از مامان از رفتارهای تندش و خیلی
 صحبت های دیگه. ته حرفش هم این بود که من کمتر سر به سر مامان بذارم و مامان کمتر به من گیر بده، اما
 من نمی تونستم سر به سر مامان نذارم. دوستش داشتم از کل کل باهاش لذت می بردم. از شام دو نفره
 خوردنمون لذت می بردم، اما ظاهرا هم آغوشی با بهداشت همه اینا رو از یادش برده بود و اونو در قالب یک زن
 خونه متکلف به زناشویی فرو برده بود.

من مامانی که صبح به صبح پاشه بره حموم رو نمی خواستم. همونی رو می خواستم که سه روز یک بار می رفت
 حمام و واسه گونه های صورتی اش دستش می انداختم. بهداشت همه چی رو ازم گرفته بود. مادرم همه چیز و همه
 کس من بود و بهداشت اونو در کمال نابرابری و بی رحمی از من گرفته بود.

نوع شادابی در صورت مامان بعد از هر بار هم آغوشی با بهداد با نوع شادابی که دو نفری با هم یک می پختیم و سر و صورت همو مملو از آرد می کردیم فرق داشت. فرقی از زمین تا آسمون بود. مامان از کی به صرافت ازدواج افتاده بود؟ یعنی انقدر بابا احمدرضا بد بود و من نمی دونستم؟
خاله قبل از اومدن بهداد رفت. قبل از رفتن به مامان گفت "درباره موضوعی که گفتم فکر کن و تا دیر نشده دست به کار شو".

مامان چیزی نگفت. نه تایید کرد و نه چیزی مبنی بر رد کردن موضوع گفت. خیلی دوست داشتم بدونم جریان چیه اما می دونستم مامان هیچ وقت نمی گه. مثل قضیه پاگشا که تا شب مهمونی به من چیزی نگفت. بنابراین سکوت کردم و بی آن که بخوام با بهداد رو به رو بشم سیری رو بهونه کردم و رفتم تو اتاقم. بهداد با اون همه تب تند قطعاً منو مانع خودش و مامان می دید یا می خواست پیش من حرکت ناشایستی بزنه یا تیکه بارم کنه.

تو این همه فکرهای رنگارنگ مسلماً دیگه جایی برای رفتارهای بهداد نبود. خوش بودند با هم لابند. بهداد با رفتارهای روانپزشکی مامان کنار اومده بود و مامان هم تمام تلاشش رو برای جذب بهداد می کرد. از کی تا حالا مامان این قدر تغییر کرده بود؟!

داشتم بین فضای خالی دو تا تست فیزیک گل و بلبل می کشیدم که جسم تیزی به وسط کله ام اصابت کرد.

با مشت کوبیدم به بازوی ضارب.

-چته وحشی؟!

تداعی چشم های سبزشو تو کاسه چرخوند.

-به درس گوش کن!

-به تو چه؟ مفتشی؟

دلیم هوس یک نخ سیگار کرده بود. حوصله اراجیف این معلمو هم نداشتم. اصلاً من نخوام مهندس بشم و این درس ها رو به صورت گسترده تر بخونم باید کی رو ببینم؟

تداعی با دقت به حرف های معلم گوش می داد و زودتر از همه تست ها رو حل می کرد. وقتی ساعت کلاس تموم شد "حال به هم زنی" بهش گفتم. کوله مو برداشتم و زدم بیرون. دوان دوان خودشو بهم رساند. با اون هیکل تپل به نفس نفس افتاده بود.

-پس چرا رم می کنی؟

-می خوام برم خونه.

-خب دعوا نداره با هم میریم.

زل زد تو چشم هاش.

-مسیرمون یکی نیست. خونه مون عوض شده.

واینستادم چهره متعجبشو ببینم. راهمو کج کردم و تو پیاده رو به سمت خونه راه افتادم. سی ثانیه هم نگذشته بود که صدای بوق ماشینی بلند شد. اهمیتی ندادم اما وقتی اسممو صدا زد سرمو چرخوندم سمتش.

-حواسه کجاست مهندس؟

تعلل منو که دید ماشینو زد بغل.

-بیر بالا.

نگاهی به اطراف کردم و رفتم سمتش. سوار که شدم موجی از عطر مردونه رفت تو بینیم.

-اذیت نمی شی انقدر ادکلن می زنی به خودت؟

-علیک سلام مهندس!

لم دادم رو صندلی و کوله مو گذاشتم رو پام.

-سلام! مهندس زوری که نمی شه. آب نداری تو ماشینت؟! تشنمه! از این ورا؟ فک فامیلت نبینت در حال

وظایف بچه داری؟

بهداد چشمکی زد.

-به من میاد بچه همسن تو داشته باشم؟

-به مامان من میاد؟

بهداد ماشینو زد بغل و رفت سوپرمارکت نزدیک مدرسه مون. بعد دو دقیقه با دو تا آبمیوه خنک برگشت.

-من گفتم آب.

-دختر چقدر ایراد می گیری تو!

نی رو محکم کردم توش.

-گفتم لابد گوشات مشکل داره.

بهداد نگاه کوتاهی بهم انداخت.

-زبونت خیلی درازه ها.

-چی کنم پس؟ بپریم بغلتو بگم مرسی بابایی اومدی سراغم؟

بهداد خندید و سرش را تکان داد.

-نه عزیزم واسه بغل من زیادی کوچیک تشریف داری.

گوشام رسماً داغ کرد. لال و کر و گنگ شدم. اگه بهداد فقط یک ذره شعور داشت هیچ وقت این حرفو نمی زد.

هیچ وقت!

زدم کوچه علی چپ.

-در هر صورت تو که پدر نیستی و از این نعمت محروم.

بهداد دنده رو جا زد.

-یعنی واسه آغوش کشیدن کسی حتما باید پدر بود؟

نفس هام ناخودآگاه تند شد. از استرس، از ترس! چرا بهداد این قدر چرت می گفت؟

آبمیوه رو محکم پرت کردم سمت داشبورد.

-خیلی بدمزه اس!

بهداد اخمی کرد.

-حیف عزت!

دست به سینه تکیه دادم به پشت صندلی.

- کارت دعوت نفرستاده بودم.

- گفتم از نعمت پدر محروم نشی.

پوزخندی زدم.

- ممنون. بی نیاز شدم تا آخر عمر.

پاکت سیگارو در آوردم و یک نخ کشیدم بیرون. هر چی جیب هامو گشتم فنکک یادگاریمو پیدا نکردم. سرمو

خاروندم و همون طور که سیگار گوشه لبم بود گفتم:

- آتیش داری؟

بهداد ماشینو زد کنار و من متعجب که چرا به جای این همه خیابون فرعی از اتوبان نمی ره! خم شد و از

داشبورد ماشین جعبه کبریتو در آورد. خودمو کشیدم عقب و بهداد کبریتو روشن کرد و جلو اومد. یک نگاه

بهش کردم و اومدم جلو. بهداد هم دستشو جلو آورد. فاصله ی دست هاش بال لب های من که سیگارو بینشون

نگه داشته بودم کمتر از پنج سانتی متر بود. کام عمیقی گرفتم و تکیه دادم به صندلی. چشمامو بستم.

- مرسی! اگه دوست داری راه بیفت.

وقتی دیدم جواب نمیده چشم هامو باز کردم و دیدم که آرنجشو روی فرمون گذاشته و با لبخند خاص خودش

نگاهم می کرد. با همون چشم های نیمه باز گفتم:

- چیه؟ اومدی تیاتر؟

بهداد شصتش رو به گوشه لبش کشید.

- خیلی خوشگل سیگار می کشی. خیلی! مخصوصا با این چشم های خمار و مست.

ناخودآگاه دستم به سمت گوشم رفت که داغ کرده بود و بهداد بی هیچ کلامی با همان لبخند ماشین را به راه

انداخت.

_ یک گپ بزنیم؟!

لم دادم به پشتی و میخواستم از پاکت سیگار دوم و بردارم که از دستم قاپیدش:

_ حداقل بذار واسه بعد ناهار!

پوزخند زدم:

_ کلاست میاد پائین؟!

سری تکان داد:

_ اومدیم گپ بزنیم.

منو رو به سمت گرفت و من با دیدن قیمتها خیلی سعی کردم چشمهام گرد نشه اما ظاهرا " موفق نبودم چون

صدای مردونه بهداد که کمی خنده ته اش موج میزد به گوشم رسید:

_ هرچی دوست داری انتخاب کن.

لبامو دادم جلو و هرچه متفکری به خودم گرفتم:

_ خودم هم تو همین فکر بودم.

منو رو محکم بستم و گرفتم به سمت بهداد. یک غذای اصیل ایرانی و دو تا غذای دریایی که تا نخورده بودم سفارش دادم. ندید بدید بودم دیگه... یا شایدم مجانی بودن غذا این انگیزه رو در من بوجود آورده و اشتها و باز کرده بود.

بهداد سرش و تو منو کرده بود و من فرصت کردم نگاهی به اطراف بندازم. یک رستوران سنتی که اکثر کله گنده های تهران اینجا می اومدنند. اینو بهداد بهم گفت. یک فضای سرسبز که علی رغم گرم بودن هوا بوسیله خنک کننده هایی که بالای تختها قرار داشت رطوبت بسیار دلچسپی به فضا داده بود.

بهداد یک غذای ایرانی سفارش داد و رو کرد به من:

_چیزی دیگه ایی نمیخوای؟!

_متلک بود؟!

_بهداد خندید:

_از دست تو...

_مامانم کجاست؟!

_سرکار... میدونه پیش منی! بین آیلار... من میدونم با ازدواج منو مادرت مخالف بودی.

شونه هامو انداختم بالا:

_چه اهمیتی داره؟! حرف من به کرسی نشست که!

_یعنی مادرت حق ازدواج نداشت؟!

زل زدم تو چشماش:

_مادری که دخترش هفده سالشه نه!

بهداد لبخند کمرنگی زد:

_اما مادرت فقط سی سالشه!

منطقی بود! سی سال سنی نبود که!

بهداد کتش رو در آورد و گذاشت روی تخت. بعد ادامه داد:

_رفتار اون روز من خونه دوست آلما درست نبود.

سرمو انداختم پائین. داشت معذرت خواهی میکرد؟!

_رفتار منم درست نبود!

_بس آتش بس؟!

سرمو آوردم بالا:

_جدال بوده مگه؟!

_از من خوشت نمیداد خوب!

لبمو گرفتم بین دندان هام و تا خواستم حرف بزنم صدای به شدت مردونه و دورگه ایی نطقم و خفه کرد.

_اینجا پاتوق مجردی ات بود که!

سرمو چرخوندم سمت صاحب صدا. برای چند ثانیه از اون هیبت وحشت کردم! صاحب صدا همانطور که دستهای داخل جیب شلوار کتانش بود کمی جلو اومد. ضربان قلبم تند شد و یکدفعه استرس گرفتم... شایدم از هیبتش میترسیدم... پیراهن مردانه مشکی اش کاملاً "جذب بدنش بود... و زنجیر قطور طلا سفیدی آویخته به گردنش... جرعت نکردم سرمو بالاتر بگیرم و به چهره اش نگاهی کنم. بهداد کمی از جایش بلند شد و به صاحب صدا دست داد:

_به به... احوال پسر عمه ی گرامی... بفرما یک نون و ماستی با هم بزنیم.

سنگینی نگاهش و حس کردم اما مخاطبش بهداد بود:

_میل شده!

کاملاً" مشخص بود که بهداد در برابر جدیت و جمله های تلگرافی این مرد کمی مضطرب شده. با این حال من دیدم که لبخند زد:

_هرطور راحتی...

سرمو بالا آوردم و این بار ناخودآگاه نگاهم رنگی از ترس گرفت. صورت گرد و سبزه ایی داشت... موهای مشکی اش و کاملاً" کوتاه کرده بود و ابروهای پرپشت و مشکی اش درهم بود... چیزی که بیش از همه روی صورتش خودنمایی میکرد شکستگی عمیقی بود که از ابتدای رویش مو تا نزدیکی های چشم راستش ادامه داشت. بخیه به خوبی مشهود بود و صورتش را کمی رعب آور کرده بود...

_مزاحمت نمیشم!

باز هم مخاطب بهداد بود! منو آدم حساب نکرد؟! سلام هم بلد نبود که!

بی گفتن کلام دیگری از ما دور شد و روی تخت خودش که روبروی ما بود نشست. نفس عمیق و راحتی کشیدم:

_این کی بود دیگه؟! زهره ترک شدم!

بهداد لبخند نیمه نصفه ایی زد و به غذاهای چیده شده نگریست:

_بخور از دهن نیافته...

اما حقیقتاً" غذا از دهنم افتاده بود...

نگاهمو چرخوندم سمتش. به صندلی اش تکیه داده بود و همون کسی که میزش و جمع کرده بود به سرعت با ظرف زیبایی پر از هندوانه خوش رنگ برگشت. بی اختیار هوس هندوانه کردم!

دو مرد هیکلی مانند خودش بالای سرش ایستاده بودند. مرد کناری اش بشقابی برداشت تکه کوچکی از هندوانه به چنگال زد و به سمتش گرفت! چشمهایم گرد شد و فکرم بر زبان جاری:

_مگه کیه این که خوراکی میذارن دهنش؟!

خنده ریز بهداد باعث شد به سمتش برگردم.

_رفتارات عجیب شبیه به آلماست!

اما مامان بعضی وقتها که عصبانی میشد میگفت من کپی برابر اصل بابا احمدرضا هستم!

خواستم دوباره به همون سمت برگردم که بهداد ادامه داد:

_بخور آگه از دهن بیافته دیگه مزه نداره! باید تو رو برسونم و برگردم سرکار.

با اینکه شدیداً دوست داشتم باز هم به سمت اون مرد و رفتارهای عجیبش برگردم و نگاه کنم اما مخالفت نکردم و مشغول خوردن شدم.

_ با هم خرده حساب دارید؟!

بهداد لیوان دوغ رو سر کشید:

_ با کی؟!

_ پسر عمه ات!

اشاره زدم به سمت راست:

_ همین که شبیه میر غضبهاست و همه واسش دولا راست میشند!

بهداد زبانش را دور لبش کشید و خندید:

_ تو هنوز فکرت مشغوله؟!... نه بابا چه خرده حسابی! چند روز پیش من و مادرت پاگشا دعوت بودیم همه بودند...

تا ته قصه رو گرفتم! حالا متوجه نوع نگاه کردنش میشدم!

_ چرا بهش نگفتی پس؟!

بهداد چشمکی زد:

_ که بابای یک دختر خوشگلم؟!

نگاه اخموی منو که دید ادامه داد:

_ هنوز کسی نمیدونه...

پوزخند زدم:

_ لابد متلکهای همیشگی! پسر بیچاره هنوز رخت دامادی نکرده بچه دار شده!

بهداد خندید:

_ زبون درازی تون هم مثل همه...

بازم نگاهم رفت سمتش. بلند شده بود و بدون اینکه نگاهی به اطرافیاناش داشته باشه پولی هنگفتی کنار صورت حساب گذاشت.

لحظه آخر نگاهش به سمت تخت ما برگشت و کمتر از یک ثانیه چشم در چشم شدیم و من حاضر بودم قسم بخورم که در همان زمان اندک زیر این نگاه قهوه ای تیره ذوب شدم. لبهایش حالت محوی همچون پوزخند گرفت و رفت!!!

آلما چایی خوش رنگ و بو را روی میز گذاشت و دوباره صدایش بالا رفت:

_ خواب می مونی پاشو دیگه!

بهداد از در حمام بیرون آمد. تیشرت و شلوار ورزشی سفیدی بر تن داشت و حوله کوچک سفیدی دور گردنش انداخته بود. دستی به صورت اصلاح شده اش کشید:

_ بابا ما گوشمون رو لازم داریم! صدات تا هفت تا کوچه میره!

آلما نان تازه را روی میز گذاشت و دست به کمر زد:

_خوش بحالت بهداد که اینقدر خونسرد و بی خیالی! بابا این خوابش سنگینه! نمیخوام جا بمونه امروز... اولین روز مدرسه است!

بهداد خرسی موهایش را گرفت و آتما عطر خنکی ناشی از افترشیو را استشمام کرد.

_میخوای من بیدارش کنم؟!

آتما مشغول شیر داغ کردن شد:

_اگه بتونی البته! خیلی خوابش سنگینه...

بهداد راه پله ها را در پیش گرفت. به اتاق آیلاز که رسید بی آنکه در بزند کاملاً بی صدا آن را باز کرد. اتاق آیلاز بر خلاف همسن و سال هایش فاقد هرگونه پوستر و شلوغی و درهمی بود. میدانست آتما هرچیزی که موجب حواس پرتی در درس خواندنش شود را منع کرده است. جلوتر رفت. آیلاز به پهلو خوابیده بود و بند نازک لباسش روی شانه ظریفش افتاده بود. شکم صاف و خوش رنگش کاملاً نمایان بود و موهای بلند و به رنگ شبکش روی بالش سفید پخش شده بود. دهان کوچکش کمی باز بود و مژگان بلندش بر گونه های برجسته اش که همانند آتما بود سایه انداخته بود.

نفس بهداد برای لحظه ایی کوتاه از این همه ظرافت و زیبایی گرفت. شانه های ظریف و دستهای کوچکش که ملحفه را در چنگش فشرده بود باعث شد جلوتر برود و آرام روی تخت بنشیند. گردنبد ظریفش باز هم میان اندامهایش افتاده بود و بهداد بی اختیار دستی به پشت گردنش کشید. داغ شده بود!

ضربان قلبش بالا رفته بود و دست راستش آرام آرام به سمت موهای ابریشمی آیلاز میرفت. دستش را مهار کرد و بین موهای کوتاه خودش پنجه کرد. میدانست اگر تا چند ثانیه دیگر اینجا بماند و سوسه آغوش این عروسک کوچک و ظریف او را از پای در میاورد. یکدفعه بلند شد و به سمت در رفت. در را باز کرد محکم بهم کوبید و از پله ها سرازیر شد. غافل از آنکه آیلاز با صدای بهم کوبیدن در از خواب پریده بود!

با صدای مهیبی از خواب بیدار شدم و بعد صدای مامان تو سرم اگو شد:

_آیلاز تا یک دقیقه دیگه پائین نباشی با پارچ آب میام بالا سرت!

پوفی کردم و نشستم سر جام. چشمم به دختر شلخته توی آینه افتاد. با اون بند افتاده روی شونه ام و موهای درهم کاملاً شبیه اسیری ها شده بودم! ساعت تازه هفت صبح بود و مامان اینقدر هوار میکرد؟!

بلند شدم و لخ لخ کنان به سمت پنجره رفتم. امروز اولین روز مهر بود! نمیدونستم دقیقاً باید چه حسی داشته باشم... خوشبینانه ترین حالتش این بود که سال دیگه این موقع دانشجوی یک رشته خوب مهندسی باشم!

پوفی کردم و با پاهای برهنه به سمت در رفتم. بند لباسم درست کردم و از پله ها اومدم پائین:

_مامان سرم رفت!

به سمت آشپزخونه رفتم.

_چه عجب! میخواستم با برق بیدارت کنم دیگه!

_محبت مادری ات منو کشته!

بهداد به محض ورودم به آشپزخونه مثل جت بلند شد:

_آتما من میرم بنزین بزنم و چند تا بانک برم. بوق زدم آماده باش.

و رفت!

نشستم پشت میز و لیوان شیر و سر کشیدم:

_چش بود این؟!

مامان اخم غلیظی تحویل داد:

_اون جای تو هم خجالت میکشه... جالبه بخدا! از زمین به آسمون میباره! تو لباس نادرست میپوشی شوهر من

خجالت میکشه!

لبمو کج و کوله کردم:

_ولم کن مامان! اول صبحی میخوای درس اخلاق بدی؟! مگه جا بابا احمدرضا نیومده؟! تازه خیلی مراعاتشو

میکنم!

بعد لبمو با یادآوری گذشته گاز گرفتم. چندباری که از حموم بیرون اومده بودم نمیدونستم بابا احمدرضا خونه

است و تو خونه رژه میرفتم! مامان هم بار آخر نامردی نکرد چندجای حساس بدنمو نیشگون گرفت و کبود کرد

که دیگه اون طوری تو خونه جولان ندم! هنوزم با یادآوری اش دردم میگرفت!

_آیلار چند وقته دارم مثل آدم باهات رفتار میکنم باز سرخود شدی؟! جلو بهداد درست لباس میپوشی این

صدبار!

لقمه ام رو برداشتم و بلند شدم:

_منم صدبار گفتم هرطور راحت باشم لباس میپوشم!

و باز هم چهره مامان حرصی شد. دقیقاً "نمیدونستم کی میخواد دست از این همه معلم اخلاق بودن برداره؟!

مانتو شلوار مدرسه ام و که مامان شب قبل اتو کرده بود پوشیدم و مشغول کلنجا رفتن با مقنعه ام شدم.

_ساعت دو تعطیل میشی میگم بهداد بیاد سراغت.

_خودم برمبگردم!

مامان به سمت آشپزخونه رفت:

_تعارف نبود! دستور بود! زود برمبگردی میشینی سر درس و مشقت... منم امروز نمیروم میخوام نهار درست

کنم...

جوابی ندادم! چی بگم سر صبحی که جنگ نشه؟!

مامان یکم من و من کرد و ادامه داد:

_نهار چی دوست داری؟!

_نظر آقاتونو میپرسیدی اول!

_آیلار!

مقنعه ام درست شده بود. دلم واسش تنگ شده بود! واسه ابروهای دخترونه ام و چهره بدون آرایش هم

همینطور!

_هرچی دوست داشتی درست کن...

بعدم رفتم جلو و گونه اش و بوسیدم:

_چه کنم که این مامان بدعنقو خیلی دوست دارم.

مامان محکم بغلم کرد:

_آیلار!

و این "آیلار" گفتن بستگی به زمانش خیلی حرفها داشت...

بهداد از درون آینه بغل نگاهی به خود انداخت و دستی درون موهای جوگندمی اش برد. یقه پیراهن مردانه اش را مرتب کرد و طبق وسواس همیشگی اش خم شد و از داشبورد ماشین ادکلن گران قیمتش را بیرون آورد و چندبار به سر و گردن خود زد. در نهایت کمی به کف دستش زد و دستهایش را روی صورتش مالید. در همین چند ثانیه اتاق خودرو مملو از بوی خوش ادکلن مردانه شده بود. با دستهایش روی فرمان ضرب گرفته بود و نگاهش به در ورودی مدرسه بود که دختران دسته به دسته بیرون می آمدند. برخی بیشتر از سن خود نشان میدادند و برخی ریز جثه بودند... برخی عینکی بودند و صاحب چهره هایی نجیب و درس خوان... برخی مقنعه را به زور بر سر خود داشته بودند و آدامش بزرگی در دهان میچرخاندند و بهداد لحظه ایی اندیشید که کنترل کردن این همه دختر در این سن چقدر میتواند دشوار باشد!

در همین فکر بود که چشمش به دختری چشم و ابرو مشکی افتاد. مقنعه تا اواسط سرش بود و موهای خوش حالت مشکی رنگش نمایان... با دختری که در کنارش راه میرفت میخندید و موهای پراکنده اش را پشت گوش میزد. اندام ظریفش در پس مانتو بدون سایز و بزرگ مدرسه پنهان شده بود اما از زیبایی و ظرافتش کاسته نشده بود. نگاهش به سمت ماشین بهداد رفت. با خنده چیزی به دوستش گفت و به سمت او آمد. از سمت شاگرد سوار شد و کوله اش را روی پاهای خوش تراشش گذاشت:

_احوال راننده چطوره؟! خفه شدم بابا!... دوش ادکلن گرفتی؟!

بهداد نگاهی به ساق پایش که نمایان شده بود کرد. امروز صبح همین ساقهای خوش تراش را بدون هیچ گونه پوششی دیده بود. نگاهش را بالاتر آورد:

_مقنعه ات داره می افته!

آیلار بی خیال تکیه داد و آستین های مانتوی گشادش را بالا داد و دستهای ظریفش نمایان شد:

_هر وقت افتاد یک فکری واسش میکنم! نهار بیرونیم؟!

بهداد ماشین را روشن کرد. چقدر فکرش درگیر سایز بدن آیلار بود!

_مامانت غذای سفارشی درست کرده!

آیلار آفتاب گیر را پائین کشید و مشغول ور رفتن با موهایش شد:

_کم کم دارم معنی خانواده رو میفهمم... پدر میاد سراغمون... مادر آشپزی میکنه... زندگی شیرین میشود!

بهداد خواست بگوید که خود آیلار همچون عسل شیرین است اما سکوت کرد و در ازایش نفس محکمی کشید.

آیلار دست به سمت ضبط ماشین برد:

_ببینم اهنگ چی داری گوش بدیم...

بهداد خواست مانعش شود که آیلاز هم مخالفت کرد و بهداد دستش را محکم گرفت. داغ کرد! از سر انگشتانش تا تیره کمر داغ کرد! انگشتان ظریف و کوچک آیلاز همچون شمعی داغ در دستانش بود و بهداد برای چند صدم ثانیه تمام تمرکزش از بین رفت. خیلی سریع به خود آمد و دستهایش را رها کرد:

بگرد ببین چی باب میلت پیدا میکنی...

آیلاز "خسیس" ی زیر لب گفت و مشغول ور رفتن با ضبط شد و بهداد تا رسیدن به خانه ذهنش مشغول یک سوال بود:

"چرا دستهای آلما گرم و پر حرارت نیست؟!"

مامان خون گریه میکرد! خاله آتوسا بهم اشاره کرد که برم یک لیوان آب قند بیارم. یادم نمی اومد ماما سر ختم بابا احمدرضا هم اینطور گریه کنه! مگر چه گفته بودند؟! من شاهد ماجرا بودم و هیچ حرف رکیکی نشنیدم...

بهداد روی مبل نشست و دست در موهایش کرده بود. لیوان و به سمت ماما گرفتم اما خاله آتوسا آن را از دستم گرفت و به زور وارد دهان ماما کرد:

الان غش میکنی آلما! بخور...

مامان با حالتی کاملاً "تئاتری دستهایش را در هوا تکان داد:

نمیخوام... بذار بمیرم بلکه یک سری راحت بشند!

خاله نگاهی به من و بهداد کرد. من شانه بالا انداختم و بهداد سری تکان داد:

آلما بسه... چرا اینطور میکنی؟! آخه مگه...

مامان همچون کوه آتشفشان شد:

بشینم نگاه کنم تا بیشتر بهم توهین بشه؟!...

روی مبل روبروی بهداد نشستم و دستمو تکیه گاه صورتم کردم. ماما همیشه از گاه کوه میساخت!

بهداد ماما و مخاطب قرار داد:

مگه نمیخواستند اول و آخر بفهمند؟!

مامان داد زد:

اینطوری؟! یکی سر زده زنگ خونه ام و بزنه و بیاد تو؟! من و بچه ام و بینه و هرچی در شان خودشه بهم

بگه؟! بهداد من خودمو به تو انداختم؟!

لب پائینی ام رو گاز گرفتم! پر بیراه هم نگفته بود این فامیل زرنگ! ماما برا رسیدن به بهداد از هیچ کوششی فروگذار نکرد.

مامان این را گفت و دوباره حالت غش بخود گرفت و خاله آتوسا شانه هایش را ماساژ میداد. نمیدانم کی قصد پایان دادن به این تئاتر را داشت؟! خب دیده بودند!

مگر چه شده بود؟!

بهداد بارها و بارها گفته بود که از کسی خط نمیگیرد و حرف فامیل برایش اهمیت ندارد.

زنگ در بصدا درآمد. در را باز کردم و در جواب سه جفت چشم کنجکاو شانه بالا انداختم:

بهشیده...

مامان کمی بیشتر به حالتش آب و تاب داد و بهشید از در وارد شد. کم و بیش او را میشناختم. دختر با محبتی بود. اصلاً "شبییه خواهر شوهر ها نبود!

با همه احوال پرسی و شروع به دلداری دادن مامان کرد.

جرات نمیکردم حرفی بزنم. میدانستم در حال حاضر توپ مامان پر است و آماده شلیک کردن به من!

سرمو بالا گرفتم و با دیدن چهره بهداد خنده ام گرفت! شبیه مادر مرده ها شده بود. لبخندمو که دید لبخند کم رنگی زد. تا صرف شام زمان زیادی مانده بود. اشاره زدم به میز گوشه سالن و چشمک محوی زد:

بزنیم؟!

لبخند بهداد عمیق تر شد. از خدا خواسته بلند شد. او هم مثل من جو حاضر و نمایش مامان را دوست نداشت.

بهداد... حالا که فهمیدند بنظم یک مهمونی برگزار کنیم!

بهداد رو کرد به بهشید:

به چه مناسبت؟!

مامان و بهشید و خاله همزمان به من نگاه کردند! حدس زدن موضوع خیلی هم سخت نبود... مراسم رونمایی از من!

عمه تیربارونمون میکنه...

مرگ یک بار شیونم یک بار!

مامان و خاله حرف بهشید و تأیید کردند و بهداد رو کرد به من:

بریم تخته نردمون رو بازی کنیم.

بهداد رو بروی آیلار نشست صفحه تخته نرد را باز و شروع به چیدن مهره ها کرد... آیلار کمی در جایش جا بجا شد و پاکت سیگار را از جیب جینش بیرون کشید. سیگار را گوشه لبش گذاشت و همانطور که با فنک مشغول روشن کردن سیگارش بود تاس را انداخت. بهداد هم تاسش را انداخت.

شرط ببندیم...

قبوله!

سر چی؟!

بهداد زبانش را دور لبش کشید:

هرچی برنده بگه!

آیلار دودش را حواله صورت بهداد کرد:

قبوله... شروع کن. عدد تو بزرگ تر شد...

بهداد نفس عمیقی کشید. بوی سیگار مدهوشش کرده بود. نگاهش را پایین آورد تا مهره اش را حرکت دهد اما بی اختیار به سمت یقه لباس آیلار کشیده شد. آیلار خم شده بود و با اخمی که هنگام تمرکز در بازی چاشنی صورتش میکرد به صفحه مینگریست. بهداد دستی به پشت گردنش کشید. اول بازی بود و او داغ کرده بود!

نظرت چه روزیه؟!

بهداد نگاهش به سمت دیگر سالن کشیده شد:
 _ برای من فرقی نداره... بین خودت کی آمادگی داری...
 آیلاز زیر لبی غر زد:
 _ نظر منم که مهم نیست... انگار نه انگار که من قراره با این قوم روبرو بشم.
 بهداد به آیلاز خیره شد:
 _ سلاخیت نمیکنن که!
 _ در حال حاضر خار چشمم...
 بهداد خندید:
 _ چشمم کور!
 آیلاز هم خنده اش گرفت و بهداد ته دلش خالی شد:
 _ اون که بله. اما واسه فک و فامیلت گفتم...
 بهشید از آن طرف سالن داد زد:
 _ من که میگم هرچی زودتر بهتر... آما و آتی هم موافقن!
 آیلاز رو کرد به بهشید:
 _ تو واقعا "خواهر شوهری؟"
 بهشید لبخند کمرنگی زد و آیلاز ادامه داد:
 _ یکم به این عروس لوستون تشر برو! شورشو در آورده...
 همه خندیدند آما هم لبخند کمرنگی زد اما چشم غره رفت:
 _ آیلاز!
 بهداد کمی سرش را به آیلاز نزدیک کرد:
 _ پس توام میدونی آما زیادی شلوغش کرده...
 _ اینو نگفتم که بل بگیري!
 بهشید گفت:
 _ آما قبل از اینکه عروس ما باشه دوست خودمه.
 _ باز هم میرسیم به اینکه من زیادی ام.
 همه اعتراض کردند و بهداد اخم غلیظی تحویل آیلاز داد:
 _ دیگه نشنوم همچین چرت و پرتی رو بگی...
 آیلاز لبخند دندان نمایی زد و کام عمیقی گرفت. چشمهایش را باز و بسته کرد:
 _ چشم بابایی!
 و بعد خودش به لحن لوس خودش خندید!
 _ شیطونی نکن. قبلا" هم بهت گفتم به من نمیاد دختر همسن تو داشته باشم...

آیلار تاس را انداخت و پای چپش را روی پای راست انداخت. باز هم نگاه بهداد به سمت یقه آیلار رفت. اندام این دختر را بی شک تراشیده بودند. هیچ گاه چنین ظرافتی را در وجود آلمان دیده بود. دوباره دستی به پشت گردنش کشید... از کی تصمیم به مقایسه مادر و فرزند گرفته بود؟!

اصلاً "مگر قابل قیاس بودند؟!"

تن آلمایی که دوبار ازدواج کرده بود و فرزندى به دنیا آورده بود کجا و تن آیلاری که بهداد حاضر بود قسم بخورد آن قدر شکننده است که تاب و توان یک مرد را ندارد کجا؟!

_حاجی! نوبت شماست...

_هفته بعد خوبه؟!

بهداد از هیروت خارج شد. نگاه بهشید برای روز مهمانی و نگاه آیلار برای انداختن تاس منتظر بود. تاس را انداخت و رو کرد به بهشید:

_شما زنا تصمیم تون رو گرفتید دیگه چرا نظر منو میپرسید؟!

آتوسا با لبخند جلو آمد و دست رو شانه های برهنه آیلار گذاشت. و بهداد اندیشید که اگر دستهای مردانه و بزرگ خودش را بگذارد بی شک رد قرمزی بر جای خواهد ماند...

_کی برده؟!

آیلار شانه بالا انداخت:

_هنوز مشخص نیست خاله...

بهداد خندید:

_قضیه رو کم کنیه.

آتوسا لبخندی زد و نگاهی مهربان به آیلار انداخت:

_عزیز خاله... این رنگ لباس زیاد بهت نمیاد!

بهداد نگاهی به تاپ بنفش رنگ آیلار انداخت. آیلار حواسش به بازی بود:

_خاله تازه خریدمش!... همه گفتند بهم میاد!

رو کرد به بهداد مسخ شده:

_بهداد این زشته؟!... کلی پول بابتش دادم...

آتوسا نگاهش را به بهداد دوخت و بهداد از نگاه موشکافانه او خوشش نیامد. از در شوخی وارد شد:

_نگم قشنگه چکار کنم؟!... پول من بی زبون بوده دیگه... باید بگم خوبه!

آتوسا لبهایش را محکم بهم فشرد. لبخند مصنوعی زد و آرام به شانه آیلار ضربه زد:

_بعدا" با هم حرف میزنیم!

آیلار پک محکمی زد:

_باشه خاله... بهداد بنداز!

آتوسا لبخندی کاملاً "عصبی زد. آیلا را میشناخت. کسی نبود که از در محبت به حرف بزرگتر گوش بدهد. اخم و تشر هم جری ترش میکرد. برای همین سکوت کرد و به سمت زنها رفت تا تدارک شام ساده و مختصری بدهند. آتما خطاب به آتوسا گفت که "مهدی هم شب بیاید" اما آتوسا تنها به گفتن "امشب شیفت داره" اکتفا کرد. از این مادر بی خیال و دختر سرکش عصبانی بود و نمیتوانست بروز دهد. با خود اندیشید که اگر بعدها دخترش بخواهد رفتاری همچون آیلا داشته باشد باید چه کند؟!

دیدن یک دختر هفده ساله زیبای سیگار بدست روبروی یک ناپدری جوان که کنترل چشمهایش را نداشت باعث شده بود سر درد بگیرد. آتما کور بود؟!

غرق در افکارش بود که صدای اعتراض آیلا و خنده مستانه بهداد به گوشش رسید.
آتما تشر زد:

_چگونه صداتونو انداختید سر تون؟! بهداد... نمیینی اعصاب ندارم؟! آیلا عوض کمک کردنته؟!!

آیلا به جای حاضر جوابی سیگار با اخم توی ظرف میوه خوری خاموش و سکوت کرد. بهداد دوباره خندید:

_قیافشو... حالا یک بار بباز به جایی برنمیخوره که!

آیلا دهن کجی کرد و محلش نداد. حرصی شده بود. دوست داشت صفحه تخته نرد را روی سر بهداد بکوبد!

شاید از نظر بهداد یک بازی ساده که یک طرف باخت و یک طرف برد است بود اما برای دختری به سن آیلا حتی بازی تخته نرد هم جدی به حساب می آمد.

_قهر نکن حالا... نکنه نگران قبول کردن شرطی؟!!

آیلا به چهره خندان بهداد نگریست. خواست کلامی بگوید که صدای آتوسا بلند شد:

_آیلا... عزیز خاله میخوای تا موقع شام بری یکم درس بخونی؟!!

آتما مشغول خرد کردن گوجه و خیارشور بود:

_امروز روز استراحتشه... براش از مشاور برنامه درسی گرفتم.

آتوسا به هر ریسمانی برای کشاندن آیلا از آن منطقه چنگ میزد:

_جدی؟!... نمیدونستم. خودت چی دوست داری بخونی آیلا؟!!

آیلا از روی صندلی بلند شد:

_حالا شرطت چی بود؟!!

لبخند بهداد شیطانی شد:

_فکر میکنم بهت میگم! بازنده ی کوچک...

آیلا پوزخندی زد:

_برا دست گرمی بود! گفتم سنت بالاست روحیه ات ضعیف نشه.

بهداد خندید و آیلا به سمت آتوسا رفت:

_خاله من به مهندسی خوش گذرونی هم راضی ام.

بهشید خندید:

_رشته خوب و نون و آب داری بنظر میاد.

آیلار پشت میز نشست و گازی به خیار زد:

_مامانم عقده مهندسی داره.

_آیلار!

خنده آتوسا و بهشید را که دید ادامه داد:

_والا بخدا! من به کی بگم دوست ندارم این درسهای سخت رو بخونم؟! نمیدونم چرا خودش نرفت مهندسی...

_سن شوهرت هم نیست که شوهرت بدم.

آیلار بی خیال تکیه داد:

_تشخیصش با منه!

چهره آلمانا به معنای واقعی کلمه برزخی شد. آیلار هم وقتی وضعیت را خطری دید در جایش صاف

نشست. میدانست اعصاب آلمانا آنقدر متزلزل هست که جلوی این جمع حرف رکیکی نثارش کند.

بهشید کنارش نشست:

_میگن حرف راست و باید از بچه شنید همینه! من با آیلار موافقم... میخواد مثل من تا این سن مجرد بمونه که

چی بشه؟!

_چشمم روشن!

بهشید به حرف بهداد خندید و با لودگی گفت:

_غیرتی!

آتوسا تنها کسی بود که در بحث شرکت نمیکرد. به ظاهر مشغول درست کردن مواد کتلت اما تمام ذهنش

درگیر آیلار بود.

آلمانا چاقو را بالا آورد و به آیلار اشاره زد:

_بهشید این بی ساز میرقصه تو دیگه براش تنبک نزن.

با گفتن این جمله بهشید هم خودش را جمع و جور کرد. بهداد با گفتن "میرم قبل از شام یک دوش بگیرم" از

جمع جدا شد و به سمت طبقه بالا رفت. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که آلمانا بلند شد و دستهایش را تند تند

شست:

_برم ببینم بهداد چیزی لازم نداره.

در عرض یک ثانیه نگاه آتوسا و آیلار در هم گره خورد. آتوسا رویش را سریع برگرداند و سری تکان داد. اما

آیلار پوزخندی زد و تنها به رفتن پرشتاب مادرش نگریست.

اوایل پائیز بود و من هنوز خنکی دلچسبی که منتظرش بودم رو حس نکرده بودم.

تداعی از منزل جدیدمون پرسید و من سکوت کردم!

تو دهانم نچرخید که بگم به همراه مادرم خونه پدری یک دختر و پسر و تصاحب کردیم!

دختر بیچاره به جایی دیگر نقل مکان کرده بود و پسر بیچاره تر همسر مادرم شده بود!

راه خونه رو با چند تاکسی طی کردم. مامان هرچقدر تلاش کرد نتونست مدرسه ام و عوض کنه. تنها دلخوشی

من همین دوستان مدرسه ایی بود که اون هم مامان به خاطر کنکور بیرون رفتن به همراهشون و منع کرده بود.

تمام زندگی من به بعد از کنکور خلاصه شده بود! البته این نظر مامان بود چون من معتقد بودم تفریح چاشنی درس خوندنه!

درس بدون خوش گذرونی مثل غذای بدون نمک یا سس بود...

گرمای ظهر و ترافیک کلافه ام کرده بود و من به دلچسبی و خنکی ماشین بهداد ایمان آوردم. غرق در افکار شیرینم شدم... باد کولر... غذای خوشمزه و خلاص شدن از این یونی فرم های ضخیم!

پول و به راننده دادم و پیاده شدم. مسیری رو که مثل هرروز پیاده میرفتم طی کردم. کوله مو روی شونه ام جابجا کردم. سنگین بودنش منو بیشتر از درس بیزار کرد!

درب رو باز کردم و وارد حیاط شدم. ماشین بهداد پارک شده بود. برای فرار از گرما قدمهامو تند تر کردم و وارد خونه شدم. کسی نبود!

بدون اینکه دستامو بشورم به سمت یخچال رفتم و بطری آب یخ و سر کشیدم. درد بسیار بدی تو پیشونی و سرم پیچید اما خنک شدم. حس بویایی ام هم به کار افتاد.

بهداد از اتاق خودش خارج شد و چشمش به من افتاد.

_سلام!

جلوتر آمد:

_سلام آیلار خانم... دیر کردی. آلما نگرانت بود.

مقنعه ام و از سرم بیرون کشیدم و موهامو از حصار آزاد کردم:

_تو ترافیک گیر کردم! نهار چی داریم؟!... مامان کجاست?!

اصلا "بهداد این موقع روز خونه چکار میکرد?!

با همون مانتو شلوار مدرسه نشستم پشت میز و کوله ام و شوت کردم کنار کابینت.

_خونه دوستش آتوسا!... قبل رفتن نهارو درست کرد!

_پس بکش که خیلی گشمنه.

نگاه چپ چپی بهم کرد. بلند شدم دستامو شستم:

_منم میز و میچینم.

_این شد یک حرفی!

ماکارونی بود! اونم از نوع بی رنگ و رو و بی نمکش! خب از مامانی که تمام این مدت آشپزی اش یا گردن

مادرشوهر بود یا دخترش بیشتر از این توقع نمیرفت!

بهداد به چه چیز مامان دلخوش کرده بود؟! اخلاق آروم و صبورش?!... یا آشپزی بی نظیرش?!

طاقت نیاوردم:

_خیلی بدمزه اش!

بهداد به جای تاکید جمله ام به مانتوم اشاره کرد:

_آلوده اس عوضش کن.

اخم کردم:

_وا... بیمارستان نبودم که! وسواسی...
 زن و شوهر لنگه هم بودند که میتونستند همدیگه رو تحمل کنند! هر کدوم به نوعی روان پریش بودند!
 بهداد به "وسواسی" گفتنم خندید و من با حرص دکمه های مانتوم و باز کردم و پرتش کردم طرف دیگه:
 _الان خوبه آقای وسواسی؟! مورد پسند واقع شد؟!
 دیدم که خنده بهداد قطع شد فاشش و تو بشقاب انداخت و دست کرد تو موهاش.
 آیلاز نمک زیادی روی غذا خالی کرد و زیر لب غر زد:
 _بیمارستانه اینجا!
 _شنیدم...
 آیلاز اهمیتی نداد و بشدت سعی در قورت دادن این غذای بدمزه داشت.
 بهداد لبش را زبان زد:
 _راستی ما یک شرط داشتیم.
 _چه شرطی؟! من که چیزی یادم نیامد...
 بهداد لبخند زد:
 _کدومشو؟! باختت رو یا شرط و؟!
 آیلاز زل زد به چشمهای بهداد:
 _هردوش!
 بهداد به پشت صندلی تکیه داد. بازی شروع شده بود! دست به سینه ایستاد:
 _مجبوری شرط و قبول کنی!
 آیلاز پوزخند زد:
 _فکر کن یک درصد! به خیالت جدی گفتم اون موقع؟!
 _یعنی اگه تو برنده میشدی شرطی نداشتی؟!
 سکوت چند ثانیه ایی آیلاز حس پیروزی را در خون بهداد تزریق کرد.
 _نه!
 بهداد بلند شد:
 _مهم اینه که من بردم و شرط دارم! مجبوری قبول کنی... مامان جونت هم حالا حالا ها نمیاد که میانجی گری
 کنه!
 آیلاز یکدفعه بلند شد. قفسه سینه اش بالا پائین میرفت.
 _بچه میترسونی؟!
 بعد با لحنی آرام تر گفت:
 _حالا شرطت چی هست ژینگول؟!
 ابروهای بهداد از این صفتی که آیلاز به او لقب داده بود متعجب بالا رفت. به سمتش آمد:
 _با کی بودی ژینگول؟!

آیلار کمی عقب رفت. همچنان اخم روی صورتش بود. به کابینت برخورد کرد و قامت بلند بهداد روی تنش سایه انداخت.

به خیالت منم پسرهای دماغوی اطرافتم؟!

آیلار در اوج استرس خندید:

تنها پسر مجرد دور و بر من و مامان تو بودی. پسری دور و بر من نیست!

بهداد جلوتر رفت و بازوی برهنه اش را محکم رفت. انگشتهای بلند و مردانه اش بهم رسیدند و آیلار ناله ایی ضعیف کرد:

به مامان میگم.

بهداد دست زیر زانویش انداخت و توجهی به مشت‌های پی در پی آیلار نکرد:

احمق! ولم کن... باید به مامان جواب این غلط اضافی ات رو بدی!

بهداد آب دهانش را قورت داد... بالاخره در آغوش کشید این عروسک خواستنی را... دست راستش درست زیر کمر آیلار بود و داغی اش به دستهای بهداد سرایت کرد.

حس مطبوع در آغوش کشیدن آیلار و حس تنفر از لفظی که به او نسبت داده بود همزمان در وجودش رخ داد. ضربان قلبش تند و محکم به سینه میکوبید وقتی تقلا و موهای پریشان آیلار را حس میکرد. آیلار آنقدر تقلا کرده بود که بدنش به قرمزی میزد. بهداد اشک حلقه زده در چشمهایش را دید. اما پوزخند زد:

وقتی شرط باخت رو اجرا کردم بی حساب میشیم... شایدم یاد بگیری که به ناپدری که داره خرج یک مفت خور و میده احترام بذاری و بهش نگی ژینگول! زیاد بهت رو دادم! به خیالت نمیدونم اون بابای پفیوزت چی بوده؟!

آیلار کم مانده بود اشکش سرازیر شود. به مخیله اش هم خطور نمیکرد که بهداد آنقدر با شنیدن یک کلمه آتشی شود. از متلک شنیدن بهداد آتش گرفت و مشت‌هایش محکم تر شد:

احمق! از توی عوضی خیلی بهتر بود!

یک کلام دیگر سخن میگفت بغضش میشکست. احمق خودش بود!

احمق خودش بود که تصور میکرد بهداد بی هیچ حرف و کنایه و آزاری او را فرزند خوانده خود میدانند...

احمق خودش بود که بهداد و عقده‌هایش را نشناخته بود... نمیدانست مردی چهل ساله از شنیدن سخن ناپخته یک دختر هفده ساله این چنین خردش کند!

در حمام با لگد بهداد باز شد. در عرض یک ثانیه تمام افکار بد به ذهن آیلار هجوم آوردند. خواست فرار کند که بهداد او را محکم در آغوش گرفت و با دست دیگرش دوش آب را باز کرد. با حرص سر شانه‌های نحیف آیلار را که چند روز پیش تنها جایگاه بوسه‌های مردانه میدانست گرفت و او را محکم زیر دوش نگه داشت.

جیغ آیلار در حمام بزرگ پیچید...

مغزش یخ زد...

سر شانه‌هایش هم...

لرزی در تمام پیکر نحیفش پیچید...

بهداد او را محکم به دیوار کنار دوش کوبید و علیرغم گریه و جیغ نوجوان نحیفی که اشک میریخت گفت:

یک چند دقیقه زیر این دوش آب سرد بمونی ادب میشی دختر خوب! شک ندارم بعدش میفهمی چطور باید با ناپدری مهربون و سخاوتمندت رفتار کنی...

و توجهی نکرد به سر کوچک آیلاری که کم کم خم میشد و به سینه اش میچسبید.

آیلار میلرزید و بهداد بعد از چندین دقیقه رضایت داد به رها کردنش! تن آیلار با وجود اینکه زیر آب سرد بود همچنان گرم به نظر میرسید. به محض رها کردنش آیلار کف حمام ولو شد. دندانهایش مرتب بهم میخوردند و لرز بر پیکر ظریفش افتاده بود.

لباسهای هردویشان خیس بود. بهداد از بازو بلندش کرد:

سه مظلوم نمایی! یک شرط بود دیگه...

آیلار توان حرف زدن نداشت. دیو روبرویش را نمیشناخت. کرخت و بی حال بود و همراه بهداد به سمت اتاقش کشیده میشد. پهلوی چپش درد میکرد. کمی خم شد اما بهداد او را روی تخت انداخت و به سمت کمدش رفت:

آیلار؟! بینمت... شوخی بود باشه؟!

شوخی بود؟! در آغوش بهداد زیر آب سرد تقلا کردن شوخی بود؟! قلبش برای لحظه ایی درد گرفت... کاش آلما کنارش بود!

بهداد کتوهای کمدش را زیر و رو میکرد. آیلار روی تخت افتاد و در خودش جمع شد. پهلویش بشدت درد میکرد و از خستگی لباسهایش بیشتر لرز گرفت. کدام احمقی در پائیز دوش آب سرد میگرفت؟!

آها پیداش کردم... بین این عروسک کوچولو چطور تو خودش مجاله شده... منم خیس شدم اما مثل تو سوسول بازی در نمیارم که... تازه بهم گفتی ژینگول! بیا دختر بابا!

بهداد روی تخت نشست آیلار را بلند کرد و حوله پالتویی را دور بدنش پیچاند. حس خوشی از گرما به زیر پوست آیلار دوید. جان گرفت از این گرما!

بهداد در آغوشش گرفت:

بیا بغل بابا گرم کنم! بعدم موهای خوشگلت رو خشک کنم... باباتم از این کارا میکرد؟...!

آیلار نیمه جان را در آغوشش جا بجا کرد و نفس عمیقی کشید. بوی خوش موهایش را دوست داشت. سرش را نزدیک برد و لبهایش به گوش خیس آیلار خورد:

خیلی کوچولوئی ها... اما من دوستش دارم! دختر خودمی...

و بعد قهقهه زد!

آیلار سعی کرد خودش را رها کند. بدش آمد از لباسهای خیس و موهای به گردن چسبیده و آغوش بهداد...

با صدای گرفته ایی به سخن آمد:

تو یک احمقی!

آیلار شرطمون بود!

بهداد جنون نداشت؟!

به مامان میگم!

موهایش در کسری از ثانیه کشیده شد:

_اون مفرنگی هم بهت میگفت بالا چشمت ابروئه به مامان جونت میگفتی؟!
آیلار بغض کرد:

_توی احمق اذیتم کردی!

بهداد بلندش کرد. آیلار تقلا کرد و دست بهداد دور میج آیلار قوی تر شد:

_حالا نمردی که! شوخی بود شوخی... به مامانت بگی بخدا جدی جدی حالتو میگیرم! بین خودمو خودت بوده...
بعد هم او را روی صندلی روبروی آینه نشاند:

_دختره ی مفت خور!

آیلار بغضش را قورت داد:

_کور نبودی که موقع انتخاب!

بهداد سشوار را روشن کرد و بالای سرش گرفت:

_نمیدونستم دخترش همسن خودشه! قرار نبود خرج یک دختر گنده رو بدم!

آیلار میلرزید... از سرما... از حرف بهداد... از حماقت مادرش... کدام نقطه از تهران بود که نمیرسید؟! خانه
آتوسا کجای تهران بود؟!

دست مردانه بهداد را میان موهای خیسش حس میکرد. خواست بلند شود که دست بهداد روی شانه اش نشست.

_نخواستم این دوستی خاله خرسه رو!

از درون آینه نگاهش کرد:

_من با ازدواج مامان مخالف بودم! ندیده این خونه و زندگی هم نبودم! من نمیخواستم اینجا باشم که بهت لقب
مفت خور دادی... اون روز هم همین خود تو روان پریش منو از خونه خاله آتی آوردی!

بهداد تمام حواسش به لمس موهای ابریشمی آیلار بود. دوست داشت دستش را روی قفسه سینه اش بگذارد تا
بشوند صدای قلبش را...

آیلار سکوتش را به نفع خودش برداشت کرد. بهداد خوب خرج خودش و مادرش میکرد... حالا یک بار هم او را
مهمان دوش آب سرد کند چه میشود؟!

بی حمایت بهداد با کدام پول لباسهای رنگارنگ میخرید و خودش را مهمان بهترین غذاها میکرد؟!

_گرمت کردم زبونت باز شد.

دست بهداد به سمت گردن آیلار رفت و آیلار با دست پشش زد:

_نه مغزم فعال شد! در ثانی تا حالا یک دیوونه تو حموم خفتم نکرده بود! حالا هم بیرون! خشک شدم!

بهداد خندید و سشوار را خاموش کرد:

_تو ذهننت خطور نمیکرد همچین شرطی بذارم. یادت می مونه هر شرطی رو قبول نکنی... و به پدرخوانده ات

احترام بذاری!

آیلار در دل اضافه کرد:

_و پا روی دم دیوونه ها نذارم! و چقدر هم که این پدر خوانده قابل احترام بود!

صدای نه چندان خسته آتما در خانه پیچید:

بچه ها کجائید؟!

به جای اینکه بهداد هول کند آیلاز سراسیمه بلند شد و به چشمهای بهداد زل زد:

برو بیرون!

بهداد تک خنده ایی کرد:

خب بابا توام! یادت باشه به مامان جونت بگی بد حالتو میگیرم! باید جنبه بازی داشته باشی...

مطمئن باش من دیگه با دیوانه ها بازی...

در باز شد. آیلاز سر جایش سیخ ایستاد و بهداد به سمتش رفت:

دیر کردی عزیزم.

آتما ابرویی بالا انداخت و نگاه پرشمانتی حواله آیلاز کرد:

به خونه زنگ زدم جواب ندادید!

بهداد نفسی کشید و دستش را دور شانه آلمایی که با اخم به آیلاز مینگریست حلقه کرد:

آیلاز رفت حموم آب سرد بود! تا الان درگیر اون بودم.

آتما "اوهوم" ی گفت و آیلاز بی آنکه سلام کند روی صندلی نشست. دستش را به سرش گرفت. مادرش حتی

نپرسید آب سرد چه بلایی سرش آورده است. ندید رد انگشتان همسرش را روی سرشانه هایش و حس نکرد

درد جانسوز پهلوی چپ دخترکش را...

مهر مادری که میگویند همین بود؟!

درس و مشق هم نداری که؟!

بهداد او را به سمت در هدایت کرد:

سیب خوشبوی من چرا اینقدر عصبانیه؟! تا الان داشت درس میخواند اومدم صداش کنم بیاد چیزی بخوره که

تو اومدی...

میز نهار هم که جمع نشده.

آیلاز پوزخند زد:

بد نیست یکم از هنرنمایی ات تست کنی.

آتما به سمت آیلاز رفت که بهداد دستش را گرفت:

آتما بچه شدی؟!

آتما جیغ زد:

این بچه آخر سر منو میکشه! بین کی گفتم! نه سلام بلده... نه بویی از ادب و نزاکت برده نه... اصلا" من چرا با

تو ازدواج کردم؟!

بهداد او را دعوت به آرامش کرد:

عزیزم آیلاز خیلی هم دختر خوب و مودبیه. سنی نیست که من بخوام بهش امر و نهی کنم...

آیلار حالش داشت بهم میخورد. از حرفها و رفتارهای این زن و شوهر دیوانه! از دو رویی بهداد و سادگی مادرش که ازدواج کرده بود تا آیلار بی پدر بزرگ نشود!

بهداد در حقارت‌های کودکی اش مانده بود چگونه میخواست برای آیلار پدری کند؟! تنها سکوت کرد!

بهداد چشمکی حواله آیلار کرد و در در خارج شدند.

_ چیزی پسندت شد از ژورنال ها؟!

آلما کلافه دستش را به سرش گرفت:

_ نه... چند روز بیشتر تا مهمونی نمونده و من حتی با کمک آتی هم نتونستم مدلی پیدا کنم!

_ امیدوارم زودتر به نتیجه برسی.

_ برای آیلار هم لباس انتخاب نکردم... این دختر اصلاً "سلیقه نداره بخدا! بذارم به عهده خودش تاپ و جین میپوشه!

بهداد خندید:

_ یا هم براش بهترین لباس رو انتخاب میکنیم مادر نگران...

لبخند کاملاً "عصبی از سر عجز زدم!

وای از این مادر ساده من که حتی نپرسید شوهرش تو اتاق من چکار میکرد؟! فقط نگاه خمصانه اش حواله من شد. به خیالش من میخواستم مرد چهل ساله اش را از راه به در کنم؟!

چقدر هوس گریه کرده بودم. بلند شدم و رفتم ریز پتو تا بلکه یکم گرم بشم. بهداد امروز سوء استفاده کرد... از سکوت من... از بچگی ام... سیگار و روشن کردم و اهمیتی ندادم به خاکستری که ریخت روی رو تختی نو و خوشرنگ...

جهنم! بهداد امروز بیشتر از این حرفها به شخصیت ام آسیب رسوند... کاش مامان میدید... اشکمو سریع پاک کردم. کاش مامان میدید چطور زیر دوش آب التماسش میکردم...

پهلوم درد میکرد. مسکنی رو از کیفم در آوردم و بدون آب انداختم ته حلقم. مامان همیشه فحش میداد وقتی این کارو میکردم... اون موقع ها براش مهم بودم که فحش میداد!

امروز دید اخم صورتمو از درد و نپرسید چرا! فقط به فکر کثیف خودش پر و بال داد!... پوزخندی زدم... بهداد با من... از این مسخره تر نمیشد

مامان ندیده بود رفتارهای سراسر عقده امروز بهدادو! نشنیده بود متلکهای درشتش به بابا احمدرضا رو!

فقط دید که بهداد تو اتاق منه همین!

و من چقدر حرص میخوردم از مادر کودکم!

اخمهام توهم بود و دست به سینه به ایستاده بودم.

_ اینم دوست نداری؟!!

_ رنگش زشته!

زشت نبود. به هیچ وجه. اما چون انتخاب بهداد بود این حرف و به زبون آوردم.

بهشید نگاهی به بهداد کرد. بهداد شانه ایی بالا انداخت و روی صندلی نشست. حتی نیم نگاهی هم بهش ننداختم.

بهشید به اشاره نامحسوس بهداد سمت یکی از رگال ها رفت و کاور را بیرون کشید:

این هم جزو جدیدترین کارهاست... میخوای یک تن بزنی؟!

سکوتم را نشانه رضایت برداشت کرد و زیپ کاور را پائین کشید. لباس را با احتیاط کامل بیرون آورد. به محض دیدن رنگ نباتی لباس غر زدم:

بهشید مهمونیه! عروسی نیست که!

بهشید من را به سمت اتاق پرو هل داد:

اما من مطمئنم این مدل شدیدا " برازنده ی توهه.

لباس و دستم داد و من باز هم غر زدم:

شبيه عروس ميشم!

بهشید خندید:

چه بهتر! زود بپوش!

پوفی کردم. کدام احمقی برای یک مهمانی اینگونه لباس میپوشید؟! یا من از نوع مهمانی بی خبر بودم یا بهشید زیادی روان شاد بود!

با این وجود به عنوان تشکر از وقتی که برایم گذاشته بود مجبور شدم به پوشیدنش. با احتیاط کامل آن را به تن کردم و موهایم را رها...

بسیار زیبا و برازنده بود. در اتاق پرو باز شد و من ناخودآگاه قسمتی از بدنم را که نتوانسته بودم زیپ از بغل را بالا بکشم پوشاندم. با دیدن بهداد اخم کردم اما لبخند بهداد عمیق تر و وارد اتاق کوچک پرو شد. دلم میخواست مثل همیشه غز بزدم از دوش گرفتنش با ادکلن اما قهر بودم!

بهداد جلو آمد دستم را کنار زد و زیر گوشم گفت:

هنوزم قهری که!

زیپ را با احتیاط بالا کشید و از درون آینه به منی که روبرویش ایستاده بودم خیره شد:

حق با بهشیده.

هیكلت رو ببر اون ور منم ببینم!

بهداد از اتاق پرو بیرون آمد و من نفس عمیقی کشیدم. لبخند بهشید حس خوبی ناخودآگاه به من منتقل کرد:

نگفتم؟! این مدل واقعا " بهت میاد!

به حرف بهشید ایمان آوردم. پیراهن در عین مجلسی و شیک بودن زنانه نبود! پاپیون بزرگی که پشت کمر را مزین کرده بود و کوتاهی پیراهن باعث شده بود برای دختری به سن و سال من مناسب باشد.

لبخند آرومی زدم:

مرسی.

بهشید چشمکی زد:

خواهش! سلیقه بهداد بود... همیشه جدیدترین جنس ها برای من و آلما بوده... اما ایندفعه استثنا شد!

بهشید به راستی نمونه بود! از آن آدمها که باید بگذاری در موزه تا بقیه هم از وجودش لذت ببرند و یاد بگیرند از منشش... با ذات مهربان و رفتار بی غل و غش اش هیچ گاه حس نکردم که زیادی ام...

رو ترش نمیکرد با دیدن کسی که هیچ نسبت خونی با او نداشت و در خانه پدری اش زندگی میکرد... بهشید از آن انسانهای ناب روزگار بود که حداقل به من ثابت میکرد هنوزم انسانیت به پول ارجحیت داره...

نیم نگاهی به بهداد انداختم که چشمکی حواله ام کرد. قهر بودم هنوز! محال بود رفتار جنون آمیزش را در حمام از یاد ببرم! معذرت خواهی اش نه گریه های آن شبم را جبران میکرد و نه درد پهلویم و نه حقارتی که کشیدم!

هیچ کدام با داشتن این لباس گران قیمت نباتی رنگ جبران نمیشد! تشکری از بهشید کردم و لباس را تعویض...

دلم نمیخواستم با بهداد برگردم! اصلاً" بعید نبود که آشتی کند برای آزار دوباره! به همین خاطر از پیشنهاد بهشید برای گشت در پاساژهای مجاور و خرید کفش استقبال کردم و بهداد را در مغازه تنها گذاشتیم. لحظه

آخر دیدم لبخند محو بهداد را اما با اخی موضع خود را نشان دادم که به هیچ عنوان قصد آشتی کردن ندارم!

حتی اگر این چنین لباس گران بهایی هدیه کند!

_یک چرخ بزن ببینم! حتم دارم سلیقه خودت نیست...

_باباش براش خریده.

نگاه پر احمو حواله نیش باز بهداد کردم اما بهداد همون چشمک همیشگی رو شبیه آدمهای تیک دار تحویل داد.

مامان دستاشو تو هوا تکون داد:

_خوبه به نظرم اما یکم لاغری ات تو ذوق میزنه! نمیشد یک آستینی چیزی...

لبامو بهم فشار دادم و رفتم به سمت پله ها. ازدواج با یک پسر مجرد به توهمش پر و بال داده بود که خوش سلیقه است!

_دارم حرف میزنم!

برگشتم سمتشون و چشمامو ریز کردم:

_من غرغر شنیدم نه حرف!

مامان داد زد و بهداد در جایش تکان خورد. لبهای منم کش اومد.

_داشتم نظرمو به عنوان یک مادر میگفتم!

_شنیدم.. کر نیستم که.

_البته فکر کنم به زودی من و تو از دست فریادهای آلمانا کر میشیم.

بهداد این را گفت و دوباره چشمک زد! تیک داشت بدون شک...

رفتم و صبر نکردم مشاجره شون رو گوش بدم. لباسو عوض کردم و به پارچه نرمش دست کشیدم... میت رسیدم از این همه خوشی!

سیگارو روشن کردم و لبه پنجره ایستادم. دنبال یک دلیل قانع کننده بودم که چرا بهداد باید زنی مثل مامان ازدواج کنه!

مامان زن زندگی دوباره نبود! نه اعصاب داشت نه انگیزه... حالا که دقت میکردم هم پول دلشو زده بود هم قد و قامت بهداد!

در ذهن من سالهای کودکی همیشه یک دختر زیبا و مرد کریه چهره بود...

دختر آرایش میکرد... مقنعه بسر میکرد و میرفت! مرد داد میزد... فحش میداد... بساط برپا میکرد و میرفت!

این وسط من گریه میکردم به دنبال اون دختر جوون و زیبا... رنگ چشماشو دوست داشتم...

وقتی زیبا خطابش میکردم به صورتم دست میکشید و با حسرت میگفت که "حتی چهره ات هم شبیه من نشده"

مامان و بابا هرروز و هر ساعت دعوا داشتند! مامان داد میزد و فحش میداد که من بچه نمیخواستم اونم از تو مفرنگی... بابا هم خفه اش میکرد و الفاظ رکیک نصیبتش...

آخر شب آرام میشدند! مامان افسوسش میکرد و تا مدتها بابا رام بود و دوباره چند روز بعد روز از نو!

مامان در بین همین دعوها دانشگاه رفت! میدیدم برگشتن از دانشگاه با یک مرد خوشتیپ برمیگرده و بابام نشسته تو اتاقه...

میدیدم مامان نونوار میشه و آب زیر پوستش میره اما درک نمیکردم!

دیدن با درک کردن خیلی فرق داره...

یک چیزهایی رو سالها پیش میبینی و چند سال بعد درک میکنی و این همون چیزی بود که من مامان درک کردم!

مامان جیغ میزد.. فحش میداد... به همه! رکیک ترین و اولین فحشها نصیب پدر و مادر دست از این دنیا کوتاه شده اش بود!

جوانی اش حرام شده بود پای منقل مرد زندگی اش...

فحشهایش که ته میکشید به من نگاه میکرد و گویی فیلم را برایش تکرار کرده اند دوباره فحش میداد!

و در تمام این سالها من از مامان یک زن عصبی... تندخو... بد دهن و زیبا در ذهن و روبرویم داشتم!

گاهها "بغلم میکرد که تو چه گناهی داری دختر کوچکم..."

بعدها فهمیدم تنها راه بدست آوردن دل مادرم محبت است و بس!

مامان رام محبت و توجه بود... چیزی که هیچ کدام از اطافانش به او هدیه نکردند.

و من بزرگ شدم تا محبت کنم به این مادر کودک!

_ناراحت شدی؟!

سیگارو پرت کردم تو حیاط:

_حریم شخصی معنی نداره اینجا!

در پنجره و بستم و برگشتم سمت بهداد.

_منم از اتاق انداخت بیرون! امروز از دنده چپ بلند شده بود!

با حالت متاسفی سر تکان دادم. معنی قهرو نمیفهمید؟!

_آی... لار!

لبامو بهم فشار دادم. مسواک و خمیر دندان و برداشتم و رفتم سمت در. همه مردها مثل بهداد بودند؟!
بودند! مامان تمام خاندان بابا احمد رضا را به فحش میکشید و شب در آغوشش میخوابید!

اومدم رد بشم که دستش جلو دیدمو گرفت:

_آشتی کن تا بذارم بری!

پوزخند زدم! از اون پوزخند ها که میخواد بشه خنده اما نمیشه! چقدر این مرد پر رو و بی عار بود!

_زوریه؟!!

سرشو نزدیک آورد:

_چه عجب من صداتو شنیدم...

دستشو پس زدم:

_پس برو تا غش نکنی از خوشی!

رفتم سمت حمام و شروع به مسواک زدن کردم. از آینه دیدم که بهداد به در تکیه داد:

_آیلار!

دندونهامو محکم تر مسواک کشیدم. تازگی ها به اسم حساسیت پیدا کرده بودم!

آیلار مامان با تشر بود! آیلار خاله آتی نصیحت مابانه بود! و آیلار بهداد... راستی آیلار گفتن بهداد چگونه بود؟! آنهم با این لحن مردانه...

_آیلار... بابا انصافتو شکر! خوب شد تو قاضی نشدی!

محتویات دهنمو پاشیدم تو کاسه. جای مامان خالی تا فحشم بده.

_اون وقت تو اعدامی بودی!

_کینه شتری!

_نیستم!

_قهر که هستی...

برگشتم سمتش. موهاش آشفته بود و در پائیز رکابی بر تن داشت!

_میشه تو یک خونه با هم قهر بود؟!!

خواستم رد شم اما هیکلش مانع عبورم میشد. سرش اومد پائین تر:

_نگفتی آیلار خانم؟! میشه تو یک خونه اعضای خانواده با هم قهر باشن؟!!

زل زدم تو چشمهانش:

_بچه ات هم بود همین کارو واسه یک شرط مسخره باهش میکردی?!!

بهداد سریع لبشو زبون زد و فهمیدم این حرکتش از تعجبه!

_آیلار... من...

جلوتر اومد و محکم بغلم کرد:

_اصلا" من معذرت میخوام... ببخشید باشه؟! باشه کوچولوی من؟! اینم ماچ آشتی!

و تا به خودم بیام یه بوس محکم رو گونه ام کاشت.

با انزجار صورت‌مو پاک کردم:
 _ولم کن... دوستی با تو دوستی خاله خرسه اس! گفته بودم!
 بهداد دست زیر چونه ام گذاشت و سرمو بالا آورد:
 _من... با این سن ازت عذرخواهی کردم!
 سعی کردم از خودم دورش کنم. مامان میدید این وضعیت و حکم تیر من و اجرا میکرد!
 _باشه بخشیدم... لطف کن بکش اون ور...
 رفتم به سمت اتاق. لحظه آخر برگشتم دیدم که باز هم به در تکیه داده و زل زده به من. شونه هامو بالا انداختم:
 _دیگه چیه؟! بخشیدمت...
 نفهمیدم کی و چه موقع نگاه بهداد که شاید از نظر من ملتسمانه بود رو دیدم اما تا به خودم اومدم تو بالا پشت
 بوم کنارش نشسته بودم و سیگار دود میکردیم.
 تکیه دادم به دیوار:
 _اگه مامان بیدار شه...
 بهداد دودش را به سمت بالا فرستاد. از نیم رخ جوون تر به نظر میرسید.
 _میاد و جمله کلیشگی رو میگه!
 بعد ادامه داد:
 _میبینم که پدر و دختر با هم خلوت کردند!
 لبم به لبخند کمرنگی کش اومد. پر بیراه هم نمیگفت.
 _تو چرا تا حالا زن نگرفته بودی؟!
 بهداد خاکستر سیگارو تکاند:
 _تو فکر زن نبودم...
 _یعنی مامان من تو رو به صرافت زن گرفتن انداخت؟!
 بهداد نگاه عمیقی به صورتم انداخت و تو اون نیمه تاریکی نتونستم هیچی بفهمم از اون نگاه.
 _آلما عصبیه!
 بعد سرشو تکیه کرد:
 _خدا خودش مهمونی رو به خیر بگذرونه!
 لبمو گاز گرفتم. علنا "داشت دل درد میکرد و همدرد میخواست. یعنی میشدم همدردش علیه مامان؟!
 _هیچ اتفاقی نمی افته...
 نگام کرد:
 _از کجا میدونی؟!
 چرا اینقدر سوال های بهداد کودکانه بود؟!
 _نمیدونم! اما میدونم مامان آدم جنگیدن نیست... حداقل جلو رو طرف!
 بهداد دستش را درون موهاش فرو برد:

_چه میدونم... از دست آتما!
 سکوت کردم و بهداد به حرف اومد:
 _تو از کی سیگاری شدی؟!
 ابرو هام رفت بالا:
 _چه ربطی به موضوع الان داشت؟!
 _دوست داشتم بدونم... آخه خیلی بچه ای!
 از نوصیفش خوشم نیومد! لابد بهداد و آتما بزرگ بودند با این همه جنگ و دعوی شبانه!
 _خیلی سالها پیش...
 _خب؟!
 شیطان شدم:
 _دیگه خب نداره! پرسیدی کی منم جواب دادم!
 یکدفعه چرخید سمتم و بوی افترشو تا ته مغزم رفت.
 _کی دادش دستت؟!
 _تو فکر کن یک پسر! بکش عقب... کر که نیستم!
 سیب گلوش تکون خورد:
 _خب؟!
 اینم هی میبرسه خب!
 _دو سه سال با یک حاجی دوست شدم. اونم گفت بکش خوبه! بچه خوبی بود...
 فندکو از جیبم در آوردم:
 _اینم بهم یادگاری داد!
 _دوست بودید؟!
 _سنگ صبور بود همین!
 _الان بودش زیر سنگ قبرش بود!
 ابرو هامو بامزه دادم بالا:
 _بابا غیرتی!
 بهداد نفس عمیقی کشید و دست آزادش به سمت ته ریشش رفت. دستی به پشت گردنش کشید و دوباره به ته
 ریشش! سیگارو خاموش کرد:
 _پاشیم بریم دیگه... خیلی چسبید!
 دستشو آورد جلو:
 _بازم بیایم؟!
 بهش دست دادم و پوزخند زدم:
 _خوشی های یواشکی؟! با پدر خوانده؟!

بهداد خندید از اصطلاحم و بازی کرد با انگشتهای دستم:

_چقدر دستات کوچیکه...

بعد مچ دستمو لمس کرد:

_آیلار...

پوک عمیقی زدم. چقدر بدم می اومد موقع سیگار کشیدن کسی کنارم حرف بزنه!

_هوم؟!

_چقدر پوستت نرمه...

بی خیال گفتم:

_متاسفانه لیف هم که میکشم جاش می مونه! بدی اش همینه...

بهداد لب زیرشو گاز گرفت.. بلند شد و منم بلند کرد:

_با این سیگار بدنتو نابود میکنی... حیفه ها!

خنده ام گرفت:

_چی حیفه؟!

هنوز هم در حال نوازش دستم بود:

_این بدن... این ظرافت...

بعد دستمو رها کرد و وارد راه پله شد. منم به دنبالش.

_هفته ایی دوبار! تک خوری نداریم!

_کمه!

بهم زل زد و من به گردنش نگاه کردم. سردش نمیشد با رکابی؟!

_سه بار!

و تا اومدم حرف بزnm ادامه داد:

_چونه بی چونه!

دستم دوباره تو دستهایش قرار گرفت.

_قول؟!

_قول!

نفسمو محکم دادم بیرون و موهای جلوی صورتم تکون خورد:

_تموم نشد؟!

قسم میخورم خنده مصنوعی مامان و شنیدم:

_همیشه کم حوصله اس!

_موروثیه!

_آیلار!

_وای... باز این دو تا شروع کردند! مهربی جان عزیزم شما توجهی نکن اینا همیشه این مدلی ان!

لابد من مقصرم؟!

آرایشگر موهامو از جلو صورتم کنار زد و شروع به سشوار کشیدن کرد. حقیقتاً " حوصله ام رفته بود. یک آرایش معمولی و یک مدل موی معمولی تر چه نیازی به آرایشگاه داشت؟!

از توی آینه به مامان که کمی بیشتر از عروس آرایش کرده و زیر سشوار بود نگاه کردم.

اگه بهش میگفتم به جای این همه ادا و اطوار و آرایش یکم اون بهداد بدبختو درک کنه فحشم میداد؟!

بهشید هم زیر دست یکی از همکاران همین آرایشگر بود. با حوصله ترین آنها نصیب من شده بود. هرچی غر میزدم فقط لبخند میزد!

دختر جوانی جلو آمد و کنارم نشست و مشغول ور رفتن با ناخنهام شد. واقعا " به این همه خود نمایی نیاز بود؟!

_بهشید چه فامیلهایی دارید خدائیش!

بهشید خندید:

دختر بذار ببینیشون بعد کله پاچه شون رو بار بذار...

_آخه برا چی باید اینقدر خودمو براشون ترگل ورگل کنم؟!

مامان تشر زد و من حدس زدم از گرمای سشوار داغ کرده:

_لابد میخوای مثل گدای سامری پیش اون پرمدعاها ظاهر بشی... البته بهشید جان حساب تو سواست ها!

آرایشگر بالای سرم خندید:

_به این میگن عروس! خوب گریه رو دم حجله کشته!

_عمه فخری از همه بهتره... بهترین عمه ی من!

عمه افتخار هم که خدا نصیب گرگ بیابون نکنه...

همه به حرف مامان خندیدیم.

_من که هیچ پیش زمینه ای ندارم.

بهشید با لحن گرمی گفت:

_به خیر میگذره عزیزم.

چرا بهشید اینقدر خوب بود؟!

دختر جوان لباس مهمانی را از کاور بیرون کشید:

_اینجا عوض میکنی یا تو اون اتاق؟!

چشمام گرد شد! دیگه چی؟! جلو این همه آدم وایسم لباس کنم؟!

خودم عوض...

با تشر مامان که همزمان بلند شد حرفم به پایان نرسید:

بیخود! میخوای با این ناخنها و آرایش لباس به این گرونی خراب شه؟! بیا خودم بات میام...

و همراه دختر جوان و مامان کشیده شدم. مامان تک تک لباسام و در آورد و بی اختیار یاد کودکی ام افتادم..._

کودک بودم و با دختر نوجوانی همسن الان خودم به حمام میرفتم... غبطه میخوردم به سفیدی پوست و زیبایی

بی نظیرش!

_چرا اینقدر لاغر شدی؟!... همش از اون سیگار کوفتیه! اینقدر بکش تا جونت بالا بیاد... حرف آدم که حالیت نمیشه... شدی پوست و استخون! فقط منو حرص میدی...

ابروهامو دادم بالا:

_شکم بزخم دوست داری؟! مثل این حاجی ها...

مامان با حرص و احتیاط به کمک دختر لباس را بر تنم کرد:

_داری آب میشی خودت حالیت نیست! یکم گوشت بگیر بعدها شوهر بدبختت رغبت کنه بیاد پیشت!

_از اومدنه‌های هر شب بهداد مشخصه که...

مامان تمام حرصشو با فشردن دندونه‌هاش و نیشگون محکم از بازوم خالی کرد. لب‌گاز گرفتم تا صدام در نیاد. دختر جوان رفته بود و از درد بغض کردم.

_ببند دهنتمو آیلا... از کی اینقدر وقیح شدی که راجع به مسائل زناشوئی من نظر میدی؟! بزخم دندونه‌ها تو بریزم تو دهنتم؟!!

دست راستمو گذاشتم رو بازوی چپم. میسوخت از درد.

_گفتم به جای نسخه پیچیدن واسه من به زندگی خودت بجسی! هرشب صدا دعواتون تا بالا میاد...

مامان داد زد:

_خفه شو آیلا تا خفه ات نکردم! بذار این مهمونی تموم بشه تکلیفمو با تو خیره سر مشخص میکنم! حیف نمیخوام بدنت کبود شه!

مامان این و گفت و از در خارج شد. نفسم بالا نمی اومد و با دیدن بهشید که نگران در درگاه ایستاده بود اشکم جاری شد. بهشید جلو آمد در آغوشم گرفت و من تنها هق زدم.

با ورود خانمها ب داخل حیاط قدیمی و زیبا بهداد به سمتشان آمد:

_به به... چه خبره اینجا... حوری میره پری میاد! پری میره فرشته میاد...

_یادت باشه شب باید بابت این اسمهای نسوان به آلما جواب پس بدی.

بهداد به سخن بهشید خندید:

_آوازه زن ذلیلی من همه جا پیچیده پس...

آلما اخمی کرد و از کنارش رد شد:

_مزه نریز... همه چی مرتبه؟! برم ببینم چیزی کم و کسر نباشه مبادا عمه جونت حلق آویزم کنه!

با رفتنش بهداد اشاره زد:

_چشه این؟!!

_احوال زنتو از من میپرسی؟!!

رو کرد به سمت آیلا خواستنی که آرایش زیباترش کرده بود:

_تو چرا چشمتا قرمزه؟!!

بهشید سری از روی تاسف تکان داد. آیلا بی گفتن کلامی از کنارش رد شد و بهداد مدهوش شد از عطر مویش... نفس عمیقی کشید.

_زنت مشکل اعصاب داره!

بهداد هر دو دستش را در جیب شلوارش کرد و کتتش عقب رفت:

_چی شده باز؟!

بهشید صدایش را پائین آورد:

_ببین بهداد! یا خودتو زدی به خواب یا واقعا "خوابی! من کی میدونستم این قدر رفتارش زننده و زشته...

_خواهر شوهر بازی؟!

بهشید اخم کرد و لبه کتتش را گرفت:

_بهداد! من کی خواهر شوهر بودم واسش؟! همیشه میگفتم بهتر و خانم تر از آلما نیست... بس که آرام بود...

خانمی میکرد در برابر چشم چرونی ات... دیدم بیوه اس بچه بزرگ داره بازم هیچی نگفتم! اما امروز... خیلی

چیزها عوض شد!

_میگی چی شده یا نه؟!

_دیگه چی میخوای بشه؟! این زن ضعف اعصاب داره... با هر حرفی میزنه این طفل معصومو کبود میکنه!

اخم بهداد غلیظ شد:

_آیلارو؟! چکارش کرد؟!

_الان لازم نکرده حس فردینی ات گل کنه واسه تخم و ترکه یکی دیگه! حرفم یک دیگه اس کسی که با بچه

اش همچین رفتاری داشته باشه یا آدم نیست یا اگر هست مشکل اعصاب و روان داره... اصلا" تو چطور با این

دیوونه سر میکنی؟! من صدا دعواشون و شنیدم تو آرایشگاه! آیلار میگفت هرشب دعوا دارید. راست میگه؟!

بهداد در فکر فرو رفته بود. لب زیرش را جوید و دستی به زیر چانه اش کشید:

_نه هرشب... اما خب...

بهشید با ناراحتی دستش را به سرش گرفت:

_دیگه نمیدونم کی خوبه کی بد!... بهداد اگه تو از پس این برنمای من میتونم. من به همون اندازه که الان

خواهر شوهر خوبی ام به همون اندازه هم مثل عمه میتونم لیچار بارش کنم... بشونش سرچاش این غربتی رو!

چشم ندارم بینم هرروز اعصاب یکدونه داداشم داغون شه اونم واسه خاطر این روانی! میدونستم شرایط اینطوره

خونه رو خالی نمیکردم بلکه بفهمه قوم شوهر یعنی چی! اگه بدونی چطور این دختر بیچاره رو چزونند.

بهداد دست پشت کمر بهشید گذاشت و به داخل هدایتش کرد:

_به حسابش میرسم... خودتو ناراحت نکن!

داشتیم تو آینه صورت تغییر یافته ام و نگاه میکردم که در اتاق یکدفعه ایی باز شد. این رفتار فقط مختص مامان

بود. اهمیتی ندادم که مامان نزدیکم شد:

_آیلار!

سکوت کردم و تو ذهنم نفس عمیق میکشیدم. که داد نردم... که فحاشی نکنم... که از اتاق بیرونش نکنم! آخه

این کودک به ظاهر بزرگ مامانم بود!

_آیلار... با توام ها!

برگشتم سمتش و ناخودآگاه چشمم خورد به لبای سرخش. مامان نهایت خود نمایی رو امشب اجرا کرده بود.
_ کر نیستم...

مامان مثل همیشه لباسو بهم فشار داد و جلوتر اومد:

_ تا صدات نکردم نمیای پائین... با کسی هم حرف نمیزنی! یک سلام به جمع و خلاص...
دست به سینه نگاهش کردم:

_ خب؟!!

اخمهای مامان رفت تو هم:

_ میای پیش من... نه میری سمت بهداد نه بهشید! فقط من!

نتونستم پوزخندمو مهار کنم:

_ مادر بازیگر من!

دستمو گذاشتم رو شونه اش:

_ تو واقعا "بازیگر قابلی هستی... فقط امیدوارم دار و دسته بهداد هم سیاه بازی ات رو باور کنند!... فقط امشب...
چون همیشه خیلی زود خود واقعی ات و نشون میدی...
_ آیلار...

میزان عصبی بودن مامان و با همین اسم حس کردم پشت کردم بهش و تو آینه به خودم خیره شدم:

_ امر امر شماست! حالا هم از اتاق من برو بیرون... ماسکت هم بزن که بقیه نبینن این همه خشم رو... بازیگر
قههار! فقط متعجبم تویی که اینقدر قهاری چطور نتونستی دختر هفده ات ساله ات و از این قوم مخفی کنی... که
الان مجبور به تحمل این همه استرس نباشی!

در محکم بهم کوبیده شد و من از شدت ضعف نشستم. نه تنها نمیفهمید استرس منو از رویارویی با این همه
آدم... بلکه استرس و خشمش هم به من منتقل میکرد!

ضربه ایی به در اتاقم خورد و باز شد. سر و کمی از شانه راست بهداد نمایان شد:
_ اجازه هست؟!!

پیرهن ام و مرتب کردم:

_ تو که اومدی داخل دیگه تعارفت چیه؟!!

بهداد کامل وارد اتاق شد و باز هم موجی از ادکلن مردانه به بینی ام خورد.

_ یک وقت جلو فک فامیل با من اینطور حرف نزن.

_ از ابهت نداشته ات کم میشه؟!!

_ دست شما درد نکنه...

بعد نگاهش به بازوم افتاد:

_ شاهکار آلماس؟!!

نگاه کوتاهی به بازوم که کبودی کمرنگی داشت کردم:

_ آره... بهشید هم کم آنتن نیست ها! لابد توام از ضرب دستش چشیدی?!!

اومد جلوتر و بیشتر بوی ادکلن و حس کردم. دستش آروم روی بازوم نشست و اخم کرد:

_حق نداره باهات اینطور رفتار کنه!

بی حوصله گفتم:

_بچه اش هستم دیگه...

بازوم و محکم گرفت و تکونم داد:

_میگم حق نداره باهات اینطور رفتار کنه... من کاری به بی عرضگی تو ندارم اما خوش ندارم اعصاب ضعیف

آلما به تو صدمه بزنه...

پوزخند زد:

_حاجی هنوز یک سالم نشده با من و مامان زندگی میکنی!

بهداد زل زد به چشمم. مجبور بودم سرمو بالا بگیرم:

_گذشته مال گذشته بوده... یک بار دیگه این رفتارو کنه...

پریدم وسط حرفش:

_بهداد تو دعوا من و مامانم دخالت نکن... من بچه شم. حتی اگه منو بزنه بکشه حق داره.

صدای بهداد بالا رفت:

_غلط زیادی کرده!

چونه ام و گرفت و آب دهنمو به زحمت قورت دادم.

_بد میگیرم حال کسی و بخواد تو رو اذیت کنه! حتی اگه آلما باشه...

بهداد این و گفت و من بهت زده و رها کرد. نمیدونم به کجا زل زده بودم اما نه نگاهم و نه حواسم به بهداد

بود. صدای بهدادی که دستش به دستگیره در بود تو سرم اکو شد:

_راستی... خیلی خیلی زیاد خوشگل شدی!

درو بست و من مبهوت به حرفهای بهدادی گوش میکردم که هنوزم بوی عطر مردونه اش تو اتاقم بود.

آلما چرخی در خانه زد و نگاهش به بهدادی که از پله ها پائین می آمد افتاد. اخمهایش در هم رفت اما بی اعتنا

به سمت کارگراها رفت تا سفارشات لازم را بکند. بهداد به سمت بهشید که روی مبل تک نفره گوشه سالن

نشسته بود رفت. با آمدنش بهشید گوشی همراهش را کنار گذاشت:

_پیش آیلار بودی؟!

بهداد نشست و سری تکان داد.

_الان پیش من بهش چیزی نگو! بذار امشب و به خیر بگذرونیم عمه نکه رفتی زن دیوونه گرفتی!

_بهشید دیگه داری اغراق میکنی.

بهشید سری از روی تاسف تکان داد:

_از حرص دلمه بخدا...

بعد نگاه خصمانه ایی نثار آلمایی که تمام کمرش نمایان بود کرد و ادامه داد:

پا شدی سریع عقدش کردی مبادا این تحفه رو کسی بیره... نمیدونم اون موقع عقل خودم کجا بود؟! حداقل میذاشتم یک مدت نامزد بمونید.

بهداد با لبخند کمرنگی کمر بهشید را نوازش کرد:

باور کن داری پیاز داغشو زیاد میکنی... آما اون قدرها هم بد نیست... آیلار هم کم زبون دراز نیست! صدای زنگ به صدا در آمد و بهشید بلند شد:

جادوت کرده خودت حالت نیست! من نمیدونم تو نبودی کی میخواستی با دختر وقت شوهر بگیری؟! بهداد بلند شد:

حرص نخور خواهر شوهر... چه کنم که باید طرف هردوتون و بگیرم.

بهشید چشم غره ایی نثارش کرد و به سمت در ورودی رفت. آما دستی به پیراهنش کشید و جلو آمد: بهشید مرتبم؟!!

بهشید نگاه سرسری و اجباری به پیراهن قرمزی که یقه قایقی داشت و از پشت تا وسط کمر بدن سفیدش نمایان بود کرد:

آره!

بعد آرام و نجوا کنان به بهداد غر زد:

غیرت هم ازت گرفت!

در باز شد و عده ایی از مهمان ها وارد شدند. بهشید و بهداد سلام احوال پرسوی گرمی به دایی و خاله هایشان کردند اما آما بیشتر از احوال پرسوی به فکر حفظ ظاهرش بود. بهشید مهمان ها را به سمت پذیرایی هدایت کرد و خودش هم مشغول صحبت با دایی اش شد.

آما دستش را دور بازوی بهداد حلقه کرد:

دایی ات چپ چپ نگاه میکنه!

بهداد به جای جواب دادن نگاهی به دست آما کرد:

مهربون شدی؟! شبا که فقط حوصله ندارمت رو میشنوم.

تو ام از آب گل آلود ماهی بگیر! خیلی تو عذابی میخوای الان...

بهداد به میان حرفش آمد:

اخلاق خوشگلت رو نگه دار واسه آخر شب و رفتن مهمون ها!

بعد هم به سمت مهمان ها رفت:

دایی جون منور کردید خونه رو...

قلبم بشدت محکم میزد. به جای تمام آدمهای اطرافم استرس داشتم... ضربه که در اتاقم خورد تکون محکمی خوردم. زن جوانی در را باز کرد:

خانم گفتند تشریف بیارید پائین!

آب دهنمو قورت دادم.نگاهی به چهره رنگ پریده ام کردم و زانوهای لاغرم که به وضوح میلرزیدند.فهمیدن اینکه فشارم پائینه کار سختی نبود.به زحمت بلند شدم و سعی کردم نلرزم.اون پائین همه منتظر من بودند!منی که تو عمرم یک بار هم در مرکز توجه نبودم... نه تو مدرسه و نه تو خونه!

حالا پیش روی این همه جمعیت قرار بود با اعتماد به نفس بالام دهن همه رو ببندم و چقدر سخت بود...

لبهای خشکم رو زبون زدم و نفس عمیقی کشیدم.تو آینه به خودم خیره شدم... چشمهای مشکی ام ذره ایی از استرس درونم رو نشون نمیداد اما نبض تند گردنم از این فاصله هم در آینه مشخص بود.آخرش چه میشد؟!

نهایت طلاق مامان را میگرفتند دیگر... شاید هم تنها من را بیرون میکردند! در این صورت به خانه کوچک پدری ام میرفتم و نو نوارش میکردم...

دستم را به سرم گرفتم! تا کجا پیش رفته بودم...

نفسم را محکم بیرون دادم و از اتاقم خارج شدم.صدای هممه و خنده به گوش می آمد.صدای زنی تقریباً مسن و بهشید از همه واضح تر بود.پله اول را پائین آمدم.قلبم تند تر و شدید تر میزد.پله دوم را هم پائین آمدم.به پله سوم که رسیدم صداها کمتر شد... تنها به روبرویم نگاه میکردم... به قاب عکس دو نفره بهداد و مامان...

پله چهارم که رسیدم مامان جلو آمد و پائین پله ها به انتظارم ایستاد.بهداد هم کنارش بود... با یک لبخند آروم!عاری از استرس... نه از نگاههای خصمانه اون روزش تو حموم خبری بود و نه از نگاههای شبی که بالا پشت بوم بودیم!

بهداد دو پله آخر دستمو گرفت:

_به افتخار دخترم...

صدای تک دست زدن مردانه ایی شنیدم و بعد کم کم صدای دست زدنهای بیشتر شد.دوست نداشتم از الان پچ پچی به گوشم برسد!

مامان خیلی نرم و آروم گونه ام و بوس کرد و من بین بهداد و مامان قرار گرفتم.نگاه کاملاً "کوتاهی به جمعی که دهانهایشان باز بود کردم.بهداد قرار بود چه بشنود از این قوم؟!...بیچاره بهداد!

_خب این هم دختر من و آلمای عزیز...

صدای پچ پچ بلند شد و ضربه محکم عصایی به گوشم رسید.

_بهداد!

حتی توان نداشتم برگردم به سمت صاحب صدا.چقدر صدای یک زن میتونست محکم باشه?!

صدای مردانه بهداد در چند سانتی متری گوشم بود:

_عمه فخری...

_نمیخوام چیزی بشنوم!

برگشتم سمتش.وحشت کردم از نگاهش... کپ کردم از خشم چشمهایم!یک لحظه فکر کردم که چقدر این چشمها برام آشناست...یک جایی این نوع نگاه و دیده بودم اما ذهن مشوشم بهم اجازه تحلیل نمیداد.

عمه فخری به کمک عصایش بلند شد و با انزجار به من و مامان نگاه کرد.

_ عمه ...

صدای عمه فخری در عین محکم بودن بالا رفت:

_ گفتم نمیخوام چیزی بشنوم!... هرکس میخواند این نمایش مسخره این مادر و دختر و بینه میتونه وایسه! اما من

میرم...

صدای مهممه و اعتراض بلند شد. نفسهای بلند مامان و به وضوح میشنیدم. بهداد به سمت عمه اش رفت و من

همچنان مانند مترسک سر جالیز ایستاده بودم!

همه به سمت عمه فخری رفته بودند و سعی در آرام کردنش داشتند. غرق در افکار خودم بودم که ضربه

محکمی به کمرم خورد و برق از چشمانم بیرون زد.

_ جل و پلاستون رو جمع کنید گم شید برید بیرون از خونه داداشم!!! هم تو هم اون مامان جادوگرت...

مامان با اخمهای درهم به سمتی که زن بود رفت:

_ عمه افتخار نذارید بیشتر از این رومون به هم باز شه... این مراسم معارفه بود!

_ تو غلط کردی هم خودت هم مراسم... زنیکه لابد فکر کردی نمیدونم برادر زاده ام و خام خودت کردی که

همه چی رو بکشی بالا... تو شرم نداری؟! حیا نداری زنیکه خیابونی که با یک دختر بزرگ که معلوم نیست

باباش کیه خودتو انداختی به برادر زاده ساده ی من...

دستمو به قلبم گرفتم! به درک که کمرم از درد میسوخت... قلبم داشت آتیش میگرفت... نمیتونستم... نمیتونستم

وایسم تو جمعی که علنا " بهم تهمت زده شد!

وای از این مادر من... وای از این مادر من که همیشه چوب حماقتش به من زده میشد!

راه رفته را برگشتم. دو پله اول را عقب عقب رفتم... چشمهایم میسوخت و دیدم تار شده بود. زنی با پیراهن قرمز

با پیرزنی با عصای چوبی بحث و جدل میکرد.

عده ایی دور یک صندلی که صاحبش نشسته بود جمع شده بودند. برگشتم و تند تند پله ها را بالا رفتم. پله ی

آخر پایم پیچ خورد و محکم افتادم. درد بدی در زانویم پیچید و دلم ضعف رفت. اشکم شدت گرفت و بلند

شدم. با حرص کفشهایم در آوردم و محکم به گوشه ایی پرت کردم. صدای مهممه بیشتر شده بود و من ترسو

فرار کرده بودم!

در اتاقم و باز کردم و وارد شدم. قفلش کردم و همون جا نشستم. هق میزدم... پیراهنم بالا رفته بود و زانوی صدمه

دیده ام نمایان شد. گریه ام شدید تر شد...

کاش مامان اینجا بود!

کاش همین الان روبرویم بود... نه برای تسکین درد! برای اینکه بتوانم یک دل سیر سرش داد بزنم... به خاطر

تمام حماقتهای زندگی اش... به خاطر شعور نداشته اش... به خاطر درک نداشته اش... به خاطر مادر نبودنش!

اینقدر هوس و هم آغوشی و پول یک پسر مجرد پولدار ارزش داشت که من امشب اینگونه تحقیر شوم؟!

پدر من کجا بود تا دفاع کند از پاکی دخترش؟!

با دستهام صورتمو گرفتم و بیشتر زار زدم. این قوم راحت نمیداشتند منو!

این قوم زنی رو که قوس کمر سفیدش بیرون بود و آرایش زننده داشت راحت نمیگذاشتند...

این قوم زنی رو دختر هفده ساله داشت راحت نمیگذاشتند...

تو خودم جمع شدم و بی توجه به صدای پائین با صدای بلند تمام بغضم و بیرون ریختم و با صدای بلند گریستم...

یکساعتی میشد که گریه ام کمتر شد و هق میزدم. هنوز هم از طبقه پائین صدا می اومد. بلند شدم و بی توجه به آرایش پخش شده روی صورتم و پاهای بدون کفشم راهی طبقه پائین شدم.

مامان روی مبل دستش رو به سرش گرفته بود و خاله آتی کنارش... چند نفری هم که من نمیشناختمشون در سمت چپ سالن نشسته بودند.

_چشمات شده کاسه خون.

با دیدن بهشید بغض کردم:

_لابد حقم بوده اون صفات...

بهشید کمرو نوازش کرد:

_نه عزیزم اینطور نگو... عمه افتخار یکم زبونش تنده...

نگاهی به اطراف کردم و بهشید ادامه داد:

_بزرگا رفتند...

آروم زمزمه کردم:

_حق داشتند!

بهشید با ناباوری نگاهم کرد و من شونه بالا انداختم:

_دروغ میگویم؟! بچه ام احمق که نیستم... مامان حکایت همون همون کبکه اس... به خیالش همه کورند! این

تئاتر واسه چی بود؟! رونمایی از منی که...

_بسه آیلار جان... شام میخوری?!

_نه... کی اشتها داره واسه خوردن؟! باید بیعار بود واسه غذا خوردن تو این شرایط...

رفتم روی مبل نشستم. تعداد کمی از اقوام که همسن و سال بهداد و بهشید بودند را دیدم. بهشید هم کنارم

نشست. چشمم خورد به خاله آتی و سرم رو به نشونه سلام تکون دادم. بهداد کجا بود?!

رو کردم به بهشید:

_جریان چیه؟! یک سری هستند یک سری نیستند...

_عمه فخری و عمه افتخار که نموندند... آلمان هم بحث کرد و رفتند! عمو هم رفت... اما بقیه رو بهداد قسم داد

که نرند! وقتی اونطور با اون حال خراب رفتی... بهداد گفت اومدی هیچ کس هیچی ازت نپرسه!

به دختر بچه مو فرفری روبروم زل زدم که با ولع شیرینی میخورد:

_بهداد پسر ناخلف فامیله!

بهشید لبخندی زد و با صدای زنگ بلند شد:

_شک میکنم گاهی وقتا که دختر آلمان باشی...

لاله گوشمو گرفتم:

_ عوضم کردم تو تیمارستان! کیه این وقت شب؟!

بهشید دوباره خندید و شانه ایی بالا انداخت. سپس به حیاط رفت تا در را باز کند. نگاه کوتاهی به مامان کردم... خسته نمیشد از این نمایش؟!

بهشید پس از چند دقیقه برگشت... با همراهی که متعجبم کرد!

مامان بلند شد و لبخندی زد. بهشید گفت:

_ تا شام نخوری نمیذارم بری!

مرد آشنا اخمی کرد:

_ مگه نگفتی مامان رفته؟! من تا الانم کلوب بودم... بهش گفته بودم دیر به مهمونی میرسم!

مامان جلوتر رفت:

_ خیلی خوش اومدید... باور کنید آگه بدون پذیرائی برید من و بهداد خیلی ناراحت میشیم... بهداد هم الان میاد رفت دایی جان و برسونه...

نه چشمهای اشکی مامان و نه چهره درهم بهشید هیچ کدام شبیه میزبانان یک مهمانی نبود!

بهشید دستش را کشید:

_ بیا بشین قهرمان... مگه راه گم کنی که ما تو رو ببینیم!

به سمتی می آمدند که من نشسته بودم. آنهم در چه وضعیتی مرتبی!!! آرایش بهم ریخته... چشمهای اشکی و پاهای بدون کفش... فقط یک کاسه گدائی کم داشتم!

هنوزم پوزخندش در رستوران یادم بود... لبخند محوی زدم... تیپ او هم کم مناسب مهمانی نبود! شلوار و سوئی شرت ورزشی به همراه یک ساک ورزشی بزرگ! با همان شکستگی توی ذوقش!

بقیه به احترامش بلند شدند... سلام احوال پرسی گرم و "قهرمان" گفتنشان را میشنیدم اما حواسم جای دیگری بود... پیش کی و کجا نمیدانم اما برای ثانیه ایی در این مکان نبودم!

صدای بهشید جایی روبروی صورتم بود:

_ امشب مراسم معارفه بود برای این خانم خانما... که متاسفانه بهم خورد!

دستش به سمت من دراز شد:

_ آیلار... دختر خونده ی بهداد!

چشمهای خیسم در چشمهای متعجبش قفل شد... دوست نداشتم نگاهش کنم! نه از اخم و گره میان ابروهایش خوشم می آمد و نه از آن شکستگی که دلم را ریش میکرد... قهرمان مسابقات چهره های داغون بود؟!

بهشید سرش را به سمت بازوی مردانه مرد آشنا خم کرد سرش را بالا گرفت و با افتخار به او خیره شد:

_ ایشون هم قهرمان کشورمون... پسر عمه گل گلابم... امیر علی خان!

دستمو جلو آوردم و در کمتر از دو ثانیه دستم تو دستهای مردونه و زخمی حصار شد و به همون سرعت رها...

صدای دو رگه اش روی مغزم سوهان میکشید:

_ خوشوقتم.

_امیر علی بیا برات شام بکشم...
 کلمه خودش رو با صدای آروم بهش برگردوندم و به رفتنش نگاه کردم... همانند بهداد نبود! نوعی زخمی و مردانگی خاصی در چهره و اندامش بود با موهایی به شدت کوتاه!
 جنتمن بودن بهداد را نداشت... مخصوصاً" با آن شکستگی روی پیشانی و لباسهای ورزشی... کمی فکر کردم... بوی ادکلن مردانه هم نمیداد!
 با آمدن بهداد اقوامش بلند شدند و آماده خداحافظی... به اجبار بلند شدم و کنار مامان ایستادم.
 با تک تک آنها خداحافظی میکردم بی آنکه نوع نگاهشان را دوست داشته باشم. طرز نگاهشان حتی از عمه های بهداد هم بدتر بود! نگاه زن دائی اش از همه بدتر بود...
 حسین پسر دایی بهداد رو کرد به امیرعلی:
 _نمیای تو؟!
 بهشید اخم مصنوعی کرد:
 _الان اومده... مثل تو که سه پرس نخورده! بذار غذاشو بخوره...
 وقتی همه رفتند روی همان مبل نشستم و با پر روئی زل زدم به غذا خوردن امیرعلی!
 مامان بدون شک سکته میکرد که یک پسر از اقوام شوهرش آنها با لباس عرقی ورزشی روی صندلی نهارخوری که سلیقه خودش بود نشسته است.
 هنگام نوشابه خوردن یک لحظه نگاهش به من افتاد و این بار من پوزخندی حواله اش کردم! از قحطی که نیامده بود؟!
 صدای مردانه ایی بعد از حس کردن عطر مردانه اش کنار گوشم نشست:
 _بهتری؟!
 رو کردم سمت بهداد:
 _عجب مهمونی ایی بود!
 بهداد دستی به پشت گردنش کشید:
 _کی مقصره به نظرت?!
 _همه!... حتی من!... نه اصلاً" مشکل اصلی منم...
 بهداد به میان حرفم آمد:
 _اینطور نیست.
 _من به بهشید هم گفتم! من به اقوامت حق میدم...
 _مهم نیست!
 به فرو رفتگی محو روی صورتش که موقع گاز گرفتن لب پائینش نمایان میشد نگاه کردم:
 _چی مهم نیست؟! حرف من?!
 مامان بهداد و صدا کرد و بهداد بلند شد:

_نه... حرف مردم!... من به خوشی لحظه ایی معتقدم! اعتقاد اینه اگه قراره همین الان خوش باشم با فکر به بقیه و حرفشون خودمو ناراحت نکنم...

_الان خوشی؟!!

بهداد خندید و به سمت مامان رفت. بهداد الکی خوش بود!

بهداد پس از گفت و گوی کوتاهی که به درهم رفتن اخمهای مامان منجر شد به سمت امیرعلی رفت و کنارش نشست:

_قهرمان چگونه؟!!

جمع سه نفره بهداد و بهشید و امیر علی روی میز نهارخوری بود. به بهانه آب خوردن به سمتشان رفتیم. بهداد به شانه امیرعلی زد:

_دخترمو دیدی؟!!

لیوان بلندی و برداشتم... پارچ آب خنک را هم!

_آره... دختر کوچولوت رو قبلا" با لباس مدرسه دیده بودم!

تیز نگاهش کردم همون نگاه مهاجم بود اما لبخند محوی رو لبش بود. بهداد رو کرد به بهشید:

_امیر علی اون روز منو و آیلا رو و تو رستوران همیشگی دیدم... یعنی داشت از فضولی میمرد بینه این دختر بچه ایی که من یک هفته بعد ازدوایم برداشتم آوردم بیرون کیه...

امیر علی تکیه داد به پشت صندلی:

_از تو هیچ چیز بعید نیست!

_آلما بیافته به جون من کشتمت!

امیرعلی انگشت شصت دست چپش را روی گوشه پیشانی بهداد گذاشت:

_جاش هنوز نرفته ها...

بهشید و امیرعلی خندیدند و بهداد دستش را پس کشید:

_خر زور! حیف زن و بچه اینجا نشسته... بهشید تو طرف اینی؟! نخند دیگه...

_من طرف حق ام... آیلا جان بشین عزیزم چرا سرپا وایسادی؟! راستی شام نمیخوری؟!!

_اشتها ندارم.

بهشید دستمو گرفت و به زور منو سمت خودش نشوند:

_هیچی نخوردی از صبح!

بهشید بیشتر از مامان حواسش به من بود! ثابت بودن رنگ رژ مامان از گرسنگی دخترش مهم تر بود که حتی

موقع گریه و زاری نمایشی هم آرایشش بهم نخورده بود!

بهشید کمی برایم غذا کشید و جلویم گذاشت. تازه وقت کردم به میز رنگارنگ روبرویم با دقت نگاه کنم!

غذاهای ایرانی خوش رنگ و بو و دسرهای زیبا...

بی اختیار بلند شدم و کمی ژله قرمز برای خودم کشیدم. بوی هندوانه زیز بینی ام پیچید و سرمست شدم. چند

رنگ دیگر هم انتخاب کردم و نشستیم. مامان هم کنار بهداد نشست و دستش را به شقیقه اش گرفت!

پوفی کردم و مشغول خوردن شدم! نمایش های مامان اشتها را میگرفت!
 امیر علی تشکر کوتاهی کرد و تازه فهمیدم دوست دارم باز هم خش صدایش را بشنوم!... بدون دیدن چهره
 اخمویش تحمل صدایش آسان تر بود.
 مامان کمی به سمت امیر علی متمایل شد:
 _ واقعا " لطف کردید تشریف آورید... من شخصا " مشتاق دیدارتون بودم... اون شب که فرصت نشد
 ببینیمتون...
 ببینیمتون؟! مامان چند نفر بود مگر؟! میزبانی ادبیاتش را دچار مشکل کرده بود؟!
 امیر علی به حرف آمد و من در حین خوردن زله خوشبوی هندوانه چشمهایم را بستم.
 _ بله من بیشتر اوقات به خاطر تمرین و مسابقات کلوبم...
 بهداد به شانه اش زد:

_ بیشتر عمر امیر علی تو کلوب گذشته... الکی پیر نشده که...
 _ و!! خودت پیری... لابد خبر نداری چهل سالته!
 _ بهشید از اولش هم آدم فروش بود...

_ حسادت نکن پسر دایی... یکی تو عمرش طرفدار ما و ورزشمونه چشم نداری ببینی؟!
 مامان با لحن مملو از عشوه رو کرد به بهداد:
 _ تو برا چی با امیر علی خان ورزشو ادامه ندادی؟!
 بهداد سینه اش را جلو داد و با حالتی مغرور گفت:

_ عزیزم آگه من ورزش امیر علی رو ادامه میدادم که الان اینقدر خوشتیپ نمی موندم و زخم نمیشدی... میشدم
 یکی شبیه همین امیر علی!
 سرمو بالا گرفتم و به صورت امیر علی خیره شدم. صورت گرد و سبزه مزیت خوب چهره مردونه اش بود... ببینی
 شکسته اش از روبرو معلوم نبود اما زمانی که به سمت بهداد برگشت و با چشم غره نگاهش کرد کاملاً
 مشخص بود که چندین بار شکسته است.
 بهداد ادامه داد:

_ در ضمن من هیچ وقت روحیه جنگنده نداشتم!
 پس اونی که من و با بی رحمی زیر دوش آب سرد نکه داشت کی بود؟!
 بهشید تشر زد:

_ بهداد! اولاً " امیر علی همه جوهره خوشتیپه... از همه مهم تر من یکی کیف میکنم وقتی باهش میرم بیرون و
 دورش جمع میشن امضاء بگیرن.
 بهداد رو کرد به مامان:
 _ شما جدی نگیر حرفاشو.

مامان لبخندی زد. از اون لبخندها که خیلی دلتنگش بودم!
 _ امیر علی خان شما هم حرفهای بهداد و جدی نگیرید... شوخی زیاد میکنه و میزبانی یادش میره...

بهداد دستش را دور شانه پهن امیرعلی حلقه کرد. بهشید لبخندی زد و به هر دویشان خیره شد. من هم به تضاد این دو دوست و فامیل!

بهداد شیک مرتب کروات زده و صورتی تمیز و موهایی که به سبک امروزی کوتاه شده بود کنار امیرعلی با لباس ورزشی و چهره ایی خسته و همان شکستگی...
امیرعلی بلند شد:

_من دیگه باید برم شب همگی خوش.

همگی بلند شدند حتی آییلاری که امیر علی فکر نمیکرد زیاد اهل احترام گذاشتن باشد. بهداد به همراه امیر علی به سمت در خروجی رفت:
_همراهی اش میکنم.

صدای آییلار تعلل انداخت در رفتنشان:

_صبر کن منم میخوام بیام حیاط!

تا آلمان آمد حرفی بزند آییلار پیش چشمان متعجب امیرعلی پاکت سیگار بهداد را به همراه فندک از روی کنسول برداشت.

آلمان سری تکان داد:

_حداقل یک لباس گرم بپوش!

_کت ام و بهش میدم.

آیلار پشت بهداد و امیر علی به راه افتاد. امیر علی چند سانتی متری از بهداد بلند بود شانه هایش هم پهن تر اما نکته جالب این بود که بهداد بلند قامت تر به چشم می آمد. بهداد لاغرتر بود و امیرعلی اندام بسیار ورزشکاری داشت.

زیپ سوئی شرتش را بالاتر کشید و صدای به گوش آییلار رسید:

_باشه با مامان صحبت میکنم اما خودت هم باید باهش صحبت کنی... من تو جبهه هیچ کس نیستم! حوصله خاله زنک بازی هم ندارم...

_مرد حسابی یک کار میخوای بکنی ها! عمه خیلی تو رو قبول داره خودتم میدونی...

بعد یکدفعه به عقب برگشت و با دیدن آییلار کت خوش دوختش را در آورد و به سمت آییلار رفت.

_هوا خوبه!

بهداد کت را روی شانه های آییلار انداخت... لحظه ایی فکر کرد که گردن بلند و ظریف آییلار که از سرما قرمز شده بود چه طعمی دارد؟!

_پائیزه ها! توام بد مریضی...

امیرعلی با همه خود داری اش نگاه کوتاهی به دختر بچه ایی که کت مردانه روی شانه هایش بود و آستین بلندش مانع دیدن پاکت سیگار در انگشتهای لاغرش میشد کرد و با همان صدای دو رگه همیشگی اش گفت:

_آتیش سیگار گرمش میکنه لابد...

آیلار نگاه خصمانه ایی به امیر علی کرد خواست جواب کوبنده ایی بدهد که بهداد زودتر به حرف آمد:

_ول کن این حرفها رو... تو هنوزم حاج آقایی؟!... بعدشم مرد حسابی خاله زنک بازی یعنی چی؟! ناسلامتی
 زندگی منه ها! شل بگیرم عمه خودش میاد صیغه طلاقو میخونه...!
 امیرعلی باز هم به آیلار نگاه کرد. سیگار در دست این دختر که او را با لباس فرم مدرسه دیده بود آنهم اینطور
 آزادانه چه میکرد؟!
 آیلار پشت چشمی نازک کرد. آستین کت بهداد را به زحمت بالا داد و غر زد:
 _اگه آستین کت ات سوخت به من ربطی نداره!
 امیرعلی بیشتر اخم کرد. اگر پاکت سیگار را مجاله میکرد و یکی در گوش این دختر بچه میخواباند اتفاقی می
 افتاد؟! پس مادرش و بهداد چه غلطی میکردند؟!
 آیلار روی تاب نشست و رو کرد به بهداد:
 _فامیلتون احیانا" تو ستاد منکراتی فعالیت نمیکنه؟!
 بعد پاکت سیگار را بالا گرفت و رو کرد به امیرعلی:
 _حاجی باور بفرما سیگاره! تنباکو... کاغذ... چسب کاغذ! هروئین نیست که اونطور زل زدی بهش!
 امیر علی نگاهی به بهداد کرد که عاجزانه از او میخواست سکوت کند. نفس بلندی کشید و در حیاط را باز
 کرد. با بهداد خداحافظی کرد و لحظه آخر رو کرد به آیلار:
 _بکش به افتخار امشبت! ظاهرا" شب خوبی بوده واست!
 این را گفت و رفت.
 نفسمو محکم و با حرص دادم بیرون. بهداد فهمید آماده به انفجارم با لبخند جلو اومد:
 _بی خیال بابا!
 پاکت سیگار تو مشتم بود:
 _پسره احمق! بهش میگفتی به خاطر وجود متبرک مامان جونش گند زده شده به مهمونی... از آدمهای موذی
 متنفرم!
 بهداد همچنان میخندید. خواستم از روی تاب بلند شوم که مانع شد:
 _خیلی خب بابا... بشین! آخه از بس بامزه حرص میخوری... قیافه ات میشه شبیه بچه هایی که بهشون گریپ
 میکسچر میدند!
 چشمهام گرد شد... بخدا قسم که بهداد خل بود!
 کنارم نشست رو تخت:
 _خب بشینم یک دل سیر دخترمو ببینم... واسه کی اینقدر خوشگل کرده بودی ورپریده?!
 از لحن لوده و مسخره اش لبمو کج و کوله کردم:
 _سرخوش!
 با دست راستش گردنمو گرفت. خواستم بکشم عقب اما دست بزرگش تقریبا" کل گردنمو احاطه کرده بود:
 _راستی مگه قرار نبود تک خوری نداشته باشیم?!
 دستمو بالا آوردم و پاکت مجاله و به سمتش گرفتم:

_همین الان قرار فسخ شد... خیلی فک میزنی موقع سیگار کشیدن منم خوشم نیاد...

گردنمو یکم فشار داد:

_سرتق!

نمیدونم چرا فکر میکردم حواسش به حرفهای من نیست. حتی خرده نگرفت به لحن حرف زدتم!

دستش رو گردنم حرکت میکرد که کشیدم عقب:

_یاد این آدمهای روانی تو فیلهای می افتم که قبل گردن شکستن نوازشش میکنند!

بهداد خنده آرومی کرد. مثل همیشه بلند و سرخوش نخندید.

_کی دلش میاد تو رو اذیت کنه آخه؟!

بی توجه به سوالش بلند شدم.

_آیلار... هیچ خوشم نیاد از این سرکشی هات! دارم باهات حرف میزنم...

کت اش و در آوردم و گرفتم سمتش:

_حوصله ندارم! میخوام برم بخوابم... راستی فردا جمعه است دیگه؟!

بهداد بلند شد و کت رو آن چنان محکم گرفت که خودم هم کمی به سمتش کشیده شدم. باز هم شد همون

بهداد!

_بار اول و آخره جلو فامیل من سیگار میکشی!

رکورد تغییر شخصیت داشت!

_به خودم...

بهداد دست راستش و جلو آورد و باز هم دور گردنم حلقه شد:

_نه عزیزم! مسائل تو به من و آلمان مربوطه.

با وجود اینکه اصلاً "فشاری رو گردنم نبود اما از حالت و نگاه بهداد ترسیدم. اخم کردم:

_خیلی خب! دستت و بکش... میتونی صوتی و تصویری هم پیغامت و برسونی! نیازی به عمل نیست...

گردنمو رها کرد و کت و روی دستش انداخت:

_آخه این بیشتر روی تو جواب میده...

دیگه صبر نکردم شاهد روان پریشی هاش باشم! قدم هامو تند کردم و وارد خونه شدم. به محض دیدن نگاه

اخموی مامان کمی صدام بالا رفت:

_نترس! نکشیدم...

_تو همیشه باید آبروی منو ببری زیر سوال... فقط پیش پسرعمه اش حیثیت داشتیم که اونم دادی به باد...

زنده پله و محکم گرفتم دستم و پله اول رو بالا رفتم:

_میخواستی با هم کفو خودت ازدواج کنی! من همینم مادر من... وقتی که میخوای صرف تغییر من بکنی بذار

واسه تغییر خودت...

_با مادرت درست صحبت کن!

با پوزخند به بهداد خیره شدم:

_چشم مادر عروس! از فرمایشات شما هم فیض میبریم! همتون آسوده بگیریید بخوابید... من فحش و تهمت شنیدم و تحقیر شدم! به من برجسب بی بته بودن خورد... شماها راحت باشید!

پله ها رو تند تند بالا رفتم و صدای بهشید که "آیلار" آرامی گفت و "دختره سرکش" مامان و شنیدم!

به درک... دیگه وقتی واسه تجزیه و تحلیل حرفهای بقیه نداشتم. مگه تو این سالها مامان سکوت منو درک کرد و فهمید که حالا باز هم بخوام خانمی کنم و آبروش و جلو فامیل شوهر حفظ کنم؟!

در اتاق و باز کردم و لباسی که مامان در نهایت احتیاط و آسیب رساندن به بدن من تنم کرده بود با بی خیالی در آوردم و پرت کردم روی تخت!

از کشو اول میز تحریرم پاکت سیگارو در آوردم و با همون وضعیت نشستم کنج اتاق و مشغول شدم به دود کردن همه تشنج های امشب...

آلما زیب پیراهنش را از بغل باز کرد و پیراهن پائین پایش افتاد.

بهداد همانطور که جلوی آینه مشغول باز کردن کرواتش بود نگاهی به تن سفید آلما انداخت:

_برش دار لک بیافته روش تا آخر فصل نمیتونم جنس از مغازه بیارم! تو ام که همیشه هوس لباس داری...

آلما بی توجه به حرف بهداد لباس خوابش را که پیراهنی کوتاه بود بر تن کرد:

_ولم کن بهداد! حوصله ندارم...

بهداد کرواتش را باز کرد و مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد:

_کی حوصله داشتی تو؟!

آلما با حرص لباس مجلسی اش را از روی زمین برداشت و پرت کرد روی میل:

_برقصم خوبه؟!

اخم بهداد در هم رفت و پیرهان مردانه اش را کامل در آورد. تا همین چند دقیقه پیش کت همچنان در تنش بود... کتی که بوی تن آیلار را به خود گرفته بود!

آلما هم روی تخت نشست تا موهای کوتاهش را از گیرهای کوچک رها کند.

_به خاطر لباسی که همین الان پرتش میکنی و واسه من خدا تومن در اومده تن آیلار و کبود کردی...

آلما با حرص پوزخندی زد و بی هوا موهایش را کشید. چهره اش در هم رفت:

_اومده چغلی منو پیش تو کرده؟!

_اون که چیزی از اخلاق تو نمیگه... خودم رو بازوش دیدم متوجه شدم!

آلما با گستاخی به چشمهای بهداد زل زد:

_چکار کنم حالا؟! تقصیر منه دلم به حال مال مفت تو سوخته... واسه کتک زدن بچه خودم هم باید به تو جواب پس بدم؟!

بهداد گام بلندی برداشت و آلما را از هردو بازو بلند کرد:

_دفعه ديگه تکرارش کنی ساده نمیگذرم... چند ماه پیش قضیه فرق میکرد! این دختر داره از پول من میخوره!
اونقدری که گوشتی که اومده رو پوستش از پول من... هر بلائی سرش بیاد منم باید جوابگو باشم از مامان بی
خیالش جواب پس نمیگیرند!

آلما محکم به سینه بهداد زد:

_مامان بی خیال؟! اون موقع که من مثل گوشت به دندان میگرفتش تو کجا بودی؟! من هفده سال بزرگش
کردم...

بهداد رهایش کرد اما همچنان روبرویش ایستاده بود:

_وظیفه ات بوده! از الانم حق نداری تنبیه بدنی کنی! نه الان صد سال پیشه... نه سن آیلار سن کتک خوردنه!
مفهوم شد؟!!

آلما چرخي زد و پوزخندی به بهداد:

_چت شده تو؟! فقط منتظری به من پیری... یکی دو شب نیومدم ور دلت اعصابت...

"خفه شو" بلند و محکمی که بهداد گفت باعث شد حرف آلما به اتمام نرسد.

_بحث بحث آیلاره! نه بی کیفیت بودن زناشوئی تو...

آلما از شدت عصبانیت نفس نفس میزد:

_بی کیفیت؟!... خیلی پستی بهداد!

خواست به سمت در برود که صدای بهداد میخکوبش کرد:

_پاتو از در بزاری بیرون به خدای احد و واحد قلمش میکنم! فقط خواجه حافظ نمیدونه که زن دیوونه من
هرشب هرشب قهره! موقع انجام وظیفه اش که میشه قهر میکنه و حوصله نداره... بگیر بتمرگ رو تخت!... نه
دختر چهارده ساله ایی که بررسی پیش یک مرد شبت صبح شه نه دست اول! امشب به اندازه کافی اعصابمو
خرد کردی...

آلما سرخ شده بود از شدت عصبی بودن. با صدایی که به شدت سعی داشت نلرزد به سخن آمد:

_میخوام برم دخترمو ببینم! دلم واسش تنگ شده... امشب حالش خوب نبود...

بهداد نفس عمیقی کشید... درد هردو مشترک بود! هردو دلتنگ دختر ظریف و دوست داشتنی طبقه بالا بودند
تنها نوع دلتنگی شان فرق داشت!...

بهداد جلو رفت و آلما را با یک حرکت روی تخت انداخت و کمر بند شلوارش را باز کرد:

_لازم نکرده... بشین سرجات! خیلی به فکرش بودی همون موقع میرفتی نه الان که خوابه...

بهداد این را گفت و با فکر به زیبایی امشب آیلار دوست داشتنی اش سرش را پائین آورد.

دومین سیگارو بین دو لبم گذاشتم که یکی به در ضربه زد! حاضر بودم قسم بخورم خودی نیست! تو این خونه
در زدن رسم نبود!

با صدایی که به خاطر سیگار بین لبم عوض شده بود گفتم:

_بیا تو!

در با کمی مکث باز شد و چهره بدون آرایش بهشید نمایان شد. نمیدونستم شب اینجا مونده!
 با دیدن من که در وضعیت مناسبی نبودم کمی عقب رفت اما با گفتن " بیا داخل " بهش اطمینان دادم. داخل شد
 و با لبخندی رو تخت نشست. زیر چشمی دیدم که دستش و جلوی صورتش مثل بادبزن حرکت داد!
 با همون وضعیتم بلند شدم پرده و کنار زدم و پنجره رو باز کردم. صدای بهشید در اومد:
 _سرما میخوری... هیچی تنت نیست!

در کمد و باز کردم. سیگار خاموش همچنان بین دو لبم بود:

_تو به دودش عادت نداری!

بعد بلیز مردانه چهار خانه ایی که به نسبت بلند بود بر تن کردم.

_تو چی عزیزم؟! حیف تو نیست؟!

برگشتم سمتش و اشاره زدم به زیر باسنش:

_نشستی رو لباسم!

درجا بلند شد و "ببخشید" گفت. برای من مهم نبود اما حوصله غرغر مامان و نداشتم! لباس گذاشتم رو
 صندلی... پیراهن بیچاره مدام در رفت و آمد و پاس کاری بین وسایل اتاق من بود.

_یک جووری همتون میگد حیفه انگار من روزی یک لول تریاک میکشیم!... روزی یک نخ سیگار کسی رو
 نکشته... معتاد هم نکرده...

بهشید با لحن دلسوزانه ایی که حس مشاور داشت گفت:

_آخه عزیزم تو خیلی جوونی!

_بی خیال... واسه نگه داری ریه سالم خدا به کسی مدال نمیده!

بهشید وقتی فهمید من نفهم تر از این حرفهام بحث و عوض کرد:

_راستش اومدم اینجا که بگم... از حرفهای عمه ناراحت نشو! حداقل من یکی میدونم تو خوبی... این خلاف

کوچولوت هم جلو چشم خانواده اس...

حس خوبی بهم دست داد. پشیمونم نکرد از قضاوت درباره خوبی اش... بهشید همیشه خوب بود!

نشستم کنارش و سیگار خاموش و پرت کردم گوشه اتاق. لبخند محوی گوشه لب بهشید نشست!

_حرف آدمها انعکاس رفتار خودمونه! کسی من آیلار و نمیبینه... الان در حال حاضر من دختر مامانم نه چیز

دیگه! اینه که اون توهین ها رو شنیدم. نمیتونم بگم ناراحت نشدم. برعکس قلبم شکست وقتی بهم برچسب بی

بته بودن خورد. اما اونقدر هم بی چشم و رو نیستم که همه رو به یک چوب بزمن و بی انصاف باشم...

از بچگی خودمو جای همه گذاشتم که بهتر حرفشون و درک کنم. امشب هم خودمو جای عمه ات گذاشتم...

مکث کردم و بعد از نفس عمیقی ادامه دادم:

_بهش حق دادم...

رو کردم بهش:

_خیلی بده که من خودخواه نیستم و طرف مامان و نمیگیرم؟!

بهشید منو در آغوش گرفت و بی توجه به غریبه بودنمون صمیمی فشارم داد:

_نه عزیزم... برعکس من شخصا " هوش و ذکاوتت و تحسین میکنم. آیلار قدر خودت و بدون!
 لبخندی زدم و موهامو پشت گوش فرستادم. حس سبکی بهم دست داده بود. امشب آگه یک نفر بدون جر و بحث
 و تهدید و گرفتن گردنم نمینشست و باهام حرف نمیزد دق میکردم!
 چهار زانو نشستم روبروش:
 _حالا اینا رو ول کن... یکم از اون پسر عمه تحفه ات بگو!
 چشمهای بهشید گرد شد و زد زیر خنده:
 _منظورت امیرعلیه؟! اینطوری نگو... خیلی پسر خوبیه بخدا. چیه چشمت و گرفته؟!
 لبامو کج و کوله کردم:
 _همین ام مونده هفده سالگی عاشق بشم. مامان به اندازه کافی الگو هست واسه زود ازدواج کردن!
 بهشید لبخند زد:
 _همه که مثل هم نیستند!
 سرمو تکون دادم:
 _اتفاقا "دقیقا" همه مثل همدیگه اند! خب سوال اول... متولد چه ماهیه?!
 بهشید باز هم زد زیر خنده که این بار اخمهام رفت تو هم.
 _ببخشید... آخه سوالات خیلی بامزه اس... بخدا جا امیر علی خیلی خالیه!
 بعد سکوت و نگاه اخموی منو که دید ادامه داد:
 _فکر کنم متولد بهمن باشه! البته مطمئن نیستم...
 ابروی چپم بالا رفت:
 _بهمن؟! نگاه اخموش که به بهمنی ها نمیخورد.
 بهشید سعی میکرد نخندد به خرافاتی بودن من اما موفق نشد و لبخند روی لبش نشست:
 _اما به نظر من بهمنی ها خوبند! حداقل امیرعلی اینو ثابت کرده...
 بد اخلاقه...
 _ابدا."
 _برا چی اینقدر صورتش درب و داغونه?!
 چشمهای بهشید گرد شد:
 _دختر خوب چرا اینقدر راحت اینطور درباره یک انسان نظر میدی?!
 _مگه دروغ میگم?!
 _اون فقط بینی و پیشونی اش شکسته همین!
 _خب صورتش رفته زیر سوال...
 _از دختر باهوشی مثل تو اینطور حرف زدن و قضاوت کردن بعیده. در ثانی در رشته ورزشی امیرعلی این
 شکستگی ها عادیه... بهداد هم یک زمان میرفت کلوب بوکس اما یک بار پیشونی اش شکست و کلا "بی خیال
 شد... جالبه بدونی خود امیرعلی هم پیشونی اش و شکوند!

تا آیلاز خواست حرفی بزند بهشید دست راستش را بالا آورد:

_البته کاملاً" جوان مردانه و در حین بازی... نه از قصد و غرض ورزی!

دستم گذاشتم زیر چونه ام:

_پس بوکس کار میکنه... بهش میاد!

بهشید وقتی دید من با علاقه گوش میدم با هیجان شروع به صحبت کرد:

_خیلی ساله تو این ورزشه... عمه که خیلی ناراضی بود اوایل... شوهر عمه ام هم فوت کرده بود و هیچ کسی

نمیتونست مانعش بشه! یادمه یک بار خونه عمه بودیم و ساعت یک نصفه شب امیر علی با صورت خونی و باند

پیچی شده اومد خونه! عمه که از حال رفت...

چشمهام گرد شد:

_با این اوصاف باز هم ادامه داد؟!

_آره بابا... امیر علی خیلی زود خودشو کشید بالا و رفت تو مسابقات!

بعد خندید:

_یک زمانی ناخلف فامیل بود الان شده افتخار فامیل!

یاد روزی که در رستوران بودم افتادم که چطور برایش خم و راست میشدند!

_الان عمه ات راضیه؟!

_میگه تا زمانی که خودش نشه مربی و من نبینم هرشب با بینی خونی میاد خونه دلم راحت نمیشه!

_همه بچه ها هر کدوم به یک نحوی قانون شکنن تو خونه! چه مایه افتخار باشن چه مایه سرافکندگی...

_خب قرار نیست که همیشه همونطوری بشیم که خانواده میخوان... خب خانم خانما اطلاعات لازمو دادم؟!

هرچند من فکر میکنم تو از همین الان دلت رفته!

سریع جبهه گرفتم:

_نه بخدا بهشید. فقط کنجکاو شده بودم!... بعدشم ما اصلاً" با هم سنخیت نداریم... نه تو سن و سال نه تو...

سرمو انداختم پائین:

_حتی از لحاظ قد و قواره هم بهم نمیخوریم!

بهشید با لحن خندانی گفت:

_پس نشستی به این چیزا هم فکر کردی...

و دوباره خندید.

_بهشید پاشو برو بیرون! واقعا" فکر میکنی من عاشق همچین آدمی میشم؟! خیلی گستاخ و ... خشک مقدسه!

ازش خوشم نیاد فقط درباره اش کنجکاو شده بودم همین!

بهشید با همان لبخند بلند شد:

_حالا هر دو تون انکار کنید ببینم به کجا میرسید.

با شنیدن این جمله سرمو به شدت بالا آوردم:

_چی؟! مگه چی گفته؟!

بهشید در یک حرکتی کاملاً" لوس به سمت در رفت و منو در انبوه کنجکاوی و فضولی تنها گذاشت. لحظه آخر دستش را گوشه سرش گذاشت:

... خودت گفתי برم بیرون. خوب بخوابی فضول خانم.

و صبر نکرد تا داد و فریاد من را بشنود. خودم و روی تخت انداختم. مثل پر احساس سبکی داشتم.

بهشید روحیه ام را عوض کرده بود و من خرسند بودم. یک بار دیگر چهره امیرعلی در خاطر من نقش بست. دستم به سمت لبم رفت. خوب نمیشد منکر مردانگی امیرعلی و جدیت اش شد. پوسته گوشه لبم را کندم و سوخت. حقم بود! تا من باشم ماهیچه های پسر مردم و شمارم و چشم چرونی نکنم!

بی توجه به لبم که کمی خونی شده بود با لبخند محوی چشمهایم را بستم و خوابیدم.

بهداد با زبانش لبهای خشکیده اش را تر کرد و نگاهی به چشمهای بسته آما انداخت... آیلاز کوچکتین ارثی جز گونه های برجسته اش از آما به ارث نبرده بود. چهره آما روشن بود. موهای روشن... چشمهای روشن و پوست سفید!

بهداد روز اول شیفته همین چشمهای کشیده خاکی رنگ و پوست روشنش شده بود!

اما با دیدن آیلاز فهمید که چهره آما در شرایط عادی بسیار بی روح است...

آیلاز نقطه مقابل مادرش بود. پوستی گندمی و چشمهایی مشکی... بهداد حض میکرد از موج موهای بلند و فرم لبهای آیلاز. لب بالایی اش کمی بالاتر از حد معمول بود که حالت کودکانه و زیبایی به صورتش داده بود.

بلند شد و رکابی اش را بر تن کرد. نگاهی به عقب انداخت. آما نفس های منظم میکشید و به پهلو خوابیده بود. در را کاملاً آهسته باز کرد و از اتاق بیرون زد. چراغ آشپزخانه روشن بود مثل همیشه... میدانست آیلاز نیمه شب در آشپزخانه و یخچال سرک میکشد. هیچ گاه غذایش را کامل نمیخورد و سریع گرسنه میشد. آما مثل همیشه حرص میخورد از لاغری و نحیف بودن دخترش... بی آنکه بداند چقدر اندام ظریف آیلاز در نظرش همسرش جذاب است!

بهداد سری به اتاق مهمان زد. بهشید گوشی به دست خوابش برده بود!

آرام راه پله ها را در پیش گرفت. آنقدر عطش دیدن و بوئیدن عطر تن آیلاز را داشت که حتی یک درصد هم گمان نمیکرد شاید کسی غیر از خودش هم بیدار باشد. درب اتاق آیلاز مثل همیشه بسته بود! اما هیچ گاه قفل نمیکرد.

بی سر و صدا در را باز کرد. اتاقش بوی دخترانه بودن میداد! جلوتر رفت. آیلاز هم مثل مادرش به پهلو میخوابید. پنجره اتاق باز بود و آیلاز کاملاً" در خودش جمع شده بود. بهداد لبش را زبان زد و آب دهانش را قورت داد. باز هم نزدیک تر رفت و روی تخت نشست. سنگینی وزنش تخت را تکان داد و آیلاز هم کمی در جایش جابجا شد.

بهداد نفس عمیقی کشید. سرش را درون موهای آیلاز فرو برد و نفس عمیقی کشید. صدای کوبش قلبش را در سکوت اتاق تنها خودش میشنید. باز هم نفس عمیق کشید... سرش را بالا آورد و بالذت به نیم رخ غرق در خواب آیلاز نگریست. با سر انگشتهايش آرام موهایش را کنار زد... فکر به کاری که میخواست انجام دهد ضربان قلبش را بالا برد. بار دیگر لبهایش را خیس کرد. سرش را پائین آورد و لبهای خیسش روی نرمه گوش

کوچک آیلار نشست. آیلار تکان کوچی خورد اما بهداد مست بود از عطر تن آیلار. سرش را تکان کمی داد آخرین تیرش را هم زد و لبه‌ایش روی گردن آیلار نشست.

کش و قوس محکمی به خودم دادم. چشم‌امو کمی باز کردم و با دیدن نوری که که کل اتاقو روشن کرده بود در کمتر از یک ثانیه سیخ سرجام نشستم! ساعت روبرو عدد ده و نیم رو نشون میداد. به سرعت جت پتو رو زدم کنار و از روی تخت بلند شدم اما تا چشمم به پیراهن نباتی رنگم افتاد وایسادم و "احمق" ی نثار خودم کردم! امروز جمعه بود! خمیازه بلندی کشیدم و مشغول خاروندن سرم شدم. دوست داشتم دوباره بخوابم اما نور خورشید و حرکت سراسیمه خودم کاملاً خواب رو از سرم پرونده بود. نگاهی به پنجره اتاق کردم و اخمهام رفت تو هم! دیشب کی پنجره رو بسته بودم که یادم نمی اومد؟!

شلوار جین کهنه ایی رو برداشتم و با عجله پوشیدم. مامان هیچ وقت دوبار صبحانه آماده نمیکرد من هم به شدت گرسنه بودم. حتم داشتم از گرسنگی از خواب بیدار شدم! موهامو سرسری جمع کردم و از اتاق زدم بیرون.

صدای خنده خاله آتوسا از همه واضح تر بود! مگه دیشب اینجا بود؟!

آستین هامو دادم بالا و از پله ها سرازیر شدم. دو تا کارگر زن داشتند خونه و مرتب میکردند. رفتم به سمت آشپزخونه و صداها واضح شد.

_حالا اینقدر سریع نرو تو لک! انگار چی شده؟! تو که به حرف من گوش نمیدی مگه بهداد به حرفم گوش بده...

صدای اعتراض مامان بلند شد و خاله دوباره خندید بعد ادامه داد:

_حالا صبر کن یکم... شاید واقعا "خبری نباشه!"

مامان خواست حرفی بزنه که با دیدن من سکوت کرد. خاله با لبخند سلام کرد و منم جوابشو دادم.

_از اسیری اومدی؟! این چه لباسیه?!

پوف محکمی کردم! به جای جواب کوبنده رفتم سمت سماور تا چایی بریزم. لحن مامان معترض شد:

_کم چایی بخور! بشین برات شیر داغ کنم چهار روزه شیر نخوردی!

ابروهام بالا رفت. عزیز شده بودم با مامان آمارش زیادی دقیق بود؟!

"باشه" ایی گفتم و نشستم. مامان هم بلند شد تا شیر داغ کنه. خاله آتی چشمکی بهم زد و من شونه بالا انداختم. مامان هیچ وقت رو یک موضع نبود.

_شیر کاکائوش کنم?!

مامان عجیب شده بود بخدا!

_اصول دین میپرسی؟! هر جور دوست داری درستش کن!

_من دارم از تو میپرسم.

خاله آتی نفسشو بیرون داد:

_باز شروع شد!

_قدر منو نمیدونه که... باید مامان بد به پستش میخورد!

ابروهام رفت بالا و چشمام گرد شد:

_بخشید... از اسپرم بابا احمدرضا خدا بیامرز و تخمک جنابعالی قراره بود یکی دیگه مامانم بشه؟! خاله آتی پتی زد زیر خنده و مامان با حرص کاکائو رو ریخت تو شیر در حال جوشیدن!

_آیلار خیلی پررو شدی... میبینی آتوسا؟!

لقمه کره عسل و راهی معده ام کردم.بعید میدونستم مامان از پس یک شیر داغ کردن بریاد:

_کاملا" منطقی گفتم.

_خدا بگم چکارت نکنه آیلار.من میگم چرا آلما پیر نمیشه!به خاطر بلبل زبونی های توئه... مامان اعتراض کرد:

_عمه ات پیره آتوسا!

بهش اشاره زدم:

_شوهرش خوب بهش میرسه!

_خیلی پررو شدی!

خاله آتی خندید:

_تا حدودی موافقم.

نگاهش کردم:

_با کدومش؟!

_پررو بودن تو...

_مرسی واقعا!"

مامان لیوان صد درجه رو جلو روم گذاشت:

_همشو بخور...

اگه زبون و حلقم نمیسوخت حتما!"

_بهشید کجاست؟! سر صبحی رفت؟!

مامان یکی از کارگرها رو مخاطب قرار داد:

_حواستون به گلدون باشه.

بعد رو کرد به من:

_با بهداد رفتند مرغ بخرند نهار جوجه درست کنیم.آتوسا یادت نره زنگ بزنی مهدی بیاد برا نهار!

مامان رفت غرغرهاشو سر کاگرها بزنه.خاله آتی رو کرد به من:

_همه چی مرتبه؟!

فوت محکمی داخل لیوان کردم.بعید میدونستم حالا حالا ها قابل نوشیدن باشه:

_اگه از دعوای مامان و شوهر خل و چلش فاکتور بگیریم آره!

_همه زن و شوهرها دعوا میکنند.

پوزخند زدم:

_ اینا دعواهاشون هم آدم وار نیست! اگه بدونی خاله سر چه چیزهای مسخره باهم جر و بحث میکنند... به نظر من اینا کوچترین تفاهمی با هم ندارند! اما هردوشون از هول حلیم افتادند تو دیگه...

_ مامانت دوستت داره!

اخم کردم و لقمه تو دستم موند:

_ یک جوری میگی انگار هنر کرده... مادر باید بچه شو دوست داشته باشه! من اگه محبت مامانو نداشته باشم پس باید به محبت کی دلخوش کنم؟! پسرهای تو خیابون... تازه به لطف شوهرش همون یک ذره محبت کردنش هم نم کشیده!

_ مطمئن باش هر کس دیگه ایی تو زندگی آلما بره و بیاد تو واسش چیز دیگه ایی!

ابرومو انداختم بالا:

_ قراره شوهر جدید بکنه؟!

چشمهای خاله گرد شد:

_ آیلاز!

صدای زنگ در خاله رو از ادامه نقش باز داشت و من لیخند زدم. تمام "آیلاز" گفتنها تشری شده بود!

بهداد با چند تا پلاستیک پر از مواد غذایی وارد آشپزخونه شد و بهشید پشت سرش. هردو سلام کردند و با دیدن بهداد این بار چشمهای من گرد شد! شلوار جین و پیرهن چهارخانه که ترکیب رنگ زیبا داشت بر تن کرده بود.

_ احوال خانما چگونه؟! خدا رو شکر نیروی کمکی داریم...

خاله آتوسا توی پلاستیکا به همراه بهشید مشغول کند و کاو بود:

_ من از همون لحظه که آلما زنگ زد پیام میدونستم برا بیگاریه! این واسه کیه؟! آلما؟!

بعد به بسته آلبالو ترشی که دستش بود اشاره کرد. مامان اخم کرد به خاله آتوسا و بهداد خیلی فرزند اونو از دستش کشید:

_ شرمنده آتوسا خانم... این واسه دخترمه! آلما ترشی دوست نداره که...

بعد چشمکی حواله من کرد و تا خواست بسته رو بهم بده صدای مامان بلند شد:

_ الان نه! تازه صبحونه خورده مریض میشه... بعدشم ترشی مغزو از کار میندازه این درس داره!

خوب شد مامان دکتر نشد... واسه نجات جون آدما همون بهتر که یک رشته دیگه خوند!

_ منم الان نمیخوام بخورم.

بهشید و آتوسا خوشمزگی میکردند:

_ آره دیگه آیلاز تک خوری نمیکنه که!

بسته رو از دست بهداد گرفتم و تو هوا تکون دادم:

_ میبرمش تو اتاقم! ظاهرا "کم زن پا به ماه نداریم اینجا..."

صدای اعتراض همه با شوخی و خنده بلند شد. لیوان شیر کاکائو و سر کشیدم و بهشید یک بوته بزرگ کاهو از پلاستیک بیرون کشید:

بهداد دیوونه اس! تو خرید هر چیزی افراط میکنه!

مامان با سر تأیید کرد:

من دیگه کاریش ندارم! انگار نه انگار برا مهمونی دیشب کلی میوه خریدیدم دوباره رفته میوه خریده! نمیذاشتی بخره...

مگه من حریف بهداد میشم؟!

از آشپزخونه زدم بیرون و خاله آتوسا داد زد:

لباست بهت میاد!

لبخندی زدم و بسته آلبالو ترشو بالا گرفتم. بوی ادکلن بهداد و میداد!

شنیدم برا جوجه خوب باد میزنی.

صدای بهداد نزدیک گوشم بود.

شایعه اس...

بعد اشاره زدم به لباسهاش:

تقلید کار!

بهداد چشمکی زد:

من آخر شب با پیرهن دیده بودمت که رفتی اتاق... بهش میگن تلپاتی! حالا چطوره؟! بهم میاد؟!

لبخند کجی تحویلش دادم:

سنت از جین پوشیدن گذشته!

بهداد دست برد تو موهای جوگندمی اش:

اختیار دارید... هر کی منو میبینه میگه آقا شما سی سال داری اصلا"؟!

مگه خودت بگی!

امروز بهداد خوشبختانه سرخوش بود. مامان هم با محبت شده بود!

برگشتم سمت بهداد و لبخند کوچکی گوشه لبش بود.

چیه؟!

شونه بالا انداخت:

هیچی! جمعه خوبیه به نظرم...

بعد اخمی کرد و جلوتر اومد:

این چیه؟!

چهار انگشت مردانه اش روی گردنم نشست و شصتش جایی از گردنمو نوازش کرد. شاید من اینطور فکر میکردم.

کبوده انگار!

از بهداد فاصله گرفتم و به آینه توی هال خیره شدم. روی گردنم دست کشیدم. خون مردگی کوچکی سمت چپش وجود داشت:

_نمیدونم الان دیدمش!
 بهداد دستاشو توی جیبش فرو کرد و ادامه دادم:
 _احتمالا" به خود درگیری هام موقع خوابیدن برمیکرده!
 _تو که توی خواب شبیه گربه ملوسا میخوابی.
 برگشتم سمتش:
 _مگه خوابیدن منو دیدی؟!
 دستاشو از توی جیبش در آورد:
 _نه بابا... چکار تو دارم من؟! اما معمولاً" کسانی که تو بیداری خیلی چموش بنظر میان تو خواب خیلی آرومن!
 _تجربه ات بالاست!
 بعدم دستی به گردنم کشیدم:
 _درد نمیکنه پس مهم نیست!
 بهداد دوباره لبخندی زد و به سمت آشپزخونه رفت که مامان برای خرد کردن مرغ صداش میزد.
 بهداد تند تند مرغها را خرد کرد و بهشید و آتوسا با کمک یکدیگر مرغها را میشستند. آتما آبلیمو و ماست را از
 یخچال در آورد:
 _زنگ زدی به مهدی?!
 _زنگ میزم بابا توام! میگم خواب نباشه...
 آتما با اخم سری تکان داد و گفت:
 _آیلار کجاست?!
 صدای آیلار با دهان پر از توی هال به گوش رسید:
 _من اینجام!
 بهداد نگاهی به او که چهار زانو روی مبل نشسته بود و چهره اش از شدت ترشی آلبالو جمع شده بود کرد و بی
 اختیار لبخندی زد.
 _آخرش کار خودتو کردی؟! فقط دلم میخواد بیای بگی مامان دلم درد میکنه!
 بعد رو کرد به بهداد:
 _اینقدر از این آت آشغال ها نخر!
 نگاه کوتاهی میان بهداد و بهشید رد و بدل شد. بهشید خواست حرفی بزند که بهداد پیشگام شد:
 _چی شد این جوجه ها؟! زود بیارید میخوام بخوابونمش تو مواد.
 آتما لبهایش را بهم فشرد و از آشپزخانه بیرون زد. بهداد لبخند آرامی گوشه لبش نشست. نقطه ضعف آتما کم
 محلی به داد و بیداد کردنش بود!
 _پاشو برو سراغ درس و مشقت تا عصبانی نشدم!
 _مامان!

اون کوفتی هم بده به من... میری تا موقع نهار هم نمیای! طبق برنامه امروز باید ساعت هشت و نیم بیدار میشدی!

خاله یک چیزی به مامان بگو!

آتوسا حرفی نزد و بهداد دلش ضعف رفت از لحن کودکانه آیلار که همزمان با غرغر کردن آلبالو ترش هم میخورد.

امروز جمعه اس.

بهداد جان دخالت نکن. ولش کنم درسا مدرسه هم نمیخونه چه برسه به کنکور!

بعد دوباره رو کرد به آیلار:

میری یا نه؟!

آیلار با اخم و تخم بلند شد و بسته آلبالو ترش و در نهایت ناباوری پرت کرد! بعد هم راه اتاقش را در پیش گرفت. آتما با خونسردی ظاهری در حالی که نفسهای عمیق میکشید به یکی از کارگرا اشاره زد:

این فرش هم تمیز کنید!

همش تقصیر خودته.

رو کرد به آتوسا و با صدای آرام ادامه داد:

بازم من مقصر شدم؟! من دخترمو میشناسم ولش کنی ولنکار میشه. این همه بهش سخت میگیرم بازم اینه!

آتوسا نگاهی به بهداد و بهشید کرد در آشپزخانه آرام صحبت میکردند و مشغول بودند سپس آتما را دعوت به نشستن کرد:

آیلار در برابر زور عکس العمل تند تری نشون میده! دیدی که به خاطر حرف زور تو خوراکی محبوبش و پرت کرد روی فرش... فقط به خاطر اینکه تورو حرصی کنه! نمیخوای واسه یک بار هم که شده باهش آروم

صحبت کنی؟! درکش کنی؟! پیش هرکس و ناکسی بهش تشر نذنی؟!...

آتما نگاه سراسر حرصی به گفتگوی خواهر برادر انداخت:

دیگه از دست همه ذله شدم! میخوام سر بذارم به بیابون. اون از عمه عفریته بهداد که میخواد طلاق منو بگیره... این از بهداد که دیشب بدبختم کرد! این هم از آیلار! مگه من چقدر توان دارم؟!

آتوسا دست سفید آتما را در دستهایش گذاشت:

چرا اینقدر منفی به همه چیز نگاه میکنی؟! در مورد عمه بهداد ظاهرا "قراره پسر عمه اش با مادرش صحبت کنه. اصلا" مگه شهر هرته طلاق یکی و بدنند؟! در مورد دیشب هم کفر نگو... اگه اتفاقی افتاده باشه چه بهتر...

بهداد بچه دوست داره. توام جوونی چه اشکال داره؟!

اما در مورد آیلار... عزیزم تا حدود زیادی خودت مقصری. خودت سرکشش کردی! آیلار مرغ محبته...

کم بهش محبت کردم؟! کم مادری کردم؟! اصلا" مگه من... از مادری چی میدونستم؟!

حالا گریه نکن الان میگن چی شده.

آتما آب بینی اش را بالا کشید:

تترس الان دارند غیبت منو میکنند سرشون گرمه!

آتوسا سری تکان داد:

مشکل تو اینه که از عالم و آدم طلبکاری! از هر چیز فقط قسمت منفی اش و میبینی... آتما؟!
آتما چشمهای اشکی اش را که خوش رنگ تر شده بود به سمت آتوسا گرفت:
_چیه؟!

_این راهش نیست... نه رفتارت به آیلار! نه رفتارت با بهداد!... اگر هم دوباره مادر بشی...
آتما به میان حرفش آمد:

_حرفشم نزن! بهداد دیشب غلط اضافه کرد من که بهش پر و بال نمیدم!
آتوسا بلند شد:

_تو دیوونه ای!

ساعتی بعد کم کم آماده طبخ غذا شدند. بهداد به حیاط رفت تا بساط منقل و زغال را مهیا کند. بهشید آتش گردان را با مهارت میچرخاند و رو کرد به بهداد:

_بین بخواد پاشو از گلیمش دراز تر کنه میزنم تو پرش ها!
بعد دست آزادش را مشت کرد و جلو دهانش گذاشت:

_|| زنیکه... انگار بنده زر خریدشی! توام مثل ماست فقط وایسا نگاهش کن.
_چکارش کنم خواهر من؟! زندگی ام به اندازه کافی بهم ریخته... ظاهرا " عمه...
_کاش بیاد و این گدا گشنه و بشونه سرچاش!
_بهشید! مطمئن باشم خودتی؟!

بهشید آتش گردان را به بهداد سپرد:

_حرص میخورم از رفتارش... بی عرضگی توام که میبینم بیشتر آتیشی میشم!
بهداد اخم کرد:

_چکارش کنم؟! بخوابونم زیر گوشش؟! اعصاب نداره خوب.

_غلط کرده زنیکه پت... اومدی آتوسا جان؟! فکر کنم مرغها رو زود آوردی.

آتوسا قابلمه بزرگ حاوی جوجه ها را پیش پای بهداد گذاشت و بهداد سری تکان داد.
_اشکال نداره که.

آتوسا رفت و بهشید دوباره غر زد:

_تنبیل خانم دست به سیاه و سفید هم نمیزنه... اصلا" چرا به امیر علی گفتی با عمه حرف بزنه؟! میگذاشتی
حالشو جا بیاره تا...

بهداد نفس عمیقی کشید و محکم گفت:

_بهشید خواهر گلم اینی که داری راجع به بهش حرف میزنی زن منه!

بهشید حرصی شد و به سمت خانه رفت:

_لیاقتت همینه... خوبه که مامان نیست ببینه چه عفریته ای اومده تو خونه اش.

بهداد سری تکان داد و نگاهش به پنجره باز اتاق آیلاز افتاد. بعید بود با لحن صدای آرام هردو صدا به طبقه بالا رسیده باشد. با یادآوری آیلاز لبخندی زد. صدایش کمی بالا رفت:

_ یک بی معرفت قرار بود موقع جوجه درست کردن کمک کنه!

بعد چند ثانیه آیلاز را دید که از پنجره آویزان شد. چهره اش شبیه کسی که لیچارهای بهشید را شنیده است نبود! خیالش راحت شد. آیلاز چه گناهی داشت؟!

_ هنوز که بوی جوجه بلند نشده...

_ تو افتخار بده بیا پائین من بوشو بلند میکنم!

آیلاز کتابش را بالا گرفت:

_ دارم درس میخونم.

_ آها میخوای موقع لیموندن بیای!

بهداد این را گفت و حواسش را به ذغال داد:

_ خواستم پارتی بازی کنم بهت بال بدم خودت نخواستی...

صدای مهیج آیلاز لبخندی بر لبش آورد:

_ وای من میمیرم واسه بال!

بهداد آرام زمزمه کرد:

_ منم میمیرم واسه اون گردن خوش تراشت...

بعد کمی فکر کرد:

_ نه... میمیرم واسه تک تک اجزای تن خوشگلت.

سرش را بالا گرفت و نور چشمش را زد:

_ تا کمک نکنی چیزی بهت نمی ماسه!

_ جواب مامان و خودت باید بدی ها...

لبخند بهداد عمیق تر شد. تا چند ثانیه دیگر آیلاز با لباسهای هم رنگ خودش کنارش بود:

_ ترسوی بزدل! آما فقط در حد داد و بیداده... پاشو بیا کمک! بابات دست تنهاست...

آیلاز کتاب را در یک حرکت نمایشی به گوشه اتاق شوت کرد:

_ بیست ثانیه دیگه اونجام...

بهداد زمزمه کرد:

_ کنار من... دیشب تو بغلم بودی امروز هم کنارم...

آیلاز به سرعت جت وارد حیاط شد.

_ خطر و رد کردی؟!

_ مامان اصلا" تو هال نبود...! تبیل خان تو که فعلا" ذغال باد میزنی!

بهداد دستش را کشید و کنار خودش کشاند. کاش میشد دوباره سرش را خم کند و گردنش را ببوسد.

_ پس تو رو اینجا آوردم چکار؟!

سیخ را به سمتش گرفت:

— بیا جوجه ها رو بزَن به سیخ... پنج شش تا به هر سیخ بزَن... خیلی هم بهم نچسبونشون!

آیلار موهایش را پشت گوش زد و بهداد نگاهش به گوشه‌های کوچک آیلار رفت. نفس عمیقی کشید و صدای غرغرش را شنید:

— ایش... منو از بالا کشوندی واسه بیگاری؟! من خنگ و بگو که از تست هام زدم پیام بشم شاگرد تو...

بهداد صدایش را کشید:

— توام مشتت... اقا فراگیری علم...م...

— از جوجه به سیخ کشیدن بهتره! حالم از بوی مرغ بهم میخوره...

— درس نمیخوندی پس!

گوشش را گرفت و نوازش گرانه پیچاند:

— به کی پیام دادی دختره سرتق؟!

آیلار خندید و خودش را عقب کشید.

— حیاط و گذاشتید رو سرتون ها.

آیلار به بهشید که سینی حاوی وسایل سفره را روی میز میگذاشت نگاه کرد:

— داداشت داره از من بیگاری میکشه.

بهداد آرام آرام جوجه را باد میزد و آیلار نفس عمیقی کشید. حض میکرد از بوی خوش جوجه کباب.

— بهش قول بال دادم!

بهشید خندید:

— آها... خب پس کار کن! قول کم چیزی رو بهت نداده...

بهشید وسایل سفره را تند تند روی میز چوبی حیاط چید که با سوال آیلار دستش از حرکت باز ایستاد:

— بهشید چرا نمیای پیش ما؟!

بهداد سرش را سریع بالا آورد اما سعی کرد عادی باشد... با وجود بهشید چگونه آیلار کوچکش را بوسه باران

میکرد هرشب؟!

بهشید لبخند کمرنگی زد:

— تو سوئیت خودم راحت ترم... یعنی تنهایی رو ترجیح میدم. کتاب میخونم تا نیمه های شب هم بیدارم معمولاً."

— آخه تک و تنها؟! خب بیا پیش ما منم از تنهایی درمیان.

بهداد اخمی کرد:

— تو تنهایی مگه؟!

بهشید لبخند سراسر مهربانی زد.

— آره تنهام!

اخم بهداد غلیظ تر شد:

— قبلنا کی پیشت بوده جز مامانت؟! هفت هشت نفر دور و برت بودند؟! تو تنهایی الان؟!

آیلار با بهت و ناباوری به چهره درهم بهداد نگاهی انداخت و بهشید به حرف آمد:

_ بهداد چرا میزنی تو ذوقش؟! منم نیومدم که!

آیلار سیخ و جوجه ایی که میخواست به سیخ بزند را رها کرد و بلند شد. بهداد کمی صدایش بالا رفت و بهشید به رفتن آیلار نگریست.

_ دختره ی لوس نر مزخرف!

بهشید با چشمهای گرد شده به بهداد نگریست:

_ خوبی؟! لج میکشی با بچه؟!

بهداد تند مشغول باد زدن جوجه ها شد و زمزمه کرد:

_ کتک میخواد دختره احمق! بیشعور... نفهم!

در حیاط با صدای تیکی باز شد. بهشید سری از روی تاسف تکان داد:

_ رفتار آلما داره روی تو هم تاثیر میذاره! بعدشم من قصد نداشتم بیام که تو اونطور...

بهداد با دیدن مهدی بلند شد:

_ چرت نگو بهشید خودت میدونی چقدر خاطرت واسم عزیزه. تو به خیالت من خوشحالم تو رفتی تک و تنها واسه خودت زندگی میکنی؟! من از حرف مفت آیلار که گفت تنهاست جوش آوردم... احوال آقا مهدی؟! کجایی مرد حسابی؟! نیستت اصلا."

مهدی با هردوی آنها سلام احوال پرسی کرد و بهداد با نگاهی به سیخ بالهای کباب شده داد زد:

_ خانمها بیاید نهار آماده اس.

بعد رو کرد به بهشید و آرام ادامه داد:

_ میدونم الان قهر کرده به زور هم شده بیارش.

بهشید سری تکان داد و همانطور که به سمت خانه میرفت گفت:

_ آقا مهدی بفرمائید بنشینید. الان آتوسا هم میاد.

راه خانه را در پیش گرفت و آلما و آتوسا را دید:

_ برید بشینید پیش شوهراتون... آیلار بالاست؟!

آلما اخم کرد:

_ آره هرچی بهش میگم بیا نهار میگه سیرم. فکر کنم مال همون آت و آشغالهایی بود که بهداد...

بهشید سعی نکرد ادامه سخنان بیهوده آلما را بشنود. به سمت پله ها رفت:

_ شما برید من و آیلار هم الان میایم.

در اتاق آیلار را زد و وقتی جوابی نشنید آن را باز کرد. با دیدن منظره روبرویش ناخودآگاه لبخندی زد. آیلار کنار پنجره نشسته بود و خود را مشغول خواندن کتابی که سر و ته گرفته بود نشان میداد. جلوتر آمد:

_ اخم نکن بچه زود پیر میشی ها!

_ من سیرم!

بهشید نمیدانست چرا هرچقدر از رفتارهای آلما حرص میخورد نمیتواند از آیلاز دلخور باشد. دیدن این دختر بچه که پدرش را زود از دست داده بود و مادرش هرزگاهی محبت را از او دریغ میکرد دلش را به درد می آورد. جلوتر رفت و روبرویش نشست. کتاب را از دستش کشید:

_ سر و ته گرفتیش که!

_ من نهار نمیخورم اصرار الکی نکن.

_ اون پائین دو تا سیخ بال چرب و چیلی فقط منتظر تو هستند.

لبخند کمرنگی روی لبهای آیلاز نشست و بهشید ادامه داد:

_ بهداد منظوری نداشت. از این ناراحت شد که تو خودتو تنها میدونستی... اما آیلاز مگه تو با وجود مامانتو و

بهداد و آتوسا و من تنهایی؟!

_ تو که نمیای اینجا!

بهشید بینی اش را کشید:

_ من که هرروز اینجا پلاس. چون توئی باشه بیشتر میام. حالا میای بریم نهار بخوریم؟!

_ این دیوونه خونه و دوست ندارم... اگه میخوای توهم مثل بقیه میتونی تشر بزنی "آیلاز" اما من بازم میگم این

دیوونه خونه و مریض هاشو دوست ندارم!

بهشید بلندش کرد:

_ هر لحظه و هر ساعت حس کردی دلت تنگه و دوست داری از اینجا بزنی بیرون زنگ بزنی به من...

چشمهای آیلاز برق زد و با هیجان گفت:

_ یعنی پاساژ گردی هم بریم؟!

بهشید لبخندی زد:

_ اووف... اون که خوراک خودمه. بدو بریم تا سفره و ضمائم هم نخوردند...

با گفتن این حرف دست آیلاز را کشید و هردو از اتاق خارج شدند.

بعد از صرف نهار مامان خیلی ریز و نامحسوس بهم چشم غره رفت تا بروم سراغ درس. من هم از خدا خواسته

بلند شدم و رفتم به اتاقم. هرچند نه حوصله درس خواندن داشتم نه خونه موندن.

مامان علنا " همه چیز را بر من حرام کرده بود که یکی از آنها بیرون رفتن با دوستهایم بود.

یک بار بعدظهر با بچه ها رفتیم پارک ملت و مامان مچ منو که روی نیکمت ولو شده بودم و سیگار دود میکردم

گرفت. بعد از اون اجازه نداد با دوستهام برم بیرون و گفت باید با خودش برم!

اما خودش بدتر از دوستهام بود! با وجود مامان محال بود ماشینی جلو پامون نزنه رو ترمز و فروشنده ایی شماره

نده... کسی منو نمیدید با وجود زن خوش و آب رنگی که کنارم بود اما وقتی با دوستهام میرفتم همه تعریف

پسرها برای من بود!

اما با این وجود من زیاد به زیبایی مامان حسادت نمی‌کردم... بعضی شبها که خودمون دو تا بودیم و سرم رو پاش مامان دست میکرد تو موهام و میگفت "بختش سیاهه اونی که قشنگه خوشگلکم تو بخت مثل من نشه" بزرگ تر که شدم و فهمم بیشتر شد مامان با گریه از ازدواج اجباری میگفت... از فرار کردنش میگفت... از کتک خوردنش میگفت... از ترسش از بابا احمدرضا با اون هیبت میگفت... مامان فقط دوازده سالش بود!

مامان کودکی نکرد و منم پا به پاش کودکی نکردم! داشتم کل اتاق و واسه پیدا کردن پاکت سیگار زیر و رو میکردم و در نهایت زیر تخت پیداش کردم. فندکو روشن کردم و سرمو سیگار به لب جلو بردم. یک لحظه یاد امیرعلی افتادم... اون هم هیبت داشت... از سیگار هم بدش می اومد مسلما "از زن سیگاری بیشتر! ورزشکارها که سیگار نمیکشیدند. اگه میکشید مثل من نحیف و مردنی بود! سیگارو روشن کردم و تکیه دادم به دیوار... یکی... دوتا... سه تا... چهار تا... یک احمق نبود اینو از دست من بگیره؟!

یک احمق نبود بیاد بالا حال منو پپرسه و اتاق مملو از دود و بینه؟! دوباره فکرم رفت سمت امیرعلی... دختر سیگاری دوست نداشت! به سرعت بلند شدم و رو بروی آینه ایستادم. نه... چهره ام تابلو نبود! کی با روزی یک دو نخ سیگار تابلو میشد؟! دختر درس خون چی؟! دختر درس خون دوست داشت؟! سیگارو لب پنجره خاموش کردم و کتاب تست و برداشتم. امروز تا شب فقط میخواستم درس بخونم!

با صدای بلند مادرش سرش را بالا گرفت و نگاهی به اطرافش کرد. فضای اتاق کمی تاریک شده بود. کمی گردنش را ماساژ داد و نگاهش به کتاب تست رو برویش افتاد. آنقدر محو درس خواندن شده بود که خوابش برده بود!

کش و قوسی به خودش داد و از اتاق بیرون زد. نور چشمش را زد و درد بدی در سرش پیچید. آخرین پله را هم پائین آمد.

_دیگه نگفتم خودکشی کن!

با صدای خواب آلودش به حرف آمد:

_به جبران دیروز که هیچی نخونده بودم. خاله و بهشید کجان؟!

بعد روی مبل ولو شد:

_گشمنه!

آلما بلند شد:

_بعدظهر رفتند. صبر کن برات شام و داغ کنم.

_شما شام خوردید مگه؟!

آیلار این را گفت و اصلا "توجهی نکرد به بهداد که خود را مشغول روزنامه خواندن نشان میداد!

آلما از توی آشپزخانه جوابش را داد:

_هرچی صدات کردم جواب ندادی گفتم لابد خوابی.

خمیازه ایی کشید:

_فهمیدم کی خوابم برد... مامان یک قرص مسکن هم بذار کنار غذا. سرم خیلی درد میکنه!

_صد بار بهت گفتم دل گرسنه درس نخون! بهت فشار میاد...

صدای آرام بهداد در حالی که روزنامه را ورق میزد به گوشش رسید:

_بو گند سیگار میدی! کی درس خوندی؟!!

آیلار پوزخندی زد به رویش:

_خواستم ریا نشه متفش!

صدای آلما بلند شد:

_بهداد بیا اینجا عزیزم کارت دارم.

بهداد "متاسفم برات" ی گفت و به آشپزخانه رفت. آیلار هم "برای خودت متاسف باش" ی گفت و تلویزیون

را روشن کرد.

بهداد وارد آشپزخانه شد:

_چکارم داشتی?!!

آلما غذای گرم شده را توی بشقاب ریخت:

_دستم به جعبه قرص ها نمیرسه. یک مسکن ضعیف بده بدم به آیلار...

_یعنی الان من نردبامم دیگه?!!

آلما خندید:

_کم نه!

بهداد سری تکان داد و در کابینت بالایی را باز کرد. آلما هم در یخچال را:

_نوشابه یا دلستر?!!

آیلار داد زد:

_آب یخ!

_سردردت بدتر میشه که... آدم عاقل تو پائیز آب یخ میخوره?!!

بهداد جعبه قرص ها را روی کانتر گذاشت. برای یک لحظه... نه کمتر از یک لحظه فکری به سرعت برق از

ذهنش عبور کرد. امشب از آن شبهای متفاوت بود!

هم دلش او را میخواست هم از دستش عصبانی بود... بهشید هم نبود!

آب دهانش را قورت داد و حواسش به صدای آلما که به آیلار طبق معمول غر میزد نبود:

_آیلار ترشی برات ضرر داره! تو چرا اصلا" به حرف من گوش نمیدی?!!

دستش به سمت مسکن رفت اما سریع پس کشید.

_بهداد قرص چی شد?!!

بهداد نفس عمیقی کشید و با یک حرکت قرص خواب آوری که بعضی شبها بی خواب میشد استفاده میکرد را برداشت و زورقش را کند. قرص کوچک سفید رنگ را به سمت آلمان گرفت و بسته قرص را میان انبوه قرصهای دیگر انداخت. آلمان قرص را کنار ظرف گذاشت:

— زیاد قوی نباشه؟! اگه دست من باشه برایش گل گاو زبون درست میکنم اما میدونم لج میکنه...
— نه یک مسکن ساده اس!

و با پوزخندی به رفتن آلمان که سینی بدست به سمت آیلار میرفت نگریست و آرام زمزمه کرد:
— امشب کم از مرده متحرک نخواهد داشت...

آلمان سیب پوست کنده را به سمتش گرفت:

— قبل خواب برو حمام! نینم با بدن بوگندو بری تو تخت خواب!
آیلار اعتراض کرد:
— مامان!

— یامان! معلوم نیست چند تا کشیدی که اینقدر بوگندو گرفتی... میری حمام گفته باشم. پنجره هم باز نمیداری سرما میخوری.

بعد رو کرد به بهداد که اخبار میدید:

— کانالو عوض کن الان سریال مورد علاقه ام شروع میشه...

بهداد تمام حواسش به اخبار بود. بی آنکه به آلمان نگاه کند گفت:
— صبح تکرارشو نگاه کن!

آلمان بلند شد و روی میز بهداد نشست:

— صبح وقت نمیکنم. اذیت نکن دیگه... بدش من ببینم!

— حالا فعلاً! یک سیب پوست بکن ببینم چی میشه...

آیلار بی توجه به کشمکش بی تنش آنها بلند شد. آلمان با اشاره به ظرف میوه اش گفت:
— میوه ات و کامل بخور.

تا آیلار خواست مخالفت کند ادامه داد:

— یک این بار به حرفم گوش بده به خاطر خودت میگم!

— بهش باج نده بابا!

آیلار میوه های پوست کنده را برداشت و به زحمت در دهانش چپاند:

— خوب شد؟!!

بعد به سمت پله ها رفت:

— شب بخیر!

— بدون دوش گرفتن نمیخوابی ها!

آیلار دوش سرسری و تندی گرفت برعکس مادرش که همیشه حمام کردنش یک ساعت طول میکشید. آما به او لقب " گربه شور " داده بود. همین که بوی سیگار از بین برود برایش کافی بود!

تاپ گشادی به همراه شلوار راحتی بر تن کرد و مشغول خشک کردن موهایش شد. خمیازه بلندی کشید و نگاهش به ساعت افتاد. شبهای پائیز روی دور کند بود. هنوز ساعت یازده نشده بود که آیلار احساس میکرد به شدت خوابش می آید. پنجره اتاق را بست و بی آنکه مسواک بزند برق را خاموش کرد و زیر پتو خزید. با خودش زمزمه کرد:

_ مگه نمیگن سیب مسواکه؟! _

ساعت موبایلش را کوک کرد تا مثل همیشه صبح های شنبه خواب نماند. نگاهش به ماتتو شلوار و مقنعه تمیز و اتو کرده اش افتاد. لبخندی زد. آما آنقدرها هم بی خیال نبود. حداقل مطمئن بود تا این سن هر شب کتب مدرسه اش را در کوله اش میگذارد و ماتتو شلوارش را اتو میکند.

کتب روز شنبه را همان پنج شنبه میچید و به آیلار میگفت " به حواس تو اعتباری نیست "

خستگی درس خواندن و قرصی که بهداد بی آنکه بداند به خوردش داده بود باعث شد خیلی زود بدون افکار دخترانه اش پلکهایش سنگین شود و به خواب عمیق فرو برود.

نیمه های شب بهداد راه پله ها را در پیش گرفت. نگاهش به ساعت دیواری افتاد که سه صبح را نشان میداد. دستهای مردانه اش را بالا گرفت و بو کرد... نفس عمیقی کشید... خبری از عطر مردانه همیشگی اش نبود!

از صبح امروز که دوش گرفته بود هیچ عطر و ادکلنی بر خلاف همیشه به خود نزده بود. آما متعجب شده بود و بهداد در جوابش گفته بود " صرفاً " برای تنوع "

اما علت کارش را تنها خودش میدانست. نمیخواست عطر مردانه اش روی تن آیلار بماند.

در اتاق آیلار را باز کرد. میدانست اگر در را بی احتیاط هم باز کند آیلار بیدار نخواهد شد. در را بست و جلو تر رفت. آیلار برخلاف دیشب طاق باز خوابیده بود. بی طاقت جلو رفت. اثر قرص جسورش کرده بود. رویش خیمه زد و پتو را آرام پائین کشید. لبخندی کنج لبش نشست و آرام زمزمه کرد:

_ دلبری کردی شیطون... من دیوونه این لباستم.

آرام بند تاپش را پائین کشید. صدایش نجواگونه بود:

_ نمیدونم چرا هرچی زبون درازی میکنی بیشتر ازت خوشم میاد.

بند دیگر تاپ را هم پائین کشید و آب دهانش را قورت داد. سرش را پائین آورد و موهای نمناک خوشبویش را بوئید:

_ از دستت جنون نگیرم خیلیه.

زبانش را روی ترقوه اش کشید:

_ من هیچ وقت با یک دختر نبودم!

نگاهی به چشمهای بسته آیلار انداخت که مژه های بلند روی گونه اش سایه انداخته بود:

_ اجازه میدی کشفتم کنم؟! خوشگلی هاتو ببینم؟! _

ضربان قلبش باز هم تند شده بود. چشمکی زد و لباس آیلار را کامل پائین کشید:

راضی باش... لطفا!"

آلما با لحن آرامی به سخن آمد:

بهشید چون دیگه حواست بهت باشه. این وقتی میره خیابون کلا" شیطون میشه...

حواسم هست آیلار هم مثل خواهر نداشته ام...

بعد داد زد:

_آماده شدی؟! عروسی نمیریم ها!

آیلار از پله ها سرازیر شد و موهایش پریشان از روسری بیرون زده بود:

_اومدم بابا!

آلما بلند شد و رو برویش ایستاد. روسری اش را مرتب کرد و صورتش را با هر دو دست گرفت:

مواظب خودت باش.

آیلار کیف پولش را در کیف سر شانه ایی اش چپاند و تند تند گفت:

حواسم هست مامان.

_سیگارم نکش... آیلار راضی نیستم تو خیابون حرکت زننده انجام بدی بخصوص دود کردن!

مطمئن باش نمیکشم... پرستیژ خودم بهم میخوره.

بعد بوسه ایی روی گونه آلما کاشت:

خداقظ مامان... بریم بهشید جون.

آیلار به محض سوار شدن ماشین بهشید داشبرد را باز کرد:

_بینم چی داری این تو... نه به ماشین بهداد نه به ماشین تو!

بهشید با خنده به راه افتاد:

خوشت نیامد همین الان پیاده شو با دربست بیا.

فعلا" خودت آژانسی.

بهشید "بچه پررویی" نثارش کرد. آیلار صدای ضبط ماشین را بلند کرده بود و سرش را تکان میداد و بهشید به حرکاتش میخندید. رفتار الان آیلار با رفتار همیشگی اش در خانه فرق داشت. گویی انرژی پتانسیلش آزاد شده بود.

بهشید ماشین را در پارکینگ پاساژ پارک کرد و هر دو روانه پاساژ شدند. آیلار شیطننت و جلب توجه میکرد. حتی یک بار به یک پسر زیبا رو که جلو مغازه کفش فروشی ایستاده بود متلکی انداخت. بهشید تذکری به او نداد اما تمام حواسش به امانتی آلما و بهداد بود.

آیلار از خرید کردن سیر نمیشد. نیمی از خریدش تاپ ها و لباس های رنگی بود. هر لباسی که در رگال بود در می آورد و جلوی خودش میگرفت سپس نظر بهشید را میپرسید. بهشید هرزگاهی مخالفت میکرد و هرزگاهی توی ذوقش نمیزد. خریدهای آیلار به حدی دخترانه و ظریف بودند که در نهایت بهشید هم طاقت نیاورد و خرید کرد. وقتی از پاساژ خارج شدند هوا تاریک شده بود.

_حتی پول ندارم یک چائی بخرم.
 بهشید صندوق عقب خودرویش را بالا زد و خریده‌ها را جاسازی کرد:
 _نظرت درباره یک شام خوشمزه با یک آقای خوشتیپ مشهور چیه؟!
 هردو سوار شدند و آیلار "جون" کشداری گفت:
 _خوراک خودمه. حالا کی هست طرف؟!
 بهشید دنده را جا زد و حرکت کرد:
 _صبور باش میبینیش حالا.
 تا رسیدن به مقصدی به بهشید مد نظرش بود آیلار ده بیست باری سوال پرسید و بهشید هربار او را در خماری میگذاشت. اما وقتی به سمت هفت تیر رفت و روبروی کلوب بوکس معروفی ایستاد آیلار تا ته قضیه را گرفت:
 _این بود آقای خوشتیپ مشهور؟!
 بهشید لبخندی زد:
 _تو هم که ناراضی.
 آیلار به سمتش چرخید:
 _جلو مامان اینو بگی منو قیمه قیمه میکنه.
 _توأم چقدر از آلما حساب میبری آخه.
 آیلار آینه را پائین کشید و دستی به سر و رویش کشید و بعد به سمت بهشید برگشت:
 _چاکر بهشید خانم حال بده... من برم عقب بشینم زشته با اون سن و سال بشینه عقب... وایسا ببینم اصلاً" تو ماشین تو جا میشه؟!
 بهشید به کمر آیلار که داشت از بین دو صندلی عبور میکرد زد:
 _جرعت داری جلو رو خودش اینا رو بگو.
 _عمر! مگه از جونم سیر شدم؟! یارو شبیه قاتل بالفطره اس.
 _آیلار!
 بعد مشغول تماس گرفتن شد و آیلار تنها "امیرعلی بیا پائین" را شنید.
 آیلار از توی آینه به بهشید نگریست:
 _میزونم؟!
 بهشید خندید:
 _خودت یا روانت؟!
 _یکی طلبت... اوه طرف اومد من رفتم زیر صندلی...
 آیلار نگاهی به امیرعلی که ساک ورزشی بدست به این دست می آمد نگریست بعد رفت زیر صندلی!
 _آیلار... دیوونه امیرعلی اومد این رفتارها چیه آخه؟!
 در سمت شاگرد باز شد و آیلار به وضوح حس کرد که ماشین کمی پائین آمد!
 _سلام پسر عمه جان.

امیرعلی دستش را فشرد:

_ احوالت چطورِه؟! از این ورا؟!!

بهشید ماشین را به حرکت در آورد:

_ تو که معرفت نداری همیشه ما باید صله رحم و به جا بیاریم.

با ضربه ایی که به پشت صندلی امیرعلی وارد شد تکان کوچکی خورد و به عقب نگاه کرد:

_ چی بود؟!!

آیلار همانطور که دستش به سرش بود بالا آمد:

_ سلام.

امیرعلی نگاه کوتاهی به بهشید کرد:

_ فکر کردم تنهایی!

بعد رو کرد به آیلار:

_ علیک! بلد نیستی رو صندلی بشینی؟!!

_ دنبال گوشیم میگشتم.

_ بهشید جان بی زحمت منو برسون خونه که هلاکم!

_ بد نشو دیگه... قول شام ازت گرفته بودم.

آیلار به نیم رخ امیرعلی خیره شد:

_ لابد چون من هستم.

امیرعلی گوشه لبش بالا رفت:

_ نه بابا... نهایت تو رستوران یک صندلی اضافه کودک میذاریم کنار میزمون.

چشمهای آیلار گرد شد و بهشید خندید:

_ اذیتش نکن. آیلار مهمون منه...

_ چه غذایی دوست دارید حالا؟!!

_ مهمون توئیم یعنی؟!!

_ یک دختر عمه با معرفت بیشتر نداریم که.

آیلار غرغر کرد:

_ الان این نظر سنجی بود مثلاً "؟!!

امیرعلی به سمتش برگشت:

_ آخ حواسم نبود از خانم کوچولو پیرسم. خب شما چی میخوری؟!!

آیلار دیگر به وضوح اخم کرد. تمامی افراد این فامیل هرکدام به یک نوع دیوانه بودند. خواست بگوید "من خانم

کوچولوئی نمیبینم" اما تنها به گفتن "پیتزا" اکتفا کرد.

امیرعلی به وضوح خندید. آیلار را فراتر از یک دختر بچه ی بزک دوزک کرده نمیدید. با شنیدن سلیقه اش به

کودکی اش ایمان آورد زیرا با بهشید در یک سفره خانه قرار گذاشته بودند.

_برو همون پیتزایی که با سهیل رفته بودیم.
 بهشید از توی آینه به چهره بغ کرده آیلار لبخند زد:
 _هرچی آیلار خانم بگه... وا کن اخماتو!
 اما اخم آیلار بیشتر شد. هر دو به سان یک کودک با او رفتار میکردند. کنایه زد:
 _بد نشه براتون سلیقه یک دختر بچه براتون ارجحیت پیدا کرده؟!
 بهشید لبخند زد به امیرعلی:
 _بهت گفتم چقدر شیرین زبونه.
 امیرعلی تنها به گفتن "بامزه اس" اکتفا کرد و آیلار نتیجه گرفت "کلا" دهانش را ببندد و سکوت کند بهتر است!
 با ابروهای درهم و چشمهای ریز شده در کمال پرووئی روی امیرعلی نشستم. پسرهایی که خیلی زود باهات گرم میگرفتند و جنتلمن بودند به تیپ پسرهایی مثل امیرعلی ترجیح میدادم. هر اتفاقی هم می افتاد باز هم حق نداشت منو بچه فرض کنه! از چی میترسید مثلاً؟! من عاشق سینه جاکش بشم؟!
 _با عمه صحبت کردی؟!
 امیرعلی به من اشاره زد و منم زل زدم بهش:
 _راحت باشید! از باز شدن حرفاتون توسط به قول خودتون یک بچه میترسید؟!
 چشمهای امیرعلی از نحوه بیان من و ادبیاتی عجیب غریبی که به کار برده بودم درشت شد. کاش سکوت میکردم اما مگه میتونستم؟!
 پوفی کرد که بیشتر معنی "متاسفم برات" میداد! بعد رو کرد به بهشید:
 _بعدا" درباره اش صحبت میکنیم.
 بهشید "باشه" ایی گفت و منم مثل طلبکارها دست به سینه به صندلی تکیه دادم. از دست خودم حرصی بودم. موقعی که باید شبیه یک خانم مودب رفتار میکردم رفتارم احمقانه تر میشد. حق داشتند... همگی اینها حق داشتند از من و مامان دلخور باشند! رفتار جنتلمنانه بهداد کجا و رفتارهای عصبی مامان و سبک سرانه من کجا؟!
 چانه ام و خاروندم و دوباره زل زدم به امیرعلی که آرام با بهشید صحبت میکرد. خوب جذبه داشت که داشت به من چه؟! اونم وقتی منو یک دختر بچه میدید!
 _تو فکری.
 رو کردم به بهشید:
 _پسر عمه ات و دیدی منو یادت رفت.
 بهشید خندید:
 _بی انصافی نکن دیگه... کلی باهم گشتیم.
 بعد هم چشم غره بامزه ایی رفت که یعنی "نگاه کن یک کاری کردم امیرعلی و ببینی!"
 رو کردم به امیرعلی. از این پسر آبی گرم نمیشد:

_مادر شما هر نظری داشته باشه واسه ما محترمه... ایشون بزرگ فامیل هستند.
چهره امیرعلی جدی تر شد. شماره میز ما اعلام شد و بهشید به سرعت جت بلند شد تا سفارش را بگیرد! پیتزا نخورده!

_الان تو به نمایندگی مادرت حرف میزنی؟!
نفس عمیقی کشیدم. خبری از لحنی که برای مخاطبان کودک استفاده میشد نبود!
_مساله اصلی منم مادرتون با من مشکل دارند...
_اخم امیرعلی بیشتر شد و نطقم کور!
_این ازدواج از بیخ و بن غلط بود!
جرعت پیدا کردم:

_چون یک زن و فرزندش حق زندگی دوباره نداشتند؟! یا چون فامیلهای بهداد ترجیح میدادند به جای مادرم یک دختر فامیل توی خونه خانمی کنه؟!
امیرعلی غرید:

_این حرفها مادرته بچه جون؟!
سرمو آوردم جلو و زل زدم به چشمهاش. شک نداشتم فرزند منو و امیرعلی با وجود پدر و مادر چشم و ابرو مشکی چیزی فراتر از فرشته ها و حوری ها میشد!
_شما فکر کن حرفهای خودمه!
پوزخندی زد:

_زیاده واسه سنت این حرفها! بهتر نیست بری سراغ خاله بازیت تا بذاری بزرگترها به روش خودشون پیش برند؟!!

تکیه دادم به صندلی... دلم ریخت! مامان بی تاب تر از همیشه میشد اگه دوباره... مطلقه میشد!
سعی کردم لحنم محکم باشه:
_پس شما هم تو جبهه مخالف هستید?!
_من بی طرفم.

_حرفاتون بوی بی طرفی نمیده!
استرس گرفتم دوباره. اگر مامان و طلاق میدادند دوباره میشد همان آش و همان کاسه! چه بر سر مادر زیاده خواهم می آمد؟! بهشید کجا بود؟!
بهشید سینی را روی میز گذاشت. اشتهایم رفته بود. دوباره مامان باید صفحه نیازمندی های همشهری را زیر و رو میکرد برای چندرغاز؟!!

دوباره باید برای گرفتن پول تو جیبی عذاب وجدان میگرفتم?!
نگاهم به لاک قرمز دستهایم افتاد... در محله پائین شهر دیگر خبری از بزک دوزک نبود...
دست بهشید که روی ران پایم نشست فهمیدم که دارم تند تند تکانش میدهم:

آیلار! عمه قاضی نیست که... از الان خودتو ناراحت نکن! من نمیذارم... دوست به این خوبی پیدا کردم بذارم بری؟!

نگاهی به چهره امیرعلی که نگران به من نگاه میکرد کردم. چقدر چهره ام زار شده بود که دشمن هم دل میسوزاند؟!_

نگاهی به پیتزای دست نخورده کردم و بی توجه به "آیلار" گفتم بهشید و "خانم کوچولو" گفتم امیرعلی بلند شدم و گفتم:

_کنار ماشین منتظر تم.

و رفتم.

هنوز قدم دوم و برنداشته بودم که صدای کشیده شدن صندلی بلند و دست مردونه ای محکم دور بازوم حلقه شد و خودم هم باهاش کشیده شدم. باید باور میکردم این پسر بی پروا توی رستوران بدون توجه به موقعیتش امیرعلیه؟!_

صدای دو رگه اش مثل سوهان روی مغزم کشیده شد:

_برو شامتو بخور.

بهش پوزخند زدم:

_از شما زیاد به ما رسیده!

منو کشوند سمت میز خودمون و محکم نشوندم:

_تو کار بزرگترا دخالت نکن.

_به خودت هم توصیه کن!

هنوز کامل روی صندلی ننشسته بود که با حرف من نیم خیز شد:

_احترامتو دست خودت نگه دار!

بهشید با لحن گرفته ایی به حرف اومد:

_سه بچه ها!

چشمهامو ریز کردم:

به دشمن دوست نما احترام میذارند؟!

این اصطلاحات و وسط دعوا از کجا پیدا میکردم؟!_

بهشید امیرعلی را به زور روی صندلی نشانند و امیرعلی بهم پوزخند زد:

_تا دو دقیقه پیش نطق غرابی میکردی که نظر مادر من هرچی باشه محترمه!

حرفی شدم:

_شماها هم از خدا خواسته! یک مشت جماعت دو رو که فقط منتظر دیدن بدبختی مردم هستید.

امیرعلی مشت محکمی به میز زد و من و بهشید توی جامون تکون خوردیم. با صدای آرومی که صدای دو رگه

اش منو یاد آدم بده فیلمها می انداخت به حرف اومد:

یک کلمه دیگه حرف بزنی جووری میشونمت سرجات که تا هفته فقط بله و چشم از دهننت بیاد بیرون! پس احترام خودتو نگه دار بچه!

بعدم رو کرد به بهشید:

بریم!

بهشید منو با ملایمت بلند کرد و گونه ام و بوسید:

امروزتو خراب کردم.

چه میدونست از حال من؟! به خیالش تنها معضل من حفظ ریزش اشکهام پیش این آدم بی تفاوت بود؟! یا دلداری دادن در برابر رفتار زشتش؟!!

تو تمام این لحظه ها مامان پیش چشمم بود. اگه طلاق میگرفت آب زیر پوستش میرفت... جوونی اش میرفت... دستهای خوشگل مامان مال کار کردن نبود!

چرا چرا نمیخواستند منو و مامان هم خوشبخت باشیم؟!!

جای چه کسی و تو دنیا تنگ کرده بودیم که میخواستند ما رو از زندگی بهداد به بیرون شوت کنند؟!!

خواستم در عقب و باز کنم که دیدم دست امیرعلی روی در ماشین. استفهام آمیز نگاهش کردم که لبخند کمرنگی زد:

الان این اشکها واسه چیه؟! فحششو من خوردم تو زار میزنی؟!!

دستی به صورتم کشیدم. کی گریه کرده بودم که متوجه نشده بودم...

میخوام یک چیزی بهت بگم که بفهمی من بی طرفم چون نه از دخالت کردن تو زندگی دیگران خوشم میاد نه خاله زنک بازی اما ظاهراً باید یک چیزی و واسه یک خانم کوچولو گریه رو ثابت کنم.

منتظر بهش چشم دوخته بودم که درو برام با احتیاط باز کرد و بهشید هم از آن طرف سوار شد. جلوتر آمد و صدای دو رگه اش کنار گوشم نشست:

من صد تا دختر کور و کچل هم داشتم یکی شو به بهداد نمودم! اینم سند بی طرفی من!

بدون هیچ حرفی سوار ماشین شدم. بهشید یک دفعه پیاده شد و مثل کسی که چیزی یادش رفته باشد به سمت پیتزا فروشی رفت.

رو کردم به امیرعلی:

اگه مامان من جدا شه خیال شماها راحت میشه؟!!

امیرعلی پوزخندی زد:

باز هم که برگشتی سر پله اول خانم کوچولو. من این وسط سنگ کسی و به سینه نمیزنم.

بعد به خودرو تکیه داد:

مشکل اینه که مامان من زیادی بهداد و قاطی آدم حساب میکنه. برادر زاده خیلی عزیزه ظاهراً!!

اما بهداد از زندگی اش راضیه... پسر جوون هم نبوده که ازدواجش عقلانی نباشه.

ابروی شکسته امیرعلی بالا رفت:

یعنی الان ازدواجش عقلانیه؟!!

دست به سینه شدم و بهشید با سه جعبه پیتزا برگشت.

_اصلا " آدمی نیستید که ملاحظه کسی و بکنید این حرفتون توهین به من و مادرمه! اینقدر راحت درباره زندگی دیگران قضاوت نکنید!

امیرعلی تکیه اش را از در برداشت:

_هر جنس مونثی تو دنیا به سر بهداد زیاده! مامانت که جای خود داره...

_چی میخوای بگی؟!

امیرعلی جوابمو نداد و رو کرد به بهشید:

_این کارا چیه آخه دختر؟!

بهشید جعبه ها را به من سپرد:

_من که گشمنه میخوام بیرم خونه بخورم شماها رو نمیدونم. به خاطر گیس و گیس کشی شما دو تا یک پر هم نخوردم!

وقتی ماشین حرکت کرد تلفن همراه بهشید زنگ خورد. از لحن بیان و مکالمه اش خیلی زود فهمیدم بهداد پشت خطه و از بهشید " باشه الان میارمش " و " خب بابا " و شنیدم.

امیرعلی پوزخندی زد:

_بهداد در نوع خودش اعجوبه اش.

سرمو به شیشه تکیه دادم و بغ کرده به بیرون نگاه میکردم. امیرعلی خونسرد بود و بهشید نگران سه پیتزای دست نخورده داخل رستوران!

این وسط فقط دل من مثل سیر و سرکه میجوشید. زهر کلام و ریختم:

_قبلا " هم حکم طلاق صادر کردند؟!

صدای جدی امیرعلی که کاملاً " مشخص بود میدونه چه کسی و میگم باعث شد تو جام مرتب بشم:

_کی؟!

با پروئی جوابش و دادم:

_مادرتون!

به سمتم برگشت و من آب دهنمو قورت دادم:

_اولین باره تو فامیل یک پسر همچین حرکتی و زده!

_امیرعلی دوباره شروع نکن! اصلاً " من غلط کردم پیشنهاد بیرون رفتن دادم! بازم با عمه صحبت کن... هر کی

ندونه من یکی میدونم عمه رو حرف تو حرف نمیزنه بس که دوستت داره. من کاری به بهداد و کاراش ندارم اما حالا که ازدواج کرده طلاق بدتره!

امیرعلی پوزخندی زد:

_همه تون از این میترسید که دوباره ترتیب بیوه های شهر و بده! الان به خیال خودتون سر به راه شده...

بهشید " امیرعلی " اخطاری گفت و چشمهای من گرد شد. اینی که الان توصیف کرد بهداد بود؟!

بیوه های شهر؟! بهداد؟! مگه بهداد خانواده دار نبود؟! مگه نصف پاساژ مال فک و فامیلش نبود؟! پس این چرت و پرتها چی بود؟! اصلا" چرا ازدواج کرده بود اونم با مامان من؟!!

_همین و میخواستی؟!!

بهشید از توی آینه نگاهم کرد و ادامه داد:

_آیلار جان حرفهای امیرعلی و جدی نگیر.

_اتفاقا" جدی بگیر که بیشتر بفهمی من سنگ هیچ کس و به سینه نمیزنم حتی پسر دایی ام!

حرفم نیومد. هرچی زحمت کشیدم کلمه ایی به زبونم بیارم نتونستم. امشب به قدر کافی شنیده بودم دیگه گفتن به چه کارم می اومد؟!!

وحشت کردم... از بهداد... از مامان... از این زن و شوهر!

از بهدادی که هم خونس میگفت با بیوه های شهره...

از مامانی که حتی وقتی بابا احمدرضا هم زنده بود شبها با ماشینهای لوکس و رژ قرمز برمیگشت.

چند تا کلمه تو ذهن شلوغ و درگیرم رژه میرفتند... سعی میکردم بخونمشون... سوره نور... مردان پاک از آن زنان پاک و مردان ناپاک و خبیث از آن زنان ناپاک...

وحشت زده دستامو جلوی صورتم گرفتم! خودش بود...

نفسم بالا نمی اومد... میترسیدم از بی شرمی این زن و شوهر...

دستمو به گلویم گرفتم و چشمهام شروع به سوزش کرد. یعنی تو این دنیای به این بزرگی باید دو تا آدم ناپاک دقیقا" روبروی هم قرار بگیرند؟!!

امیرعلی با دیدن چهره من داد زد:

_بهشید بزن بغل!

تکون های ماشین و حس میکردم و بعد از چند ثانیه همراه با صدای مضطرب بهشید ماشین متوقف شد. امیرعلی به سرعت از ماشین پیاده شد و در سمتی که من نشسته بودم و باز کرد:

_چت شد یهو؟!!

بهشید با چهره ایی که آماده به گریستن بود جلو آمد و از بطری آب معدنی چند قطره آب به صورتم پاشید:

_آیلار... نفس بکش عزیزم.

امیرعلی ضربه تقریبا" محکمی بین دو کتفم زد بغض من ترکید و گریه سر دادم. بهشید سرم را در آغوش گرفت و تنها با صدای گرفته ایی گفتم:

_گناه من چیه این وسط؟!!

و بعد بی توجه به نفس های محکم و مردانه ایی که نزدیکم بود چشمهایم را بستم و اجازه دادم اشکهام جاری بشه.

آیلار چانه اش را روی زانوان لاغرش گذاشته و روی مبل نشسته بود. در ظاهر حواسش به برنامه تلویزیونی بود اما حقیقتا" جای دیگری سیر میکرد. با شنیدن صدایی آزار دهنده خروشید:

_مفصل هاتو نشکون!

بهشید نیم نگاهی به دستهای آما که در هم قلاب شده بود کرد بعد به آتوسا نگریست. آتوسا سری تکان داد:

_آیلار جان عوض اینکه آرامش بدی داد میزنی؟!

آیلار بیشتر داد زد:

_به من ربطی نداره! هرچی میکش حقشه... هرچی میاد سرش حقشه اصلا..."

آما برای اولین بار سکوت کرده بود. به آیلار حق میداد خودش را خالی کند. حق داشت پرخاش کند... عصبانی باشد...

_اصلا" ازش بدم میاد ایشالا نیومده بره زیر خاک!

بهشید هینی کشید و آما طاقتش طاق شد:

_آیلار ساکت شو.

آیلار بلند شد:

_ایشالا تیکه تیکه بشه.

آما دستش را به قلبش گرفت. بهشید بلند شد تا لیوان آبی برای او بیاورد. آتوسا هم به سمت آیلار رفت:

_بیا بریم حیاط آیلار جان.

بعد دستش را با احتیاط کشید. آیلار لحظه آخر زل زد به آما:

_منتفرم ازش!

بهشید به آتوسا اشاره کرد او را بیرون ببرد و آیلار به همراه آتوسا به حیاط رفت. با دیدن برگهای ریخته شده

دلش بیشتر گرفت. دیگر پائیز را هم دوست نداشت. زیبایی پائیز در نظرش کم شده بود. آتوسا روی نیمکت زیر

آلاچیق نشست و آیلار را دعوت به نشستن کرد:

_حداقل ملاحظه بهشیدی که دوستش داری و میکریدی عزیزم.

آیلار با اخمهای درهم نشست و شانه بالا انداخت:

_برام مهم نیست...

بعد صورتش را جمع کرد:

_زن و شوهر چندش!

_آیلار؟!

_چیه خاله؟! چرا هر بار میام حرف راست حسینی و بگم " آیلار آیلار " میکنید...

_تو که دوست نداشتی آما جدا بشه.

آیلار متعجب شد:

_چه ربطی داره؟! چه ربطی داره به زنگوله پای تابوت بهداد و مامان؟! میخوام بدونم بهداد از موهای سفیدش

خجالت نمیکشه؟! مامان از دختر بزرگش خجالت نمیکشه؟!

آتوسا خونسرد تکیه داد و لبخندی زد به این نوجوان حسود:

_ربطش اینه که عمه خانم از تصمیمش منصرف شد.

آیلار پوزخندی زد:

_ پس امیدوارم نیومده تو شکم مامان بمیره! من جدایی مامان و به اومدن این زنگوله پای تابوت ترجیح میدم!
آتوسا لب زیرینش را آرام گاز گرفت. حال علت مخالفت آما را برای بارداری درک میکرد. آیلار کمی بیش از اندازه حسود بود!

_ دلت میاد آخه؟! شاید دختر بشه... صاحب یک آبجی کوچولوی خوشگل میشی... شایدم داداشی!

لحن آیلار نطقش را بست:

_ میخوام سر به تنش نباشه! برای مامان متاسفم همین... از طرف من بهش بگو به من هیچ ربطی داره تو صد سالگی تصمیم گرفته شکم بزنه بالا و به همه اعلام کنه که ایها الناس من تنگ شوهرم خوابیدم! من هیچ کمکی بهش نمیکنم... از من هیچ توقعی نداشته باشه! چه میدونم... بره کارگر بگیره... به من چه! میخواست موقع عشق و حال حواسشو جمع کنه که...

_ آیلار!

_ این حرف آخر منه... از منم توقع حمایت نداشته باشه که بعد از هفده سال یاد بچه افتاده.

آتوسا متعجب نگاهش کرد:

_ یعنی اصلاً "نمیخواهی این نه ماه کنار مادرت باشی؟! اون شرایطش خیلی حساس شده و من از دختر باشعوری مثل تو بیشتر از اینا توقع دارم عزیزم.

آیلار بلند شد. سردش شده بود:

_ من وقتی واسه مواظبت از زن باردار ندارم. شوهر جونش گل کاشته خودشم بشه پرستارش!

این را گفت و از جلوی چشمهای متعجب آتوسا رد شد و راه خانه را در پیش گرفت.

بی تفاوت از جلوی چشمهای مامان و بهشید رد شدم و به اتاقم رفتم.

شاید به بهشید حق میدادم که نباید برادر زاده اش و لعن و نفرین میکردم! اما به مامان هیچ حقی نمیدادم! هیچ حقی...

درو بستم و نشستم پشت در. ضربه ایی به ته پاکت زدم و یک نخ سیگار کشیدم بیرون. فندک زیپوی دوست داشتمی ام و روشن کردم و منظره پائیزی روبروم با دود سیگار محو شد. جدا شدن مامان و زندگی دو نفره مون بهتر بود یا... یا یک زندگی مرفه چهار نفره که من کم کم به حاشیه میرفتم؟! کدومش بهتر بود؟!

کاش عمه کمی زودتر اقدام کرده بود و اینقدر سریع دلش به خاطر یک نطقه بدترکیب نمیلرزید! کاش...

فرزند بهداد و مامان چه اعجوبه ایی میشد!

صدای سلام و احوال پرسی بلند شد. نگاهی به ساعت کردم. بهداد زود آمده بود!

در را کمی باز کردم برای رفع فضولی. صدای بهداد چقدر شادمان بود:

_ احوال مامان خوشگله؟! عمه خانم چطوره؟! خاله آتوسا چی؟!

صدای مامان ناز داشت:

_ ما خوبیم. آقای پدر چطوره؟!

لوس های مزخرف!

دنیا خراب شده بود بدون شک! بهدادی که نصف زنان شهر زیر خوابش بودند پدر شده بود!

و آلمایی که بخاطر صاحبان ماشینهای لوکس به احمدرضا سر بساطش سرکوفت میزد و فحش میداد و نفرین میکرد مادر شده بود!

در اتاق را بستم تا مکالمه تهوع آورشون و نشنوم. گوشیم و از جیب شلوار جینم بیرون کشیدم و صفحه اش را روشن کردم. چشمهایم بین لیستهای مخاطبین در گردش بود که همان اوایل روی اسم " امیرعلی پاکزاد " ایستاد. سیگار و خاموش کردم!

از همان شبی که با حال خراب او و بهشید من را به خانه رساندند و بهداد کاسه داغ تر از آش شد و امیرعلی و بهشید را به خاطر کوتاهی در امانت سرزنش کرده بود دیگر او را ندیده بودم. شماره اش را مخفیانه از گوشی بهشید برداشته بودم.

نمیدونم چرا دوست داشتم دوباره صداشو بشنوم. آگه مامان میفهمید اول گوشیمو داغون میکرد بعد هم تحریم...

لبمو گاز گرفتم. دو دل بودم... سرم داد زده بود... منو کودک فرض میکرد اما... اما نگرانم شده بود.

دستم اسمش و لمس کرد... مهم نبود که پیشونی اش شکسته بود! مهم نبود که بینی صاف و قلمی نداشت! اصلا " مهم نبود که بد اخلاقه... من فقط و فقط میخواستم صداشو بشنوم و بگم...

_جانم؟!

با شنیدن صدای دو رگه اش لبمو بیشتر گاز گرفتم و سر جام مرتب نشستم. نفس عمیقی کشیدم و در نهایت صدا از گلویم خارج شد:

_سلام!

با لحن جدی گفت:

_شما؟!

لبمو تر کردم:

_ شما همیشه به هر شماره ناشناسی که بهتون زنگ میزنه میگید جانم؟!

مکت چند ثانیه ایی اش و حس کردم و صدایش که مشخص بود خنده اش گرفته است به گوشم رسید:

_ نه. جانم فقط مختص به خانم کوچولوهای زبون درازه. شماره منو از کجا کش رفتی بچه؟!

نفس راحتی کشیدم. پس شناخته بود منو.

_رو دیوار دبیرستان دخترونه نوشته بودند!

امیرعلی خندید:

_عجب! چکارم داشتی؟! وقت ندارم زود بگو کارتو.

صدای قدمهای کسی که پله ها را بالا می آمد شنیدم. دراتاق را قفل کردم و از در فاصله گرفتم:

_ زنگ زدم که بگم... بابت رفتار اون شب بهداد متاسفم!

لحنش دوباره جدی شد:

_ تو برا چی متاسفی؟!_

_خب... خب تقصیر من بود که اونطوری شد... اگه من بد نمیشدم... یعنی حالم بد نمیشد اونطوری نمیشد!
بعد از اتمام جمله ام آرام به سر کوبیدم بابت این نطق زیبا و قصار.

_مهم نیست... بهداده دیگه از اون گذشته همه دخترا تا حقیقت و میشوند فشارشون به نوسان درمیاد!
براق شدم:

_من غش نکردم آقای محترم.

کسی به در ضربه زد و من تکانی خوردم. کنایه و متلک امیرعلی را نشنیدم. جرعت هم نکردم دوباره بیرسم. کمی صدایم را پائین آوردم:

_در هر حال متاسفم.

_نباش خانم کوچولو! منم ناراحت نیستم که حقیقتو گفتم...

_میخواید بگید حرفهای اون شبتون صحت داره؟!

تا خواست جوابم را بدهد ادامه دادم:

_میتونم بینمتون؟!... لطفا! "

دوباره صدای در زدن بلند شد و من تنها صدای امیر علی را شنیدم که کاملاً مشخص بود جا خورده است:

_اگه وقت خالی داشتیم اوکی! امیدوارم بهانه موجه هم داشته باشی برای دیدار.

"مطمئن باشید" ی گفتم و خداحافظی کردم. نفس عمیقی کشیدم و قفل در را باز کردم. با دیدن بهداد اخمهام رفت تو هم.

_علیک سلام.

به در تکیه دادم. واقعاً با وجود حقیقتی که ازش فهمیده بودم توقع داشت باهش برخورد خوبی داشته باشم؟!... هرچند اگر میدانست امیرعلی چطور پته اش را روی آب ریخته همینطور ساکت نمی ایستاد.

_کاری داشتی به خودت این همه زحمت دادی و اومدی بالا؟!

ابروهای بهداد متعجب بالا رفت اما به سرعت چشمهایش خندان شد و گونه ام را کشید:

_دم در آوردی جدیداً!... یا نکنه همون قبلی که چیده بودمش رشد کرده؟!

چشمکی زد:

_قیچی اش کنم؟!

نفس عمیقی کشیدم تا خونسرد باشم. این مرد که روبرویم ایستاده بود و همسر مادرم بود و پدر خوانده من محسوب میشد روزی روزگاری... اصلاً از کجا معلوم همچنان در لجنی که قبلاً بود باز هم دست و پا نزنند؟!

_شنیدم به بچه هنوز نیومده ام لیچار بار کردی.

مامان دهن لق!

پوزخند زدم:

بهتون بر خورد؟!

بهداد یکدفعه و کاملاً" غیر پیش بینی جلو پرید و یقه ام و گرفت. حرکتش به قدری سریع و قدرتی بود که نه تنها تکیه ام از در برداشته شد بلکه همراه بهداد به داخل اتاقم کشیده شدم.

میشه بار و اول آخرت که بخوای به زن و بچه ام توهین کنی...

سعی کردم یقه لباسمو آزاد کنم که بهداد از همان یقه بیچاره ام بلندم کرد!

دفعه دیگه چرت و پرت هات به گوشم برسه میفرستمت بری پیش خانواده پدری جونت! برای منم بهتره نون خور اضافی ندارم.

شجاعتی یافتم:

من که خدامه از این دیوونه خونه برم و ریخت هیچ کدومتون ونبینم ... دستتو بکش! میدونی چیه بهداد حالم ازت بهم میخوره! تو یک دو رویی... پیش همه ادای بابا های خوب در میاری اما هر بار سرکوفت میزنی... گفتم دستتو بکش یقه اس!

یقه ام و محکم تر گرفت و چسبیده شدم به دیوار. برای یک لحظه خاطرات نحس تو حمام در نظرم زنده شد. بهداد جنون داشت!

باید روزی صد بار کلاهتو بندازی بالا که من اوادم مامانتو گرفتم... خودتم خوب میدونی که...

با حرص دستشو پس کشیدم. بغضم گرفته بود اما اصلاً" دلم نمیخواست پیش روی همچین آدمی که هر بار به بهانه ای سرکوفت میزد گریه کنم.

کارت دعوت نفرستاده بودم که... من اصلاً" با ازدواج مامان موافق نبودم این هزار بار... الانم زیاد غصه نخور به محض اینکه یک شهر دور قبول میشم میرم و از شر همتون خلاص میشم.

بهداد با قامت بلندش کاملاً" رویم سایه انداخت... چشمهایم را بستم... نباید گریه میکردم... بهداد چونه ام و محکم گرفت و چند ثانیه ایی بهم زل زد. با اخمهای درهم...

دیگر شک نداشتم که با وجود فرزندشان دیگر کسی من را نمیدید. مثل همان روزهای اولی که مامان از خواستگاری اش میگفت از او بیزار شدم. هر روز بیشتر و بیشتر مامان و ازم دور میکرد و من تنها تر میشدم.

چشمهایم را که باز کردم بهداد نبود. این بشر هر روز به بهانه ایی مرا میچزاند. با بغض از روی دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم. نگاهی به یقه پاره شده ام انداختم و همان طور که سر روی زانویم میگذاشتم گریستم...

من خیلی تنها بودم... تنهای تنها...

توی دستشوئی مدرسه داشتم مقنعه ام و مرتب میکردم. چند دقیقه دیگر زنگ را میزدند. کمی گونه های رنگ پریده ام و مخفیانه صورتی کردم. به دیوار سرامیکی تکیه دادم و به تصویر خودم خیره شدم موهای بافته شده ام از مقنعه بیرون زده بود. یک دروغ به جانی بر نمیخورد... مامان این همه به من دروغ گفته بود. دروغی که امروز من گفته بودم هیچ کدام از دروغهای مامان و جبران نمیکرد.

زنگ مدرسه به صدا در آمد و صدای جیغ و هیاهو بلند شد. کوله ام و روی شونه ام جابجا کردم و قبل از آنکه هم کلاسی هایم را ببینم و اصرار کنند که مسیر را با هم برگردیم از میان جمعیت جیغ جیغوی دخترها رد شدم و از مدرسه بیرون زدم.

آستین های ژاکت کوتاه قرمز را مرتب کردم و آدامس تندی را به دهان انداختم. کوچه اول را رد کردم و وارد کوچه دوم که به خیابان اصلی وصل میشد شدم. نگاهی سریع به همه ماشینهای پارک شده انداختم. کاش مشخصات خودرویش را پرسیده بودم! گوشه ام را از جیب کوله ام در آوردم و دستی به مقنعه ام که در حال افتادن بود کشیدم. میخواستم شماره اش را بگیرم که دیدم خودش زنگ میزند. با سرخوشی جواب دادم: سلام. من پیداتون نمیکنم.

صدای آرام و مردانه اش که تویخ کننده بود ذوقم را کور کرد:

چون حواست پی آدامس جویدنته! میخوای تا شب وسط کوچه وایسی؟! من بیکار نیستم ها!

دوباره مقنعه ام را جلو کشیدم و خندیدم:

خب من نمیدونم کجائید آخه.

داشتم همانطور جلو میرفتم که نور بالای خودرویی روشن و خاموش شد. خودش بود! قلبم به معنای واقعی کلمه تند میزد و از شدت استرس دستهام یخ کرده بود.

در سمت شاگرد را باز و پر انرژی سلام کردم. کاملاً "به سمتش برگشتم. خدا رو شکر این بار با ست ورزشی نبود. اخم عمیقی کرد و به در سمت خودش تکیه داد. با دست چپش روی فرمان ضرب گرفته بود و دست راستش را پشت صندلی من گذاشته بود. با دقت منو زیر نظر گرفته بود. برا لحظه ایی پشیمان شدم. از امیرعلی بیش از اندازه توقع داشتم!

شاید هم انتظار یک احوال پرسى گرم و دوستانه داشتم...

بالاخره به حرف اومد:

پیچوندی درسته؟!

آب دهنمو قورت دادم. دوست داشتم آدامسمو به بیرون تف کنم. چرا امیرعلی حرکت نمیکرد؟!

وقتی سکوت منو دید با لحن جدی تر ادامه داد:

مامانتو پیچوندی موهاتو افشون کردی رنگ و لعاب زدی به صورتت و اومدی سوار ماشین من شدی! نظرت چیه برسونمت خونه و بدمت دست مامانتو بهداد؟!

وا رفتم. امیرعلی روبروم با تصورات امیرعلی ذهنی من زمین تا آسمان تفاوت داشت. دستهامو تو هم قلاب کردم و با من و من به حرف اومدم:

من... من باید باهاتون حرف میزدم!

سرمو بالا گرفتم و دوباره بهش نگاه کردم که با چشههای ریز شده به من نگاه میکرد.

خب میشنوم!

الان؟!

امیرعلی به وضوح پوزخند زد:

_ نه میخوای اول بیرمت شهربازی و پارک بعد برام تعریف کن!

چشمهامو مظلوم کردم و سرمو کج:

_ آخه من خیلی گشمنه... روز دیگه ایی نمیتونستم پیام بیرون.

ابروی امیرعلی بالا رفت:

_ به دختری که شبیه یک سیگاری قهار عمل میکنه نییاد که برا بیرون رفتن و بیچوندن مشکل داشته باشه.

سرمو گرفتم سمت پنجره:

_ مامان با این یک مورد مشکل داره.

امیرعلی ماشین را روشن کرد:

_ خیلی خب میریم نهار میخوریم تا بعدش من حرفاتو بشنوم... هرچند هنوز هم نمیدونم چرا به حرف الف بچه

اعتماد کردم!

لبخندی از ته قلبم زد که از چشم امیرعلی دور نموند. سرمو پائین انداختم و لبمو گاز گرفتم.

_ حالا نهار چی میخوری؟! لابد بازم بیتزا؟!!

خنده ام گرفت. کاملاً" مشخص بود که امیرعلی از بیتزا خوشش نمی آید. با حالی سرخوش و وصف نشدنی

گفتم:

_ نه... یک غذای ابرونی خوشمزه...

امیرعلی سری از روی تاسف تکان داد و گازش را گرفت. من هم به صندلی تکیه دادم و غرق در خوشی به

بیرون نگریستم.

_ درست کن سر و وضعتو!

متعجب به سمتش برگشتم:

_ بله؟!!

امیرعلی تکیه اش و کامل به صندلی داده و با دست چپ فرمون و گرفته بود:

_ بله و بلا! مدیرها تو اون مدرسه کوفتی چه غلطی میکنن که شماها اینطور جولون میدید؟!!

فرصت نکردم بشمرم تو یک جمله چقدر فحش داده بود! مقنعه ام و کشیدم جلو و دلخور گفتم:

_ اینجا که مدرسه نیست.

ابروهاش رفت بالا:

_ آها یعنی بعد مدرسه هر غلطی خواستید انجام میدید! یادم باشه یک صحبتی با مادرت داشته باشم.

براق شدم:

_ وا... مگه شما مدیر مدرسه منی؟! من هرطور دوست داشته باشم میگردم!

_ تو غلط میکنی!

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم که ادامه داد:

_ دختر من بودی که الان تیکه بزرگت گوشت بود.

در کمال پروئی گفتم:

_ شما یک متحجر مبتلا به دگماتیسم هستید!

و زیر لبی گفتم:

_ فعلا" که دختر مامانم هستم.

امیرعلی نیم نگاهی بهم کرد و با اخم و تعجب گفت:

_ چی چی تیسیم؟!

دست به سینه تکیه دادم به صدلی:

_ هیچی. بعدشم اصلا" به من میاد دختر شما باشم؟!

_ خدا نکنه من دختر به سرکشی و زیر آب زنی مثل تو داشته باشم.

از زور ناراحتی اخم کردم:

_ چون میخواستم شما رو ببینم شدم زیر آب زن؟!

پشت ترافیک بودیم و من باز با ناراحتی وقتی دیدم جوابم را نمیدهد به بیرون نگاه کردم. چقدر دلم میخواست

شبهه این سریال ها دخترکی گل فروش بیاید سمت شیشه امیرعلی و بگوید " آقا برای نامزدت گل بخر "

اما نه به چهره اخمو و شکسته امیرعلی می آمد که اهل نامزدی بازی باشد و نه به سن و مانتو شلوار مدرسه من

که برای نامزد بازی این وقت روز بیرون باشم!

تا رسیدن به مقصد چیزی نگفتم امیرعلی هم چیزی نگفت. کاملا" مشخص بود به هم صحبتی با من علاقه

ندارد.

هنگامی که ماشین را پارک کرد من پیاده شدم و صبر کردم او هم پیاده شود. تیپ ساده و اسپرتی زده بود. کیف

پول چرمش را در جیب پشت شلوارش گذاشت:

_ بریم!

ذوق زده و با لبخندی که سعی میکردم زیاد نمایان نشود کنارش ایستادم و راه افتادیم. سکوت را شکسته بود. من

هم شکستم:

_ براتون بد نمیشه؟!

استفهام آمیز نگاه کوتاهی به من انداخت که ادامه دادم:

_ که با یک دختر میرید رستوران.

پوزخندی زد که بیشتر شبهه خنده بود:

_ منظورت یک بچه با روپوش مدرسه اس دیگه؟!

به قدری حرصی شدم که قفسه سینه ام بالا پائین میرفت. از نظر امیرعلی فردی که ابروی برداشته و هفت قلم

آرایش و تیپ به روز داشت دختر بود؟!

با صدایش به خود آمدم:

_ رنگ از این مسخره تر نبود؟! ببینم مدرسه تون گیر نمیده؟!

بعد به ژاکت قرمز اشاره کرد. این ژاکت را خاله آتوسا پارسال و به اصرار فراوان من برایم بافته بود. بسیار

ظریف و زیبا بافته شده بود که در عین سادگی به چشم می آمد. لبامو دادم جلو:

_ خیلی هم قشنگه... در ثانی هیچ کجای دنیا به خاطر رنگ لباس کسی و تویخ نمیکنند! مثل اینکه تو کلوب به شما بگویند چرا همش رنگ عزا میپوشید؟!

تیز نگاهم کرد و من سرم را پائین انداختم. شک نداشتم اگر این بار جوابش را نمیدادم میمردم! از لحظه ایی که سوار ماشینش شده بودم برجکم را نشانه گرفته بود!

_ زبون دراز!

مظلومانه گفتم:

_ من فقط حقیقتو گفتم.

صدایش کمی بالا رفت:

_ درست کن سر و وضعتو! واسه دور گردننه اون مقنعه بی صاحب؟!

بعد هم در برابر چشمهای گرد شده من مقنعه ام را محکم بالا کشید و تا جلوی پیشانی ام آورد. هرچه در دستشویی مدرسه تلاش کرده بودم دود شد رفت هوا. با ناراحتی گفتم:

_ خودم درستش میکنم... موهامو خراب کردید!

اما با دیدن چشمهای غضبناک امیرعلی تصمیم گرفتم سکوت کنم و تنها مرتبش کردم.

_ آدامس ات هم بنداز بیرون!

با ناراحتی گفتم:

_ حواسم نبود قورتش دادم.

خنده ریزی کرد و هردو وارد باغ زیبایی شدیم که در هر اتاقک فرش و پشتی چیده و سیستم گرم کننده کوچکی هم قرار داده بودند. اتاقک دنجی را انتخاب کرد و به من تعارف کرد تا بنشینم. لبخند آرامی زد. خم شدم کتانی های سورمه ایم رو در آوردم و نشستم ته اتاقکی که کاهگلی بود:

_ اینجا چقدر قشنگه.

امیرعلی نگاهی به دور و بر کرد. به جز چند دختر و پسر که میخندیدند و قلیان میکشیدند کس دیگری نبود. کفش هایش را به کمک پاهایش در آورد و نشست:

_ غذاهاش قشنگ تره.

با ذوق گفتم:

_ من که خیلی گشمنه.

پیش خدمت منو را به دست امیرعلی داد و او هم به دست من:

_ هرچی دوست داری انتخاب کن.

به بهانه انتخاب غذا کمی جلو آمدم و کنارش نشستم:

_ من هنوز نمیدونم چی انتخاب کنم.

پوفی کرد و به پیش خدمت اشاره زد:

_ صداتون میکنم.

پیش خدمت رفت و من سرمو کردم تو صفحه منو:

_ شما چی میخوری؟!
 _ تقلید کار بودن هم به صفات اضافه شد؟!
 اخمهامو کردم تو هم:
 _ نخیر... گفتم بدونم تا اونو انتخاب نکنم.
 صدای خنده چند دختر به گوشم رسید. سرم را بالا گرفتم و متوجه شدم به مکالمه من و امیرعلی میخندند. نگاهی به امیرعلی کردم که غضبناک نگاهم میکرد:
 _ حیف حوصله دعوا ندارم. الان بگیرم گوشتو بیچونم بهت برمیخوره?!
 منو رو گذاشتم کنار:
 _ بد اخلاق.. اصلا" من گشنه ام نیست هیچی نمیخورم!
 امیرعلی پیش خدمت را صدا کرد و همزمان گفت:
 _ من نازکشی بلد نیستم بچه.
 پیش خدمت با دفتر کوچک و خودکاری برگشت:
 _ امرتون?!
 _ دو پرس دنده کباب و مخلفات...
 _ نوشابه یا دوغ محلی?!
 _ دوغ.
 بی اختیار گفتم:
 _ دلستر هلو!
 و وقتی لبخند امیرعلی را دیدم تازه متوجه شدم چه سوتی عظیمی دادم!
 لبمو دادم جلو و طلبکار گفتم:
 _ واسه اینکه دوغ دوست ندارم!
 _ اصلا" هم که گشنه ات نبود... بگذریم! من حاضر ام اون حرف مهمی که به خاطرش مدرسه و ماماتو پیچوندی و منو تا اینجا کشوندی رو بشنوم.
 _ الان که نمیتونم بگم... گشمنه باید جون داشته باشم واسه حرف زدن یا نه?!
 امیرعلی دستی به پشت گردنش کشید:
 _ بفهمم سر کاری بوده گردنتو میشکنم!
 چشمهام گرد شد و کمی رفتم عقب... حاضر بودم موهایم را از دست بدهم اما یک موضوع در ذهنم جرقه بزند. هیچ وقت در طول زندگانی اینقدر احساس خنگی نمیکردم! تا اتمام غذا وقت داشتم فکر کنم و بهانه ای جور...
 _ کلاس چندمی?!
 دستی به مقنعه ام کشیدم:

_ سال آخر دبیرستانم.

_ یعنی امسال کنکور داری؟!

سرمو تکون دادم و آروم گفتم " اوهوم "

اخم کرد:

_ اوهوم یعنی چی بچه؟! یاد نگرفتی درست جواب بدی؟!

یعنی دیوانه نبود؟!

با حرص و شمرده گفتم:

_ بله امسال کنکور دارم.

نگاهی به سر تا پام انداخت:

_ بعد دختری که سیگار میکشه و مامانشو میپیچونه جایی هم قبول میشه؟!

دیگر طاقتم را طاق کرده بود. مثل پسر دایمی اش دیوانه بود! تکرار... تکرار... تکرار... اصلا" به کلمه " پیچوندن "

حساسیت پیدا کرده بودم! زدم به سیم آخر:

_ آره چرا نشه؟! آدم میتونه هم درس بخونه هم تفریح کنه! نه که عابد و زاهد و دگم و متحجر باقی بمونه...

مثلا" هم میشود خوشی کرد و خوش بود هم بهترین دانشگاه درس خوند! بحث هوش جداست...

ابروش بالا رفت:

_ بعد مثلا" خوشی از نظر تو بچه چیه؟! لابد خاله بازی؟!

بعد پوزخند زد. لبخند عصبی زدم و گفتم:

_ نه سن من دیگه به خاله بازی با عروسک قد نمیده... ترجیح میدم خاله بازی واقعی کنم!

حرفم کامل از دهنم خارج نشده بود که محکم مچ دستمو گرفت و کشیده شدم به سمتش. دیدن چهره عصبانی

و نفس های منظم اما محکمی که میکشید باعث شد درد مچ دستم و برای لحظه ایی فراموش کنم.

_ یک بار غلط اضافه ایی که از دهنم اومد بیرون و تکرار کن تا شب یکی از بهداد و مامانتو بخوری دو تا از

دیوار! فردا صبح هم خبری از مدرسه رفتن ات نباشه!

بغص کردم. نمیدونم از درد دستم بود یا حرفهش...

هرچقدر سعی کردم نتونستم مانع از ریزش اشکم بشم. آروم گفتم:

_ دستم...

یکدفعه به خودش آمد سریع دستم را رها کرد و من جیغ کوتاهی کشیدم. دخترهای اتاقک روبرو با تعجب به ما

نگاه میکردند. امیرعلی با چشمهای گرد شده به مچ دست قرمز شده ام نگریست و گریه من شدت گرفت. با رها

کردن دستم دردش شدت گرفته بود. با بهت و نگرانی گفت:

_ آیلی چی شد؟!

اینقدر دردش طاقت فرسا شده بود که وقت نکردم خوشی کنم که به جای " بچه " من را " آیلی " صدا کرده

بود!

هیچ گاه کسی من را به این اسم صدا نکرده بود...

با توام میگم چی شد؟!

آرام توام با درد زمزمه کردم:

فکر کنم شکست!

امیرعلی تکانی خورد و با بهت گفت:

چی؟! یعنی چی شکسته؟! مگه الکیه؟!

چشمهام و روی هم فشار دادم. از شدت درد حتی نمیتونستم انگشت هامو تگون بدم... دردش داشت بیهوشم میکرد و متوجه اطراف نبودم. دختری از روی تخت روبرو بلند شد و به سمت ما آمد. طلبکار رو کرد به سمت امیرعلی:

مگه مریضی آقا؟! چکارش کردی دختر بیچاره رو؟!

امیرعلی اومد جوابشو بده که من دست آزادمو برای تسکین درد روی مچم گذاشتم که این بار جیغ بلند تری کشیدم و به وضوح حس کردم که دردم بیشتر شد. امیرعلی هراسان جلو آمد:

پاشو ببرمت دکتر. الان از حال میری!

از زیر بازوی دستی که سالم بود آرام و با احتیاط بلندم کرد. کارت اش را از کیف پولش در آورد و به دست پیش خدمت داد:

رمزش چهار شماره دومه... یک پرس غذا و سریع آماده کنید ببرم.

پیش خدمت نگاهی به من که مقنعه ام افتاده بود و به امیرعلی تکیه دادم کرد سرش را به معنای "بله" تکان داد و به سرعت رفت. هنوز نیمه های راه بود که امیرعلی داد زد:

دلستر هلو هم بذار.

آرام تا ماشین همراهی ام کرد و سوار شدم. غذا و کارتش را از پیش خدمت گرفتم و پایش را روی گاز فشردم. لبامو محکم بهم فشار دادم و داشتم به این فکر میکردم که چوب خدا صدا نداره... به مامان دروغ گفتم و خیلی سریع خدا نشونم داد.

امیرعلی نگاهی پر استرس به من کرد و گفت:

یکم دیگه تحمل کن... اولین درمانگاه برسیم وایسادم.

نگاهی به مچ دستم که در همین چند دقیقه علاوه بر قرمز بودن متورم هم شده بود کردم. دوست داشتم دو دستی بر سرم میکوبیدم! جواب مامان را چه میدادم؟!

آخ اگر میفهمید...

آخه چرا یهو اینطوری شد؟! من که اصلاً فشار ندادم دستتو! آخه تو چرا اینقدر لاجونی؟!

چشمهای اشکی ام گرد شد. بدهکار هم شدم؟!

به سمتش برگشتم و داد زدم:

زدی دستمو ناکار کردی طلبکار هم هستی؟!

امیرعلی محکم روی فرمان کوبید:

صداتو بیار پائین بچه! لابد یادت رفته چه حرف های زشتی از دهننت اومد بیرون!

_از زشتی کار تو کم نمیکنه!

_از زشتی حرف توام همین طور!

زدم زیر گریه و سعی میکردم تا حد ممکن مظلومانه گریه کنم.

امیرعلی سری تکان داد و ماشین را با مهارت کامل پارک کرد:

_دیگه گریه نکن! رسیدیم!

تازه اول بدبختی بود. امیرعلی در سمتی که من نشسته بودم را باز کرد و خم شد:

_پیاده شو.

نالیدم:

_نمیام!

اخم کرد:

_یعنی چی نمیام؟! میخوای تا آخر عمر ناقص بمونی؟! اصلاً! اگه الان نریم دکتر از درد میمیری!

دوباره نالیدم:

_نمیخوام!

امیرعلی خم شد و با احتیاط طوری که با دست آسیب دیده ام برخورد نداشته باشد من را از ماشین بیرون

کشید. بعد مقنعه ام را مرتب کرد.

_اصلاً! شاید نشکسته باشه...

تقریباً "منی را که علناً" نه به خاطر درد دستم بلکه به خاطر درمانگاه گریه میکردم به دنبال خود کشید. به

قسمت پذیرش رسیدیم:

_سلام خسته نباشید... مورد اورژانسیه!

دختر نگاهی به امیرعلی کرد و نگاهی به چهره زار من. امیرعلی وضعیت من را توضیح داد و دختر ما را به سمت

اتاقی راهنمایی کرد.

دوباره به او تکیه دادم و یکدفعه گفتم:

_کوله ام جا موند!

امیرعلی لبخند آرامی زد:

_نه بابا جا نموند... تو ماشینه!

بعد در اتاق را باز کرد و به دکتری که عکسهای رادیو گرافی را مشاهده میکرد سلام کرد:

_دکتر مولایی؟!!

دکتر نگاهی به ما کرد. بعد نگاهش روی من ثابت ماند:

_چی شده؟!!

کمی عقب رفتم که دکتر لبخندی زد:

_دخترم بیا معاینه ات کنم.

امیرعلی من را روی صندلی نشانند و دکتر رو کرد به امیرعلی:

_دقیقا " چه اتفاقی افتاده؟!

امیرعلی بالای سر من ایستاد. لابد میترسید فرار کنم!

_والله من مچ دستشو گرفتم یهو جیغش بلند شد... دکتر نشکسته باشه؟!

دکتر روبرویم نشست:

_خب دخترم بذار دستتو ببینم.

_نمیخوام!

دکتر نگاهی به امیرعلی کرد. امیرعلی کمی خم شد و دست سالم و شانه ام را گرفت. نمیتوانستم تکان

بخورم. دکتر سریع دستم را در نهایت احتیاط معاینه کرد و من دوباره جیغ زدم. بلند شد:

_در رفته!

نگاهی به امیرعلی کردم که گفت:

_باور کن خیلی زود تموم میشه... خب؟!

لبامو بهم فشار دادم و خواستم بلند شم که دکتر به امیرعلی اشاره کرد و امیرعلی من را سریع روی پای خودش

نشاند:

_اگه دستت ناقص شه من یکی هیچ وقت خودمو نمیبخشم!

دکتر به سمت ما آمد و من سعی کردم آخرین تلاشم را هم بکنم اما آنقدر من را محکم گرفته بود که به جای

درد دست داشتم خفه میشدم.

دکتر آرام مچ دستم را مالید که با همان یک ذره تماس هم دردم گرفت.

امیرعلی صورتم را به سمت خودش گرفت و باز هم نگاهم به زخم پیشانی اش افتاد.

دکتر همچنان دستم را آرام آرام مالش میداد. امیرعلی به چشمهایم خیره شد و آرام گفت:

_جالبه ها!

نالیدم:

_چی؟!

محکم تر من را گرفت و زمزمه کرد:

اینکه چشمهامون دقیقا " همرنگه!

نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم:

_امیرعلی من...

در یک ثانیه... نه کمتر از یک ثانیه دنیا در نظرم تیره و تار شد. درد بسیار وحشتناک و غیر قابل تحملی در دستم

پیچید و من با تمام توانم جیغ زدم. بلافاصله سوزشی در دستم حس کردم... میفهمیدم که دردم کم و کم تر

میشود اما درکی از اطراف نداشتم. حتی برای ثانیه ایی فراموش کردم کجا و در چه موقعیتی هستم.

تنها به حس خوشی که دردم را کم کرده بود فکر میکردم. آرام سرم را به سمت چپ خم کردم که در گودی

گردن امیرعلی جا گرفت و چشمهایم کامل بسته شد.

بهشید پله های درمانگاه را دو تا یکی کرد و با دیدن امیرعلی که روی صندلی در راهرو نشسته بود شتابان به سمتش رفت. امیرعلی سرش را بالا آورد و بهشید لبش را گاز گرفت:

امیرعلی چه خاکی به سرمون شده؟!

بعد کنارش روی صندلی نشست:

چی شده؟! بعد از تماس زنگ زدم به آلمان بگم آیلار پیش منه اگه بدونی چشم بود! عین مرغ سر کنده باور نمیکرد پیش منه. چی شده؟!

امیرعلی دستی به پشت گردنش کشید:

نگفتی که دستش شکسته؟!

_نه بابا گفتم از مدرسه اومده پیشم و نمیخواه فعلا" با کسی حرف بزنه.

خب؟!

آلمان هم کلی تهدیدش کرد گفت میگم بهداد بعدظهر بیاد سراغش. الان کجاست؟!

امیرعلی سری تکان داد:

_دستشو گچ گرفتند خوابش برد! البته به خاطر مسکن که دکتر بهش تزریق کرد خوابید وگرنه تا همین یک ربع پیش گریه میکرد.

بمیرم برایش! آخه چشم شده دختر بیچاره؟! اصلا" تو چطوری پیداش کردی؟!

_آروم باش همه چی و توضیح میدم! ببین... همه چی یکدفعه قاطی شد...

امیرعلی ماجرا را برای بهشید شرح داد و بهشید در نهایت گفت:

نگفت چکارت داشته؟!

امیرعلی به دیوار روبرو خیره شد:

_به اونجا نکشید.

بهشید دستش را مشت کرد و جلوی دهانش گرفت:

امیر تو عقل تو سرت نیست؟! زدی یک کاره دستشو قلم کردی؟!

من چه میدونستم زرتی میشکته!

بهشید با اخم و چپ چپ نگاهش کرد:

لابد فکر کردی حریف فوق هشتاد کیلوته؟!

بهشید ول کن!

بعد پلاستیک حاوی غذا را به سمتش گرفت:

_برو ببین بیدار نشده... طفلی از وقتی سوار ماشینم شد میگفت گشمنه! اون همه هم درد کشید و گریه کرد. غذاشو بده تا سریع برگه ترخیص و بگیرم.

_بمیرم برایش! بذار برم پیشش.

بهشید بلند شد و به همراه ظرف غذا وارد اتاق شد. آیلار آرام خوابیده بود و دست راستش از قسمت بالای انگشت تا آرنج در گچ بود. بهشید آرام زمزمه کرد " آخه من به تو چی بگم پسر "

بعد به سمت آیلار رفت و آرام موهایش را نوازش کرد:

_ آیلار خانم؟! پاشو عزیزم... پاشو خانمی.

هرچقدر بهشید با او حرف نزد به غیر حرکت سنگین پلکهایش علامت دیگری نشان نداد. نا امید پیش امیرعلی برگشت:

_ بیدار نمیشه... بذار وقتی ترخیص شد میبرمش پیش خودم برایش سوپ درست میکنم. البته اگه تا اون موقع بهداد نیاد!

_ جواب اون مردک و چی میخوای بدی؟!

بهشید چپ چپ نگاهش کرد:

_ دسته گل جنابعالیه من جواب پس بدم؟! بعدش اون مردک داداشمه ها!

امیرعلی شانه بالا انداخت:

_ به من باشه حقیقت و میگم... ترسی ندارم از اون مردک!

_ امیرعلی!

امیرعلی لبخند آرامی زد و ادامه داد:

_ اما برا این بچه بد میشه. خونشو تو شیشه میکنن خانم و آقای تناردیه!

بهشید آرام خندید و " دیوونه ایی " نتارش کرد.

بعد از یک ساعت آیلار به هوش آمد. با دیدن بهشید گل از گلش شکفت و بهشید چهره رنگ پریده اش را با محبت بوسید. با دیدن امیرعلی رویش را به سمت دیگری گرفت و بهشید با خنده لباسهایش را بر تن میکرد:

_ اخم نکن زشت میشی!

آیلار غرغر کرد:

_ چقدر سنگینه!

امیرعلی سری تکان داد:

_ لا اله الا الله! شیطونه میگه...

آیلار به سمتش برگشت و بهش توپید:

_ شیطونه چی میگه ها؟!

بعد با حالت تمسخر سرش را پائین آورد:

_ آقای پاکزاد قهرمان بوکس در وزن مثبت هشتاد من واقعا " ازتون کمال تشکر و دارم و سپاس گزارم که دست مفیدم و ناکار نکردید. فقط به من بگید چطور این لطفتون و جبران کنم؟!

امیرعلی دستش را از جیب در آورد و همزمان که به بهشید نگاه میکرد به آیلار اشاره زد که یعنی " بین چقدر زبون درازه! "

بهشید خندید:

_این دفعه من ازت طرفداری نمیکنم امیرعلی... مظلوم گیر آوردی؟!
بعد به آیلار کمک کرد تا بلند شود.

_چقدر هم این مظلومه! زبونش جلوتر از خودش میره!

_میخواه منو مثل خودش درب و داغون کنه!

_چشمهای امیرعلی گرد شد و بهشید خنده اش بند نمی آمد از مکالمه این دو.

_من درب و داغونم؟! نه مثل اینکه خودت دوست داری مومیایی بشی!

_آیلار لباسو جلو داد ژست گریه گرفت و مظلوم گفت:

_بهشید ببین چی میگه!

_ولش کن عزیزم... این امیرعلی ما منطقتشو همون روز که رفت تو رینگ جا گذاشت.

_بهشید!

_امیر واقعا" توقع داری الان طرف آیلاری و که زدی ناکارش کردی و الانم داری اذیتش میکنی ول کنم و طرف

تو رو بگیرم؟!

_کلا" آدم فروشی!

بعد سوئیچ را دور انگشت چرخاند:

_اگه مزون لباستون تموم شد بریم! حوصله گریه زاری دوباره این نی نی کوچولو رو ندارم.

بهشید جلو نشست و آیلار عقب. بهشید گفت که به سمت سوئیت خودش برود و آیلار مخالفت کرد. بهشید به

سمتش برگشت:

_عزیزم الان مامانت تو رو با حال و روز ببینه که غش میکنه!

امیرعلی از توی آینه نگاهی به آیلار کرد:

_اگه میخوای همین الان برسونیمت من حرفی ندارم! حقیقت هم رک و پوست کنده براشون میگییم ها؟! نظرت

چیه؟!

بهشید به بازویش زد:

_بخدا مرض داری تو! خوشت میاد هی چشم این دختر و اشکی کنی؟! آیلار جان سعی کن تو زندگی هیچ وقت

حرفهای مردها رو جدی نگیری... در حقیقت یک گوشتو در کن اون دیگری و دروازه!

آیلار با پروئی گفت:

_نه بابا جدی نمیگیرم... فکر کنم تو رینگ زیاد به سرشون ضربه خورده!

امیرعلی از توی آینه تیز نگاهش کرد:

_آره اتفاقا" بازتابش به دست تو هم خورد!

آیلار به چشمهای جدی امیرعلی که از درون آینه نگاهش میکرد خیره شد. امیرعلی منتظر یک جواب دندان

شکن بود که باز هم او را ضایع کند که آیلار در کمال ناباوری زبانش را تا ته در آورد و رویش را به سمت

دیگری گرفت.

امیرعلی وا رفت. توقع چنین حرکت کودکانه ای را نداشت! اما پس از ثانیه صدای خنده اش بلند شد. بهشید به آیلار اشاره زد که "چی شده" و آیلار بی خیال شانه ایی بالا انداخت. حقیقتاً در آن لحظه چیزی برای جواب به ذهنش نرسیده بود و در نهایت مثل همه مواقعی که در دبیرستان کم می آورد زبان در آورده بود. امیرعلی سرش را تکان داد و همچنان میخندید. بهشید سکوتی را که چند دقیقه ایی در ماشین حکم فرما بود شکست:

...جواب مادرتو چی بدیم؟!

آیلار شانه بالا انداخت:

...دست من شکسته اون طلبکاره؟!

بهشید و امیرعلی نگاهی به هم انداختند و بهشید دوباره پرسید:

...خب باید یک دلیلی داشته باشی عزیزم.

...چه میدونم... بهش میگم تو راه مدرسه افتادم زمین.

امیرعلی که تا آن لحظه ساکت بود به حرف آمد:

...بچه آدرس درمانگاه اون سر تهران! مدرسه تو این سر تهران.

آیلار نفسش را بیرون داد. امیرعلی راست میگفت. بهشید گفت:

...خب... خب عکسهای رادیولوژی رو که آدرس روشه نشون نمیدیم.

امیرعلی از توی آینه به آیلار نگریست:

...میبینی؟! همیشه هر چیز ناشایسته ایی حتی اگر تو جامعه هم عرف بشه چیزی به ارزشش اضافه نمیکنه! دروغ

همیشه دروغه... همیشه زشته... چه کوچیک چه بزرگ!

آیلار اخم کرد:

...خیلی خوبه که اصلاً "بدی کار خودتون به چشم خودتون نیاد! در ضمن...

ابرویش را بالا برد و ادامه داد:

...خیلی مخالف بودید همون موقع که تماس گرفتیم و تقاضای دیدار کردم قبول نمیکردید!

لبخند محوی روی لبهای بهشید نشست و امیرعلی انگشتهایش را محکم دور فرمان قفل کرد. راست میگفت! حال

بی حساب شده بودند.

امیرعلی هردوی آنها را به سوئیت بهشید رساند و علی‌رغم اصرارهای بهشید تصمیم به رفتن گرفت. آیلار همانطور

دست به گج ایستاده بود و به امیرعلی نگاه میکرد. ته دلش دوست داشت او هم می آمد به خانه بهشید و به دور

از مادرش و بهداد کمی با او کل کل میکرد. اما امیرعلی آنقدر مشغله های خودش او را درگیر کرده بود که

نگاههای یک دختر بچه را حس نکند.

از هردو خداحافظی کرد و رفت. بهشید او را به داخل دعوت کرد و آیلار آه کشان وارد خانه شد.

خانه بهشید بسیار کوچک و نقلی اما در محله ایی اصیل بود و به گفته بهشید تا به حال هیچ زن بی و بند باری را

اینجا ندیده مگر غریبه باشد.

آیلار به کمک یک دست مقنعه اش را در آورد و بهشید به آشپزخانه رفت تا سوپ درست کند:

_حالا بعدا" که یکم حالت خوب شد خفتت میکنم که ببینم تو نیم وجبی با امیرعلی چکار داشتی؟! فعلا" خودتو در برابر ماماتو و بهداد آماده کن.

آیلار بی حال روی مبل نشست:

_آمادگی نمیخواه! میگم تو راه مدرسه کله پا شدم گفتم بارداری من و اینطور ببینی پس می افتی! میشه یک تیر با دو نشون... هم اصل ماجرا باز نمیشه هم مامان متوجه میشه من به فکرش بودم!

بهشید سری تکان داد و خندید:

_یعنی تو نیم وجبی شیطونم درس میدی!

بعد چشمکی زد و ادامه داد:

_خدا به داد امیرعلی برسه.

آیلار شانه ایی بالا انداخت و از جیب مخفی مانتویش نخ سیگارش را بیرون آورد. بلند شد و به سمت بهشید رفت:

_یک آتیش روشن کن... فعلا" که این امیرعلی تون فقط دندون هاشو به ما نشون میده!

بهشید سیگار را از بین لبهای آیلار بیرون کشید و مجاله کرد:

_اولا" برو بشین فشارت پائینه تا من سوپ و درست کنم... دوما" امیرعلی سیگار دوست نداره!

آیلار نیش خند کجی زد و سری تکان داد:

_باشه سگ خورد! بلکه هم بهونه بشه ما این و بذاریم کنار...

بهشید دماغش را گرفت و با شوخی گفت:

_دختر بی ادب هم دوست نداره.

آیلار چشمکی زد و با لحن لوندی گفت:

_به راهش میارم.

و بعد از ته دل خندید.

به بالای تخت تکیه داده بودم و به عکسی که از بهشید گرفته بودم نگاه میکردم. امیرعلی با نیم تنه ایی برهنه و شورت ورزشی داخل رینگ به طنابها تکیه داده و دستهایش را که در دستکش بوکس بود جلوی صورتش به

صورت گارد قرار داده بود. با شنیدن صدای در عکس را زیر بالشت پنهان و پتو را روی پایم مرتب کردم.

مامان سینی به دست با لبخندی وارد شد:

_اجازه هست؟!!

لبخندی زدم:

_مامانها همیشه اجازه دارند. یادمه کلاس شیمی که با استاد رخشان میرفتم گوشه ایی از بچه ها زنگ خورد. بعد دختره گفت مامانمه! استادی که اینقدر روی زنگ حساس بود گفت تو هر کلاسی فقط مجاز به جواب

دادن زنگ مادر تون هستی... هیچ کس تو زندگی حق نداره به خاطر هیچ چیز زنگ مادرشو جواب نده.

نیش مامان باز شد و سینی را روی تخت گذاشت:

_چه استاد خوبی داشتید.

نگاهی به سوپ کردم:

_مرسی مامان اما باور کن من سرما نخوردم که همتون اینقدر سوپ میبندید به ناف من.

مامان روی تخت نشست:

_حالا اینو بخور یک ساعت دیگه بهداد و میفرستم حیاط برات فیله کباب کنه.

ابروهامو بالا بردم و با لودگی گفتم:

_یعنی الان خوشحال باشم دستم چلاق شده؟!

مامان اخم کرد:

_ساکت شود آیلار.اگه بدونی وقتی با اون وضع و رنگ و رو دیدمت چه حالی بهم دست داد.

بعدظهر وقتی مامان و بهداد به سراغم آمدند با دیدن وضعیتم بر خلاف تصورم هیچ گونه اخم و تشری به همراه

نبود.حتی بهدادی که فکر میکردم بیش از پیش از من بدش می آید به وضوح نگران شده بود.

شانه ام را بالا انداختم:

_نباید نگران میشدی وقتی داری مامان یکی دیگه میشی!

_یعنی مامان تو نیستی؟!

سکوت کردم و مامان جلوتر اومد. کمی سرم را عقب بردم که مامان موهامو نوازش کرد:

_بهت گفته بودم هرکس بره و بیاد و هر اتفاقی بیافته باز هم همه کس من تویی.

_یک روز هم میاد که همین حرف و به این میزنی!

اشاره ایی به شکمش کردم.

مامان صورتمو نوازش کرد و خواست حرفی بزند که ادامه دادم:

_من نمیتونم تخم و ترکه این مردک و دوست داشته باشم!حسی بهش ندارم...

_حتی اگه مامانش من باشم؟!

_حتی اگه مامانش تو باشی! اصلا" این مردک میتونه پدر باشه؟!

_آیلار!

کاش میتواستم به مامان بگویم که امیرعلی چه چیز درباره شوهرش گفته است!

_چیه مامان؟! من فقط دارم حقیقتو میگم.

مامان لبخندی زد:

_حقیقتی که از چشم خودت میبینی... اما آیلارم من شک ندارم بهداد پدر نمونه ایی میشه.

بعد آرام ادامه داد:

_احمدرضا هرچی واسه من شوهر نبود واسه تو پدر بود مگه غیر از اینه؟! تازه بهداد هم همسر خوبییه هم پدر

خوبی میشه...

پوزخندی زدم:

_پس تمام این لحظات شما در حال قیاسی!

_آیلار من زندگی الانمو دوست دارم... خوشحالم که تو و بهداد و کنارم دارم و یکی هم به جمعمون اضافه میشه.

زل زدم به چشمهای خاکی رنگ مامان و جدی گفتم:

_زود رنگ میکنی آما خانم!

مامان نصف سوپ بی رنگ و رویش را در حین مکالمه به زور به خوردم داد و در نهایت وقتی مقاومت کردم

قرص مسکنی را که دکتر تجویز کرده بود جلوی دهانم گرفت:

_خوشحالم.

قرص را بلعیدم و به کمک مامان آب نوشیدم:

_بابت؟!!

مامان لبخندی زد:

_تغییر حسست درباره همخونت... تا چند روز پیش متنفر بودی الان میگی حسی ندارم بهش... میتونم امیدوار

باشم اگه تو آغوش من دیدیش دوستش داشته باشی.

با سماجت گفتم:

_عمر! "عمر!" از تخم و ترکه این مردک خوشم بیاد...

مامان بلند شد و به جای اینکه جواب بدهد گفت:

_استراحت کن. فردا هم زنگ میزنم مدرسه ات... فکر و خیال هم نکن!

تو جام جابجا شدم:

_فعلا "اونی که شبا با یک نطفه حرف میزنه و فکر و خیالی شده من نیستم.

مامان به سمت در رفت:

_بعضی وقتها... آیلار بعضی وقتها خیلی بی رحم میشی.

_اگه تحملش ساخته منو از زندگی ات حذف کن... با وجود یک تازه وارد فکر نکنم خیلی هم ناراحت بشی از

نبودم!

مامان سری از روی تاسف تکان داد چراغ را خاموش کرد و رفت.

نفسم را بیرون دادم و مثل همه مواقع احساس پشیمانی کردم. اما آنقدر در این مدت مامان نسبت به من بی

اهمیت شده بود و آنقدر من را در زندگی خودش کم رنگ کرده بود که حتی اگر هم خودش میخواست فاصله را

بردارد من سنگر میگرفتم.

عکس امیرعلی را دوباره لمس کردم و آرام زمزمه کردم:

_تویی هم که به من ظلم کردی مثل این جماعت از من بیزاری؟!!

چشمهایم کم کم سنگین میشد که در اتاق آرام باز شد و بوی خوش کباب زیر بینی ام پیچید. با صدای گرفته

ایی از زیر پتو گفتم:

_کیه؟!!

_فیله گوسفند هستم یک ساله از تهران!

سرمو از زیر پتو بیرون آوردم و بهداد را سیخ بدست در قاب در دیدم. سرجایم صاف نشستم:

_من دیگه جا ندارم!

بهداد جلو آمد:

_آلما بهم گفته با سیخ خالی برگردم!

موهایم را پشت گوش فرستادم. بوی کباب گرسنه ام کرد و بهداد روی تخت نشست.

پس خود مامان چی؟!

بهداد یک تیکه گوشت را از سیخ بیرون کشید:

_سه تا سیخ خورده! دخترم خیلی شکموئه!

پوزخند زد:

حالا از کجا میدونی دختره?!

تکه گوشت را جلو دهانم گرفت. سرم را عقب بردم:

_خودم میخورم!

اما اجازه نداد و به زور وارد دهانم کرد. خوشمزه بود! بی نهایت خوشمزه بود! بعد از آن سوپ بی رنگ و رو و

بیمزه این کباب آبدار کم از بهشت برین نداشت!

الحق و الانصاف که بهداد تبحر خاصی در کباب کردن داشت!

منم مثل آلما باید باور کنم?!

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

_که تو راه مدرسه کله پا شدی!

شانه بالا انداختم:

_باور تو مهم نیست.

تنت میخاره ها...

_نه تو جنگ خونت اومده پائین!

بهداد جلوتر آمد و صورتش در فاصله کمی از من متوقف شد:

_از اینکه بقیه من و احمق فرض کنند بدم میاد!

غذایم را قورت دادم و خونسرد گفتم:

_تو این مورد منم باهات هم عقیده ام!

بعد به چشمهایم زل زدم و ادامه دادم:

_آدمهایی که با دروغ و نیرنگ میان تو زندگی آدمها و فکر میکنند حقیقت هیچ وقت آشکار نمیشه و بقیه

احمقند!

بهداد پوزخندی زد:

_خوب داره بهت آمار میده.

کی?!

_نمیدونم خودت بگو!

_چرا به خودت میگیری آقای پدر؟!

عصبی غرید:

_من بابای تو نیستم!

چشمهامو بستم و چند نفس عمیق کشیدم:

_از اتاق من برو بیرون!

_با بی چشم و روها رو چکار میکنند؟!

_همون کاری که با دروغ های آشغال میکنند!

دوباره وحشی شد و یقه ام گرفت:

_زبونت کار دستت میده ها.

به چشمهای عصبی اش خیره شدم:

_من و از چی میترسونی؟! به خیالت نمیدونم...

سکوت کردم. نباید حرفی میزدم. برای امیرعلی بد میشد...

تکان محکمی بهم داد که ناخودآگاه دستم درد گرفت:

_نمیدونم چی؟!

نالیدم:

_بهداد تو مریضی! به اندازه تمام عمر یک پسر بچه شرور دارم باهات دست به یقه میشم!

کمی آرام شد و یقه ام شل شد و یکباره پرسید:

_چرا نمیخوابی؟!

چشمهام گرد شد و متعجب گفتم:

_من خوابیده بودم که یک نفر منو بیدار کرد الانم قصد رفتن نداره.

نفسهای علنا" به صورتم میخورد و هنوز هم یقه پیراهنم در دستهایش بود. فکر کردم که دیگر نباید پیراهن یقه

دار بپوشم!

_عوض تشکره؟!

بعد آرام روی بازوم دست کشید. مثل کسی که جریان فشار قوی برق بهش وصل کرده باشند تکون محکمی

خوردم. خواستم اعتراض کنم که دست بهداد روی بازویم بالا آمد. تشر زد:

_چکار میکنی؟! دستتو بکش بهداد!

آروم و زمزمه وار گفت:

_کی داره بهت آمار میده؟!

بی حوصله سعی کردم خودم را رها کنم:

_چه فرقی میکنه؟! ماه هیچ وقت پشت ابر نمی مونه!

ابروی بهداد بالا رفت و دستش روی گردنم نشست. نمیتوانستم داد بزنم زیرا فریادم مامان را به بالا میکشانند!

با همان لحن ادامه داد:

یعنی میخوای دهننتو وا کنی و به آلما بگی؟!

پس خودت میدونی چه آدم لجنی بودی و...

دستش دور گلویم حلقه شد و ابروهایم درهم رفت:

کی جرعت کرده همچین چیزی پشت سر من بگه؟! بگو عزیزم کی بوده؟!

دوست داشتم هرچه خورده بودم و دیده و شنیده بودم بالا بیاورم. این آدم لجنی که من را تا چند ثانیه قبل نوازش کرده بود و حال در حال خفه کردنم بود را نمیشناختم! به زحمت گفتم:

خیلی... آدم... لجنی هستی!

دستش و شل کرد و من حریصانه نفس عمیقی کشیدم. با لحن زیری گفتم:

گور خودتو گندی بهداد سروسستانی! فردا صبح... نه اصلاً! همین الان میرم به مامان همه چیزو میگم! هم دست درازی و غلط اضافه ات و هم گندی که قبل ازدواج بودی!

خواستم با دست گج گرفته ام پسش بزنم که نگاهی به در اتاق کرد و ریز خندید. با بهت و حرص نگاهش کردم که خنده اش ادامه دار شد دو طرف صورتمو گرفت و با لبخندی که در نظرم زشت ترین لبخند بود آرام گفت:

آیلار کوچیک ساده من...

آروم روی بازوم دست کشید و ادامه داد:

به این میگی دست درازی؟!

گردنمو نوازش کرد و ادامه داد:

به این میگی غلط اضافی؟!

با ترس به حرف اوادم:

پاشو برو گمشو بیرون از اتاق تا جیغ نزدم!

باشه عزیزم جیغ بزن و آلمارو دعوت کن به اتاق... به نظرت حق و به کی میده؟! به تو یا پدر بچه اش؟! به یک دختر که اوج احساساتشه یا یک مرد که نزدیک چهل سالگیه؟!

خیلی پستی بهداد!

نفسم تند شده بود و میدانستم بغضم به زودی خواهد ترکید. این روی بهداد را نمیشناختم!

این روی بهداد که داشت گردنم را آرام نوازش میکرد و از چشمهایش جنون میبارید نمیشناختم!

آب دهانم را قورت داد و با صدایی که به شدت مرتعش شده بود ادامه داد:

از اتاق من برو بیرون!

بهداد به حرف آمد و من زمین خوردم... شکستم... هم ذوب شدم و هم یخ کردم!

میخوای بگی هرشب که من می اومدم اتاق متوجه نمیشدی؟! آیلار... بهت گفته بودم بدن بی نظیری داری؟!

بهت گفته بودم ارغوانی بهت میاد؟!

راستی بهت گفته بودم شبایی که بعد از حمام میخوابیدی رو بیشتر دوست داشتم؟!

از همان روزی که بهداد من را زیر دوش آب سرد نگه داشته بود بیشتر یخ کردم. نه صدایی میشنیدم و نه حرکت دست بهداد را حس میکردم.

لبهایم خشک شده بود و من فکر کردم مرده ام... بهداد چه گفت؟! رنگ ارغوانی؟!!

لبهای بهداد هنوز به گردنم نرسیده بود که در کسری از ثانیه به خود آمدم و با دست گچی محکم به شکم بهداد کوبیدم! آخ نیمه بلندی گفت و فاصله گرفت:

_ باز وحشی شدی؟! تو خواب ملوس تری که...

به نفس نفس افتاده بودم. با حرص و تنفر کوسن را به سمتش پرت کردم و جیغ زدم:

_ از اتاق من گمشو برو بیرون!

بهداد نگاهی به در اتاقم کرد و در کمتر از یک دقیقه مامان هراسان وارد اتاق شد:

_ چی شده؟!!

بهداد نگاهی هراسان به من انداخت و من دهان باز کردم حرف بزنم که مامان در حالی که رنگش پریده و

دستش به شکمش بود از من سبقت گرفت:

_ چی شده آیلار؟! اگه بدونی با چه هولی خودمو رسوندم.

لال شدم... نگاهم به شکم مامان افتاد و لب فرو بستم. اشکم جاری شد و هق زدم... چرا زبان باز نمیکردم و به

مامان معرفی نامه بهداد را نمیدادم؟!!

مامان به سمت من آمد و در آغوشم گرفت:

_ بهداد چکارش کردی؟! ها؟!!

بهداد نیش خندی زد و چشمکی حواله ام کرد:

_ هیچ بابا... حواسم نبود سیخ میخواست بره تو چشمش!

مامان کمرمو مالید و به بهداد تشر زد:

_ یک کار بهت سپردم ها! دیگه دخترمو اذیت نکنی ها...

با این حرف مامان من بیشتر هق زدم و لبخند بهداد عمیق تر شد.

میدانستم سکوتم او را جسور تر میکند و من دیگر رنگ آرامش را نخواهم دید.

موهامو چنگ زدم و از حرص زیاد کشیدم

خواب بود نه؟! توهم زده بودم... بهدادی که از من خوشش نمی اومد محال بود همچین خاکی به سرم بریزه... هق

زدم... دروغ بود. محال بود. مگه میشد اصلا؟!!

مگه میشد یک مرد... نه نه یک نامرد... میشه میشد یک

نامرد هم با زنش باشه هم با بچه ی زنش؟!!

دروغ بود... خیالاتی شده بودم... دستمو با انزجار روی گردنم کشیدم و جلوی صورتم گرفتم. بوی عطر نفرت

انگیزش بود... مردهای واقعی هیچ وقت معطر نبودند!

تن مرد واقعی بوی عرق میداد نه عطر...

سرمو گذاشتم روی زانوم. باید به یکی میگفتم این مصیبت و.

به مامان که باردار بود؟!
 به بهشید که خواهر این شیاطین بود؟!
 یا به امیرعلی؟!
 باید با یکی حرف میزدم... باید میگفتم باز هم من بلا کش شدم... باز هم قربانی شدم.. باز هم مامان خطا کرد و من چوبش و خوردم...
 سرم مثل پاندول تکون میخورد و گیج و منگ با خودم حرف میزدم.
 شاید هم باید میرفتم...
 با شنیدن صدای پیامک گوشی ام نگاهی به ساعت رو میزی که عدد دو و نیم و نشون میداد کردم و گوشی و از روی عسلی برداشتم. پیامکی از طرف امیرعلی با مضمون "سلام بهتری؟! " بود.
 نه بهتر نبودم. .. هر روز عضوی از بدنم میشکست و من شکننده تر میشدم.
 امروز دستم شکست... قلبم هم... روحم هم!
 من بهتر نبودم امیرعلی. اینقدر ضربه بهداد کاری بود که هیچ مسکنی دردم و تسکین نمیده.
 هیچ غذای مقوی شکسته های قلبم و بهم جوش نمیده.
 و هیچ محبتی نفرت بهداد و از قلبم بیرون نمیکنه.
 حالم بد است امیر علی... بد است... بد است... بد است!
 آب دهانم و قورت دادم و دکمه تماس را زدم. با دومین بوق برداشت. خدا رو شکر جزو کسانی نبود که دیر جواب دادن را نشان با کلاسی میدانستند. هرچه قدر سعی کردم گرفتگی صدایم کم نشد:
 _سلام.
 خودم هم از صدایم تعجب کردم. صدای امیرعلی متعجب بود:
 _سلام... خواب بودی?!
 صدای همهمه به گوش می آمد و ناچارا گفتم:
 _آره... چقدر سر و صدا میاد!
 _تازه دارم از کلوب برمیگردم.
 امیرعلی داشت از وقایع روزانه اش به من میگفت؟! نمیدونستم خوشحال و ذوق زده باشم یا متعجب?!
 _تا الان?!
 _بهتری?!
 سرمو روی زانو گذاشتم:
 _عذاب وجدان دارید?!
 _چند روز نمیری مدرسه?!
 انگار که روبرویم نشسته باشد شانه بالا انداختم:
 _نمیدونم. اما کلی از درسها عقب می مونم هر چند روزی که نرم.
 _فردا برو مدرسه!

آهی کشیدم. شک داشتم فردا صبح اصلا از این پله ها پایین بروم یا نه...

قرار بود با رفتارهای بهداد من همچنان زندگی عادی داشته باشم؟!

صدای امیرعلی در گوشم پیچید:

_ مگه خودت نگفتی..

مکثی کرد و ادامه داد:

_ دست نوشتن ات آسیب ندیده؟!

نفس عمیقی کشیدم:

_ حوصله ندارم.

لحن امیرعلی جدی شد:

_ فردا میری مدرسه!

_ چیه؟! عذاب وجدان گرفتی حالا میخوای به زور بفرستیم مدرسه؟!

امیرعلی سکوت کرد. من هم!

صدای دورگه اش منو از همه چیز دور کرد... بهداد... مامان و خودم! همه وجودم شد گوش و صداش رفت و رفت

و رفت ته قلبم نشست:

_ یک پرس دنده کباب با مخلفات به یکی بعد از مدرسه اش بدهکارم!

لبخندی زدم و گوشه‌هایم داغ شد. چرا صدای امیرعلی من را از این خونه و آدمهایش دور میکرد؟!

آب دهانم را قورت دادم و آرام زمزمه کردم:

_ منم یک توضیح بدهکارم.

_ بدهی ات صاف شد! سندش هم دست گچی ات! اما من همچنان بدهکارم!

آرام خندیدم:

_ فردا ساعت یازده!

_ تو بیچونندن حرفه ایی شدی ها!

و من باز هم خندیدم:

_ میخوام طلبمو بگیرم...

هر دو خداحافظی کردیم. به محض اینکه تماس قطع شد دوباره سیاهی و تاریکی اتاقم و خانه بهم دهن کجی

کرد و تنهایی ام را بیشتر به رخم کشید. برای اولین در عمرم از خوابیدن وحشت داشتم.

گوشی ام را روبرویم گرفتم و پیامکی برای امیرعلی ارسال کردم

"خوابم نمیره"

مهم نبود چه جوابی قرار بود بشنوم و چه فکری درباره من میکرد. مهم این بود که امیرعلی فکر من را مشغول

میکرد... نمیخواستم به بدبختی پیش رویم فکر کنم!

شاید هم از او کمک میگرفتم...

صدای گوشی ام بلند شد و من با هیجان تمام وجودم چشم شد

"دستت درد میکنه؟!"

لبامو دادم جلو! چه چیز نوشته بودم که همچین سوالی پرسیده بود؟!

"نه"

نفسمو بیرون دادم. از فردا نباید جلوی چشم بهداد ظاهر میشدم... پوششم را هم تغییر میدادم! درب اتاق را هم قفل میکردم! باهاش حرف هم نمیزدم!

پوفی کردم و دستمو جلوی صورتم گرفتم... این کارها جواب نمیداد وقتی من هیچ کس را در جبهه ام نداشتم! وقتی تنها تنهای بودم...

صدای گوشی ام بلند شد و صفحه را روشن کردم

"یک لیوان شیر گرم بخور چشم بند هم بذار روی چشمهات"

لبخند تلخی زد. هیچ چشم بندی حقیقت زشت روبرو نمی پوشاند... امیرعلی تا حالا تونستی کسی و که شوهر مادرش اذیتش میکنه و درک کنی؟!

تا حالا بی خبر به رختخوابت اومدن و برهنه ات کنن؟!

بینم تا حالا ازت سوء استفاده شده؟!

وقتی نمیدونی چی به سر من اومده چرا شیر گرم تجویز میکنی؟!

کشو اولی عسلی را به زحمت باز کردم و نخ سیگار را به همراه کبریت بیرون کشیدم. به سرعت یادم آمد که یک دستم علنا" کارایی ندارد! کبریت را پرت کردم و کل اتاق را کور مال کورمال به دنبال فندک محبوبم گشتم. در نهایت روی میز تحریرم آن را یافتم. در اتاق را قفل کردم سیگار را بین لبهایم گذاشتم و فندک را عمود روی میز قرار دادم. گج دستم از بالای انگشتهایم بود به سختی فندک را و بعد هم سیگارم را روشن کردم. اولین دود را بیرون دادم و از بین آهنگهای گوشی ام آهنگی را انتخاب کردم. به بالای تخت تکیه دادم و یک عمیقی زدم:

_ بیا یک قرار بذاریم امیرعلی! هر بار تو بودی من سیگار نمیکشم... هر بار تو نبودی سیگار میکشم!

صدای کورش یغمایی آرام در اتاقم پیچید.

"مثل خارم رو زمین ، توی صحرا

تو مثل بارون تندی ، داری سبزم میکنی

اگه تنهام رو زمین ، توی شبها

تو مثل ماه بزرگی که نگاهم میکنی

چی بگم من تک و تنها ، وقتی تاریکی میاد

توی تاریکی میترسم ، اگه مهتاب بمیره"

صدای پیامک گوشی ام بلند شد. امیرعلی بود. لبخند کجی زد.

"من وقتی بی خواب میشم میرم تو تاریکی قدم میزنم"

سیگار را لبه پنجره گذاشتم و با لبخند برایش نوشتم

"من مثل تو شجاعت ندارم... وقتی بی خواب میشم سیگار میکشم!"

بغضمو قورت دادم و دوباره سیگار را بین لبهایم گذاشتم.

میدانستم امیرعلی جوابم را نخواهد داد.

آلما کش و قوسی به تنش داد و چشمهایش را گشود. چقدر از صدای سشوار آن هم اول صبح نفرت داشت!

بهداد پنجه در موهایش کرده بود و همزمان که خشک میکرد حالت هم میاد. آلما دستش را زیر سرش گذاشت و نگاهی به ژیله خوش رنگ بهداد کرد. بهداد از تو آینه نگاهش کرد:

_بیدار شدی؟!

آلما خواب آلود خمیازه ایی کشید و موهای کوتاهش را مرتب کرد:

_مگه کسی میتونه با صدای این فانتوم بخوابه؟!

بهداد از درون آینه چشمکی حواله اش کرد و شیشه عطرش را برداشت:

_خواب زیاد خوب نیست... بیشتر گرد و قلبمه میشی!

آلما متکا را به سمتش پرت کرد و بهداد با خنده جا خالی داد تا موهایش بهم نریزد.

_قلبمه خودتی! من که هنوز چاق نشدم...

بهداد عطر را به کف دستش زد و با هر دو دست به صورتش زد و دست درون موهایش برد:

_چاق بشی طلاق میدم.

_مارمولک نمیخوام بیارم دنیا که!

بعد دوباره دراز کش شد:

_صبحونه برات آماده کنم؟!

بهداد کت پائیزه اش را با احتیاط بر تن کرد:

_بخواب خودم آماده میکنم.

آلما به پهلو دراز کشید و سرش را زیر پتو برد:

_در هم ببند پس.

بهداد گوشی و سوئیچ اش را برداشت:

_اگه حالت خوب نیست ظهر غذا بخرم.

آلما سرش را از پتو بیرون آورد:

_نه بابا... یک ساعت دیگه بلند میشم یک چیزی درست میکنم.

بهداد چشمکی زد:

_مثلا "قرمه سبزی"؟!

آلما سری تکان داد:

_باشه... من حامله ام تو ویار میکنی!

بهداد خندید و به سمت در رفت که آلما صدایش زد و به سمتش برگشت:

_بله؟!

آلما نفسش را بیرون داد:

زیاد سر به سر آیلار نذار... من میدونم تو باهاس شوخی میکنی و میخواستی از اون حال و هوا درش بیاری اما اون همه چیز و جدی میگیره! به خاطر سنش به همه چی حساس شده... چه میدونم... لابد فکر میکنه دوستش نداری.

بهداد کامل به سمتش برگشت. چهره آما در صبح با آن چشم ها و موهای روشن کم از روح نداشت!
 _ من وقتی عقدت کردم هم خودتو خواستم هم بچه تو! حتی نپرسیدم چیه... چند سالشه... رفتارش چطوره.
 آما لبخندی زد:

_ میدونم بهداد... اینا همه از خوبته اما آیلار سر قضیه بارداری من حساس شده.
 _ چشم سر به سرش نمیذارم امر دیگه؟!

_ جونت سلامت. در هم ببند من یک چرتی بزnm دیشب که نخوابیدم.
 بهداد خندید و بیرون رفت. کیفیتش را روی جا لباسی دم در گذاشت و به آشپزخانه رفت. با دیدن آیلار که با لباسهای مدرسه اش پشت میز نشسته و به لیوان شیرش خیره شده بود پوزخندی زد:
 _ اوقور بخیر!

آیلار به شدت سرش را بالا آورد و در کسری از ثانیه اخم کرد. دوباره سرش را پائین انداخت و بهداد از کنارش رد شد تا برای خودش چائی بریزد:
 _ جایی تشریف میبردید...

بعد با لحن خاصی ادامه داد:
 _ دخترم؟!

آیلار نفس عمیقی کشید تا بتواند اوضاع را کنترل کند. تکه ای نان بر دهان گذاشت تا تمرکز کند. بهداد پشتش ایستاد و گردنش را گرفت:
 _ سوالم جواب نداشت؟!

آیلار مثل برق گرفته ها بلند شد و روبرویش ایستاد. بهداد لبخند کجکی زد و آیلار با حرص به حرف آمد:
 _ از لباسهام مشخص نیست؟!

بهداد با لبخندی جلو آمد و آیلار به وضوح فاصله گرفت. بهداد جلوتر آمد:

_ مقنعه اتو برعکس پوشیدی عزیزم... چرا نگفتی برای تعویض لباس پیام کمکت؟!

آیلار با حرص نفس بلندی کشید و عقب رفت:

_ بخدا بیای جلو جیغ میزنم!

_ مقنعه اتو برعکس پوشیدی آخه.

لحن آرام و خونسرد بهداد باعث شده بود آیلار استرس بیشتری بگیرد و قلبش را با شدت بیشتری به سینه بکوبد.

_ بذار مقنعه اتو درست کنم خودم هم میرسونمت عزیزم.

آیلار با نفرت غرید:

_ من عزیز تو نیستم!

بهدا لبخند دندان نمایی زد:

پس عزیز کی هستی...

آرام زمزمه کرد:

وقتی هرشب تو بغل منی؟!

آیلار نالید:

بهداد تو رو دست از سرم بردار! کاری نکن چشم بذارم رو همه چی و برم به مامان بگم...

بهداد فاصله را از میان برد و آیلار میان دیوار و خودش حبس شد:

میخواستی بگی همون دیشب میگفتی.

بعد مقنعه اش را از سرش کند و باعث شد موهای آیلار که با مصیبت آن را بسته بود کشیده شود. بهداد سرش

را پائین آورد و زمزمه کرد:

خودتم میخواستی که دیشب خفه خون گرفتی.

آیلار نالید:

بهش میگم!

بهداد لبهایش را روی گردن آیلار گذاشت:

شهامتشو نداری عزیزم.

دست سالم آیلار را روی سر شانه پهنش گذاشت. آیلار با انزجار خواست از زیر دستش در برود که بهداد او را

محکم گرفت:

یعنی میخوای اول صبحی بدون بوس بری؟!

قطره اشکی به سرعت از چشم آیلار جاری شد نگاهی به در آشپزخانه انداخت و مظلومانه نالید:

ولم کن.

گریه نکن دختر خوب. نمیخوام بخورمت که.

آیلار بی قرار و ناراحت از وضعیتی که در آن گرفتار بود سرش را به شدت تکان داد:

برو کنار بخدا جیغ میزنم!

بهداد لبخند کجی زد و صورت کوچک آیلار را محکم با هردو دست گرفت:

میخواستی همون موقع جیغ میزدی... خودتم دوست داری چرا شل و بی حال شدی عزیزم؟!

آیلار دیگر طاقت نیاورد و هق زد... داشت بالا می آورد از همه چیز... از خواب صبح مادرش... از لبهای بهداد...

از عطر مزخرفش... حتی از دست شکسته در گچش!

به خاطر خدا ولم کن! بهداد چطور میتونی اینقدر پست باشی آخه?!

بهداد آرام خندید و ادایش را در آورد:

آیلار چطور میتونی اینقدر خوردنی باشی آخه?!

بعد همانطور که صورتش را گرفته بود بوسه عمیقی به لبهای آیلار که همچون ابر بهار بی صدا اشک میریخت

زد و رهایش کرد:

_برو بشین تو ماشین تا برم به آما بگم میخوای بگی مدرسه... نگرانت نشه.
 و بی توجه به آیلاری که بدون مقنعه با موهای درهم و صورتی اشکی که با تنی لرزان گوشه آشپزخانه ایستاده
 بود بیرون رفت و همزمان گفت:
 _مقنعه ات هم بیوش دست و پا چلفتی!
 آهی کشیدم و به اتاقک روبرو که دختر و پسری میخندیدند نگریستم.
 _چند تاش غرق شد؟!
 سرمو از زانوم جدا کردم و رو کردم سمت امیرعلی:
 _چی؟!
 _کشتی هات و میگم!
 دوباره آه کشیدم:
 _خیلی وقته رو یک تیکه چوب تو دریا شناورم...
 امیرعلی لم داد به پشتی:
 _کی باز عروسکتو برداشته که پکری؟!
 لبخند تلخی زدم. اگر دهان باز میکردم و ماجرای امروز صبح را تعریف میکردم امیرعلی همچنان خونسرد این
 سوال را میپرسید؟!
 _یک بار گفتم که سن من از خاله بازی گذشته.
 امیرعلی چپ چپ نگاهم کرد:
 _یادت نره دستت الان واسه چی تو گچه.
 ناخودآگاه لبخند زدم. امیرعلی به حرفهای زننده هرچند شوخی حساسیت داشت.
 _حالا چی شده اینقدر رفتی تو لک؟!
 کامل به سمتش برگشتم:
 _شده تا حالا نخوایدی کاری و انجام بدید اما دیگران شما رو مجبور کنند؟!
 امیرعلی چشمهایش را ریز کرد و با دقت به من نگریست بعد از چند ثانیه گفت:
 _آره مامانم دوست داشت من درس بخونم...
 _خب؟!
 _مجبور شدم یکی دو ترم برم دانشگاه! اما دانشگاه چیزی نبود که منو ارضا کنه... وقتی پامو میگذاشتم تو
 کلوب و وارد رینگ میشدم میفهمیدم این همون جایی هستش که باید باشم! وقتی کلوب بودم ذهنم از همه چیز
 خالی میشد.
 لبخندی زدم. الان باید میگفتم امیرعلی تو کلوب منی؟! وقتی با تو هستم ذهنم از اطرافیان خالی میشه...
 _پس در برابر اجبار مادرتون چکار کردید؟!
 _کاری که خودم دوست داشتم و انجام دادم! انصراف از دانشگاه... رضایت خاطری که از خودم داشتم برام
 مهم تر بود تا رضایت دیگران از خودم! حالا کی مجبورت کرده؟!

خودم را جسم و جور کردم و لبم را زبان زدم. راهکارش به درد من نمیخورد... طرف امیرعلی مادرش بود و طرف من یک ناپدیری جلب!

_همینطوری پرسیدم!

امیرعلی نگاه معنا داری به من انداخت و ادامه داد:

_در هر صورت زیر بار زور نرو! زندگی مثل بازیه... اگه حمله کنی میتونی حریفیت و از پا بیاری اما اگه همش گارد بگیری و دفاع کنی به مرور زمان تحلیل میری و ضربه های حریفیت نابودت میکنه... شاید اولش متوجه ضربه ها نشی اما وقتی زمان بگذره و داغی از بدنت بره میفهمی چقدر این ضربه ها تو درجا زدنت تاثیر داشته! حرفهای امیرعلی خودِ خودِ حقیقت بود...

نفس عمیقی کشیدم:

_درسته اما زمانی این حرفها به عمل تبدیل میشند که هر دو حریف مثل هم باشند! یکسان و مساوی...

امیرعلی سرش را تکان داد:

_موافقم اما چیزی که باعث میشه بین مظلوم و ظالم فاصله بیافته همون ضعف و باور نداشتن خود مظلومه! نتیجه اش هم میشه این که حریف یک ضربه میزنه تو سرت و ناک اوتت میکنه. هوشیاری ات از بین میره نمیتونی بلند شی و... در نهایت میشی بازنده! ناخودآگاه لبخندی زدم:

_شما منو یاد یک انیمیشن می اندازید... پدر قهرمان داستان که یک ماهی گیر بود هر وقت میخواست پسرشو نصیحت کنه از ضرب المثل های ماهیگیری استفاده میکرد بعد قهرمان داستان با بیچارگی میگفت من ضرب المثل های ماهیگیری و نمیفهمم... الان تمام مثال های شما درباره ورزشتون بود.

امیرعلی اخم غلیظی کرد و من با لبخند ادامه دادم:

_با این حال من تمام حرفاتون و فهمیدم.

گوشه لب امیرعلی آرام کش آمد و من نفس بلندی کشیدم تا هیجانم فروکش کند.

_و سعی میکنم استفاده کنم.

امیرعلی کم کم بلند شد و من هم به دنبالش روان شدم.

_بگو قضیه چیه شاید بتونم کمکت کنم!

لب پائینم و گاز گرفتم تا صدایی از دهانم خارج نشود و به خودم تشر زدم " فقط خفه شو آیلار... الان بگی تا

آخر عمر پشیمون میشی "

_چیز زیاد مهمی نیست.

امیرعلی سوار شد من هم...

_بس به خاطر همین چیزی نیست هیچی نخوردی و تو لک بودی!؟

غمگین نگاهش کردم:

_مهمه براتون!؟

به وضوح جا خورد. دستی به صورتش کشید و اخم کرده زل زد به روبرویش:

_فکر کردم کمک میخوای!
 نفس عمیقی کشیدم و به بیرون زل زدم:
 _یک چیزی بگم؟!
 _دوتا بگو.
 _اون روز من هیچ حرفی گفتن نداشتم... بی بهانه قرار گذاشتم!
 امیرعلی خونسرد گفت:
 _میدونستم.
 به سمتش برگشتم:
 _واقعا؟!
 پوزخندی زد:
 _حدسش زیاد سخت نبود... اما من جای تو بودم این کارا رو نمیکردم...
 نگذاشتم حرفش تمام شود و زمزمه کردم:
 _اما شما جای من نیستید.
 بغض و قورت دادم و دوباره اخم کرده به بیرون خیره شدم.
 _الان دردت چیه؟!
 روی شیشه ماشین دست کشیدم و آرام گفتم:
 _تنهایی!
 امیرعلی ایستاد و من نگاهی به کوچه ایی که سر ظهر پرنده هم پر نمیزد کردم. برگشتم به سمتش و دیدم که به در تکیه داده و نگاهم میکند:
 _خب؟!
 شانه بالا انداختم:
 _گفتم دیگه!
 چشمهاشو آرام باز و بسته کرد:
 _اون که هیچی... درد اصلی ات و بگو!
 آب دهانم و قورت دادم و دستم به سمت مقنعه ام رفت:
 _همین بود...
 با استرس انگشتهایم را در هم قلاب کردم. اگر امیرعلی همین ته مانده غرورم را هم خورد میکرد ... نه من نمیتونستم از کسی که ذهنمو از بدی ها دور میکرد بگذرم...
 امیرعلی با حرکتی خشن دستهایم را از هم جدا کرد:
 _مریضی مگه؟! شکستیش! بذار از گچ دربیاد بعد بیافت به جوشون!
 بی توجه به کلامش گفتم:
 _میتونم یک سیگار بکشم؟!

_نخیر!

با کلافگی دست در جیبهایم بردم و در نهایت یک نخ سیگار پیدا کردم.

_روشنش کنی این یکی دستت هم میشکونم!

سرم را تکان دادم و کلافه دست به دهان بردم... پای چپم را بی اختیار تکان میدادم... رفتار و گفتار بهداد در

نظرم پر رنگ شد... موهایم کشیده شد دستهای مردانه اش دو طرف صورتم را گرفت و تمام...

اولین بوسه عمر من چقدر تلخ بود! بوی لجن میداد...

بی اختیار دستم به سمت دستگیره رفت:

_مرسی من همینجا پیاده میشم.

به سمتش برگشتم:

_من پیاده میشم... باید برم!

با چشمهای متعجب جلوتر آمد:

_خوبی؟!

دوباره نگاهی به سکوت کوچه کردم:

_من باید برم!

داد بلندش در ماشین پیچید:

_کدوم گوری میخوای بری؟! خل شدی؟!

بعد دستش را محکم روی رون پایم گذاشت تا تکانش ندهم:

_نکن روانی! تیک داری مگه؟!

بی قرار به اطراف نگاه کردم:

_من... من باید یک سیگار بکشم!

_جرات داری بکش ببین چکار میکنم!

هق زدم و دست سالمم را جلوی صورتم گذاشتم:

_من نمیخوام برم خونه...

امیرعلی هول کرده دستش را روی شانه ام گذاشت:

_آیلی چی شد؟!

با هق هق گفتم:

_من نمیخوام برم خونه... نمیخوام برم... میشه تو ماشین خوابیدی؟! من میخوام همین جا بخوابم.

نگاهی به عقب ماشین کردم:

_آره جا میشه...

بعد به سمتش برگشتم که متعجب نگاهم میکرد:

_اشکال نداره یک شب تو ماشینت بخوابم؟!

با گریه ادامه دادم:

_امیرعلی؟! من بازنده ام؟! چی گفتی... آها... من ناک اوت شدم?!

محکم سر شانه هایم را گرفت و به چشمهای اشکی ام زل زد:

_تمرکز کن! د چرا میلرزی لعنتی؟! تمرکز کن بگو چی شده؟!

چی شده؟! چی شده بود؟! آها... امروز یک نفر اذیتم کرد... امروز یک نفر موهامو کشید... امروز یک نفر مثل وحشی ها اولین بوسه عمرمو به من زد... امروز یک نفر تو ماشین دست کثیفش و به همه جای بدنم کشید... امروز نفس من رفت! امروز من مردم...

گریه ام تشدید یافت:

_من نمیخوام برم خونه.

_د مگه دست خودته؟! سر ظهری کدوم گوری میخوای بری?!

در یک لحظه در را باز کردم و عقب کشیدم. قبل از آنکه بخواهد از در سمت خودش پیاده شود یا منی را که فاصله گرفته بودم بگیرد از روی جوب پریدم و به سمت پیاده رو دویدم... یک گوری میرفتم دیگر! محال بود به آن خانه منحوس برگردم وقتی همین الان بهداد در حال نقشه کشیدن برای تن و بدنم بود... امیرعلی عربده کشید:

_آیلی وایسا...

قدم هامو تند تر کردم... میخواست منو بده دست بهداد و مامان که دوباره شکنجه بشم؟! هر جنهمی از اون خونه بهتر بود. اصلا "میرفتم پیش خاله آتوسا. مگر نمیگفت در خانه اش همیشه به روی من باز است؟! صدای امیرعلی نزدیک تر شد و من همچنان که ژاکت دوست داشتنی ام بر روی سر شانه افتاده بود میدویدم.

_بخدا دستم بهت برسه... احمق میگم وایسا!

آخرین توانم را هم به کار گرفتم و شدت بیشتری به قدمهایم دادم که در کسری از ثانیه بازوی سالمم به شدت کشیده شد و محکم به خود امیرعلی برخورد کردم. همچنان که نفس نفس میزدم آخ بلندی گفتم.

امیرعلی من را به سمت خودش برگرداند و دوباره آخ بلندی گفتم از درد دست درون گچم. نامتعالی به سمتش برگشتم و چشمم به چشمهای عصبانی اش افتاد. ناخودآگاه از اخم ترسناکش هق زدم که چانه ام را گرفت:

_زر زدی نزدی ها!

بعد چانه ام را رها کرد:

_الاغ نفهم... باید ببندنت که فرار نکنی؟! میخوای شر واسم درست کنی?!

جیغ زدم:

_از چی میترسی؟! برم گم و گور شم و یقه تو رو بگیرن?!

بیشتر جیغ زدم:

_اصلا "مگه واست مهمه؟! مگه تو دنیا بود و نبود من واسه کسی مهمه؟!

نگاه امیرعلی کم کم از عصبانیت به سمت تعجب میرفت...

مثل نوار ضبط شده دوباره تکرار کردم:

_من نمیخوام برم خونه...

بینی ام را با آستین ژاکتم پاک کردم و دوباره گفتم:

_من نمیخوام برم خونه...

با صدای دورگه اش به حرف آمد:

_چرا؟!

بینی ام را بالا کشیدم و من را به دنبال خودش کشید. ژاکتم را مرتب کردم و آرام گفتم:

_میشه منو... منو برسونی خونه خاله آتوسام؟!

نگاه خشمگینی حواله ام کرد و من سعی کردم دستم را رها کنم:

_پس خودم میرم!

دستم را محکم فشرد و با حرص غرید:

_کاری نکن این یکی دستت هم بره تو گج! قدر سلامتی ات و بدون!

با بهت نگاهش کردم که ادامه داد:

_با دخترهای سرکش چکار میکنند؟! فکر نکنم تو با کتک هم آدم بشی... مامانت اصلاً وقت گذاشته واسه

تربیت تو؟!

با حرص تقلا کردم دستم را رها کنم:

_با من مثل بچه ها حرف نزن.

یکدفعه ایستاد و به چشمهایم زل زد:

_رسیدیم سر پله اول! که دردت چیه؟! که چه مرگته؟! یادت اومد یا بزمنم پس کله ات تا یادت بیاد؟!

آب دهانم را قورت دادم که غرید:

_بچه نبینمت چی ببینمت؟! بزمنم گردنتو بشکونم که دیگه از این سن فکر غلط زیادی به سرت نیافته؟!

محکم تکانم داد:

_ها؟! با توام... لال شدی؟! چی دیدی از رفتار من که غلط زیادی زده به سرت؟!

نگاهم بین اجزای صورت امیرعلی در گردش بود. با دست شکسته به زحمت نم چشمهایم را گرفتم و زمزمه

کردم:

_مثل دوست کنارم باش... همین!

مچ دستم بیشتر در دستش فشرده شد که ادامه دادم:

_من خیلی تنهام... خیلی... کنارم باش که بتونم با خیلی چیزا کنار بیام همین!

سرم را پائین انداختم و هق زدم. دست امیرعلی شل شد و گام های مردانه ایی را دیدم که آرام آرام از من دور

شد.

نگاهی به کفشهای سرمه ایم کردم که صدای امیرعلی به گوشم رسید:

_سوار شو!

بی حرف به دنبالش رفتم و سوار شدم. امیرعلی در سمت خودش را محکم کوبید و ماشین را روشن کرد. از ش

خواستگاری نکرده بودم که اینطور رو ترش میکرد!

کوله ام را روی پا گذاشتم. نگاهی به پیکسل روی کیفم که طرح یک لبخند بود انداختم و لمسش کردم. همه کارهایم نسنجیده بود!

بدون فکر امیرعلی را از خودم دور کردم... چه چیز باعث شده بود که با این اعتماد به نفس از او بخواهم کنارم باشد؟!

نفس عمیقی کشیدم و سرم را به شیشه چسباندم... به من چه امیرعلی خیابان را با پیست رالی اشتباه گرفته بود؟! اصلاً "به من چه نفسهای بلند و ممتد میکشید؟! به من چه که با دست راست دنده سه را به دنده چهار تغییر داد؟!"

زیر چشمی نگاهش میکردم که اخم کرده بود... بینی شکسته اش توی ذوق میزد... کاش کمی موهایش بلند بود!

تکان خوردم و فهمیدم امیرعلی لایی کشیده... از این همه دنده عوض کردن متعجب شده بودم!

کامل نگاهش کردم که عصبی اما آرام به حرف آمد:

_آدرس این که میخواستی بری خونه اش کجاست?!

آب دهانم را قورت دادم و کمی خودم را جمع و جور کردم:

_مرسی مزاحم شما...

صدای عربده اش در ماشین پیچید:

_آدرس!

دستهایم را درهم قلاب کردم. شاید علت اینکه صدایش همیشه دو رگه و خش دار است همین عربده ها و

فریادهایش بود! من تمام تلاشم را هم میکردم نمیتوانستم اینقدر ولوم و خشم به صدایم اضافه کنم. آرام گفتم:

_اشرفی اصفهانی.

چیزی نگفت و دوباره تعویض دنده ها! برایم عجیب بود که اصلاً "از آینه روبرو استفاده نمیکرد!

ادامه دادم:

_حرفمو جدی نگیرید.

عصبی غرید:

_فقط تا مقصد حرف نزن!

بعد نگاه کوتاهی بهم انداخت و ادامه داد:

_حرف نزن که میدونی یعنی چی؟! یعنی لال! یعنی خفه!

_من...

داد کشید:

_میگم لال!

بغضم را فرو خوردم:

_اشکال نداره... شما هم مثل همه!

با هر دو دست روی فرمان کوبید و داد زد:

_وقتی میگم خفه یعنی خفه! توی احمق هر کی و دو جلسه بینی چشاتو چپ میکنی و میگی دوستم باش؟! د
 آخه بزnm تو دهننت دختره نادون؟! میخوای من چطوری باشم که مثل بقیه نباشم?!
 عربده میکشید و من حقیقتا" سر درد گرفته بودم.
 _جملات عاشقانه و از این دری وری ها میخوای?!
 با لحن آرامی گفتم:
 _فراموشش کنید.
 دوباره روی فرمان کوبید:
 _که بری به یکی دیگه بگی کنارت باشه?!
 براق شدم:
 _حداقل دیگه این همه فحش نمیشنوم!
 چنان نگاهی انداخت که برای لحظه ایی پشیمان شدم.رویم را به سمت پنجره گرفتم.
 _جرات داری از این غلطا بکن بین چی میشه! من بهداد یا مامانت نیستم ها... بینم یک دختر بچه داره خربت
 میکنه با همین ماشین از روش رد میشم!
 پوزخند غمگینی زدم:
 _منطق شما مردا جالبه! پیشنهاد من اینه که شما کاری به کار این دختر بچه نداشته باشید... دیدار به قیامت!
 همانطور که به آینه بغل نگاه میکرد گفتم:
 _خوبه... خیلی خوبه که باعث شدی حس عذاب وجدانم از بین بره!
 بعد نگاه خشمگینی کرد و ادامه داد:
 _میدونستم این قدر سرکشی جفت دستاتو عوض یکی قلم میکردم!
 دستم را جلوی صورتm گرفتم.یا من زیادی حرص دربیار بودم یا امیرعلی روی اعصابش کنترل نداشت... شاید
 هم هردو!
 در هر حال محق این همه داد و بیداد نبودم.کلامی نگفتم و به رانندگی جنون وارsh خیره شدم.
 امروز به قدر کافی اعصابم تحریک شده بود... از بهداد بیزار بودم و در آغوشم میگرفت... از امیرعلی میخواستم
 کنارم باشد و فحشm میداد!
 دلم یک صندلی روی بالکن میخواست که پتو پیچ شده روی آن بنشینم و خاله آتوسا براریم یک پرتقالی و چایی
 گرم بیاورد.لبخندی زدم از تصورsh... خانه خاله آتوسا منبع آرامش بود بدون شک!
 _بخندا! حقم داری بخندی... حقشه مثل گربه از پس گردنت بگیرمت و بدمت دست مامانت و بهداد!
 چشمهایم را باز و بسته کردم... در برابر این همه عصبانیت امیرعلی زبان درازی و جیغ های من جواب نمیداد!
 آرام گفتم:
 _باور کنید من اصلا" تصور نمیکردم شما از پیشنهاد من اینقدر عصبانی بشید... مطمئن باشید دیگه همچین
 پیشنهادی از جانب من نخواهید شنید.
 پوزخند حرصی زد:

لابد میری دنبال گزینه های بعدی؟!

هنوز پیداش نکردم!

کف دستش را روی فرمان زد که صدای بوق بلند شد:

جفت پاهاتم قلم میشه!

لبخندی زدم به این همه خشم! امیرعلی نوبر بود. نفس عمیقی کشیدم و تا رسیدن به مقصد به جز گفتن آدرس کوچه و پلاک کلامی نگفتم. لحظه آخر که پیاده شدم سرم را خم کردم تا بینمش هرچند به روبرویش نگاه میکرد:

ممنون بابت همه چیز.

تیز نگاهم کرد که باعث لبخندم شد:

من که بابت اون موضوع عذرخواهی کردم.

پوزخند زد:

مودب شدی یکدفعه!

شانه بالا انداختم که نگاهی به کوله ام کرد:

ندازش رو شونه راستت! به دست گچی ات فشار میاد.

لب پائینم را گاز گرفتم و عقب رفتم:

هرچه از دوست رسد نیکوست...

به ثانیه نکشید که خاک از زیر چرخهای عقب بلند شد صدای گاز در گوشم پیچید و ماشین امیرعلی به سرعت جت از جلوی چشم عبور کرد. با لبخند برگشتم و به نمای خانه خاله آتوسا خیره شدم. میدانستم با دیدن دستم کلی سوال پیچم خواهد کرد اما به راحتی و آرامشی که قرار بود تا چند دقیقه دیگر بدست بیآورم فکر کردم. جلوتر رفتم و با لبخند زنگ را فشردم.

آتوسا اشاره ایی به آیلار که روی پای آلما خوابیده بود کرد:

خوابید؟!

آلما با دست ظریفش میان موهای نرم آیلار با محبت پنجه میکشید و سرش را تکان داد. آتوسا سینی چایی را

روی میز گذاشت:

مگه به بهانه آیلار بیای اینجا.

آلما دوباره به چهره معصوم دخترش نگریست:

جدیدا حوصله بیرون رفتن ندارم.

افسردگی نگیری یه موقع!

_نه بابا... اون موقع ها که پاساژ بودم خیلی خوب بود. سرگرم بودم چهار تا آدم میدیدم... خونه نشین بودم با

حاملگی دیگه کلا تارک دنیا شدم..._

آتوسا لیوان چایی را به لبش نزدیک کرد:

خب دوباره برو پاساژ... کارش سنگین نبود که!

آلما آهی کشید:

_بهداد نمیذاره... میگه نمیخوام مرده پاساژ ببینت...میگه اونا نمیدونن که زنمی فکر میکنند واسه دو قرون اومدی اینجا!

_خدا رو شکر مهدی هیچ وقت به من گیر نمیده... بگذریم... آیلار چه کرد با این بار شیشه ات؟!
آلما دوباره با عشق نگاهش کرد:

_نرم تر شده... مثل اول نیست. این روزا همش یاد حاملگی خودم سر آیلار می افتم. یادش بخیر... آتی وقتی اومد دنیا اینقدر ریز بود که میترسیدم بگیرمش... همش بغل الهام خواهر احمدرضا بود...

آرام لبهای برجسته و خوش فرم آیلار را لمس کرد و ادامه داد:

_اولین بار که دیدمش آه کشیدم و گفتم اصلا شبیه من نشده! چشمهایش شبیه دکمه سیاه و برق بود... یک وقتا میگم کاش الان آیلار و باردار بودم و این بار با حوصله بزرگش میکردم... آتی من چیز زیادی از کودکی آیلار یادم نیست.

آتوسا لبخندی زد:

_اشکال نداره عزیزم. همسن های تو تازه دارند ازدواج میکنند ماشالا چند وقت دیگه آیلار میشه هجده سالش... هرچی صبر و حوصله داری بذار واسه این وروجک.

_آیلار برا من چیز دیگه اس... این چند وقت ارزش دور بودم.

_تو همیشه تک بعدی بودی آلما! نمیتونی دو نفر و با هم داشته باشی...

_آتی دوباره شروع نکن! من نمیتونستم بهداد و به امان خدا ول کنم وقتی میدیدم براش دندون تیز کردن. باید حواسمو جمع میکردم یا نه؟!

_برا همینه میگم تک بعدی هستی دیگه! اومدی بهداد و مرد زندگی کنی آیلار و یادت رفت.

آلما گونه آیلار را نوازش کرد:

_خیلی ارزش غافل شده بودم. وقتی رفتم خونه بهشید و دیدم دستش تو گچه... دلم ریخت! آتی به اندازه تمام عمرم دلم گرفت و گفتم کاش دست خودم میشکست اما آیلار آسیب نمیدید... اولین بار بود آیلار و اینطور میدیدم!

آتوسا لیوان چایی را خونسرد روی میز گذاشت:

_خدا رو شکر!

آلما نگاهش کرد و آتوسا به او خیره شد:

_کم کم داری میشی همون آلمای سابق! حق آیلار این بی توجهی نبود.

آلما لبخند کمرنگی زد و هر دو سکوت کردند .

آیلار همانطور که روی پای مادرش خوابیده بود تکان کوچکی خورد و ناله خفیفی کرد. آلما آرام نوازشش کرد:

_منتظرم بیدار بشه زنگ بزنم بهداد بیاد سراغمون.

آتوسا اخمی کرد:

_لوس نشو دیگه... شام میخوام درست کنم!

آیلار تکان بیشتری خورد و همانطور که خمیازه میکشید آرام چشمهایش را گشود. با دیدن لبخند آتوسا چشمهایش را مالید.

_عصر بخیر.

آلما سرش را جلو آورد تا آیلار را ببیند:

بیدار شدی؟!

آیلار بلند شد و کش موی سر را به مادرش داد و به او پشت کرد:

_آدم تو واقعیت بیافته گیر قبیله آدم خورا اما خواب ظهر نبینه!

آلما آرام شروع به بافتن موهای دخترش کرد و آتوسا خندید:

_موافقم. منم بعد نهار میخوابم خوابهای بد میبینم.

_مال نهار چرب و چیلی آتوساس... آخرشم مهدی و میکشی تو!

_دلشم بخواد. از غذاهای بی نمک و بی روح تو بهتره که!

_در عوض غذاهای من سالمه... آیلار بپوش تا زنگ بزنگم بهداد بیاد سراغمون.

آیلار اخمی کرد اما مادرش ندید:

_میخوام پیش خاله آتی بمونم.

_بمون عزیزم قدمت روی چشم.

آلما با کش پائین موهای آیلار را محکم بست:

_حالا یک وقت دیگه! یادم بنداز شب پائین موها تو بزنگم.

آیلار کامل به سمت مادرش برگشت:

_میخوام بمونم!

بذار بمونه چکارش داری?!

آلما نفسی کشید:

چرا به حرف من گوش نمیدی?!

چرا میخوای منو محدود کنی?! حق ندارم خونه خاله ام هم بمونم?!

چشمهای آلما درشت شد:

من محدودت میکنم?!

آتوسا بلند شد و دست آیلار را گرفت:

_دوباره شروع نکنید تو رو خدا! آیلار باشو بریم آشپزخونه کمکم کن... مامانت هم جائی نمیره شام اینجاست.

_باید برم... بهداد خسته اس نمیتونه بشینه.

آیلار اخمی کرد و همراه آتوسا بلند شد:

_در هر صورت من نیام.

_جواب بهداد و باید خودت بدی.

به اون چه ربطی داره?! کیه منه که بخواد تصمیم بگیره?!

آلما نگاهی به آیلاز سپس به آتوسا کرد بعد آرام گفت:

_دوست نداره شب جائی غیر از خونه خودمون بخوابی!

آیلاز پوزخندی زد و سری تکان داد به سادگی مادرش! دوست نداشت آیلاز شبها جائی دیگر بخوابد چون نمیتوانست دست درازی کند.

_باشه خودم جوابشو میدم!

آلما پائیزه اش را بر تن کرد. آتوسا نگاهش کرد:

_میری؟! چقدر لجبازی تو...

آلما دگمه هایش را سریع بست:

_نه دیگه برم بهداد تنها نمونه! آتی به نظرت من چاق شدم!?

آتوسا متعجب نگاهش کرد:

_تو که مثل نی قلیونی!

آلما با نارضایتی نگاهی به اندامش کرد:

_بهداد میگه چاق شدم!

آتوسا چشمهایش را درشت کرد:

_و!! حالا خوبه ماههای اولی نه ماهه بشی چی میخواد بگه!?

_میگه طلاق میدم اگه چاق بشی.

_بگو هم خدا و میخوای هم خرما!

آیلاز با حرص دست به سینه شد:

_بهش بگو اگه دوست داری من رو فرم بمونم باید اون تخمی و که کاشتی بمیره!

آلما هینی کشید و آتوسا لبش را گاز گرفت. اما آیلاز بی خیال شانه بالا انداخت.

هرچه آتوسا اصرار کرد آلما نماند و خیلی زود رفت. بعد از رفتنش آیلاز و آتوسا به آشپزخانه رفتند و آیلاز طبق عادت همیشگی اش در یخچال را باز کرد:

_خوب ببینم چی اینجا پیدا میشه؟! تا الان که فقط نون خشک سق زدیم.

آتوسا به شوخی به کتفش زد:

_عمه من بود دولپی کشک بادمجان میخورد!?

آیلاز تا کمر در یخچال بود:

_بدرد نمیخوره که... آدم سریع گشنه اش میشه... ای آتی نامرد! نون خامه ایی داشتی و رو نمیکردی!?

آیلاز جعبه شیرینی را به همراه پاکت شیر بیرون آورد.

_شام چی درست کنم!?

آیلاز لبانش را کج و کوله کرد:

_یک غذای خوب و سیر کننده! پر از پنیر... پر از سس... پر از قارچ!

فهمیدن اینکه آیلار چه غذایی طلب میکند برای آتوسا سخت نبود. همانطور که با خنده بسته گوشت فریز شده را از فریزر بیرون می آورد گفت:

_مهدی همیشه میگه هر وقت آیلار اینجاست فقط نظر اون و برای غذا میرسی. میگه فکر نکنم اینقدر که تو آیلار و دوست داری آلما دوستش داشته باشه.
نیش آیلار باز شد:

_شک نکن که این حس دو طرفه اس آتی جون!

بعد همانطور که مشغول خوردن بود و دور دهان و نوک بینی اش خامه ایی شده بود ادامه داد:
_خاله...

_جونم خاله جان؟!!

_خاله... اگه یکی... یکی آدمو اذیت کنه و نتونی کاری کنی...!

آتوسا یکدفعه به سمتش برگشت و با وحشت نگاهش کرد:

_کی اذیت کرده؟! باید همون موقع حدس میزدم که دروغ گفتی!

آیلار آب دهانش را قورت داد:

_چی و؟!!

آتوسا جلو آمد:

_اینکه گفتی تو راه مدرسه خوردی زمین و دستت شکسته! کی این بلا و سرت آورده آیلار؟! بگو تا خودم برم پدرش و دربیارم! کی اذیت کرده؟!!

آیلار نفس عمیقی کشید. با این عکس العمل های تند آتوسا چگونه میتواندست از او کمک بخواهد؟!!

باید از مشاور مدرسه اش کمک میگرفت... اینگونه بهتر بود!

_کسی منو اذیت نکرده. یکی از دوستانم براش مشکل پیش اومده بود از من خواست کمکش کنم!

آتوسا اخم کرد:

_بیخود... نبینم قاطی این دخترهای بد بشی! هرکاری کرده تقصیر خودش بوده!

آیلار ابروهایش را بالا برد:

_شاید دختره تقصیری نداشته باشه!

آتوسا همانطور که اخم روی صورتش بود در کابینت را باز کرد:

_مطمئن باش یک گرمی ریخته که اینطور شده! دختر تا چراغ سبز نشون نده مرد نیاد سمتش!

آیلار دستش را روی لبهایش گذاشت. چه کاری کرده بود جز دوری که بهداد تا این حد وقیح و گستاخ شده بود؟!!

حتی یک بار هم در این مدت سعی نکرده بود باعث جلب توجه بهداد شود... از همان موقع که در حمام خفتش کرده بود. میدانست بهداد منتظر بهانه است تا به هر طریقی حالش را بگیرد و پدر معتادش را همچون پتک بر سرش بکوبد.

پس چه چیز باعث شده بود بهداد از آلما با آن همه زیبایی بگذرد و دندان برای آیلار تیز کند؟!!

فکر کرد... فکر کرد و باز هم فکر کرد... اما به بن بست میرسید. نگاهی به آتوسای در حال کار کردن انداخت و گذشته نه چندان دور در ذهنش روشن شد.

"عزیز خاله... این رنگ لباس زیاد بهت نمیاد!"

و بعد صدای خودش در ذهنش آکو شد

_خاله تازه خریدمش!... همه گفتند بهم میاد! بهداد این زشته؟!"

سری تکان داد. چقدر احمق بود. خودش ناخواسته بهداد را به سمت خود کشیده بود و حال نمیتوانست از دستش رهایی یابد.

بهداد دیگر آیلار را یک دختر بچه و فرزند همسرش نمیدید!

انقدر در وجود آیلار جذابیت‌های ظاهری دیده بود که بدون ترس از آلمانا به او دست درازی کند!

چه میکرد با بهدادی که روز به روز جلوتر می آمد؟!

بلند شد و به سمت آتوسا رفت. این چند روز را قسر در رفته بود بعداً "هم فکری میکرد! با صدایی که سعی داشت آن را شاد نشان بدهد به حرف آمد:

_بذار کمکت کنم خاله... قراره یک چند روزی اینجا چتر بندازم!

اون شب یکی از بهترین شبهای زندگیم بود. خاله یک شام خوشمزه به همراه سالاد فراوان که من اونو به زحمت درست کرده بودم بهمون داد و با عمو مهدی نشستیم پای تلویزیون و یک فیلم هیجان انگیز دیدیم.

این بار برخلاف همیشه یک پائیزه صورتی رنگ که کاملاً پوشیده بود به همراه شلوار پوشیده بودم. وقتی لبخند خاله رو دیدم بیشتر از تصمیم خوشم اومد.

بعد از اتمام فیلم عمو مهدی چون صبح زود باید سرکار میرفت شب بخیری گفت و به اتاق خواب رفت.

با رفتنش همانطور که نیشم باز بود رو کردم به سمت خاله آتوسا:

_امشب با وجود من عملیاتتون اجرا نشد.

چشمهای خاله درشت شد:

_خیلی پرووئی بخدا!

بعد لم داد به پشت مبل و بی خیال ادامه داد:

_نه که حالا هرشب غوغا میکنه!

هر دو خندیدیم و خاله ظرفی که محتوی میوه های پوست کنده بود به سمتم گرفت. تشکری کردم و تکه سیبی بر دهان گذاشتم:

_خاله شما و عمو مهدی عاشق و معشوق بودید؟!

_نه یکی از دوستهای مادرم مهدی رو معرفی کرد منم دیدم پسر خوبیه باهش ازدواج کردم. چطور مگه؟!

چهار زانو روی مبل نشستیم:

_یعنی تو نگاه اول عاشق هم نشدید؟! یعد به خودتون بگید این همون کسیه که همیشه دوست دارم کنارم باشه!

خاله آتوسا لبش را جلو داد:

_نه به اون صورت... ولی وقتی با هم حرف زدیم فهمیدم میتونم روش حساب کنم!

سرمو خاروندم:

_چکار کرد که به این نتیجه رسیدید؟! خیلی تریپ مردی و غیرت برداشت؟!

خاله خندید:

_نه بابا... مهدی کلا" تپش آرومه! تا من باهاش حرف نزنم حرف نمیزنه... وقتی از آینده و اهدافش گفت به

این نتیجه رسیدم که تفاهم داریم و میتونم در کنارش آرامش داشته باشم.

_یعنی اگه یکی خیلی دیوونه باشه نمیتونی کنارش آرامش داشته باشی؟!

خاله نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت:

_نخیر! مرد باید زن و آروم کنه محبت کنه بهش آرامش بده... اینکه عربده بکشه و غیرت خرکی داشته باشه

که مرد نیست!

شیطون شدم:

_اما عوضش جذبه داره ها!

خاله خیلی بامزه حرصی شد:

_آره بزنه زیر چشمت و کبود کنه جذبه اش بیشتره!

خندیدم:

_اوه... اوه... ورزشکار هم باشه دیگه هیچی.

خاله خیره و موشکافانه نگاهم میکرد. در نهایت طاقت نیاورد:

_چی شده؟! بچه تو خطا کنی من میفهمم.

موهامو پشت گوش زدم:

_چیزی برای گفتن نیست خاله. فقط یک حس یک طرفه اس همین!

خاله کمی نزدیک شد:

_خب؟!

شانه بالا انداختم:

_همین! نپرسید کی کی و کجا! فقط حس میکنم از رفتارهای خوشم میاد... از مرد بودنش... از اخمش... حتی

داد و بیدادش!

_احیانا" تو تیمارستان ندیدیش؟!

خندیدم:

_خاله! خواهش میکنم چیزی به مامان نگید.

_تو هم نمیگفتی من بدون رضایت خودت حرفی نمیزنم... فقط مطمئن باشم مراقب خودت هستی؟!

آهی کشیدم. نه خاله من مراقب خودم نبودم... هر روز انگشتهای مردانه بهداد تمام تنم را با حرص لمس میکرد...

هرروز نزدیک تر میشد... هر روز من بیشتر وحشت میکردم... هرروز بدتر میشد!

_آیلار؟!

سرمو بالا آوردم:

_آره خاله حواسم هست... گفتم که یک حس یک طرفه اس! فکر نکنم یک دختر بچه هفده ساله تو ذهنش جایی داشته باشه!

خاله جلوتر اومد و صورتمو با دستهای قاب گرفت:

_آیلارم میدونم از نصیحت خوشت نیامد... اینکه چیزی به من نمیگی درباره این کسی که بهش حس پیدا کردی نگرانم کرده... اما چون نظرت برام مهمه نمیخوام اصرار الکی کنم. میدونم هر وقت دوست داشته باشی میای بهم میگی مگه نه؟!

سرمو آروم تکون دادم و خاله ادامه داد:

_اما میخوام مراقب خودت باشی! مراقب خوشگلی هات باشی... مراقب این تن و بدن قشنگت باشی. نمیدونی امشب چقدر حض کردم از لباس پوشیدن... عین خانمهای موقر و زیبا!

لبخندی زدم و خاله ادامه داد:

_هر وقت احساس خطر کردی به من بگو!... میدونم خودت عقلت میرسه که نذاری کسی خوشگلی ات و به تاراج بیره اما ازت میخوام خیلی خیلی مراقب خودت باشی و به درست فکر کنی... آگه یک دانشگاه خوب قبول بشی اونقدر موقعیت های خوب برات پیش میاد که به همین روزها خنده ات میگیره.

لبمو تر کردم:

_خاله شما خیلی جدی گرفتید... باور کنید اونقدرها هم مساله پر رنگ نیست!

خاله با چشمایی که من به وضوح نگرانی و توشون میدیدم نگاهم کرد:

_میدونم عزیز خاله... میدونم قشنگ خاله... اما بهش پر و بال نده! نذار همین حس یک طرفه فکرتو درگیر کنه... بهم قول بده به درست فکر میکنی باشه آیلار؟!

لبمو گاز گرفتم... چطور میتونستم به امیرعلی فکر نکنم؟!

وقتی بهداد تک تک حس هام و از خواب بیدار کرده بود و من تو اورژانس تو آغوش امیرعلی به جای فکر کردن به درد دستم یک تصویر ذهنی از خودم و خودش میساختم چطور میتونستم فراموشش کنم؟!

خیلی دختر بدی شده بودم! امیرعلی کمی بیش از حد مردانه بود و همین تمام فکر من بیچاره را مشغول کرده بود.

_آیلار؟!

نفس عمیقی کشیدم:

_چشم خاله... درس برای من اولوبته!

خاله لبخندی زد و من فکر کردم که جدیداً "چه دروغگوی قهاری شده بودم. تاثیر جامعه بود یا موروثی را نمیدانستم اما میدانستم به شدت در آن مستعد هستم!

شب خاله پیشم خوابید و تا خود صبح دستم تو دستش بود! صدای ساعت که بلند شد خمیازه ایی کشیدم و خاموشش کردم. قصد داشتم بی سر و صدا بلند بشم که چشمهای خاله هم باز شد:

_میری مدرسه؟!

آره خاله شما بخواب...

اما خاله زودتر از من بلند شد و صبحانه آماده کرد. بعد هم کلی نصیحت که هیچ وقت بدون صبحانه روز و شروع نکنم و ... منم با تکان دادن سرم تائید میکردم اما حقیقت این بود که اصلاً "اول صبح ها دوست نداشتم حرف بزنم.

خاله لباسهام و با احتیاط تنم کرد و زنگ زد آژانس! هرچی گفتم خودم میتونم برم قبول نکرد. خنده ام گرفته بود:

_خاله اگه بخوای هر دفعه اینقدر عزت بذاری معذب میشم!

_تو هم خجالتی!

خاله این را گفت و بعد کلید خانه را به دستم داد:

_من هشت میرم سرکار اگه دیر اومدم پشت در نمونی.

_یعنی باز مزاحم بشم!؟!

نگاه چپ چپی بهم انداخت و من کلید و گرفتم.

_نهار هم تو یخچاله... فقط باید گرمش کنی.

خم شدم تا بند کفش هامو ببندم:

_واقعاً "جای مامان خالیه اینجا... یک پیشنهاد دارم براتون! اصلاً" تو فکر بچه دار شدن نباشید... لوسش میکنید

بیخود از آب در میاد!

خندیدم و خاله آروم زد پس کله ام:

_نمک نشناش.

_فقط یک توصیه بود.

در و باز کردم.

_قبل سوار شدن بپرس آژانسه یا نه!

تا خود ظهر داشتم به رفتارهای خاله آتی فکر میکردم... مقایسه اش میکردم با مامان الان... شاید خود خاله آتی

فرزندی نداشت اینقدر محبت خرج میکرد. اگه بچه داشت و آسی اش میکرد اینقدر خوش خلق باقی نمی موند!

تا ساعت دو کلاس داشتم اما چون حوصله نداشتم خیلی شیک و مجلسی دو در کردم. سر ظهر با دل گرسنه

حوصله شنیدن خرعبلات معلم زبان و نداشتم.

هرجلسه بهش ایراد میگرفتم و هر جلسه میگفت این بچه هایی که میرن آموزشگاه زبان یاد میگیرند هیچی

حالیشتون نیست!

منم هر دفعه زیر پوستی بهش میپروندم که زبان آموزش و پرورش دو زار نمی ارزه! کلاً "دل خوشی ازم

نداشت...

یک نگاه به کیف پولم کردم و دربست گرفتم. تنها مزیت ازدواج مامان این بود که هیچ وقت نمیگذاشت جیب

من خالی بمونه... من که هیچ وقت از بهداد طلب پول نکرده بودم اما مامان همیشه حمایت میکرد... بهداد صداها

خصلت زننده داشت اما هیچگاه خسیس نبود!

وارد خونه شدم و کیفم و به عادت همیشگی ولو کردم گوشه خونه! خاله آتی وسواسی بودن مامان و نداشت... راحت بود و من خوشم می اومد از اخلاقش. میگذاشت راحت پاتو بذاری روی میز... جلو تلویزیون غذا بخوری... اگه نخ دندونت روی مبل جا می موند مثل مامان فحش کشت نمیکرد... در کل با ناهنجاری های من خیلی خوب کنار می اومد و مثل مامان حرص نمیخورد.

مانتوم و مقنعه ام و در آوردم. دستام و شستم و مشغول گرم کردن غذا شدم. با شنیدن صدای تلفن زیر غذا رو کم کردم و برش داشتم. شماره مامان بود.

_سلام مامان.

مامان مکئی کرد و به حرف اومد:

_سلام... خونه ای؟! مگه کلاس امروزت تا ساعت دو نبود؟!

لم دادم به میز:

_حوصله نداشتم.

_نمیخواهی بیای خونه؟!

_جام خوبه فعلا". من برم غذا داره میسوزه.

_بهداد بعدظهر میاد سراغت.

این را گفت و قطع کرد. نگاهی به گوشی انداختم و با اخم سر جایش گذاشتم:

_میخواوم صد سال سیاه نیاد.

یکی از لباسهای پائیزه خاله آتی را پوشیدم و سرگرم خوردن شدم. باید فکری میکردم... نمیشد هر روز به بهانه

ایی به خانه بهشید و خاله بروم. امیرعلی هم که آب پاکی را بر سرم ریخته بود!

اگر همین الان خودم به خانه میرفتم خیلی بهتر بود تا بهداد به سراغم بیاید!

با صدای زنگ بلند شدم و صندلی عقب رفتم. با تصور اینکه خاله آتی است دکمه را فشار دادم و در را باز

گذاشتم. حال که خاله آمده بودم خداحافظی میکردم و میرفتم. مانتو و مقنعه ام را از روی اپن برداشتم و با حس

کردن بوی عطر برگشتم.

با دیدن بهداد که به در تکیه داده بود اخمهایم در هم رفت. منظور مامان از بعدظهر چه ساعتی بود دقیقا" که

بهداد را الان فرستاده بود؟!

_دعوت نمیکنی پیام تو؟!

اخمم بیشتر شد و خودم را سرگرم مانتو پوشیدن کردم هرچند با وجود یک دست بسیار طاقت فرسا بود:

_صاحب خونه یکی دیگه اس نه من...

در بسته شد و من تکان کوچکی خوردم. به بهداد نگاهی کردم که با لبخند کوچکی جلو می آمد:

_دلتم برات تنگ شده بود!

حقیقتا" ترسیده بودم اما بهداد کسی نبود که ترس روی تصمیماتش اثر بگذارد.

پوزخندی تحویلش دادم:

_چه صراحت کلامی!

سرشو کج کرد:

_باور نمیکنی یعنی؟!

رفتم عقب تر:

_بهداد یک لطفی کن و گورتو گم کن! باور کن من اصلاً" علاقه ایی به دیدن تو ندارم.

جلوتر اومد:

_واسه همین اومده بودی بیلاق؟!

بازوی دست راستمو که آسیب دیده بود گرفت و من مثل آدم کوکی به سمتش کشیده شدم:

_من از مهدی کمترم؟!

با حرص نگاهش کردم:

_اسم عمو مهدی و نیار! فکر کردی همه مثل خودت دله و کثیفن؟!

تکان محکمی بهم داد و غرید:

_من کثیفم؟! یا تو که اگه من به داد تو و مامانت نمی‌رسیدم کارتون خواب شده بودی؟! بدبخت! از صدقه سر

حقوقی که من به مامانت میدادم زندگی میکردی!

داد زدم:

_پس چرا نمی‌داری گورمو گم کنم و ریخت نحست و نبینم وقتی ازم بی‌زاری؟!

هل محکمی بهم داد و افتادم روی زمین. هردو دستش و دو طرف سرم گذاشت و خم شد. چه کسی فکر میکرد

این مرد با این چهره دوست داشتنی با این پائیزه شیک مشکی و این عطری که آدمو مدهوش میکرد تا این حد

پست و عوضی باشه؟!

گردنمو محکم گرفت و کمی از زمین بلندم کرد:

_گورتو گم میکنی مشروط بر اینکه من بخوام!

بعد با لحن مسخره ایی ادامه داد:

_نمیخواوی این همه پولی که به پات ریختم و تسویه کنی؟!

_من زنت نیستم که اینطوری جبران کنم! هیکل لشت و جمع کن!

جمله آخر و با جیغ گفتم اما بهداد لبخندی زد و پائیزه اش در آورد:

_پس ناراحتی زنت نیستی؟!

چشمهامو محکم روی هم فشار دادم و با حرص گفتم:

_بهداد تو مریضی!

خم شد و با خیس شدن گوشم با انزجار سرمو برگردوندم.

_آره عزیزم من مریض تو ام.

بعد متفکرانه ادامه داد:

_حقیقتاً" فکر نمی‌کردم ارتباط برقرار کردن با یک دختر اینقدر سخت باشه! این همه ناز واسه چیه آخه؟!

آخرش خودت خودتو تقدیم میکنی دیگه...

دست سالمم را بالا آوردم که فهمید و خیلی سریع آن را گرفت:

_ باز دو روز از خونه دور موندی هار شدی ها!

_ صفات خودتو به من لقب نده.

لبخند دندان نمائی زد و بی توجه به حرف من دکمه ماتتویم را که با هزار مشقت بسته بودم باز کرد:

_ خب دیگه پر حرفی بسه تا الانم خیلی وقتتمو گرفتی... این دیگه چه لباسیه که پوشیدی؟!!

دستم را روی دستش گذاشتم تا مانع شوم اما محکم پس زد. کمی از زمین بلندم کرد و مانتوم به گوشه پرتاب شد:

_ دیگه نبینم از این آشغالها تنت کنی ها! این همه پول نمیدم تا مثل گداها بگردی...

لباسم را بالا زد و من سریع آن را پائین کشیدم و جیغ زدم:

_ گمشو برو بیرون!

میخواست تو روز روشن تو خونه خاله آتی روی سرامیک سرد چه غلطی بکنی؟! نگاهی به چشمهایش که

عصبانی بود کردم. نفس بلندی کشید و دوباره دستش را دور گلویم حلقه کرد:

_ باور کن اصلاً دوست ندارم تنبیه فیزیکی ات کنم... اما اگه بخوای هربار جفتک بندازی مجبور میشم...

دستشو کمی فشار داد و من ناخودآگاه دستمو روی دستش گذاشتم تا خودم را نجات دهم.

_ مجبور میشم اینقدر گردنتو فشار بدم که مثل سگ التماس کنی! اما دوست ندارم ناراحت بشی... من یک رابطه

آرومو ترجیح میدم تا بخوام قلاده بندازم گردنت و رامت کنم!

از شنیدن حرفش به قدری عصبی شدم که زانوم رو بالا آوردم و ضربه ایی محکم نثارش کردم. چشمهایش برای

لحظه ایی درشت شد و از گردن بلندم کرد:

_ چه غلطی کردی؟!!

به زحمت به حرف اوادم:

_ غلط زیادی و تو داری انجام میدی!

دستشو همانطور که دور گردنم بود پائین آورد و سرم به سرامیک برخورد کرد. درد لحظه ایی و بدی در سرم

پیچید و اشکم جاری شد. یکی از همکلاسی هایم تعریف میکرد پدرش سر مادرش را آنقدر به سرامیک های

کف آشپزخانه کوبیده که عینکی شده است. اشکم به سرعت جاری شد و مثل همیشه هق زدم.

_ چه مرگه سریع آبغوره میگیری؟!!

گردنم را رها کرد و پائیزه را از تنم بیرون کشید. گریه ام شدت گرفت. از آفتاب که اینگونه سخاوتمندانه به

داخل خانه میتابید بیزار بودم.

با ملایمت گردنم را نوازش کرد:

_ گریه نکن.

تار میدیدم تصویر روبرویم را.

_ میگم گریه نکن دیگه! من که کاریت ندارم!

خم شد و نوک بینی اش را بالای شکم حس کردم:

یک بوی خاصی میدی! یک بوی خوش...

عمیق نفس کشید:

بوی عسل میدی!

هر دو دستش پشت کمرم نشست و من بیشتر هق زدم.

با گریه چیزی درست نمیشه! ببینم همه دخترا مثل تو تا بهشون دست بزنی گریه میکنن؟!

کامل در آغوشم گرفت و پیراهن مردانه اش از اشک چشم من لک افتاد. با صدای بمی ادامه داد:

آیلار... یکم همکاری کن! نمیخوای که بگی حس نداری؟!

دستش آرام تو موهام حرکت کرد:

ببین کاریت ندارم! گریه نکن باشه؟!

نوک بینی اش را به گونه ام مالید:

چرا اینقدر تو و آلما با هم فرق دارید؟!

با صدایی که گرفته شده بود به حرف آمدم:

بهداد ولم کن... به خاطر خدا ولم کن!

هر دو دستش روی کمر شلوارم نشست:

بازم حرفهای تکراری!

بعد نیشخندی زد و با شیطنت ادامه داد:

میخواوم ببینم این آیلار خوشگل من وقتی به نفس نفس میافته چه شکلی میشه...

کف دستم و روی چشمهایم گذاشتم و گریستم.

نمیدونم چند دقیقه... چند ساعت گذشته بود... چشمهام میسوخت از بس هق زدم و هیچ کس به گریه هام

توجهی نکرد. درد عمیقی تو سرم حس میکردم.

سرامیک دیگه سرد نبود! گرم شده بود از حرارت تن من... اما هنوز سرم درد میکرد. زمان و مکان رو از یاد

برده بودم و حس شنوایی ام به طرز عجیبی قوی شده بود.

من تک تک نفسهای بهداد و از بر بودم!

دوست داشتم نفس عمیقی بکشم و بوی عطر بهداد رو حس نکنم!

دست مردونه ایی دستمو که جلوی چشمم بود محکم پس زد. ته مایه صداس خنده رو حس میکردم.

خجالتی!

چشمهام بسته بود... نور حتی از پشت پلکهام هم آزار دهنده بود! صدای فندکم بلند شد و انگشتهایی که کمر بند

چرم مردانه ایی را میبست! عجیب گوشهایم تیز شده بود! حتی اگر تکان هم میخوردند تعجب نمیکردم.

آیلار!

این صدا با من بود؟! نه مسلما" با من نبود!

من همیشه این ساعت از روز سر کلاس زبان در حال چرت زدن بودم نه اینکه برهنه روی سرامیک گرم دراز

کشیده باشم و تنم بوی عطر مردانه بدهد! نه این صدا با من نبود...

انگشتهایش آرام و ملایم روی پلکهایم نشست:

_ باز کن اون چشمهای خوشگل تو ببینم.

لبهایم را لمس کرد و قطره اشکی از چشمهای من که بشدت میسوخت جاری شد. صورتش آنقدر نزدیک بود که استخوان فکش با چانه ام تماس شد و اشکم را بوسید:

_ گریه نکن دیگه... من که کاریت نکردم! سر و مر و گنده! یک شیطنت کوچولو بود دیگه... باز کن چشاتو!

گونه ام تر شد و باز هم چشمهایم سوخت. تمام نشدنی بود این اشکهای من!

چشمهامو آرام باز کردم و بهداد عقب تر رفت:

_ تا حالا بهت گفته بودم تو هر شرایطی دوست داشتی هستی؟!

بعد آرام زیر گوشم زمزمه کرد:

_ وقتی نبض گردنت تند میزنه...

جمله اش ناتمام موند. برای منم ادامه اش مهم نبود. فقط به سقف خیره شده بودم.

_ بپوش بریم خونه! الان آتی میاد...

یادم اومد. اینجا خونه خاله آتی بود. من نهار خوردم و بعد بهداد منو هل داد رو سرامیکها... دستمو به سرم گرفتم و ابرو هام رفت توهم.

بهداد وقتی متوجه شد من عکس العملی به حرفهایش نشان نمیدهم من را نشاند و لباسهایم را بر تن کرد:

_ آیلار؟!

حال به پنجره خیره شده بودم. یک نقطه مشترک دیگر از من و مامان بوجود اومد! بهداد!...

_ زیادی صفر کیلومتری ها!

پس به خاطر همین امیرعلی پسم زد... با پشت دست نم اشک را از روی گونه ام پاک کردم.

_ گریه نکن دیگه! هر ندونه فکر میکنه... لا اله الا الله... میخوای بگی تا حالا شیطنت نداشتی؟! با اون پسره که

گفتی چی؟! همون که بهت این فندک و داده بود؟!

بعد لبخند آرامی زد و دکمه های ماتنویم را بست. روبرویم نشست و جلوی نور را گرفته بود. من دیگر نور را دوست نداشتم!

_ یعنی باور کنم خودم راه اندازیت کردم؟!

سرش خم شد و چانه من بی تفاوت را گاز کوچکی گرفت:

_ پس این چشمهای خمار چی میگه؟! آیلار چرا مبهوتی؟!

و من در تمام این مدت به تجربه شنوایی و لامسه ام فکر میکردم... برای یک لحظه آرزو کردم که ای کاش کر بودم... کر بودم و نمیشنیدم تغییر صدای بهداد را...

بهداد آرام روی ران پایم کوبید و من پاهایم را بهم جفت کردم. سرم همچنان به شیشه ماشین چسبیده بود...

اگر همان بهداد قدیم بود از او طلب میکردم زیر باران قدم بزنیم!... گرچه بهداد همان بهداد بود...

_ میشه قیافه این ننه مرده ها رو به خودت نگیری؟! اصلا" من غلط کردم بابا خوبه؟! الو...

شیشه را پائین دادم و نفس عمیقی کشیدم. خدا هنوز هم با وجود این همه آدم کثیف باز هم رحمت میفرستاد؟!

_خب چکار کنم... بخدا خوشم میاد ازت! اصلا" زنده ام میکنی تو! حسی که به تو دارم نسبت به هیچ کس ندارم حتی آلما! آیلار... یه حرفی بزن!

بعد رو فرمان کوبید:

_آیلار! فقط یکم راه بیا همین... من که کاری بهت ندارم... همین که سرحالم کنی کافیه... فکر نکنم خودتم بدت بیاد...

الان باید واکنش نشان میدادم یا چشمهایم را گرد میکردم؟! نه... ضربه ایی که بهداد زده بود مهلک تر از آن بود که جانی برای قیل و داد من داشته باشد!

_اصلا" بگو چطور دوست داری من واست همون میشم! تو بگی عطرمو عوض میکنم... اصلا" دلت میاد من به این خوشتیپی و نخوای؟! واسه من سر و دست میشکنند ها!

پوزخند بشدت تلخی زدم... بدون شک این سر و دست شکستن ها رابطه مستقیمی با آستانه بالای بهداد داشت! بیچاره مادر من...

_دوباره داری وق میزنی که! تا الان که خفه خون گرفتی لطف کن بقیه اش هم خفه خون بگیر! حوصله ندارم نصیحتهای مامان جونتو بشنوم که باز دوباره کی بهت گفته بالای چشمت ابروئه...

دوباره پوزخندی زدم... چقدر من در آرامش و رفاه همه جانبه بودم که با گفتن چنین چیزی بهم برمیخورد!

قطره های اشکم از قطره های روی شیشه ماشین پیشی گرفت و باز هم صداهای ناخوشایند بهداد چند دقیقه قبل در گوشم پیچید.

آلما داد زد:

_آیلار شام آماده اس بیا پائین.

بهداد شصتش را به زیر چانه کشید:

_چی پختی حالا؟!!

با صدای زنگ موبایش وقت نکرد نگاهی به قابلمه بیاندازد. گوشه اش را از روی اپن برداشت و نگاهی به صفحه اش کرد سپس رد تماس داد.

آلما همانطور که مشغول چیدن وسایل سفره بود زیر چشمی نگاهش کرد:

_کی بود؟! جوابشو میدادی خوب.

بهداد گوشه اش را خاموش کرد و در جیب شلوار ورزشی اش گذاشت:

_طلبکاره! پول میخواد... نگفتی شام چی داریم؟!!

بعد سری به غذا زد و با ولع بو کشید:

_از وقتی مامان شدی غذات بهتر شده ها! به خاطر دل خودت از اون دستپخت فضایی نجات پیدا کردیم؟!!

آلما با ملاقه به کمرش کوفت:

_از فردا همین هم بهت نمیدم!

_آخ جون. یعنی برم زن جدید بیارم؟!!

آلما جیغ کشید:

بهداد!

جیغ نکش بابا بچه مون کر به دنیا میاد. تا غذا رو میکشی من برم تو حیاط یک سیگار بکشم.

آلما معترض شد:

دل گرسنه؟!

بهداد چشمکی زد:

زودی برمیگردم قلبمه من!

آلما چشم غره ایی نثارش کرد و بهداد راهی حیاط شد. همانطور که به سمت آلاچیق میرفت چشمش به آیلاز افتاد که به پنجره تکیه داده بود و سیگار را گوشه لبش گذاشته بود. سیگاراش را روشن کرد و دستش را تکان داد تا آتش کبریت خاموش شود:

تفاهمو داری؟!

آیلاز نگاه سردی به او انداخت سیگار را پرت کرد و رفت داخل. پنجره را هم بست.

بهداد پوزخندی زد و گوشی را از جیبش در آورد:

اینم واسه ما آدم شده. آخرش که خودت میای خودتو دو دستی تقدیم میکنی! پول مفت رفته زیر زبونت عوض دم تکون دادن پارس میکنی! برا تو یکی هم دارم...

آخرین تماس را چک کرد و دکمه تماس را زد. هنوز بوق دوم نخورده بود که صدای زنی در گوشی پیچید:

حالا جواب رد به ما میدی و گوشیتم خاموش میکنی بهداد خان؟!

تو ام واسه ما شاخ شدی زری طلا؟!

زن قهقهه ایی زد:

هرکی با بهداد خان بیره شاخ میشه.

بهداد نیشخندی زد:

هنوز خیلی مونده بخوای با من پرواز کنی! محمود که خیلی طاقچه بالات میذاره... برا اونم آره؟!

پک دیگری به سیگار زد و نگاهی کوتاه به در خانه انداخت. هنوز صدای آلما بلند نشده بود!

لحن زن عوض شد:

نه بهداد خان! من نرخم به محمود نمیخوره... خودتم میدونی!

لابد میخوای پول رنگ مو و انتربازی ات و از جیب من در بیاری؟!

زبونت خیلی تیزه ها!

بهداد پک دیگری زد:

نمیخوام سرم کلاه بره.

زن دوباره خندید:

بد چیزی انتخاب نکردی... فقط نمیدونم این گانگستر بازی ها واسه چیه! برا یک شب صد تا واسطه

فرستادی... من هنوز جملاتو درست حسابی ندیدم.

بهداد سیگاراش را روی زمین انداخت و زیر پایش له کرد:

_میبینی به موقع اش! طرف حسابم تو نیستی... اما بفهمم محمود جنس بنجول داده بهم حال تو و اون محمود و میگیرم.

لحن زن آرام و اغوا کننده شد:

_تترس بچه پولدار... به خیالت چرا بهم میگن زری طلا؟! یک مثلی هست میگن هرچقدر پول بدی همون قدر آش میخوری.

بهداد سرش را تکان داد:

_باشه فردا مشخص میشه! دیگه هم زنگ نزن من خودم تماس میگیرم. لازم نیست که دوباره تکرار کنم؟! زن خندید:

_کج فهم که نیستم! حالیمه شبا در خدمت خانوم بچه ها هستی!

بهداد لبهایش را بهم فشرد:

_حساب اون محمود دهن لق هم میرسم که بفهمه پیش هر خری دهنشو وا نکنه و زندگی منو تعریف نکنه! زن خواست اعتراض بکند که بهداد گوشه را قطع کرد و به سمت خانه رفت.

گوشی را در جیبش گذاشت و در خانه را باز کرد. با دیدن آیلا که از پله ها پائین می آمد نیش خندی زد. آلام لب زد:

_یک دفعه چادر میکردی سرت!

آیلا بی اعتنا به حرفش به سمت آشپزخانه رفت:

_مامان اشکال نداره من غدامو تو اتاق بخورم؟! درسام زیاده!

بهداد از کنارش رد شد و ضربه ایی به شانه اش زد:

_بیست دقیقه به جائی برنمیخوره مهندس!

آلما غذا را روی میز گذاشت:

_بهداد راست میگه غذاتو بخور بعد برو.

آیلا اخم کمرنگی کرد:

_مامان!

بهداد پشت میز نشست و نگاهش کرد:

_نکنه خوست نمیداد با ما غذا بخوری?!

آیلا به در تکیه داد و پوزخند زد:

_به نکته خوبی اشاره کردی!

_آیلا!

بهداد برای خودش غذا کشید و اخم کرد:

_از فردا پول تو جیبی تعطیل!

پوزخند آیلا عمیق تر شد و با تمسخر گفت:

_نه تو رو خدا اینکارو نکن!

آلما ظرفی را پر از غذا کرد و به همراه مخلفات در سینی گذاشت:

_ با هر دو تون هستم... بس کنید!

بهداد همچنان اخم کرده بود:

_ من جدی گفتم!

آیلار سینی را گرفت:

_ پولت ارزونی خودت!

بهداد قاشق را محکم روی میز انداخت و بلند شد. آیلار ناخودآگاه کمی عقب رفت و چشمهایش ترسان شد. آلما

دستش را روی سینه بهداد گذاشت:

_ بشین چرا جوش میاری؟!

بعد به آیلار چشم غره رفت:

_ تمومش میکنی یا نه؟!

بهداد خواست به سمت آیلار برود که آلما جلوی او را گرفت. عربده کشید:

_ تا یک ماه خبری از پول تو جیبی نیست! از این لحظه به بعد تو این خونه به من بی احترامی بشه تنبیه اش

میکنم!

آیلار لبهایش را با حرص بهم فشرد. سینی غذا را با نفرت روی اپن کوبید و بهداد دوباره داد کشید:

_ حالا هم برو بتمرگ تو اتاقت!

آلما را کنار زد و با کف دست به قفسه سینه آیلار زد:

_ تنبیه امشب هم اینه شام بی شام!

آیلار دستش را محکم پس زد و با بغض پله ها را دو تا یکی بالا رفت. با رفتنش آلما چپ چپ به بهداد نگاه کرد

و سینی را بدست گرفت:

_ بعضی وقتها از بچه هم بچه تر میشی!

_ نبر براش!

آلما "برو بابایی" گفت و به سمت پله ها رفت:

_ آره بذارم شب بچه ام گشنه بخوابه!

بهداد روی میز کوبید و "لعنتی" محکمی گفت.

آلما چند بار به در ضربه زد:

_ آیلار... نمیخوام بیام اتاقت... فقط درو باز کن تا غذا رو بذارم و برم! آیلار؟! به خاطر من... این همه پله به

خاطر تو اومدم!

آیلار از پشت در لبخند تلخی زد و اشکش را از روی گونه پاک کرد. واقعا "چه فداکاری بزرگی در حقش کرده

بود! دوباره صدای مادرش به گوش رسید:

_ آیلارم... دختر مامان درو باز کن. بخدا شام نخوری منم شام نمیخورم. بعد داداشی یا آبجی ات بی شام می

مونه ها!

بغضش را قورت داد و بلند شد در را باز کرد. آلمان لبخندی به چهره اش پاشید و سینی را روی زمین گذاشت. بعد جلوتر آمد و دستهایش را از هم گشود:

_میای بغلم؟! حس میکنم چند روزه گمت کردم...

آیلار با تردید گامی به جلو برداشت. گمش کرده بود چون آیلارش مرده بود این چند روز... روحش متلاشی شده بود!

فاصله را از بین برد و با گریه خودش را در آغوش آلمان انداخت:

_مامان!

آلمان کمرش را نوازش کرد:

_جان مامان؟! دردت برام...

آیلار هق زد:

_مامان... دوست دارم بمیرم!

آلمان به کمرش زد:

_باز چرت و پرت گفتی؟!

آیلار شدیدتر هق زد:

_دارم خفه میشم مامان...

آلمان بی خبر از همه جا نوازشش کرد:

_این چند وقت بهداد عصبی شده به دل نگیر...

آیلار روی زمین افتاد و با گریه گفت:

_برو بیرون مامان! برو بیرون... مگه نگفتی غذا رو بذاری میری؟! پس برو بیرون.

آلمان روبرویش نشست:

_آیلار...

جیغ زد:

_برو بیرون مامان خواهش میکنم! التماس میکنم برو بیرون!

صدای عصبانی بهداد از پائین پله ها به گوش رسید:

_آلمان بیا پائین کارت دارم!

آیلار دستش را جلوی صورتش گرفت:

_برو بیرون مامان.

ثانیه ایی بعد صدای آرام بسته شدن در به گوشش رسید. چهار دست و پا جلو رفت و در را قفل کرد. با پست دست آب بینی اش را گرفت و اشکهایش جاری شد. گوشه اش را جلوی صورتش گرفت و با چشمانی که اشک دیدش را تار کرده بود به دنبال مخاطبی میگشت. دکمه تماس را زد و پس از چندین بوق صدای دو رگه اش به گوش رسید:

_جانم؟!

میدانست چه کسی پشت خط است و باز هم جانم نثارش میکرد؟!!

لبش را گاز گرفت تا گریه نکند اما بیشتر از چند ثانیه دوام نداشت. بغضش شکست و هق زد:

_امیرعلی؟!!

صدای امیرعلی به وضوح نگران شد:

_آیلی؟! چی شده؟! چته چرا گریه میکنی؟! اتفاقی افتاده؟!!

آیلار آب بینی اش را بالا کشید و چانه اش را روی زانو گذاشت لبش را گاز گرفت تا پشت تلفن بیش از این گریه نکند:

_یعنی اگه من زنگ نمیزدم تو هیچ وقت نمیخواستی به من زنگ بزنی؟!!

صدای امیرعلی متعجب شد:

_چی؟!!

_چرا اینقدر راحت وجود یکی و انکار میکنی؟!!

_بین بچه جون...

صدای آیلار کمی بالا رفت:

_من بچه نیستم! بچه اونیه که از سر بی منطقی میزنه بقیه و ناکار میکنه.

لحن امیرعلی خشمگین شد:

_زنگ زدی پند آخر شب بدی؟! پشت تلفن خوب بلبل میشی!!

آیلار لبهایش را جلو داد:

_امیرعلی؟!!

_بله؟!!

آیلار موهایش را پشت گوش زد:

_امیرعلی!!

لحنش کلافه بود:

_بله؟!!

آیلار روی زمین پا کوبید:

_امیرعلی!!

صدای نفسش پشت خط به گوش رسید:

_جانم؟!!

آیلار لبخند تلخی زد:

_جونت بی بلا... میشه... میشه که... نمیدونم چطور بگم...

_اون روز که خوب حرفاتو زدی.

_اگه یادته تکرار نکنم.

مکت چند ثانیه ایی امیرعلی نگرانش کرد که نکند قطع کرده اما صدای نفسش را شنید:

_من دوست ایده عالی نیستم!
 آیلار گوشه ناخنش را کند و اخمش در هم رفت:
 _پیش از مرگ واویلا؟!
 بعد آرام زمزمه کرد:
 _من هیچ وقت دوست صمیمی نداشتم.
 صدای امیرعلی مثل خودش آرام بود:
 _منم نداشتم! البته رفیق زیاد دارم...
 آیلار هیجان زده شد:
 _جدی میگی؟!
 _آره اما اصلاً" نمیخوام فکر کنم که بعد این همه سال دوستم یک دختر بچه گریه رو باشه!
 _خوب دیگه گریه نمیکنم.
 _آیلی خانم یک قولی بده که بتونی سرش بمونی!
 آیلار خندید:
 _خیلی خب... کمتر گریه میکنم!
 _این شد یک چیزی! شبیه این جوجه هایی که به مادرشون میچسبند هم نباشه... اصلاً" بنظرم بی خیال شو!
 خیلی مسخره اس...
 لحن آیلار غمگین و کمی لوس شد:
 _چرا دوستم نداری؟!
 امیر بلند گفت:
 _چی میگی تو؟!
 آیلار نفسی کشید و بی خیال ادامه داد:
 _به نظرم ما میتونیم بهترین لحظه ها و داشته باشیم.
 امیرعلی کلافه به حرف آمد:
 _مورد سوم! خیال پرداز نباشه!
 _نیستم... فقط یک پیشنهاد دادم. شرط دیگه ایی نیست دوستم؟!
 لحن امیرعلی بامزه شده بود:
 _بخدا شبیه یک کابوسه!
 _خرابش نکن دیگه!
 امیرعلی پوفی کرد:
 _خیلی خب... حالا که گریه ات بند اومده بگو بینم چرا گریه میکردی؟!
 آیلار بشدت خوشحال شد از توجه امیرعلی. صادقانه به حرف آمد:
 _من همیشه میدونستم تو دوست خوبی میشی... نمونه اش الان با تو که حرف زدم دیگه گریه نکردم!

_حالا واسه چی گریه میکردی؟!

_دلم گرفته بود.

_الان باز شد؟!

توجهی به کنایه اش نکرد:

_اوهوم... با تو که حرف میزنم یادم میره.

_شرط سوم عدم خیال پردازی بود.

آیلار کفری شد:

_مطمئن باش من تو رو تو لباس دامادی و خودم و تور به سر تصور نکردم.

امیرعلی ریز خندید:

_باید برم... صدام میزن!

_نری ضربه مغزی شی.

_مطمئن باش حوصله گریه های تو رو ندارم... شب بخیر.

آیلار هم "شب بخیر" ی گفت و قطع کرد.نگاهی به سینی غذا کرد با اشتها به سمتش رفت و با ولع مشغول

خوردن شد تا پس از آن با عشق درس بخواند.

در اتاق را آرام و کاملاً بی صدا باز کردم.نگاهی به راهرو کوچک انداختم که به پله های طبقه پائین ختم

میشد.نور کمی میتابید که متعلق به آشپزخانه بود.

مامان شبها زود میخوابید و صبحها به خاطر حفظ اندامش پیاده روی میرفت.سینی را به زحمت برداشتم و از پله

ها پائین آمدم.فضای هال نیمه روشن و تلویزیون روشن بود.با دیدن بهداد که روی مبلمان داده بود و تخمه

میشکست مکث کوتاهی کردم.امیدوار بودم در موضع قهر خود بماند!

تنبیه هایش هم آدم وار نبود!

آخرین پله ها را هم پائین آمدم که بهداد متوجه شد و کوتاه به سمتم برگشت.ضربان قلبم تند شد.اخم کوچکی

کرد و دوباره به صفحه تلویزیون خیره شد.

چقدر در آن لحظه از مستطیل سبز رنگی که بهداد را جذب خود کرده بود ممنون بودم.به سمت آشپزخانه رفتم

و سینی غذا را روی میز گذاشتم.یک لیوان آب برای خودم ریختم سرم را بالا آوردم که دیدم بهداد جلوی در

آشپزخانه تکیه داده است.

الان وقتش نبود! الان که من انرژی مثبت از امیرعلی گرفته بودم وقتش نبود بهداد دوباره تخریبم کند...نمیدانم

چقدر چهره ام زار شده بود که پوزخندی نثارم کرد.نفسی کشیدم و سعی کردم عبور کنم از در آشپزخانه... حتی

اگر بهداد رو برویم باشد.خواستم آرام از کنارش رد شوم که جایی بین استخوان ترقوه و کتف ام را محکم

گرفت.دستش را پس زدم و با خشم نگاهش کردم:

_اونی که میخواد احترام بیینه احترامشو دست خودش نگه میداره!

لبخند کجی زد و هلم داد به سمت آشپزخانه:

_ظرفاتو بشور!

لبامو از حرص بهم فشار دادم. میل عجیبی داشتیم که آب درون لیوانی که در دستم بود را روی صورت نحسش بریزم! آرام اما با خشم به حرف آمدم:

_فردا میخورم.

تکیه اش را از در برداشت و قدمی جلو آمد:

_الان بشور!

اخم کردم و رفتم عقب:

_مامان بیدار میشه!

_توی احمق هنوز نفمیدی صدا نمیره تو اناقم؟!!

ابروهاش بالا رفت:

_بشورشون!

نفس بلند تری کشیدم. این احمق نصفه شبی از من میخواست با دست گچ گرفته براش ظرف بشورم! بدون شک منتظر بهانه بود. موهامو پشت گوش فرستادم و ظرفم را محکم توی سینک انداختم. یعنی چه صدا به اتاقتش نمیرفت؟! چه غلطی کرده بود؟!!

روی اسکاچ مایع ظرف شویی ریختم سرچایش گذاشتم و با یک دست روی ظرف کشیدم. چقدر حرکت مسخره ایی بود! اما محال بود بهانه ایی دستش بدهم.

لبخند به لب به کابینت کنار من تکیه داد:

_از نیم رخ قابل تحمل تری.

لبمو زبان زدم و نفس عمیقی کشیدم. ظرف را کنار گذاشتم و مشغول کف مالی لیوان شدم و سریع تر از آن قاشق و چنگال را شستم. شیر آب را باز کردم و ظرف را زیرش گرفتم. وقتی شستمش بهداد آن را گرفت و نگاهش کرد. متفکرانه گفت:

_تمیز نشده! دوباره بشور!

ظرف را با حرص از او گرفتم و اهمیتی به حرفش ندادم. دوباره ظرف را بلند کرد و به سمتم گرفت. این بار صدایش جدی بود:

_دوباره بشورش!

مثل خودش به حرف آمدم:

_از نظر من تمیزه!

موهامو محکم گرفت و ناخودآگاه به سمتش کشیده شدم:

_الان اینقدر انگیزه دارم که سرتو بکوبونم به دیوار سرامیکی روبرو! از صدایش هم خوشم میاد! نظرت چیه?!!

آب دهنمو قورت دادم و دوباره ظرف را این بار تمیز تر شستم. بهداد هم چیزی نگفت. باقی را هم به سرعت شستم. فقط به دنبال راه فرار بودم. امشب شب من نبود.

شیر را بستم و لیوان آب را برداشتم. بهداد همچنان به کابینت تکیه داده بود. لبخندی زد:

_ برو عزیزم شبت بخیر... مسواک یادت نره!

بی توجه به حرفش و تپش قلب شدیدم از آشپزخانه بیرون آمدم. پله ها تند تند طی کردم و تصمیم گرفتم تا قبل از بهداد نقشه ایی برای آزارم ببیند مسواک را بزنم و دوباره به اتاق بازگردم. لیوان آب را روی عسلی گذاشتم و مسواک بدست به سمت حمام طبقه خودم رفتم. همزمان که مسواک میزدم به چهره خودم هم در آینه خیره شدم. کاش میفهمیدم امیرعلی از چه چهره ایی خوشش می آید...

در کمال تعجبم در حمام باز شد و بهداد با پوزخندی مسواکش را بالا گرفت:

_ تو حمام خودمون آلما بیدار میشد.

محتوی دهانم را خالی کردم و سعی کردم عادی برخورد کنم:

_ صبر کن کارم تموم بشه الان میرم!

اخمی کرد و خمیر دندان را برداشت:

_ دوباره در خمیر دندون و باز گذاشتی؟!

نفس عمیقی کشیدم:

_ بهداد! واقعا" کار دیگه ایی جز اینکه منو نصفه شبی مجبور به ظرف شستن کنی و به در خمیر دندون گیر

بدی نداری؟!

نگاهی به در نیمه باز کرد و با لحن عصبانی غرید:

_ اینجا خونه منه و من باید دوباره همه چی نظر بدم فهمیدی؟!

اهمیتی ندادم و محکم به پهلویم کوبید:

_ فهمیدی؟! ها؟!

چشمهایم را بستم و نفسم را بیرون دادم. دوباره به پهلویم کوبید:

_ فهمیدی یا حالتی کنم؟!

بعد با تمسخر ادامه داد:

_ اگه الان بابای نعشه ات زنده بود به خاطر این یلخی گری هات بهت ایراد نمیگرفت اما اینجا خونه منه و من

حق همه چیز و دارم فهمیدی؟! کجاست اون بابای گور به گوریت؟!

به سمتش برگشتم و عصبانی نگاهش کردم. از شدت خشم به نفس نفس افتاده بودم. نیشگون محکمی از پهلویم گرفت و به سمتم خم شد:

_ کجاست اون بابای گور به گوریت؟! داری تو خونه من زندگی میکنی پس مجبوری به من احترام بذاری

فهمیدی؟!

نفسم بند رفته بود از شدت درد اما حاضر نبودم مثل هربار هق بزنم یا التماس کنم. وقتی دید من لب باز نمیکنم

سرم را بالا گرفت و چک محکمی به صورتم زد:

_ کجاست اون مردک پیوز ها؟! زود باش... یاالله بهونه بده بهم!

حدسم درست بود تمام این ادا اصول هایش این بود که بهانه به دستش بدهم. صورتش میسوخت اما دردش را به لمس تن بهداد ترجیح میدادم. صورتش را گرفت و غرید:

_حق نداری به من بی احترامی کنی فهمیدی؟! فقط دم تکون بده و تشکر کن همین! وگرنه هم کتک میخوری هم زیر دست و پام جون میدی!

این ها را گفت و به سمت دیوار هلم داد. بعد هم به سرعت بیرون رفت. با رفتنش نفسم را بیرون دادم و از درد لبم را گاز گرفتم. دستم را روی پهلویم گذاشتم و سرم را به دیوار تکیه دادم. امشب را قصر در رفته بودم... به درد پهلو و چکی که خورده بودم می ارزید.

زنگ مدرسه که خورد برخلاف دفعه های قبل زود وسایلم را جمع کردم و از مدرسه بیرون زدم. نگاهی به اطراف انداختم تا آشنایی دور و برم نباشد. از بهداد هیچ چیز بعید نبود. دیشب که پهلویم را کبود کرد امروز معلوم نبود چه بلایی سرم بیاورد. کوچه را با گامهای بلند طی کردم و به خیابان اصلی رسیدم. با اولین ماشین که سرعتش را کم کرد و بوق زد سرم را خم کردم:

_آقا در بست میری؟!

ماشین شخصی بود اما راننده اش جوان بود. اولین بار نبود که سوار ماشین شخصی میشدم اکثراً "تا مسافتی مسافر میبردند بعضی هم پول دریافت نمیکردند. مهناز هم کلاسی ام میگفت آخر سر یک بار سر خود را به باد میدهی. اما من شانه بالا می انداختم و میگفتم کی تو روز روشن آدم میدزده؟! مهناز با وجود اینکه سال آخر دبیرستان بود اما هرروز پدرش مثل آژانس شخصی او را میرساند و میبرد. اوایل ته ته دلم حسادت میکردم اما بهش متلک می انداختم که تو رو میپان!

اما او انگار که حرف من برایش اهمیت نداشته باشد میگفت خودم اینطوری احساس امنیت بیشتری دارم با وجود این همه آدم بیخود!

اما من حتی در خانه هم امنیت نداشتم چه برسد به خیابون!

با صدای راننده به خودم اومدم:

_بله؟!

پسر لبش را کج کرد و عینکش را بالا فرستاد:

_میگم کجا تشریف میبری مادماذل؟!

_امیر آباد!

هومی گفت و نیشش باز شد:

_امیرخوبه... پپر بالا.

در سمت عقب و باز کردم و خیلی فرزند نشستم. پایش را روی گاز گذاشت و با مهارت کامل در لاین چپ قرار گرفت:

_خونه دوست پسرت قرار داری؟!

نگاهم به کیف پولم بود. سرم را بالا آوردم:

_نه!

_ پس سر ظهري ميخواي بري امير آباد چكار؟!_

اخم كردم:

_ ميخوام برم خونه خاله ام!

خنده اش گرفت:

_ خاله ات سبيل هم ميذاره يا از اين بچه سوسول هاست?!

پوزخند محوي زدم. تصور ميکرد من با اين چهره بي روح و يوني فرم مدرسه و دست شكسته به ديدار يار ميروم!

دوباره به حرف آمد:

_ چند سالته حالا؟! زود شروع كردي!

اين بار اخم غليظ تر شد:

_ اگه قراره تا مقصد يه بند حرف بزني من پياده ميشم آقا!

دستش را از دنده برداشت و روي ران پايش كشيد:

_ خيلي خب بابا حالا چرا جوش مياري؟! يك ذره اخلاقتو خوب كني كرايه هم ازت نميگيرم.

بعد دوباره از توي آينه نگاهم كرد:

_ ها؟! نظرت چيه?!

كلافه پوفي كردم:

_ مرسی آقا من همین جا پیاده میشم کرایه تون هم پرداخت میکنم!

قفل مركزي را زد:

_ خيلي خب بابا چه زود هم بهش برمخوره! اصلا "لياقت همون دوست پسرته كه بذاره..."

بقيه حرفش را خورد و اين بار سكوت كرد. راستي اگر اميرعلي ميفهميد سوار ماشين غريبه شده ام چه ميكرد?!

چشمهايم را بستم و نفس آرامي كشيدم. اين درد پهلو خيلي براييم ارزش داشت.

پسر آهنگ ملايمي گذاشت و دستي به ته ريشش كشيد:

_ يك چي ميگم جوش نيار حالا! هر وقت از اين پسره خسته شدي من هستم! خوشم اومده ازت... معلومه از اين

دختر گرگ ها نيستي قيافه ات مظلومه...

بعد درون آينه چشمكي زد:

_ لبات هم كه فوق العاده اس... اسمت چيه؟! من اميرم!

پوزخند محوي زدم و زمزمه كردم:

_ ميان ماه من تا ماه گردون تفاوت از زمين تا آسمان است.

بي حوصله لب زدم:

_ آيلار.

_ به به چه اسم خوشگلي... مثل خودته. چند سالته خوشگل خانم?!

چه عادت بدی داشتی من! هرگاه کسی از من سوال میپرسید بی آنکه توی برجکش بزخم صدقانه جواب میدادم.

هفده.

ضربه ایی روی فرمان زد:

«آخ آخ من میمیرم واسه دخترهای هفده ساله اونم از نوع خوشگلش. اصلاً» قرار تو ولش کن بیا بریم یک غذایی بزیم تو رگ بعد...

پوزخند زدم:

«بعدش بیایم خونه تو خاله بازی؟!»

«قربون آدم چیزفهم. چه مدلی دوست داری?!»

چقدر دوست داشتم کوله پشتی ام را محکم به سرش بکوبم. چند ثانیه تا سبز شدن چراغ مانده بود. قفل را باز کردم و پول را پرت کردم سمتش:

«هر مدل که واسه ننه و آبی ات پیاده میکنی!»

در را باز کردم و گوشم را محکم گرفتم تا الفاظ رکیکش را نشنوم. تقصیر خود احمقم بود. اصلاً هرچه به سرم می آمد تقصیر خودم بود. تاکسی دیگری گرفتم و خیلی زود به مقصد رسیدم. آرام جلو رفتم و با هیجان کلید را از جیب مانتویم بیرون آوردم. یک خانه قدیمی جنوبی آجر نما بود که در کوچکی داشت. کلید را انداختم و وارد شدم. نیمه روشن بود و بسیار متروکه. پله های گرد را آرام بالا رفتم و در ذهنم دخترکی را میدیدم که دوان دوان از پله ها پائین می آمد و مادرش به دنبالش میدوید.

جای جای این خانه زهوار در رفته بود... غیر قابل سکونت! نگاهی به نورگیر انداختم. این خانه را با تمام ویران بودنش دوست داشتم...

در چوبی ورودی را باز کردم و صدای قیژ ماندی بلند شد. پایم را روی موزائیک کهنه گذاشتم و جلو رفتم. پنجره دوران کودکی ام همچنان نور را به داخل خانه هدایت میکرد. روزهای زیادی من پشت این پنجره نشسته بودم و برای بابا احمدرضا از رفت و آمد مردم میگفتم...

نفس عمیقی کشیدم و خاک در بینی ام رفت. پنجره را باز کردم. همان پنجره ایی که قدم نمیرسید برای باز کردنش و از بابا کمک میگرفتم. آن زمان بابا احمدرضا در چشم من شش ساله قهرمان بود که میتوانست در پنجره را بگشاید. چهار پایه چوبی را زیر پایم میگذاشتم و با موهای که مامان برایم خرگوشی میبست پشت پنجره می ایستادم. هرزگاهی برای رهگذران زبان در می آوردم و قایم میشدم به سرعت...

لبخند تلخی زدم... خیلی سال گذشته بود. این خانه و صاحبش هردو به کام مرگ فرو رفته بودند.

دستی روی دیوار کشیدم و انگشتهایم سیاه شد. تا چند صباح دیگر من مالک اصلی این خانه میشدم!

تا چند صباح دیگر این خانه قانوناً از آن من میشد!

نگاهی به دور تا دور خانه انداختم و زمزمه کردم:

«دوباره میسازمت...»

سیگار و فندک را از جیب مخفی ام بیرون آوردم. آرام روشنش کردم و پک عمیقی زدم. چشمم به رفت و آمد عابرین بود. از پنجره محبوبم به بیرون نگاه میکردم مثل همان کودکی اما چقدر روزگار عوض شده بود. برگشتم و به جای خالی بابا نگاه کردم:

_ اینجایی بابا؟! نمیدونم چرا حس میکنم هست!

پک دیگری زدم:

_ نمیخواهی از حالی از زن و بچه ات بگیری؟!

دستی روی صورتم کشیدم:

_ اصلاً از چی اش بگم برات؟! اوضاع خیلی بدیه بابا... خیلی! اونقدر که حاضرم بمیرم اما نرم تو اون خونه... تو

بهشون نگو میام اینجا...

پک دیگری زدم:

_ یادته مامان چقدر سرت داد میزد و تحقیر میکرد؟! الان خیلی واسه این مردک موشه!

چرخه در خانه زدم:

_ ناراحت نمیشی هرزگاهی پیام اینجا؟! کاری به کارت ندارم بابا. فقط دوست دارم یک جا باشم بدون دختر

بودنم.

مانتویم را بالا زدم و به کبودی اشاره زدم:

_ بین این شاهکاره شوهر ننه اس! کی میگه ناپدری خوبه؟! هم ازم کام میگیره هم جونمو... بابا؟!

دستی به صورت خیسیم کشیدم و نگاهی به ساعت انداختم. تاخیرم بیش از اندازه بود. جواب مامان را چه

میدادم؟!

سیگار را خاموش کردم و ته سیگاری را روی زمین له کردم. با عجله از خانه بیرون زدم و دوان دوان خود را به

سر کوچه رساندم. این دربست گرفتن ها یک روز من را به گدایی می انداخت. پس از نیم ساعت بالاخره در

خانه پیاده شدم و مرد بیچاره هم عذر خواهی کرد که مرا دیر رسانده است. آنقدر در ماشین پوست لبم را کندم

و مضطرب بودم که او هم فهمیده بود تا چه حد نگرانم.

کلید را انداختم و با دیدن ماشین بهداد لبم را گاز گرفتم. یک جنگ اعصاب دیگر!

نفس عمیقی کشیدم و هنوز اولین پله را بالا نیامده بودم که در خانه بشدت باز شد و مامان در حالی که بشدت

گریه میکرد بیرون زد:

_ من کاری به تو ندارم! شده وجب وجب به تهران و بگردم باید آیلار و پیدا...

چشمش به من خورد و حرفش نا تمام موند. اولش چشمهایش برقی زد اما در کسری از ثانیه اخم کرد و دادش به

هوا برخاست:

_ کجا بودی احمق؟! نگفتی مامان بدبختم نگران میشه؟!

بهداد پشت سرش بیرون آمد. با دیدن چهره بهداد کلاً پشیمان شدم از آمدنم. چهره اش بشدت عصبانی

بود. گامی به عقب برداشتم و بهداد پله ها را با سرعت طی کرد. مامان دوباره گریه را سر داد و با دستمال بینی

ظریفش را گرفت. در هر شرایطی نگران پرستیش بود!

بهداد در یک قدمی ام قرار گرفت و من عقب رفتم. مامان سعی کرد آرام پائین بیاید:

_ بهداد من خودم بعداً تنبیه اش میکنم...

بازویم را محکم گرفت:

_بتمرگ این ور بینم.

دلیل این همه عصبانیت چه بود؟! اصلا" دوست داشتم گور به گور بشوم به او چه ربطی داشت؟!

چانه ام را محکم به سمت خودش گرفت و من اخم کردم. میخواست جذبه اش را به رخ مامان بکشد؟! مگر نه آنکه مامان مثل موش از او میترسید؟!

فشاری به چانه ام وارد کرد:

_کجا بودی؟! مامانت داشت سخته میکرد احمق بیشعور!

_بهداد میگم الان نه! بعدا" خودم ازش میپرسم... فقط امیدوارم جواب منطقی داشته باشی آیلارا! تو ساعت

دوازده و نیم تعطیل شدی و الان ساعت نزدیک سه و نیم هستش!

بهداد تکانی بهم داد و من اخم کردم.

_کری؟! میگم کدوم گوری بودی؟!

چهره مامان نگران بود. نکنند... نکنند مامان را هم کتک میزد؟! نکنند او را هم مثل من کبود میکرد؟! اگر اینگونه

باشد قسم میخورم خودم روزی او را بکشم! عین یک سگ او را بکشم!

تکان محکمی داد و با حرص به حرف آمدم:

_به تو ربطی نداره!

دستش و از روی چونه ام برداشت و محکم به سمت چپ صورتم زد. درست همان جای قلبی! تا به حال در

سرمای پائیز سیلی نخورده بودم!

مامان جیغ زد:

_بهداد!

بهرتر نبود به جای جیغ و فغان مرا از دست شوهرش نجات دهد؟!

دوباره صورتم را گرفت:

_کجا بودی؟!

نگاهی به مامان کردم. خوش بحالش که حتی در موقع گریستن هم زیبا بود. صورتم میسوخت. حس کسی را

داشتم که روی صورتش اتوی داغ گذاشته باشند و باد سرد به او بخورد.

_با دوست پسرم بودم.

خدا رو شکر سیلی بعدی در سمت راست صورتم نشست. سمت چپ صورتم حقیقتا" تحمل نداشت. مامان با

گریه جلو آمد و دست من را کشید:

_نکن بهداد! کشتی بچه مو!

بهداد مقنعه ام را گرفت و هلم داد. اما در آغوش مامان جا شدم. عربده کشید:

_تو گه میخوری دیگه پاتو از در بذاری بیرون! از فردا مدرسه تعطیل. حساب اون قرمساقی هم که تا الان

باهاش بودی و میرسم!

از آغوش مامان بیرون آمدم و به آیلار گفتنش توجهی نکردم. من که مثل مامان ناز نازی نبودم. هر داد بهداد

جسورترم میکرد. زل زدم به چشمه‌هاش:

هیچ غلطی نمیتونی بکنی!

به سمتم هجوم برد که مامان جلوییش ایستاد و من را هل داد سمت خانه:

برو اتاقت زبون درازی هم نکن! بعداً" به خدمتت میرسم!

بعد دستش را روی سینه بهداد گذاشت تا آرامش کند. بهداد نگاه خصمانه ایی به من کرد و من شصتم را خیلی آرام و ریلکس بالا آوردم و به سمتش گرفتم. در کسری از ثانیه چشمهایش خشمگین شد خواست به سمتم هجوم آورد که دوباره مامان مانعش شد. عربده کشید:

گم شو برو اتاقت تا امروز نکشتمت!

مامان تشر زد:

مگه نمیگم برو اتاقت؟! میخوای فردا سیاه و کبود بری مدرسه؟!

در خانه را باز کردم و چشمم به آینه ورودی خانه افتاد. هر دو طرف صورتم قرمز شده بود و موهایم آشفته... دیگر طاقت نیاوردم. با کیفم محکم به آینه کوبیدم و با گریه به سمت پله ها رفتم.

مامان آخرین لباسم را هم در آورد و با احتیاط پلاستیک را دور گج دستم کشید. اخم کوچکی روی صورتم بود. انگشتم اشاره ام و کشیدم بین ابروهایم:

اخم نکن زشت میشی!

مامان سرش را عقب کشید:

نکن بچه... چرا اینقدر لاغر شدی؟!

شانه بالا انداختم:

من کی لاغر نبودم؟!

مامان به چشمهام زل زد:

حس میکنم یک چی مثل خوره داره وجودتو میخوره!

بعد به صندلی پلاستیکی اشاره کرد:

برو بشین.

نگاهش به پهلویم افتاد و دستم را کشید:

صبر کن ببینم این دیگه جای چیه؟!

نفسی کشیدم:

خوردم به میز.

اگه میگفتم بهداد این بلا را سرم آورده شرایط عوض میشد و مامان مثل زندهای محکم در برابرش می ایستاد؟!

روی صندلی نشستم و مامان موهای مرطوبم را نوازش کرد:

بهداد بیشتر از من نگران بود... همیشه وقتی دیر میکردی یا خونه آتی بودی یا بهشید.

پوزخندی زد و شامپو را روی سرم خالی کرد:

یک لحظه فکر کردم از دست دادمت.

پس کلی خوشحال شدی!

مامان آرام به کتفم زد:

_حرف بیخود نزن...

بعد با مکث ادامه داد:

_امروز صبح آتی بهم زنگ زد گفت رفته تره بار الهام و دیده.

پوزخندی زد م به تصوراتش:

_و شما هم فکر کردی عمه منو دزدیده؟! مامان گاهی وقتا شک میکنم به سن و حافظه تون.

مامان مثل اسفند روی آتش شد:

_از اون خانواده هیچ چیز بعید نیست! چه میدونم... مبخوان تو رو از من بگیرند!

پوفی کردم:

_مامان من چند وقت دیگه هجده ساله میشم!

مامان با کف موهایم بازی میکرد:

_اگه خامت کنند چی؟! من این همه بدبختی نکشیدم مستاجری تو هر محله ایی رو به جون نخریدم که بیاد تو

رو صاحب بشند آیلار میفهمی؟! درک و شعورت میرسه تو تمام ثمره زندگی منی؟!!

کلافه به سمتش برگشتم. سعی کردم نگاهم به سمت شکمش که کمی بر آمده شده بود نرود:

_شما چی مامان؟! متوجه نشدید که من تحت هر شرایطی با دنیا عوض نمیکنم?!!

بعد نفس عمیقی کشیدم:

_اگه اینجام فقط به خاطر شماست!

_منم اگه اینجام به خاطر توئه... خیال میکنی واسه چی سرکوفتهای بهداد و به جون میخرم?!!

پس مامان هم سرکوفت میشنید... فصل مشترک من و مامان بهداد شده بود!

هر دو از دستش آزار میدیدیم اما سکوت میکردیم... من به خاطر اینکه زندگی مامان حفظ شود و مامان به خاطر

اینکه به خیال خودش من در رفاه بمانم...

آرام زمزمه کردم:

_جدا شو مامان!

_چی میگی آیلار?!!

_جدا شو... برمیگردیم خونه قدیمی! امروز امیرآباد بودم.

مامان لحظه ایی دست از کار کشید و شانه ام را گرفت:

_کجا بودی؟! باید حدس میزدم فقط دختر من از این دیوونه بازی ها داره! برا چی رفتی تو اون مخروبه؟! وای

خدا... آیلار بعضی وقتها دوست دارم فقط بزنت! ببینم نکنه با الهام قرار داشتی?!!

شاکمی شدم:

_نه من با هیچ کس قرار نداشتم... فقط دلم برا پدرم تنگ شده بود! این حق منه که یاد پدرم باشم. اونقدری که

تو خونه قدیمی یادش می افتم سر قبرش این حسو ندارم! مامان چرا میخوای ذهن منو نسبت به عمه خراب

کنی؟! اونم الهامی که وقتی نبودی مثل پروانه دورم میچرخید...

_خوبه خوبه! باز من بده شدم؟! دیگه نمیری تو اون خرابه... یکم دیگه بگذره میریم میفروشیم پولشم واسه خودت!

_اما من قصد فروشش و ندارم.

مامان کلافه پوفی کرد و من ادامه دادم:

_گوشیم و از این مردک میگیری?!

_آیلار!

_آره یا نه?!

مامان بلندم کرد:

_فکر نکنم حالا حالاها پشش بده... یک گوشی و سیم کارت قدیمی دارم میدم بهت کارتو راه بندازه... بلند شو

سرتو بشورم خوش هیکل مامان.

لبخندی زدم به لبخندش:

_با وجود اینکه یکم قلبمه شدی اما هنوزم دلبری مامان...

آن روز مامان با حوصله تمام من را حمام کرد و با حوصله بیشتر تن و موهایم را خشک کرد. با خنده و غم

میگفت طاقت شوهر دادنم را ندارد و من هم با خنده میگفتم "کو شوهر?!"

پائین موهایم را قیچی زد و روی موهایم را بوسید. ته ته دلم خوشحال بودم که با وجود دوباره مادر شدن

همچنان دوستم دارد.

من مامان را بهتر از هرکس حتی خودش میشناختم... پوسته ظاهری مامان فقط در ظاهر سفت بود و همه کس

برق عشق و محبت را از چشمهایم متوجه نمیشد.

مامان موهایم را بافت و کلی دلداری ام داد که از دست بهداد ناراحت نشوم! نگران بوده که این چنین به

صورتهم کوبیده است!

من هم خیلی جدی گفتم امیدوارم دستهایم بشکنند!

مامان گوشی قدیمی و به همراه سیم کارتش داد و رفت. با رفتنش سیگارم را روشن کردم. میدانستم مامان

خودش برایم غذا خواهد آورد چون من پائین برو نبودم!

امیدوار بودم این دعوا چند روزی آسایش برایم داشته باشد و بهداد دوباره در پی عقده گشائی نباشد. پکی به

سیگار زدم و به سختی نوشتم

"کشتی هایم غرق نشده!"

اما در هیچ بندری کسی به انتظار برگشتنم نیست". . .

بعد زمزمه کردم "چه غلط"

زیر متن اضافه کردم "آیلار" و دکمه ارسال را فشار دادم.

دینا محکم زد پس کله ام:

_ از بس خری دیگه!

روژین چشم غره ایی به او رفت و من هم به بازویش کوبیدم:

_ جلاق شی دختر!

دینا چتری هایش را کنار زد:

_ مگه دروغ میگم؟! طرف هر شب هر شب داره با یک شازده خوشگل حال میکنه بعد دو قورت و نیمش هم باقیه!

روژین سرش را از روی تاسف تکان داد:

_ خیلی احمقی دینا! طرف ناپدریشه دوست پسرش نیست که!

دینا ابروهایش را بالا برد:

_ تو اصل موضوع فرقی نداره... ما که از این شانسا نداریم!

من و روژین هر دو همزمان "خا بر سرت" ی بهش گفتیم. دینا فرزند طلاق بود. خودش میگفت یک روز مامانم مچ بابامو گرفته و گفته اگه میخوای شکایت نکنم بی سر و صدا جدا شیم و حق حضانت دینا و بهم بدی. دینا تقریباً با هر دو زندگی میکرد. یک روز خونه پدرش و زن نونوارش بود و یک روز دیگه خانه مادر و همسر استاد دانشگاهش. به گفته دینا شوهر مادرش مرد بسیار متین و با شخصیتی بود و تنها ایرادش هیکل قلمبه و کله طاس اش بود.

انگار هر سه به این موضوع فکر میکردیم زیرا دینا با حسرت ادامه داد:

_ مثلاً "شما عمو جمشید و در نظر بگیرید! شکمش جلوتر از خودش میره.

بعد عکس بهداد را که به اصرار فراوان او و روژین به مدرسه آورده بودم از چنگم در آورد:

_ بعد این هلو رو نگاه کنید!

خودش را به حالت نمایشی روی شانه من رها کرد:

_ من که غش!

هلش دادم:

_ گم شو اون ور ببینم... بیشعور تو کف مونده!

_ شرمنده کسی نیست شب به شب به ما بوس شب بخیر بده!

روژین به حرف آمد:

_ داره میگه طرف کتکش میزنه!

بعد رو کرد به من:

_ به نظرم آیلار باید اصلاً "جلوش ظاهر نشی... به حرفهای این احمق هم گوش نده!

شانه بالا انداختم:

_ چطوری آخه؟! ما تو یک خونه زندگی میکنیم. امروز نمیگذاشت من پیام مدرسه... مامان اینقدر اصرار و

التماس کرد تا راضی شد.

_ من ترجیح میدم اگه قراره دزدیده بشم یکی مثل بهداد منو بدزده!

من و روژین هر دو به سمتش برگشتیم:

_خفه شو.

و روژین ادامه داد:

_امیدوارم یک آنگولایی بدزدت و کلا" ببرت از ایران!

دینا چهره اش مظلوم شد:

_خب جذابه!

روژین بی توجه به حرفش رو به من ادامه داد:

_پس سعی کن یک جوری به مادرت بفهمونی!

_شما چرا متوجه نیستید؟! من نمیخوام مامانم بفهمه... هم بار داره و هم اینکه زندگی شو دوست داره! شاید باید

با مشاور مدرسه حرف بزنم...

دینا براق شد:

_خر نشی همیچین کاری کنی؟! احمق فردا پس فردا میزنند اخراجت میکنند به جرم بودن!

روژین با پا به پایش زد:

_بیشعور! خودش داره میگه دوست ندارم!

دینا خیره شد بهم:

_یعنی واقعا" هیچ حسی نداری نسبت بهش؟! این چیزی که تو تعریف میکنی فقط کار اصلی انجام نشده! والله

سنگ هم باشه و امید در برابر این همه جذابیت!

پوفی کردم و روژین گفت:

_اما من معتقدم مرده هم بود به حرف می اومد به جای آیلار... چرا میذاری کتکت بزنه آخه؟!

دینا لبخند خبیثی زد:

_س ک س با خشونت!

هلش دادم:

_دینا امروز واقعا" حال بهم زن شدی! پیشنهاد میدم رفتی خونه یک دوش آب سرد بگیر.

_حتما"...همراه با عکس بهداد دوش میگیرم.

سری از روی تاسف تکان دادم و رو کردم به روژین:

_من واقعا" نمیتونم حسی جز تنفر داشته باشم ازش... واقعا" دوست دارم رو سرش بالا بیارم!

بعد سرم را با هر دو دست گرفتم و ادامه دادم:

_گیر افتادم تو برزخ! وقتی هستش حالم ازش بهم میخوره اما وقتی تنهام...

روژین دستمو گرفت و با انگشتهای بلند و کشیده اش آرام نوازشم کرد. تنها خانواده درست و حسابی گروه

جدیدمون همین روژین بود. پدر و مادرش هر دو دکتر بودند و خودش هم سال آخر تجربی. از کودکی پیانو می

نواخت و سرویس شخصی داشت با این وجود اصلا" مغرور و افاده ای نبود.

_درست میشه عزیزم...

لبخند تلخ زدم و با مردم آزاری به پهلوی دینا که محو عکس بهداد شده بود کوبیدم.

با شنیدن صدای زنگ هرسه بلند شدیم. دینا رو کرد به روژین:

زنگ و زدند و ایسا دم در بریم کافه.

روژین سری تکان داد:

باشه اما قبلش باید به مامان اطلاع بدم.

من و دینا پوزخندی زدیم و دینا یکی زد پس کله ام:

تو هم آخر ساعت مثل گوسفند سر تو نداز پائین برو.

شانه بالا انداختم:

نمیتونم بیام.

از من میشنوی باید جلو این بابا در بیای! چکاره ته که واسه دیر اومدن بهش جواب پس بدی؟!

روژین چشمهایش را باز و بسته کرد:

اما من پیشنهاد میدم بهونه دستش نده بهتره! چون قطعاً منتظر فرصته که دستمالی اش کنه!

دینا دهن اش را کج و کوله کرد:

چقدر هم که این بدش میاد... آب رفته زیر پوستش!

به محض تمام شدن آخرین کلاس وسایلم را جمع کردم و نگاهی به در کلاس انداختم. دینا شکلکی برایم در

آورد و روژین کنارش ایستاده بود. در کنار هم ترکیب جالبی داشتند. دینا سبزه رو و چشم و ابرو مشکی بود حال

آنکه روژین موهای زیتونی و پوستی سفید داشت و چشمهایی کشیده که رنگ عوض میکرد. من هم ما بین این

دو بودم. نه سفیدی روژین را داشتم و نه سبزگی دینا را...

گروه کوچک ما گلچین شده بود... من ریاضی... روژین تجربی و دینا انسانی که عاشق حقوق بود.

کوله ام را روی هردو شانه انداختم:

ترسیدید در برم؟!

دینا هلم داد:

جرعتشو نداشتی.

به محض اینکه به در مدرسه رسیدم چشمم به ماشین بهداد افتاد. گامی به عقب برداشتم و کنار ایستادم.

چی شد پس؟!

انگشتم را به دهان گرفتم:

بهداد اومده سراغم.

دینا به وضوح چشم چرخاند:

کو کجاست؟! چرا من نمیبینم؟!

روژین متفکرانه نگاهم کرد:

به نظرم امروز با ما نیا کافه.

دینا براق شد:

_چی میگی تو؟!

روژین تقریباً "به سمت بیرون هلم داد:

_چیزی که الان آیلاز بهش احتیاج داره نه س ک س ه و نه سیلی خوردن و کبود شدن از این یارو! آیلاز الان فقط نیاز به آرامش داره.

دینا متلک انداخت:

_بره سوار این ماشین یارو شه آرامش پیدا میکنه؟!

روژین سرش را تکان داد:

_آره... بهونه نمیده دستش! برو آیلاز... قول میدم یک روز سه تایی بریم... ما هم امروز به خاطر تو نمیریم کافه.

دینا خواست اعتراض کند که لبخند زد:

_مرسی بچه ها.

دینا حالش کمی گرفته شده بود:

_اشکال نداره... کافه اش خیلی خوبه! میدونی یک شکلاتی اش که روش پر از مایع شکلاته با چایی داغ

محشره...

بعد آرام زمزمه کرد:

_کشیدن سیگار هم آزاده!

خندیدم و روژین سری تکان داد:

_احمقها! اگه یک روز پزشک شدم اول شما ها رو درمان میکنم!

خداحافظی کردم و به سمت ماشین بهداد رفتم اما با دیدن بهشید گل از گلم شکفت. با هیجان سوار شدم و

سلام کردم. بهشید به سمتم برگشت:

_سلام به روی ماهت...

کوله ام را روی پا گذاشتم:

_ماشینش دست تو چکار میکنه؟!

بهشید ماشین را روشن کرد و به راه افتاد:

_شنیدم گرد و خاک کردید.

شانه بالا انداختم:

_من حتی دفاع هم نکردم.

_به داده دیگه... دیوونه اس! امروز یادم افتاد باید گچ دستت و باز کنی.

نگاهی به گچ دستم انداختم که مملو از امضای همکلاسی هایم بود:

_زود نیست؟!

_نه عزیزم.

بین راه با هم از هر دری سخن گفتیم. من به بهداد بد و بیراه گفتم و بهشید با خنده سر تکان میداد. از حال و

احوال پسر عمه اش پرسیدم و اظهار بی اطلاعی کرد.

کمی من و من کردم و در نهایت حرفم را زدم:

بهشید... میدونی که من اجازه بیرون تنها رفتن ندارم! اما امشب باید برم یک جایی...

چشمهای بهشید گرد شد:

_کجا؟!

نگاهی به آسمان که گرفته بود و منتظر باریدن کردم:

_بهت میگم... کمکم میکنی؟!

نگاهی به باران تندی که بی امان میبارید کرد و با دستش بخار شیشه را پاک کرد.

_منو کردی شریک جرمت!

آیلار بی توجه به حرفش پرسید:

_خوب شدم؟!

بهشید نفسش را بیرون داد و سرش را کج کرد. آیلار پس از مدتها آرایش کرده بود. گونه هایش را ناشیانه و از شدت استرس ناموزون صورتی کرده بود. موهای مشکی اش را از هردو طرف بافته بود و کلاه بافتنی زیبایی به رنگ قرمز بر سر گذاشته بود و در نهایت تند تند و با عجله در ماشین چشمهایش را آرایش کرده و رژ قرمز رنگی بر لب زده بود. بهشید لبخند زد. در پس این همه آرایش باز هم چهره اش کودکانه بود:

_خوشگل شدی.

دستش به سمت دستگیره در رفت:

_مطمئنی؟!

بهشید دست روی شانه اش گذاشت:

_شک نکن! کل دنیا هم بگرده همچین عروسک زنده ایی رو پیدا نمیکنه!

آیلار لبش را زبان زد و در را باز کرد.

_من همین دور و برام... مواظب خودت باش! چتر نمیخواهی؟!

آیلار خنده آرامی کرد:

_شاید اون داشته باشه.

آیلار پیاده شد و دوان دوان در تاریکی هشت و نیم شب پائیز به سمت کلوب رفت. نگاهی به گوشی اش کرد... چند دقیقه دیگر وقت داشت. قدم هایش را تند کرد و هنگام عبور از خیابان دستی برای بهشید تکان داد. دستهایش در جیب پالتو کوتاه و مشکی اش کرد و از خیابان رد شد. باران بی وقفه میبارید و باد سرد به گونه هایش شلاق میزد.

چند قدم دیگر رفت و روبروی کلوب ایستاد. برگشت و نگاهی به آن دست خیابان کرد. چراغهای ماشین بهشید روشن و خاموش شد.

دوباره برگشت و به در کلوب خیره شد. چند پسر بلند قامت از در خارج شدند. با دیدن دختر ظریفی که وسط پیاده رو با موهای بافته شده و کلاه قرمز بر سر زیر باران ایستاده بود مکث کردند. اما آیلار بی توجه به رفتار و گفتارشان همچنان به در خروجی کلوب خیره شده بود.

یکی از پسرها پائین موی بافته شده اش را آرام کشید:

_واینسا اینجا میخورنت!

آیلار اهمیتی نداد و فاصله گرفت. با رفتن پسرها دوباره به جای اولش بازگشت. رفت و آمد در پیاده رو و خیابان ها کم بود. صورتش خیس شده بود و فحشی نثار خودش کرد که چتر نیاورده است. شک نداشت که آرایش صورتش کاملاً "بهم ریخته و زشت شده است. دستهایش را در جیب برد و دوباره به در خیره شد. در دوباره باز شد و آیلار لبخندی زد به رویش که هنوز متوجه او نشده بود. دوستش با دیدن آیلار اشاره ایی به امیرعلی کرد و امیرعلی نگاهش به سمت آیلار چرخید.

لبخند آیلار عمیق تر شد و امیرعلی اخم غلیظی کرد. سری تکان داد و با دوستش مشغول صحبت شد و در نهایت دست داد. دوستش نگاهی به آیلار کرد و به سمت دیگر پیاده رو رفت. قدمی به جلو برداشت و امیرعلی از پله ها پائین آمد. آیلار کاملاً "خیس شده بود و موهایش به پیشانی چسبیده بود.

_سلام دوستم.

امیرعلی کلاه سوئی شرتش را روی سر کشید. اخمش بیشتر شده بود:

_این وقت شب... اینجا... تو این محله روبروی کلوب با این تیپ و آرایش مسخره چه غلطی میکنی؟!

صدایش بالا رفته بود و آیلار کمی عقب رفت:

_اومده بودم دیدن تو!

امیرعلی لبهایش را محکم بهم فشرد:

_غلط کردی! مگه من کی ام که اومدی دیدن من؟!

آیلار مظلومانه تکرار کرد:

_اومده بودم دیدن تو!

امیرعلی از بازویش گرفت و به دنبال خودش کشید:

_فکر کردی اینجا کجاست که با سرخاب سفیداب و این سر و تیپ میای دیدن من؟!

آیلار لب برچید:

_زشت شدم؟!

_بیشتر از هر موقع! با کی اومدی؟!

آیلار نگاهی به ماشین بهشید کرد:

_تنها اومدم.

امیرعلی ساک را در صندوق ماشین پرت کرد و درش را محکم بست:

_غلط زیادی کردی. یک دختر بچه با این سر و وضع نه شب تو خیابون چه غلطی میکنه؟!

آیلار گوشهایش را گرفت و امیرعلی با حرص سوار شد:

_بشین بیستم!

آیلار به سرعت سوار شد و دستهایش را بهم مالید:

_سرده...

امیرعلی نیم نگاهی با غیض به او انداخت و بخاری را روشن کرد بعد کلاه را از سرش بیرون کشید:

_چند نفر دیدنت؟! تو به آبروی بقیه هم فکر میکنی?!

آیلار نگاهی به خلوتی خیابان انداخت و رو کرد به امیرعلی:

_من برای دیدن دوستم اومده بودم!

امیرعلی از یقه پالتویش او را گرفت و به سمت خود کشید:

_واسه دیدن دوستت لباتو رنگ خون کردی... ماهی?!

آبروی آیلار بالا رفت:

_ماهی?!

امیرعلی اخم کرد و چشمش به لبهای آیلار بود:

_آره شبیه ماهی شدی! چرا لبات این مدلیه?!

بعد رهایش کرد:

_تو چرا اینقدر دنبال دردسری?!

آیلار کلاهش را از سر برداشت تا خیسی اش را بگیرد:

_تو هم چرا منو نمیبینی?!

امیرعلی نفس عمیقی کشید. به حای آنکه تمرکز کند عطر آیلار در بینی اش رفت. با اخم نگاهش کرد:

_پاک کن اون رژتو تا بتونیم با هم حرف بزنیم.

آیلار شیطون شد:

_مگه میخوای با لبام حرف بزنی?!

اما اخم و نگاه خیره اش را که دید دستمالی از جعبه کند و محکم روی لبهایش کشید:

_خیلی خب بابا!

_چرا روسری سرت نیست؟! به خیالت اینجا کجاست?!

_امیرعلی...

_درد و امیرعلی! این خیابون لعنتی و با سالن مد اشتباه گرفتی؟! اگه یکی از همین بچه های کلوب بلندت

میکرد میخواستی چه غلطی...

آیلار چشمهایش را در کاسه چرخاند. بی اهمیت به غرغرهایش دستی ماشین را پائین کشید و سرش را روی پا

امیرعلی گذاشت.

امیرعلی حرفش نیمه تمام ماند و تکان کوچکی خورد. آیلار کمی در جایش جا بجا شد:

_آخیش... آروم شدم. گفته باشم کسی حق نداره جز من سرشو بذاره روی پات!

امیرعلی با صدای خش دار متعجب به حرف اومد:

_آیلی!

آیلار سرش را بالا آورد و خندید:

_بله آقا?!

امیرعلی اخم کرد:

_آقا؟!

آیلار با زیپ سوئی شرت امیرعلی ور میرفت:

_شما آقامونی دیگه!

امیرعلی با انزجار سری تکان داد:

_چقدر لوس.

بعد نفس عمیقی کشید:

_خب دیگه مثل بچه آدم بشین سرجات.

_یعنی نمیتونی رانندگی کنی؟!

دستش را روی فرمان گذاشت تا با موهای نرم آیلار تماس نداشته باشد:

_نخیر! پاشو سرجات!

آیلار خندید و در جایش جابجا شد:

_عمر!... ما قصد نداریم از آقامون جدا شیم!

بعد دوباره به امیرعلی نگاه کرد.

_نیشو ببند.

لبخند آیلار به خنده تبدیل شد:

_خونه بهشید میرم...

امیرعلی سری از روی تاسف تکان داد ماشین را روشن کرد و به سختی دنده را جا زد. آیلار با من و من ادامه

داد:

_میتونی سه تا غذا بگیری!

با بهت نگاهی به این همه پرروئی کرد و آیلار با خنده به سقف ماشین خیره شد.

_این همه پرروئی رو از کجا میاری؟! پاشو بشین سرجات موهات خیسه شلوارم خیس شد!

آیلار از جایش تکان نخورد:

_نمیخوام.

امیرعلی با حرص دنده را عوض کرد. هرکاری کرد نتوانست مانع برخورد دستش با پهلوی آیلار شود:

_برای نسل شما فقط باید تاسف خورد.

آیلار چشمهایش را بالا آورد:

_مگه شما چند سالته حاجی؟!

امیرعلی سری تکان داد. هیچ وقت با این وضع رانندگی نکرده بود.

_هرچی فکر میکنم چه رفتاری کردم که باعث این کارهای تو شده به نتیجه نمیرسم... به حساب اون نادونی

هم که داره میفرستت جلو میرسم.

آیلار خواست بلند شود که اینبار امیرعلی مانع شد:

_بخواب سرجات... حوصله آژان آژان کشی ندارم.

_شام چی بخریم به نظرت؟!

امیرعلی نگاهی به چهره خونسرد آیلار کرد که کمی نیشش باز شده بود. ادامه داد:

_بذار از بهشید بیرسم.

مشغول ور رفتن با گوشی کهنه ایی که مادرش داده بود شد و امیرعلی با دیدن چراغ قرمز پوزخند بر لب ترمز کرد. نگاهی به دستهای کوچکش کرد که تند تند چیزی را تایپ میکرد. کاملاً "مشخص بود موضوع چیز دیگری است نه پرسش برای شام!

دستهای کوچکش را رد کرد و نگاهش بالاتر آمد. موهای بافته شده اش... لبهای قرمزش که لب بالایی بالاتر از حد معمول بود. نگاهی به زانوهای خم شده اش کرد که پوتین هایش را با بی خیالی در آورده و پاهایش را به شیشه چسبانده بود... آیلار یک هنجارشکن به معنای واقعی کلمه بود!

سیگار میکشید... از کلاسهای مدرسه اش در میرفت و ساعت نه شب در یک ماشین سرش را روی پای یک مرد غریبه میگذاشت و ابراز علاقه میکرد!

حال آنکه تنها هفده سال داشت...

نفسش را بیرون داد و اخم کرد:

_اگه دخترم بودی...

آیلار به سیب گلویش دست زد:

_تو آقامونی منم دخترتم... این چیه دیگه؟!

امیرعلی دستش را آرام پس زد:

_نکن بچه!

چراغ سبز شد و ماشین دوباره به حرکت در آمد. آیلار پاهایش را پائین انداخت و از مچ پا آرام حرکت میداد تیک وار...

_چرا اینقدر بداخلاقی تو؟!

_خانواده ات میدونند تو الان کجایی؟! چه غلطی میکنی؟!

آیلار براق شد:

_مگه چکار دارم میکنم؟!

_شاید اگه الان از ماشینت بیرونتم کنم متوجه عمق فاجعه بشی.

آیلار سرش را آرام بالا آورد و نگاهی به بیرون انداخت. نزدیک محله بهشید بودند.

_وا... خب بیرون کن! مال بد روی زمین نمی مونه که!

امیرعلی تیز نگاهش کرد:

_دلت تنگ نشده واسه گچ دستت؟!

آیلار یک وری شد:

_من که گفتم هرچه از دوست رسد نیکوست!

امیرعلی سه پرس غذا گرفت و ماشین را در کوچه پارک کرد:
_بیاده شو.

آیلار دوان دوان به سمت خانه رفت و زنگ را فشرد اما امیرعلی به سمت ماشین بهشید رفت و دست روی کاپوتش گذاشت. داغ بود!

لب پائینش را جوید و به دنبال آیلار وارد خانه شد.

بهشید با لبخند به اسقبالشان آمد:

_چطوری قهرمان؟!

امیرعلی دست داد:

_شما بهتری ناظر کیفی!

بهشید جا خورد و امیرعلی به آیلار که غذاها را روی کانتینر میگذاشت نگریست.

_مردم از گشنگی بهشید بدو بیا بکش غذا رو.

بهشید روبرویش ایستاد:

_امیرعلی...

امیرعلی دستش را بالا آورد:

_الان نه! اما سر فرصت توضیح میخوام... واسه دیدن یک ماشین سفید رنگ روبروی کلوب که الان هم دم در پارک و هنوزم کاپوتش داغه!

_باور کن...

_گفتم بعدا!"

آیلار پالتویش را کند و به غذاها سرک میکشید:

_میدونی بهشید به نظرم پیتزا رو فقط باید شب خورد!

بهشید فکرش درگیر حرفهای امیرعلی و حماقت خودش بود. لبخند زورکی زد:

_آره عزیزم... اصلا" هم ربطی نداره به این که تو چقدر عاشق پیتزایی.

میز را چید و نگاهی به آیلار کرد. با دیدن پیتزا حتی به امیرعلی هم نگاه نمیکرد! این دختر بچه ایی که آرایشش

زیر باران پاک شده بود و اهمیتی به ژولیدگی اش در مقابل امیرعلی نمیداد چیزی از عاشقی نمیدانست!

لابد همانقدر امیرعلی را دوست داشت که پیتزا را یا بازیگر محبوبش را!

_بچه ها بیاید شام... مرسی امیرعلی.

شام در سکوت خورده شد. بهشید از حماقت خودش ناراحت بود امیرعلی از نابسامان بودن خانواده آیلار و آیلار

از عدم توجه امیرعلی!

بعد از شام آیلار سیگارش را روشن کرد و بی توجه به آنها روی مبل دراز کشید:

_خیلی چسبید.

امیرعلی با خشم نگاهی به بهشید سپس آیلار کرد. بهشید سرش را تکان داد و کتری را روی گاز

گذاشت. امیرعلی روبروی آیلار نشست. بر خلاف سن کمش بسیار ماهرانه کام میگرفت.

آیلار اخم غلیظش را که دید سر جایش درست نشست. اما امیرعلی خیره نگاهش میکرد. مثل پدری که بخواهد سرزنش یا دعوا کند. آیلار سیگار را آرام خاموش کرد و خندید:
_هرچی آقامون بگه.

چشمه‌ایش را بست. سر درد گرفته بود از رفتارهای آیلار... میدانست اصلاً آدمی نیست که نصیحت در گوشش برود.

_خاموشش کردم دیگه.

بعد چشمکی زد:

_سرمو بذارم رو پات؟!

آرام غرید:

_جرعت داری بذار.

آیلار دستهایش را زیر چانه گذاشت:

_مگه دوست نیستیم؟!

امیرعلی داد زد:

_بهشید من رفتم.

بهشید از آشپزخانه بیرون آمد:

_بمون چائی بخور بعد...

بلند شد:

_باید برم. این بچه هم برسون خونه شون!

_من بچه نیستم!

_این خانم بزرگ و برسون خونه شون!

بهشید سری تکان داد و امیرعلی بی آنکه از آیلار خداحافظی کند به سمت در رفت.

هنوز یک ربع هم از رفتن امیرعلی نگذشته بود که زنگ در صدا در آمد. آیلار بغ کرده روی مبل نشسته و سرش را روی زانوهایش گذاشته بود. صدای بهشید در حال سلام و احوال پرسی به گوش رسید و بعد همراه بهداد وارد خانه شد. با دیدنش تمام غمهای عالم در دلش نشست. بی آنکه سلام کند رویش را به سمت تلویزیون که یک مسابقه را نشان میداد گرفت.

_بیوش بریم.

_نمیام!

_حالا بشین یک چایی بخور! آلما چرا نیومد؟!

بهداد نگاهش به آیلار بود که امشب بسیار دوست داشتی شده بود حتی با وجود اخم ظریفش.

_خونه نبودم من! کار داشتم بیرون... آیلار؟! کری؟! بیوش بریم.

_میگم نمیام گوشهات مشکل داره؟!

بهشید با تعجب به مکالمه شان نگاه میکرد و تنها با بهت گفت:

— آیلار.

بهداد بی حوصله دست در جیب برد و کتش عقب رفت:

— مطمئن باش آخرین چیزی که دوست دارم سر و کله زدن با تو احمق میرزاست! یاالله بپوش!
اینبار بهشید با بهت به سمت بهداد برگشت:

— بهداد!

بهداد بی حوصله ادامه داد:

— توله شیر تو خونه نگه داشتن آسون تره تا مواظبت از این دختره جموش! تو هم هی راه به راه نیارش اینجا!
نگاهش به سه جعبه پیتزا افتاد و چشمهایش ریز شد:

— مهمون داشتی؟!

بهبشید زور کی لبخند زد:

— نه بابا میدونی که آیلار چقدر پیتزا دوست داره.

— آیلار بپوش دیرم شد!

— گفتم نمیام!

بهداد به سمتش گام برداشت که بهشید جلویش را گرفت.

— بمونی دیگه حق نداری برگردی خونه.

— بهتر! من از خدایه اینجا زندگی کنم!

بهبشید به سمتش رفت و آرام موهایش را نوازش کرد اما آیلار سرش را عقب برد.

— به حرفش گوش کن.

آرام و زمزمه وار ادامه داد:

— که بازم بتونیم با هم گانگستر بازی دربیاریم.

آیلار لبخندی زد اما بعد شانه بالا انداخت:

— چه فایده؟!

بهبشید موهایش را بوسید و پالتویش را به دستش داد. ته ته دلش عذاب وجدان داشت از حماقتش. نه امیرعلی بد

بود نه آیلار... برعکس هردو قلب بسیار صافی داشتند اما رفتار امیرعلی باعث شده بود عذاب وجدان بگیرد.

آیلار بی هیچ کلامی در ماشین نشست. خواست عقب بنشیند که بهداد با تشر در جلو را باز کرد:

— نترس... کمتر موردی داشتیم تو ماشین بهش تعدی بشه!

آیلار با اخم جلو نشست:

— هیچی از تو بعید نیست!

بهداد سیگار روشن کرد و کمی پنجره را پائین کشید:

— چقدرم که تو بدت میاد! عمه منه هر دفعه داغ میکنه؟!

آیلار با ناراحتی گوشه ماشین جمع شد و به بیرون خیره شد. آرام زمزمه کرد:

— هم آغوشی با تو آخرین چیزی که میخوام...

- بهداد لبخندی بر لب راند و پک دیگری زد:
 _من که باور نمیکنم. واسه چی خودتو شبیه دلکک ها کردی؟!
 آیلاز جوابش را نداد و بهداد ادامه داد:
 _واسه کی خودتو این ریختی کرده بودی؟!... پیداش کنم میفرستمش سینه قبرستون تا خون گریه کنی. حالته؟!
 پک دیگری زد و آرام ماشین را روشن کرد. آیلاز بیشتر در خودش جمع شد. قرار بود امشب هم بهداد را تحمل کند؟! نفس عمیقی کشید و عطر مردانه بهداد را حس کرد. از تمام عطرهاى دنیا نفرت داشت! بوی تعفن میدادند خودشان و صاحبانشان...
 آرام زمزمه کرد:
 _امشب نه...
 بهداد چشمش به روبرو بود:
 _یک سری حرفها و فقط تو همون حال میشه زد... یک سری سوالها و فقط تو همون حس میشه پرسید.
 آیلاز عصبی لبخند زد:
 _که آخرش ختم بشه به عقده گشایی تو و کتک خوردن من؟! تو مریضی...
 بهداد ماشین را در حیاط پارک کرد و آیلاز با عجله قصد رفتن کرد که بهداد بازویش را محکم گرفت:
 _سوالم جواب نداشت؟!
 _به تمام صفات توهمی بودن هم اضافه شد!
 آیلاز را به ماشین چسباند:
 _پس شب جواب سوالمو میگیرم... ببین خودت دوست داری!
 آیلاز پوزخند زد:
 _خیلی احمقی بهداد! دلم برات میسوزه...
 بهداد هلس داد و آیلاز سکندری خورد:
 _گمشو برو داخل...
 بهداد کلافه نگاهی به آلمانداخت که لواشک بلند و قرمز رنگی را گاز میزد.
 _جمعش کن سر جدت!!!
 دلش حواسش و افکارش طبقه بالا بود.
 _طعمش عالیه. همیشه از همین بخر... بهداد؟! تا چند وقت دیگه میتونیم بریم سونو تا جنسیت و بفهمیم.
 بهداد بی حواس گفت:
 _چه فرقی داره?!
 آلمانا باقی مانده لواشک را لوله کرد و در دهانش چپاند. طوری که بهداد حس کرد دهانش حجم عظیمی بزاق ترشح کرد. کنار بهداد نشست:
 _خیلی فرق داره! دیگه برا خرید لباس و اتاق خوابش دستمون بازه.
 _گوشی اش و پس بدم?!
 _گوشی اش و پس بدم?!

— چی میگی بهداد؟! حواست هست چی میگم؟!

بهداد بلند شد:

— یک امشب رو مخ من نرو...

آلما با ناراحتی نگاهش کرد:

— بهداد!

— جون بهداد؟! حوصله ندارم امشب...

آلما بلند شد:

— من حوصله دارم؟! خبر داری چی به من میگذره؟! در و دیوار خونه بهم دهن کجی میکنند. آیلار و تو روز پنج

دقیقه هم نمیبینم تو هم که هرشب میگی حوصله ندارم! دارم افسردگی میگیرم تو این خونه!

بهداد رو ترش کرد:

— چکارت کنم؟! بذارمت تو کالسکه ببرمت دور دور؟! هیچی ات نیست... خوشی زده زیر دلت...

لب پایین آلما لرزید:

— بهداد!

بهداد کلافه کمی صدایش بالا رفت:

— چیه آلما؟! دختر شونزده ساله ایی اینقدر ادا اصول میای؟! من در حال حاضر حوصله نازکشی ندارم!

نفهمید کی و چه موقع اما صدای محکم بهم کوبیدن و قفل کردن در اتاقش که به گوش رسید فهمید آلما هم

قهر کرده.

داد زد:

— همتون برید به درک! احمق درو باز کن وسایل شخصی ام و بردارم بعد این وامونده و قفل کن.

لگدی به در زد و برگشت که دید آیلار سر پله ها ایستاده. تشر زد:

— گمشو برو اتاقت تا سر تو خالی اش نکردم!

بعد گوشی اش را از جیب کت اش در آورد و مشغول تماس گرفتن شد. صدای زنانه ایی در گوشش پیچید:

— احوال بهداد خان... چی شده که زری و قابل دونسته برا زنگ زدن؟!

نگاهی به آیلار کرد. امشب حوصله لگد پرانی هایش را نداشت. به موقع در نبود آلما گوشمالی حسابی به او میداد

تا خون گریه کند و تا یک هفته نتواند راه برود!!!

لبش را زبان زد و بسیار آرام در حالی که از آیلار فاصله میگفت زمزمه کرد:

— چی داری تو دست و بالت؟!

— تو چی میخوای گل پسر؟!

بهداد دوباره نگاهی به آیلار انداخت که نگاهش میکرد. با بغض... با ناراحتی... نگران مادرش بود که دو تا داد

خشک و خالی شنیده بود؟!

کتش را برداشت و به سمت در رفت:

_مو مشکی و کم سن! زیاد ور نزنه فقط...بهش حالی کن اگه بره رو اعصابم همون جا خواهر و مادرشو یکی میکنم!

ماشین را بیرون آورد و زری خندید:

_حرص نخور گل پسر... هرچی تو بخوای همون میشه!

گوشی را روی صندلی کنار پرت کرد و پایش را روی گاز فشرد.

غرق در خواب بودم که دستی دور شانه هایم حلقه شد.هنوز کامل هشیار نشده بودم که با انزجار روی لاله گوشم که خیس شده بود دست کشیدم.دست مردونه ایی دورم حلقه شد و به سمتش کشیده شدم.دهان باز کردم برای فحش دادن که دستش را جلوی دهانم گرفت و سرش را نزدیک آورد:

_هیش... تو هنوزم از خواب بیدار میشی جفتک میندازی؟!

با ناراحتی و تعجب به بهداد خیره شدم و لبخند دندان نمایی زد:

_خوبی؟! تو که قصد نداری صداتو ببری بالا... وگرنه من دستمو برنمیدارم و خفه میشی.ها؟! میخوای خفه شی؟!

سرمو به معنای نفی تکان دادم و بهداد دستش را برداشت.نفس عمیقی کشیدم.برویم خیمه زد:

_آفرین همیشه همینطور حرف گوش کن باش.

بعد سرش را درون موهایم فرو برد.عمیق و محکم بو کشید و آرام خندید:

_ای جونم... چقدر قلبت تند میزنه کامل صداتو میشنوم.

دوباره بو کشید:

_بوی عطر غریبه میده!

ادامه داد:

_عطر غریبه و مردونه!

با بهت نگاهش کردم.نکند منظورش امیرعلی بود؟! امیرعلی عطر نمیزد... حداقل من حس نکرده بودم تا بحال.

وقتی دید من حرفی نمیزنم آرام نوازشم کرد:

_واسه جواب سوالم اومدم.

دستش پائین تر میرفت که به حرف آمدم:

_توهم زدی.

بهداد متفکرانه ابرویش را بالا برد:

_جدا؟! بین آیلاز من الان آروم کاریت ندارم پس مثل آدم جواب بده!

بعد دست در جیب شلوار ورزشی اش برد:

_بین گوشی ات رو هم آوردم... اگه دختر خوبی باشی بهت پیشش میدم.کیه که واسه خاطرش خودتو شبیه

دلک کرده بودی؟!

سرمو تکون دادم:

_هیشکی.

روی استخوان ترقوه ام دست کشید:

_ کیه عزیزم؟! بگو... به بابا بهداد اعتماد کن.
بعد آرام خندید.

سعی کردم خودم را از زیر دستش نجات بدهم اما حتی یک میلی متر هم تکان نخوردم. یکدفعه چشمهایش خشمگین شد و از یقه پیرهن خوابم مرا بلند کرد:

_ بنال بینم کیه! قرار نیست تو خونه من هرزگی کنی!
طاقتم طاق شد و با هر دو دست سعی کردم هلش بدهم:

_ مگه هرزگی چیه لعنتی؟! پس اینکه هرشب هرشب باید توی آشغال و تحمل کنم اسمش چیه؟!
ولم کرد روی تخت و دستی را که تازه از گچ در آوردم پیچاند:

_ خفه شو آیلار! فقط خفه شو که امشب واقعا " قصد دارم بکشمت...
ناله ایی کردم و اشکم جاری شد. مثل اینکه جدی جدی قصد شکندنش را داشت.

_ تو لیاقت هیچی و نداری... نه لیاقت منو... نه لیاقت محبتمو...
دکمه لباسم را تند تند باز میکرد و من هق میزدم. نالیدم:

_ بهداد دستم...
رهایم کرد و گریه سر دادم:

_ فکر کنم دوباره شکست.
دستی درون موهایم برد و این بار آرام نوازشم کرد:

_ دختر خوبی باش تا نشکنه... آخه چرا منو دق میدی آیلار؟! نمیفهمی من از حسادت میترکم وقتی میبینم واسه کس دیگه ایی خودتو خوشگل کردی؟! واسه کی رژ قرمز زده بودی آیلار؟!
همچنان گریه میکردم. از این اتاق و نفسهای بهداد و این فضای نیمه تاریک بیزار بودم. بهداد اینبار با حالت تهاجمی جلو آمد و دوباره دستم را پیچاند:

_ میگم واسه کی رژ قرمز زده بودی؟!
دوباره ناله ایی کردم که جری ترش کرد. تکانم داد:

_ واسه کی کلاه قرمز پوشیدی؟! آیلار کاری نکن جفتتون و بفرستم سینه قبرستون!
دو طرف صورتم را محکم گرفت و مجبور شدم به چشمهایش زل بزنم:

_ من خر چی واست کم گذاشتم که واسه یکی دیگه رژ قرمز زدی؟!
چقدر مساله مهم شده بود و من نمیدانستم.
دستش را پشت گردنم گذاشت و عصبی ادامه داد:

_ یک کاری نکن خر بشم و بزمنم زیر همه چیز! دوست داری تیرر روزنامه ها بشیم؟! دوست داری هوو مامانت بشی؟!
تکان محکمی بهم داد:

_ ور نزن جواب منو بده... میگم گریه نکن!

با صدای گرفته به حرف آمدم:
 _بهداد ولم کن! بخدا از دست تو خودمو میکشم.
 گلویم را گرفت و غرید:
 _برا من کاری نداره اونی که داره خرت میکنه و پیدا میکنم! اما اگه پیداش کنم روزگار جفتون سیاهه!
 با نفرت و بغض به سینه اش مشت زدم:
 _مگه الان سیاه نیست؟!
 رهایم کرد.
 _سیاه ترش میکنم... یک کاری میکنم تا آخر عمر بشینی سر قبرش و خون گریه کنی!
 بیچاره امیرعلی من!
 هلم داد و روی تخت ولو شدم.لباسش را از تن کند و عصبی ادامه داد:
 _فقط بلدی حال آدمو بگیری... آدم باش که اینقدر کتک به جون خودت نخری احمق! الکی الکی دستت داشت میشکست.
 موهایم را از روی صورتم کنار زد:
 _زود باش بکن لباساتو حوصله ندارم.
 با تمام مظلومیتیم هق زدم و نالیدم:
 _بهداد!
 بی توجه به اشکهایم که صورتم را خیس و صدایم را گرفته کرده بود اخم کرد:
 _فقط خفه شو آیلاز! کاری نکن ایندفعه همچین بزمنت که خونت بپاشه رو دیوار! امشب به قدر کافی دیوونه ام کردی... زود باش بجنب!
 با گریه آخرین دکمه لباسم و هم باز کردم و چشمهایم را بستم.
 به محض وارد شدنش عمه فخری به کمک عصایش بلند شد:
 _عمه دورت بگرده... چی شده که تو یاد ما افتادی؟!
 بهشید شرمنده نگاهی به امیرعلی انداخت و جلو رفت تا عمه اش مثل همیشه پیشانی اش ببوسد:
 _سلام عمه جان.
 امیرعلی کت چرمش را از تن آورد.در این هوا تنها یک تیشرت سفید بر تن داشت:
 _دلیلش مهم نیست.آوردنش مهمه.
 بهجت خدمتکار چندین ساله شان که همدم عمه فخری بود با فنجانهای قهوه و شیرینی خانگی وارد حال شد و سلام کوتاهی کرد.بهشید به احترامش کمی بلند شد و دوباره نشست.
 _برم یک دوش بگیرم الان میام.
 عمه سری تکان داد و با تاسف گفت:
 _میبینی بهشید؟! میبینی عزیز عمه؟! اون از امینه که نگفت مادرم تنهاست رفت اون سر دنیا اینم از علی که صبح تا شب تو اون باشگاهه!

بهشید آرام خندید:

_کلوب عمه جان.

_حالا هرچی! اگه میدونستم قراره آخر پیری اینطور بشم سه چهار تا بچه دیگه می آوردم.

بهشید قهوه اش را برداشت و با لبخند گفت:

_ارث خانوادگیه. همتون دو تا بچه! انگار قرار گذاشته بودید.

عمه سری تکان داد:

_بمیرم برا داداشم... خوب شد رفت و ندید زن گرفتن و بهداد و!

بهشید سرش را پائین انداخت و عمه ادامه داد:

_چیز خورش کردند! معلوم بود از اون هفت خطهای روزگاره. چشمه‌هاش دریده بود! اگه خودشو بند بهداد

نمیکرد تا الان از خونه داداشم پرتش کرده بودم بیرون.

بهشید که با خوردن قهوه گرمش شده بود پالتویش را در آورد و دوباره نشست:

_اونقدرها هم زن بدی نیست عمه... بهداد هم کم دخترهای مردم و فامیل و سرکار نذاشته بود!

عمه هینی کشید:

_یعنی میگی چون جوونی کرده باید میرفت یک بیوه که بچه اش معلوم نیست حلاله یا نه و بگیره؟!!

بهشید دلخور شد:

_اینطوری نگید جان بهشید... آیلار خیلی دختر دوست داشتنی هستش.

_اینا خونه خراب کنن دختر جان.

_اینجا برمیگرده به اینکه شما برادر زاده دوستید. وگرنه بهداد آدم غصه خوردن نیست. اگه با آلمان مونده یعنی از

زندگی اش راضیه.

بعد شانه بالا انداخت:

_دوستش داره که این همه خرجش میکنه و...

با من و من ادامه داد:

_باردارش کرده. آدم از کسی خوشش نیاد بچه اش هم دوست نداره.

عمه دوباره سر تکان داد:

_بمیرم براش... زنه معلوم نیست چکارش کرده که بهداد از کل فامیل بریده. تو هم که انگار جادو کرده!

بهشید خندید:

_نه عمه منو جادو نکرده. من طرف آلمان نیستم اما خب تو زندگی شون هم نیستم که بگم حق با کیه و کی حیف

شده کی خوشبحالش شده... بهداد داداش منه من یک عمری باهاش زندگی کردم. صد تومن میخرت یک تومن

میفروشت. قاطی کنه کاری نداره تو مادرشی خواهرشی زنشی بچه شی! همه اصول اخلاقی و میذاره کنار. لابد آلمان

میتونه با اخلاقش کنار بیاد نه یک دختر مجرد.

عمه به وضوح اخم کرد و عصایش را روی زمین زد:

_خوبه خوبه! نمیخواه اینقدر طرف اون عجوزه و بگیري!

_حرف حق و گفتم عمه. یک عمری همه بهداد و کردند بت فامیل. بهداد با عرضه اس... بهداد پول در بیاره... از بس خوشتیپه نصف دخترها فامیل هلاکشند... اما عمه آخرش چی شد؟! آب پاکی و ریخت رو همه عقاید و رفت با کسی که حتی یک آشنا و فامیل درست حسابی هم نداره ازدواج کرد!
به مبل تکیه و ادامه داد:

_بهداد و کردید خدا و بت فامیل... هی به به چه چه دورش راه انداختید آخرش چی شد؟! بهداد دخترها مردمو سرکار میگذاشت بهش افتخار میکردید اما همین امیرعلی خودمون وقتی رفت برا مسابقات همه گفتید بوکس هم شد ورزش؟!!

_چه نطق غرابی! بهشید تو این همه زبون داشتی و من نمیدونستم؟!
بهشید نگاهی به امیرعلی که ست ورزشی طوسی رنگی بر تن داشت و گوشه‌هایش را خشک میکرد کرد:
_داشتم طرفداری ات و میکردم.

بعد رو کرد به سمت عمه:

_عمه از حرفهام ناراحت نشید. خدا میدونه من چقدر دوستون دارم و بهتون مدیونم... اما خب حس میکنم حرف حق و زدم.

امیرعلی خندید:

_زدی تخریب شخصیتی کردی دردونه مامان و.

عمه تیز نگاهش کرد اما سریع صدایش بالا رفت:

_بهجت یک اسفند دود کن برا پسر... مادر قربون قد و بالات بره. کور بشه چشم حسودات.

بهشید خندید:

_چه کنیم دیگه... عمه کلا "پسر دوسته! جای امینه خالی یکم با هم غصه بخوریم.

_چقدر آتیش میسوزوندید!

_جون من به جون همتون بنده. پسر دخترم نداره! به خدا دلیم کبابه برا بهداد... از فامیل بریده واسه خاطر کی؟! قوم و خویش که برا آدم می مونه.

_با هم خوشند لابد عمه جون.

با این حرف بهشید همه سکوت کردند و بهجت اسفند به دست وارد حال شد. دور همه چرخاند و امیرعلی خنده اش گرفته بود که دست بهجت نمیرسید اسفند را دور سرش بچرخاند. خم شد و بهشید خندید. بهجت هم با خجالت اسفند را دور سر امیرعلی چرخاند.

_پاشو دیگه سر مامان و بردی!

عمه با تعجب به او نگاه کرد:

_علی این چه وضعه برخوردار با مهمونه?!!

_این مهمونه مامان؟! شما نگران نباشید تا دو پرس شام نخوره و سهم فردا و پس فرداش هم نبره نمیره! کارش دارم بالا.

عمه تکیه داد:

_ها. به خیالم حرف تند زدی. برو مادر. برا شام صداتون میکنیم.

بهشید دست های پیر عمه اش را بوسید و با امیرعلی به طبقه بالا رفت. اتاق بزرگ و پر نور از اول برای امیرعلی بود. تخت ساده ای گوشه اتاقش بود که لب تاب رویش بود. یک کتابخانه که هنوز هم کتابهای دوران دانشجویی را که به اجبار رفته بود در آن چیده بود. گوشه دیگر سیستم صوتی و تصویری. کاپ ها و مدالهایش را به همراه عکسهایی که گاه و بیگاه در کلوب گرفته بود همگی در در کمد شیشه ای بودند و همه مهم تر کیسه بوکس بزرگش بود که از وسط سقف اتاق آویزان شده بود.

بهشید خندید و ضربه ایی آرام به کیسه بوکس زد که تکان نخورد:

_یادته یکبار چقدر سر من و امینه داد کشیدی به خاطر این گونی سیب زمینی؟!

امیرعلی چشم غره ایی رفت:

_یادت نرفته که مثل تارزان بهش آویزون شده بودید!

بهشید خندید:

_ایده از بهداد بود. میدونست جونت به این وصله.

امیرعلی روی تخت نشست:

_ول کن این حرفها و. بشین اینجا.

لبخند از لب بهشید رفت:

_ول کن ماجرا نیستی؟!

_دوست ندارم احمق فرض بشم. ببینم نکنه اینم نقشه بهداده؟!

بهشید صندلی را جلو آورد و روبرویش نشست:

_وای نه امیرعلی! چرا اینقدر نسبت به همه چیز بدبینی؟!

_اون دختره همون مامانه! مگه آما آدم حسابیه که دخترش حسابی باشه؟!

_نباید همه رو با یک چوب بزنی! آیلار...

امیرعلی اخم کرد:

_آیلار چی؟!

بهشید دستش را به سرش گرفت:

_آیلار دوستت داره!

امیرعلی پوزخندی زد:

_مسخره اس بخدا! از این دوست داشتتهای "عشق در یک نگاه"؟! چی تو اون سرته بهشید جای مغز؟! دل به

دل یک دختر بچه دادی که مثلاً "عاشق شده؟! همین مامانش بفهمه اول از همه پدر تو رو درمیاره!

_من به وظیفه انسانی ام عمل کردم!

امیرعلی تیز نگاهش کرد:

_که بفرستیش تو بغل من؟!

بهشید هینی کشید:

_امیرعلی!

امیرعلی نفسش را بیرون داد و از پنجره بیرون را نگریست. حیاط خانه در پائیز بسیار زیبا و رویایی میشد. "لا اله الا الله" ی گفت و دستهایش در جیب فرو برد. دنی سگ دوست داشتنی و وفادارش سرش را از لانه بیرون آورده بود و صامت نشسته بود. برگشت و به بهشید نگریست:

_خودش بهت گفت؟!

بهشید گیج نگاهش کرد:

_چی رو؟!

امیرعلی به سختی گفت:

_اینکه منو دوست داره!

بهشید حواسش برگشت و لبخندی زد:

_آره... میدونی امیرعلی به نظرم دختر مثل آیلار کم پیدا میشه. درسته نوع نسبت اش با فامیل ما جالب نیست. اما خیلی ساده و خوش قلبه... نمیدونم یک جورایی انگار هنوز لوح وجودی اش سفید و پاکه... مثل تو امیرعلی!

جا خورد:

_مثل من؟!

بهشید با قاطعیت ادامه داد:

_آره مثل تو! تو شبیه هیچ کدوم از پسرهای فامیل نبودی.

امیرعلی دوباره روی تخت نشست:

_اما بهشید اون خیلی بچه اس! من حتی فکر میکنم به بلوغ هم نرسیده از بس نحیفه!

بهشید دستش را بالا آورد:

_برو بابا... چند وقت دیگه هجده ساله میشه. هرچند زیاد سنی نیست.

ابروی امیرعلی بالا رفت:

_جدی؟! من همش فکر میکردم پونزده شونزده ساله اس.

_تو که کلا" تو این عالم نیستی!

_بازم فرقی تو اصل ماجرا نمیکنه.

بهشید کلافه سرش را کج کرد:

_چرا؟!

امیرعلی گوشه پیشانی اش را لمس کرد:

_نمیدونم... بین رفتارهاش خیلی بامزه اس... راحت تر بگم رفتارهاش دوست داشتنیه! خیلی انرژی داره. خیلی راحت. خیلی رک و بی پرده حرفشو میزنه. خیلی سریع ناراحتی و خوشحالی اش و نشون میده!

کلافه سرش را خارش داد:

_نمیدونم بهشید. واسه من خوب نیست! خیلی بچه اس... انرژی اش زیاده من انرژی اش و میگیرم! مثل یک کوچه بن بست برای یک ماشین در حال حرکت!
بهشید چشمهایش را در کاسه چرخاند:

_عجب مثالی واقعا!"

یاد آن روز افتاد که برای آیلار هم ضرب المثل عجیب زده بود و آیلار خنده اش گرفته بود.
بهشید چانه اش را روی پشت صندلی که برعکس روی آن نشسته بود گذاشت و ادامه داد:
_آیلار تنهاست. اینو من که یک دخترم خیلی واضح حس میکنم! امیرعلی اگه بدونی وقتی میخواد بیاد خونه من یا باهم بریم بیرون بگردیم چشمهایش چه برقی میزنه و ذوق میکنه بیشتر متوجه حرف من میشدی...
امیرعلی چشمهایش را ریز کرد:

_پس منو واسه وقت پر کردن میخواد.

_وای از دست شما مردا!

نفس عمیقی کشید:

_بین امیرعلی! شاید جنس دوست داشتنش مثل بقیه دخترها نباشه... شاید نتونه مثل دخترهای همسن و سال من ابراز علاقه کنه و رفتار خانمانه نشون بده... شاید ناشیانه خودشو برای تو آرایش کنه و کارهای احمقانه از سر بزنه اما...

بهشید سکوت کرد و امیرعلی مشتاقانه منتظر ادامه جمله اش بود. بهشید لبخند خبیثانه ای زد:

_بذارمت تو خماری؟!

امیرعلی اخم کرد و بهشید با محبت ادامه داد:

_اما وقتی کسی یا چیزی و دوست داره... واقعا "دوست داره"!

اخم امیرعلی باز شد و نفسش را آرام بیرون داد.

_اینه که اگه الان دارم میگم دوستت داره مطمئنم.

بعد خندید:

_البته ممکنه بیتزا و یکم از تو بیشتر دوست داشته باشه.

لحن امیرعلی تلخ شد:

_یا سیگارش!

_با ملایمت از سرش بنداز. از بی کسی و بی محبتی رو آورده بهش... حیفه این دختر. به خاطر یکی دو تا اشتباه و خطا مجازاتش نکن.

_باید به حرفم گوش بده!

بهشید خنده اش گرفته بود از رفتار پسرعه اش:

_اون دیگه برمیگرده به خودت که چقدر ازت حساب ببره. هرچند تو اون روز گربه رو دم حجله کشتی.

اشاره اش به در رفتن دست آیلار بود.

امیرعلی بلند شد و دوباره کنار پنجره ایستاد و به دنی نگاه کرد که بلند شده بود:

_ببین بخواد من قبولش کنم باید حرف گوش بده! اون سر و تیپ مسخره و درست کنه! راه به راه سیگار نکشه!
 اصلا" حق نداره آرایش کنه... چه معنی داره دختر لباشو اونقدر قرمز کنه؟! زبون درازشو...
 با صدای خنده بهشید به سمتش برگشت. اخم کرد:
 _چیه؟!
 _هیچی هیچی ... میفرمودید!
 دست در جیب ادامه داد:
 _زبون درازشو کوتاه کنه! اصلا" باید هرچی من گفتم فقط بگه چشم!
 ضربه ایی به در زده شد و صدای بهجت آمد:
 _بفرمائید شام.
 امیرعلی نفسش را بیرون داد:
 _الام میایم بهجت خانم.
 بهشید بلند شد:
 _دفعه دیگه ببینش... دلشو نمیشکنی؟!
 _اگه دل شکسته بود هر دفعه منو قورت نمیداد!
 _چه از خود راضی! عاشق بودن اون ربطی به خُلق خوش تو نداره.
 _حکایت همون شریک دزد و رفیق قافله اس؟!
 بهشید خندید و در را باز کرد:
 _نه خواستم حواست باشه که دیگه نچزونیش! وای.. چه بوی خوبی... بوی غذای آدمیزاد میاد!
 امیرعلی به شانه اش زد و هردو از پله ها پائین آمدند:
 _موافقم شکل تخم مرغ شدی.
 بهشید مشت محکمی نثار بازوی سفت امیرعلی کرد و آخ کنان به جمع عمه و بهجت پیوست.
 _من میرسونمش.
 _برگشتن چی؟!
 از خودم دفاع کردم:
 _اونقدر ها بچه نیستم مامان!
 مامان ناراضی نگاهی به آتوسا بهشید و در نهایت به من کرد. بی میل سرش را تکان داد:
 _باشه اما...
 بلند شدم. دیگه اما و اگرش مهم نبود. مامان بعد از مدتها اجازه داده بود من با همکلاسی هام برم بیرون.
 _من رفتم آماده بشم.
 مامان با ناراحتی از دعوای اخیرش با بهداد تعریف میکرد. راه پله ها را در پیش گرفتم. هرچقدر هم که من تلاش
 میکردم پیش همه اینها طبیعی رفتار کنم اسم بهداد روح و روانم و بهم میریخت. اصلا" از من بعید بود!

از منی که قبل ترها یا کوچک ترین ناراحتی یا دلخوری در صورتم مشهود بود این همه خود داری و تظاهر به بی تفاوتی بعید بود!

تمام روز به این فکر میکردم که اگه مامان اتفاقی میفهمید بیخ گوشش چه اتفاق وحشتناکی افتاده چکار میکرد؟!

همون مامانی که وقتی برا ازدواجش مخالفت کردم و به بهداد فحش دادم زد تو صورتم! منو متهم نمیکرد که خودت خواستی؟! بعد از این همه سکوت طولانی

دوباره نمیزد تو صورتم که تو بی صفتی کردی؟!

ضربه ایی به در اتاق خورد و من در حالی که رسماً " تا کمر در کمد بودم داد زدم:

_بیا تو.

پالتوی گلبهی رنگ را بیرون کشیدم و به بهشید نگریستم:

_بازم زحمت من افتاد گردن تو.

لبخندی زد و روی تخت نشست:

_بیشتر مسئولیته تا زحمت.

پالتو رو بالا گرفتم:

_این خوبه به نظرت؟! یک روسری به همین رنگ هم دارم.

ابروهاش کج و معوج شد:

_یکم کوتاه!

گرفتمش سمت خودم و دوباره با شک براندازش کردم:

_مطمئنی؟!

بهشید بلند شد و به سمت کمد رفت:

_آره...بذار ببینم چی بهت میاد.

بافت طوسی رنگی را بیرون کشید و خندید:

_این عالیه.

دست به کمر زدم:

_خنده اش برا چی بود؟!

شال زمستانی را هم برایم جدا کرد:

_هیچی...اینم بپوش.

لبامو دادم جلو:

_من هنوزم نظرم رو پالتومه!

_بذار زمستون بیاد بعد لحاف پیچ کن خودتو.

وقتی کامل آماده شدم به همراه بهشید دوباره پیش مامان و آتوسا برگشتیم. یک لحظه... برای یک لحظه کوتاه

فکر کردم چقدر خوب میشد اگر در همین خانه و در همین شرایط بودیم اما بدون بهداد!

اما متأسفانه بهداد هیچ مرگش نمیشد! نه سرطان میگرفت... نه فلج میشد و نه حتی یکراست به بهشت زهرا میرفت! روز به روز سالم و قیراق تر میشد.

_دیر نکنی ها! هی زنگ نزنم بگم آیلاز هوا تاریک شد بیا!

بعد بی حوصله تر ادامه داد:

_راه نیافتی تو خیابون ها گشت ارشاد بگیرت!

ناخودآگاه خندیدم. یکی دو سال پیش قبل از اینکه بابا احمدرضا بمیرد مامان یکبار موهایش را صورتی خوشرنگی کرد و با مانتو و کفش صورتی از خانه بیرون زد که همان روز هم گشت ارشاد از خجالتش در آمد. بعد از آن ندیدم دیگر موهایش را رنگ کند تا ازدواج با بهداد. این روزها هم که حوصله خودش را نداشت چه برسد به آراستن خود. ابروهایش از حالت زیبایش در آمده بود و ریشه خوشرنگ طبیعی موهایش نمایان بود. این روزها مامان بی حوصله بود. تعجب نمیکردم آگه یکدفعه میزد زیر گریه و زار میزد.

_حواسم هست.

_بهشید جان سفارش نکنم؟!

بهشید جلوی کافی شاپ ترمز زد و رو کرد به من:

_آگه دوست داشتی بگو پیام سراغت.

آینه را پائین کشیدم و دوباره خودم رو ورنانداز کردم:

_حال نگیر جون من.

لبخندی شیطونی زد:

_برو خوش بگذره.

خداحافظی کردم و دوان دوان به سمت کافی شاپ رفتم. به محض باز کردن در صدای زنگی بالای سرم بلند شد و چشمها به سمتم برگشت. چند دختر و پسر جوان که اکثراً "زوج بودند و دو دختر که یکی خانمانه و دیگری راحت لباس پوشیده بود. دینا با دیدنم دستش را بالا آورد و من هم با شادی به سمتشان رفتم و نشستیم.

_خوبه گفتم پنج و ربع!

روژین بلند شد تا منو را بیاورد. من هم فرصت کردم به اطراف نگاه کنم. یک فضای کاملاً چوبی و زیبا که در و دیوار آن مملو از عکسهای صداق هدایت فروغ فریدون مشیری سهراب و ... بود. کتابخانه ایی چوبی و گیتاری گوشه ضلع چپ کافه قرار داشت. نگاهم به پسر و دختری بود که دست در دست آرام پچ پچ میکردند. اگر دخترک احمق میدانست این پسر یک درصد هم به حرفهایش گوش نمیدهد و تمام حواسش به چیزی غیر از کلام دختر است اینگونه با احساس برایش ور نمیزد!

_چی میخورید بچه ها؟!

نگاهم به سمت روژین رفت. تنها یک رژ ساده بر لبش بود. دینا همان یک رژ هم نزنده بود. من کمی رنگ و لعابم بیشتر بود اما آنقدر مناسب که مامان تذکر ندهد.

_من چائی و کیک.

روژین خنده اش گرفت:

_خوشم میاد آگه صد تا کافی شاپ بریم و صد تا چیز سفارش بدیم دینا بازم چائی و کیک سفارش میده.
_بهش میگن حفظ سلیقه.

خندیدم و سرمو کردم تو منو:

_منم دست کمی از دینا ندارم.
_روژین گفت:

_اوندفعه ترک سفارش دادم ایندفعه اسپرسوش و میخوام امتحان کنم.

و من باز هم مثل هربار با دیدن منو بیشتر دچار بلاتکلیفی میشدم در نهایت به هات چاکلت رضایت دادم و
_روژین رفت تا سفارش را بدهد.

_چه خبر از بهداد جون؟!

تکیه دادم به صندلی:

_دینا یک امروز و بی خیال شو! از خونه نزدم بیرون که از آدمهای خونه حرف بزدم!

_باشه بابا ناراحت نشو خواستم حال و هوات عوض شه.

همیشه همینطور بود. حال آدم را میگرفتند و میگفتند "میخواستم حالت عوض شه"

_روژین تند خودش را به ما رساند:

_تا من رفتم نطقتون باز شد! به منم بگید خب...

بی حوصله به دینا اشاره زدم:

_این احمق دلش پیش شوهر ننه ما گیر کرده.

_چرت میگه بابا.

_روژین صندلی اش را جلو کشید نگاهم کرد و من به سبزه عسلی چشمهایم زل زدم. چشمهای بی نظیری
داشت. اصلاً "روژین در همه جهات بی نظیر بود. اگر ده سال دیگر باز یکدیگر را میدیدیم و روژین تعریف
میکرد که پزشک حاذقی شده و با یک پزشک حاذق تر از خودش ازدواج کرده اصلاً" تعجب نمیکردم! این
دختر حتی برای کلماتش هم برنامه ریزی داشت.

_اتفاقی افتاده؟!

دستم گذاشتم زیر چونه ام و بی حوصله گفتم:

_بدتر شده!

چشمهای روژین درشت شد و دینا کله اش را جلوتر آورد طوری که دیدم نسبت به روژین از بین رفت.

_آخه چطور؟! مگه شبا درو قفل نمیکنی؟!

شانه بالا انداختم:

_وقتی شب از خونه عصبانی زد بیرون تصور نمیکردم برگرده خونه!

_حماقت کردی.

نفس عمیقی کشیدم:

_دارم کم میارم! میترسم ته قصه ام بشه یک دختر تیغ بدست تو وان حمام!

_لامصب خیلی کلاس داره اینطور مُردن.

روژین زد پس کله دینا:

_برو اون ور جلو دیدمو گرفتی آیلا و نمیبینم.

_اما اگه شانس منه آخرش میرم زیر ماشین عین کتلت وا رفته از زیر ماشین درم میارند.

صورت روژین جمع شد و من سری از روی تاسف تکان دادم:

_خوشبحالت دینا. عقل نداری راحتی!

_اینو ولش کن... آیلا به نظرم باید احتیاط کنی. کاش یک سال بزرگتر بودی اونوقت دانشگاهت و شهر دیگه میزدی.

سرمو تکون دادم:

_نمیشه صورت مساله و پاک کرد وقتی حتی تو خونه بهشید هم به خودش اجازه دست درازی میده.

روژین با سرحرف مرا تائید کرد و پسری سفارشهایمان را روی میز گذاشت. دینا کیکش را وسط گذاشت. همیشه اینگونه بود. در مدرسه هم هر چیزی میخرید زورقش را کامل باز میکرد و میگذاشت وسط. برعکس روژین که به هیچ عنوان دهنی نمیخورد.

_فعلا" پیشنهادم اینه هرشب! تاکید میکنم هرشب در اتاق و قفل کن و بذار کلید پشت در بمونه... اینطوری نمیتونه کلید بندازه.

سفارشم و برداشتم و علیرغم داغ بودنش مزه مزه کردم. خیلی غلیظ بود!

_بهداد اصلا" مشکلتش اتاق خواب من نیست! مریضه... تا حالا آدم مریض دیدیدی؟! مریض روحی! منتظره من یک بهونه بدم دستش درازم کنه کف آشپزخونه! اصلا" انگار وقتی اشک منو میبینه راحت میشه! جدیداً" هم که گیر داده من با یکی هستم لابد...

نگاهی به روژین کردم و نگاهی به دینا. تنها روژین قضیه امیرعلی را میدانست. شک نداشتم اگر دینا میفهمید تا ته و توی قضیه را در نمی آورد و خودش را جلوی امیرعلی شیرین نمیکرد دست بردار نبود!

دینا دستش را زیر چانه زد:

_مامانت چرا تو باغ نیست آخه؟!

آه کشیدم:

_حس میکنم افسرده شده. حرف نمیزنه... اعتراض نمیکنه... از سکوت مامان میترسم! تو هفته هشت روزش با بهداد قهره!

شانه بالا انداختم و ادامه دادم:

_بهداد دیگه ناز نمیکشه.

دینا میان حرفم آمد:

_حق داره! نو که بیاد به بازار...

پر بیراه نمیگه!

کمی از هات چاکلت خوردم:

_ از همین ها میترسم. که آگه مامان بفهمه دیگه تتونه بلند شه... روش به بهداد بی صفت باز بشه اونم بچه و بگیره و بگه هری!

پوفی کردم:

_ اوضاع بیشتر از اینکه غم انگیز باشه مسخره اس!

_ اما بازم دلیل همیشه اجازه بدی بهداد کارشو پیش ببره.

_ من اجازه نمیدم! به کی قسم بخورم که تو اون لحظات کذایی هیچ حسی به خود احمقش ندارم! اما شماها بهداد و نمیشناسید! نگاه به این نیش باز و کراواتش نکنید... بخواد بزنه کاری نداره طرفش مرده یا زن... پشت این آدم شیک و مرتب یک گرگه که همش دندون هاشو به من نشون داده!

مج دستمو که کبود شده بود بالا آوردم و نشونشون دادم:

_ همش به خودم میگم آگه یکی از این کتکهایی که من میخورم و خدایی نکرده مامان بخوره چه اتفاقی میافته؟! مامانی که از زور افسردگی وقت و بی وقت با بچه تو شکمش حرف میزنه! میفهمید؟! نه با بهداد و با من! بلکه با کسی که حتی نمیبینش.

تکیه دادم:

_ بعد شما میگی برو همه چی رو بذار کف دست مامانت! خبر دارید چی به من میگذره?!

روژین دستمو گرفت:

_ آخه تا کی عزیزم?!

_ تا وقتی که از اون جهنم برم... چه میدونم ازدواج کنم!

هر دو سکوت کردند و مشغول نوشیدن شدند. چند دقیقه بعد دینا سیگاری روشن و شروع به مسخره بازی کرد. قضیه بهداد در آن لحظه فراموش شد. نزدیکهای غروب پیامی از بهشید دریافت کردم مبنی بر اینکه بسراغم میاید. ناخودآگاه اخم کردم. شک نداشتم مامان او را مجبور کرده تا به این زودی برگردم. از کافه بیرون زدیم. با پدر روژین احوال پرسی کردم. دینا همراهشان شد و هرچقدر اصرار کردند گفتم که به سراغم می آیند.

وقتی رفتند یک ربعی بود این پا آن پا میکردم. دوست داشتم کنار کافه بیاستم و هر بار هر کسی به نوعی نگاه شماتت آمیز حواله ام کند! به بهشید پیام فرستادم

"من آروم آروم به سمت خیابون اصلی میرم رسیدی اینورا تماس بگیر"

چند قدم نرفته بودم که صدای بوق ماشینی به گوش رسید. اهمیتی ندادم و اینبار صدای دورگه ای بلند شد:

_ ماهی!

سرمو بالا آوردم و ناخودآگاه لبخند روی لبم اومد. به سمتش رفتم:

_ از این ورا!

_ عیلق سلام!

نگاه از صورتش گرفتم و چشمم خورد به ژیله طوسی رنگش. آمدن امیرعلی به اینجا که تصادفی نبود. بود؟! یاد اصرار بهشید برای پوشیدن بافت طوسی رنگم افتادم و خنده ام گرفت.

_ کار بهشیده درسته?!

دستمو جلو دهنم گرفتم:

_وای خدا.

سوار ماشین شدم و با لبخند به سمتش برگشتم:

_قسم حضرت عباس و باور کنم یا دم خروس و ؟!

تکیه اش و به پنجره داد و با نگاهی به سر و وضعم اخم کرد:

_دیگه از اینا نپوش!

ابروهام رفت بالا:

_منظورت جوراب شلواریه؟!

سرشو تکون داد:

_همون!

بعد جلو اومد و روسری ام و محکم کشید جلو:

_روسری واسه اینه! نه برا دور گردنت!

نمیدونستم از خوشی بخندم یا تعجب کنم. چرا بهشید چیزی به من نگفته بود؟!

لب پائین و گاز گرفتم تا نیشم از این بیشتر باز نشه.

بعد با اخم گوشه شالم و جلوی بینی اش گرفت:

_بو سیگار میدی!

نتوانستم مانع لبخندم بشوم:

_دوستم کشید نه من. امیرعلی؟!

ماشین و روشن کرد و من سرمو آوردم جلو تا ببینمش:

_امیرعلی؟!

_هوم؟!

_میتونم بیرسم چطور شد از خر شیطان...

محکم و با همان صدای بم نظقم را کور کرد:

_نه!

_من این اومدن و به چی تعبیر کنم؟!

نیم نگاهی انداخت و من تازه متوجه صورتش شدم که شش تیغه کرده بود. آنقدر با پیراهن ساده مردانه و ژلیه و

موهای کوتاه دوست داشتنی شده بود که دوست داشتم همانجا بپریم بغلش.

_مشخص نیست؟!

لبخند زدم. حس می کردم عضلات صورتم کش آمده:

_واضح تر.

دستش به سمت سیستم صوتی رفت و دنده را عوض کرد. نگاهی به شلوغی خیابان کردم.

_همیشه اینطوری لباس بپوش!

به سمتش برگشتم. به روبرو نگاه میکرد.

_خانمانه! نه مثل اون آیلا که رژ قرمز میزنه.

دستمو مشت کردم تا دستشو بگیرم. تا ذوق مرگ نشم از این همه خوشی.

همیشه اینقدر دوست داشتنها ساده بدست می آمد؟! موزیک خارجی در فضای ماشین پیچید.

_گفتی کلاس چندمی؟!!

دوباره نگاه کردم و دستهامو تو هم قلاب کردم:

_چند وقت دیگه هجده ساله میشم.

خیلی فرق داشت بگوئی هجده ساله ایی تا محصل! مشتش جلوی دهانش بود:

_بچه زمستونی?!!

سرمو تکون دادم:

_آره.

_خوبه.

کوتاه و خلاصه حرف میزد. مشغول فکر کردن بود انگار. شایدم...

_میخوای چکاره بشی?!!

بعد با پوزخند ادامه داد:

_مملکت فقط دکتر و مهندس میخواد.

شانه بالا انداختم:

_مامان دوست داره من مهندسی بخونم.

چشمهایش در اطرف میچرخید. کلافه بود انگار.

_مامانت خیلی چیزا دوست داره!

از لحنش تلخ شدم و لبامو ناراحت دادم جلو.

_بغ نکن حالا... من واسه خاطر خودم تا اینجا نیومدم!

حرفشو خیلی سریع تلافی کردم:

_واسه خاطر بهشید اومدی?!!

نگاه شماتت باری حواله کرد و دوباره به روبرو خیره شد:

_نه!

_عوض شدید!

ماشین را گوشه ایی پارک کرد. با تعجب نگاهی به اطراف انداختم. کی سر از کوچه های خلوت زرافشان درآورده بودیم و من متوجه نشده بودم?!!

دستی به سرش کشید و دوباره به پنجره تکیه داد:

_خوبی?!!

متعجب نگاهش کردم. نکنه عقلش و از دست داده بود؟!!

_ ممنون مرسی! شما خوبی؟! خانواده خوبند؟!

خنده اش گرفت:

_ یک لحظه شک کردم بهت.

نفسش را بیرون داد و دوباره دستی به سرش کشید. پوفی کرد و من با حرص تکیه دادم. مگه چی میخواست بگه

که اینقدر ادا و اصول می اومد؟!

خدا رحم کرده بود سرش کچل بود وگرنه با این همه دست کشیدن به سرش کلا"

تپیش زیر سوال میرفت.

_ بین...

دستی به ریش نداشته اش کشید. نزدیک بود یا خودمو بکشم یا اینو! پسره تیک دار! بالاخره به حرف آمد:

_ تو مگه کنکور نداری؟!

دقیقا" لبام آویزون شد و وا رفتم! این همه صغری کبری چیدن و آوردن تو کوچه های دنج زرافشان واسه این

سوال حیاتی بود؟! یعنی الان اگه من با مشیت می افتادم به جونش اشکالی داشت؟! یا موهاشو

میکشیدم؟! چشمهام از زور عصبانیت گرد شد اما لبخندی زدم:

_ چطور؟!

دوباره نگاهی به اطراف انداخت:

_ خب الان باید بچسی به درست.

خونسرد نگاهش کردم:

_ چسبیدم بهش!

گوشه لبش و خارش داد:

_ خب پس وقت چیزهای دیگه نداری.

ابرومو بالا بردم و دست به سینه تیکه دادم:

_ ما که مثل شما مردا تک بعدی نیستیم!

براق شد:

_ کی همچین حرفی زده؟!

یک وری لبخند زدم:

_ خودتون الان عرض کردید!

چند ثانیه سکوت کرد و در نهایت مثل کسی که چاقو زیر گلویش گذاشته باشند به حرف آمد!

_ من واسه خاطر خودت گفتم! حالا که خودت مشکل نداری ما از همین لحظه دوستیم.

یاد فیلمهای خارجی افتادم که کشیش بین زن و مرد قرار میگرفت و میگفت "شما رو رسما" زن و شوهر اعلام

میکنم."

خنده ام گرفت:

_ خسته نباشی. من خیلی وقت پیش گفته بودم.

بعد با شیطنت نگاهش کردم:

_میخوای درش بیارم؟!

چشمهایش به سرعت گرد شد و سریع اخم کرد:

_چی رو؟!

دوست داشتم همون لحظه از شدت خنده کف ماشین پهن بشم اما لبم و گاز گرفتم تا نخندم:

_عصایی که قورت دادی و میگم!

سری تکان داد:

_چکار کنم من با تو؟!

دستی ماشین و پائین کشیدم و سریع سرم را روی پایش گذاشتم. امیرعلی مرد ابراز احساسات نبود اما همین که به سراغم آمده بود و به زحمت اعلام یک دوستی ساده را کرده بود برای من معنی همان "دوستت دارم" و "عاشقتم" های فیلمها و رمانها را میداد.

_لازمه هر دفعه تاکید کنم فقط من حق دارم سرمو بذارم رو پات؟!

نگاهی به موهام بعد چشمهام و بعد لبهام کرد. دستش و آروم به لبه شالم کشید و کمی خم شد. صدای بم و محکمش از هر نوای عاشقانه ایی بیشتر به دلم مینشست.

_لازمه تاکید کنم حق داری سرتو فقط رو پای من بذاری؟!

آب دهنمو قورت دادم و ضربان قلبم شدید شدند. به خاطر این حس خوش و شیرین مالکیت که امیرعلی بهم تزریق کرد... بلکه به خاطر عمق حرفش!

حرفش خیلی معنی داشت که من احمق تا به حال درکش نکرده بودم. با حماقت فکر کردم من که تا به حال سر روی پای بهداد نگذاشته بودم. گذاشته بودم؟! بافتمو با دستهای یخ زده ام چنگ انداختم. من اینجا با شال و بافت بلند فقط سر روی پاش گذاشته بودم و امیرعلی از من... از منی که بهداد با تمام زیر و بم بدنم آشنا بود و جایی نبود که لمسش نکرده باشه میخواست فقط سر روی پای خودش بذارم؟! چنان موج استرسی بهم وارد شد که ناخودآگاه هردو دست یخ زده ام و جلو صورتم گرفتم. امیرعلی میدونست بهداد قوس کمر منو از مامان بیشتر دوست داره؟! میدونست نفس کشیدنهای من دیوونه اش میکنه؟! میدونست من... همه چیز در نظرم زنده شد. کم مانده بود هق بزخم. دستهای مردونه و کمی زبرش روی دستم نشست:

_چی شد آیلی؟! فشارت پائینه؟!

باید خونسرد میبودم. اصلا" مگر چه گفته بود؟! یک مالکیت ساده و تقلید از سوال لوس خودم! همین!

دستمو برداشتم:

_دیرم شده.

لبخندی زد و گوشه اش را در آورد:

_بذار زنگ بزخم بهشید تو رو تحویلش بدم. به خاطر تو تا الان بیرونه.

دست زدم به سیب گلوخ:

_به خاطر ما!

این بار دستم را پس نزد. بلکه آرام عشق بازی ملایمی با انگشتانم کرد و مشغول صحبت با تلفن شد.

روی طرحهای لوزی ژیله اش دست کشیدم و آرام زمزمه کردم:

_ فقط من حق دارم سرمو روی پات بذارم .

نمیدونستم برای شنیدن خبری که مامان بهم داد خوشحال باشم یا ناراحت.

_ مگه با هم قهر...

_ آیلار!

دستامو تو هوا تکون دادم:

_ میدونم به من ربطی نداره.

موهامو دادم پشت گوش:

_ تو نرو مامان! خواهش میکنم... به یاد قدیما با هم یک درست میکنیم! مامان!؟

روسری کوچک و قرمز رنگش را بر سر کرد و نگاهی به محتویات درون کیفش انداخت:

_ همیشه! باید برم... تو بچه ای هنوز این چیزها رو متوجه نمیشی!

لبخند یک وری زد. مامان تصمیم گرفته بود همسفر بهداد که برای دیدن یک سری برنند و اجناس به ترکیه

میرفت بشود. میترسید زندهای ترکیه اونو از چنگش دربیارند!؟

بهدادی که بیخ گوشش...

پالتوش و که تنها یک دکمه داشت و بیشتر شبیه کت بود بر تن کرد و جلوی آینه ایستاد:

_ اگه بهداد تماس گرفت نگو من رفتم بیرون. سریع برمیگردم.

"باشه" ایی گفتم و مامان رفت آرایشگاهی که خیلی از خانه دور نبود. تلویزیون را روشن کردم و به سمت

آشپزخانه رفتم. تکرار سریال مورد علاقه مامان بود.

زیر کتری را روشن کردم و بافت را بیشتر به دور خود پیچیدم. سرامیکهای آشپزخانه برای منی که هیچ گاه

دمپایی نمیپوشیدم سرد بود. گوشه ناخن شصتم و به دهن گرفتم. مسلمانا " قبل از رفتن از بهشید میخواستند پیش

من بیاید تا تنها نباشد. میتوانستیم کلی خوش بگذرانیم... اگر...

لبخندی زد. اگه امیرعلی هم میبود. لبخند عمیق تر شد. اگه بهشید را دک میکردم. دستی به صورتم

کشیدم. کاش بهداد برنمیگشت و مامان با فین فین در خانه را باز میکرد و گریه کنان خبر مرگش را میداد!

مامان زودتر از آنچه فکرش را میکردم برگشت. وقتی از او علت را پرسیدم گفت که آرایشگاه خلوت بوده و

کارش سریع راه افتاده. تنها ابروهایش را تمیز کرده بود. صورتش خدادادی تمیز بود و موهایش را به خاطر

فرزندش و مواد شیمیایی رنگ نمیکرد.

برایش جای ریختم به همراه یک . به در اتاق مشترکشان که نیمه باز بود ضربه ایی زد. روی زمین نشسته و

چمدان سورمه ایی رنگ بزرگی وسط اتاق قرار داده بود. خنده ام گرفت:

_ سفر قندهار نیست که.

بلند شد و به سمت کمدهش رفت که انبوه لباسهای مردانه و زنانه بود.

_ همیشه ریسک کنم که... آیلار بیکار و اینسا اونجا... کمکم کن!

سینی و گذاشتم روی عسلی و نگاهی به اتاق شیک دو نفره شان انداختم. تجمل داشت... همچنین زیبایی. اما عشق نه!

_چکار کنم مامان؟!

ساک فانتزی و زیبایی به سمتم گرفت:

_تمام لاک و لوازم آرایش و کرم هام و بریز تو این. سشوار... اتو مو... اصلا" کل وسایل روی میز و کشو اول و

دوم و بریز توش.

ساک دیگری به سمتم گرفت:

_وسایل بهداشت هم کنار اون آینه اس...

اخم کردم:

_وسایلتو خودت بچین مامان.

بی توجه به حرفم چند رنگ پالتو به سمتم گرفت:

_رنگهاشون خوبه؟! یا اون پالتو نوئی که هفته قبل بهداشت آورد و هم بیارم؟!

نفس عمیقی کشیدم:

_باور کن با یک پالتو هم کارت می افته.

چشمهای مامان انگار که حرف ناشایستی زدم گرد شد:

_دیگه چی؟!

بعد به سمتم آمد و ساک را از دستم گرفت:

_چقدر لفتش میدی. نخواستم. برو شال و کیف و چکمه های هم رنگ پالتوها رو برام جدا کن.

بعد دستش را به سرش گرفت:

_وای خدا... هنوز لباسهای بهداشت و نچیدم.

کشو عریضی که شالها در آن قرار داشت و باز کردم:

_مامان فردا پرواز دارید!

_آخرشم کلی چیز یادم میره.

شونه های ظرفشو گرفتم:

_کمکت میکنم مامان... استرس نداشته باش. در ضمن اونطور نشین به شکمت فشار میاد.

کمد لباس این زن و شوهر به معنای واقعی کلمه سرسام آور بود. از این حجم لباس که بعضی بشدت به عطر و

ادکلن آغشته بودند کم مانده بود بالا بیاورم. مامان جعبه بزرگ و شیکی را به سختی از کمد بیرون آورد تا از

تعداد کثیر کروات در آن برای بهداشت چند تایی جدا کند.

درک نمیکردم زن و شوهر این همه لباس به چه کارشان می آید؟! اصلا" نمیدونستم بهداشت کی این همه لباس

را برای مامان آورده بود و مامان کی وقت خواهد کرد این همه لباس را بر تن کند؟!

روی زمین نشسته بود و لباسهای راحتی برای خود و بهداشت جدا میکرد:

_هرچی میخوای بگو برات میارم از اونجا.

بعد سرش را بالا آورد:
 _دوست داشتم تو هم بیای.
 لبخند ملایمی زد:
 _سفر خارج آیلار.
 اخم کردم و روی تخت نشستم:
 _مامان محض رضای خدا اینطور حرف نزن! مثل...
 _ندید بدیدها؟! مگه چند بار رفتم سفر خارج؟!
 _بازم دلیل نمیشه... البته من واقعا " امیدوارم بهتون خوش بگذره.
 لبخندش عمیق تر شد:
 _میشه ماه غسلون.
 نفسمو بیرون دادم. کدام غسل و ماه غسل؟! مامان داشت لیمو شیرین تازه میخورد هنوز تلخی اش را حس نکرده بود.
 بلند شدم تا شام ساده ای تدارک ببینم. مامان داد زد که " به بهداد گفتم همه چیز برا این چند روز بخره تا واسه خرید نری بیرون. بهشید هم صبح میاد اینور"
 شانه بالا انداختم. خبر تازه ای نبود!

بهداد با غرغر چمدانهای بزرگ را به سمت صندوق عقب ماشین آژانس میبرد:
 _چی توش چپوندی؟! آدمیزاد؟!
 مامان مشت محکمی به بازویش زد. آشتی کرده بودند! برای مامانی که با یک بوسه و عزیزم نرم میشد قهر بیشتر از این جای سوال داشت. بهشید لیست بلند بالایش را به سمت بهداد گرفت:
 _بدون اینا اصلا" برنمیگردی ایران! گفته باشم.
 _بسپر به آلمان. من حوصله ندارم واسه خریدهای مسخره شما زنا خیابون گز کنم!
 خندید و ادامه داد:
 _ساحل... مایو... آفتاب!
 _بهداد زشت میشی. برنزه نکنی خودتو!
 نگاه عمیقی به من انداخت که بیشتر سردم شد:
 _حالا شاید برنزه خوشش اومد.
 مامان بی خبر از همه جا به او زد:
 _بی حیا دو تا دختر مجرد اینجاست! در ضمن برا من فرقی نداره.
 دستم ناخودآگاه مشت شد. چقدر خوب بود که تا دقایقی دیگر میرفت و در تهران و ایران نفس نمیکشید!
 مامان لیست بهشید و گرفت و رو کرد به من:

_بگو چی میخوای بیارم مامان.

شانه بالا انداختم:

_فقط سلامتی خودت.

خندید و بهداد اخم نامحسوسی کرد. توقع داشت سلامتی اش برا من مهم باشه؟!!

_غیر از اون؟!!

_نمیدونم ترکیه چی داره.

بهداد پوزخند زد:

_راست میگه بچه... مگه اصلا" تا حالا پاشو بیرون از تهران گذاشته؟!!

نفس عمیقی کشیدم تا رفتن مامان بهونه نده دستم برای گریه کردن و فکر کنه واسه خاطر حرف مفتش

ناراحت شدم:

_من چیزی نمیخوام مامان.

مامان بغلم کرد و بهشید شماتت بار به بهداد نگاهی انداخت.

_تولدت تقریبا" نزدیکه.میخوام یک کادوی خیلی خیلی خوشگل برات بیارم.

لبخند زدم:

_این شد یک چیزی.

بغض رو گلوم نشسته بود. محکم بغلش کردم و عطر شیرینش رفت تو گلوم. چقدر مامان با این روسری کوچک

فیروزه ایی رنگ و پالتو هم رنگش عروسکی شده بود.

_دلم برات تنگ میشه مامان.

عقب رفت و با هردو دست صورتمو گرفت:

_عشق مامان منم دلم تنگ میشه.

بالاخره اشکم جاری شد و میان گریه لبخند زدم:

_نامردیه مامان! داری یکی از ما رو با خودت میبری. اون پیش مامانشه اما من نه...

بهشید احساساتی شد و اومد جفتمون:

_عزیزم راست میگه ها... عمه قربونش بره.

مامان از حرف من خنده اش گرفته بود:

_دختر خوبی باش.

به صورت مثل برگ گلش دست کشیدم:

_مامان خوبی باش... مواظب خودت باش.

مامان نفس عمیقی کشید اما من دیدم چشمه اش برق زد از نم اشک.

_بهشید جان خیالم راحت باشه?!!

بهشید به کتفم زد:

_حواسم به این زلزله هست.

_جفتتون زلزله اید خدا به داد برسه.

خندیدم:

_نترس مامان جان خونه آتیش گرفت زنگ میزنیم آتش نشانی اول لباسها تو بیرون بیارند از خونه بعد ما رو.

_باز چرت و پرت گفתי تو؟!!

بهشید و بهداد با هم روبروسی کردند و بهشید همچنان که در آغوش برادرش بود تاکید به خرید لیست میکرد!

مامان به سمت بهشید رفت تا خداحافظی کند. با دیدن بهداد که با لبخند به سمتم می آمد کمی عقب رفتم که

دستش را جلو آورد:

_خداحافظ آیلار.

بی میل دستم و تو دستش گذاشتم که کشیده شدم به سمتش و در آغوشم گرفت. چند ضربه آرام به کتفم زد:

_مراقب خودت باش... شیطونی هم نکن.

با انزجار خودم را عقب کشیدم و با مامان دوباره خداحافظی کردم. گفت به محض رسیدن تماس خواهد

گرفت. هردو سوار شدند و برایش دست تکان دادم. بوسی در هوا برایم فرستاد و دست تکان داد. آنقدر نگاهش

کردم تا از محدوده دیدم خارج شد.

_رفتند!

نگاهی به بهشید کردم و برای لحظه ایی چشم در چشم شدیم. لبهای هردویمان کش آمد و همزمان با خنده شال

زمستانی مان را به هوا فرستادیم.

_بزن بریم عشق و حال.

_وایسا همین جا برم ماشین و بیارم.

با خنده سرمو تکون دادم و سیگار و گوشه لبم گذاشتم. دستمو سایه بون اش کردم تا سرما خاموشش نکنه. کامی

گرفتم و گذاشتمش گوشه لبم تا بهشید بیاد. روز فوق العاده ایی بود. از لحظه ایی که مامان و بهداد رفتند تا الان

که ساعت یازده شب بود ما در حال گشت و گذار و به عبارتی ساده تر ولگردی بودیم و من روبروی اریکه که

تا دقایقی قبل مشغول بازی بولینگ بودیم منتظر بهشید ایستاده بودم.

خودروی قرمز رنگی کنارم ترمز زد. راننده اش کمی آشنا میزد. چشمهامو ریز کردم بشناسمش که خودش به

حرف اومد:

_آخرشم پا ندادی ها. حداقل بیا برسونمت.

نه از پوست شیر برنجی اش و نه موهای قهوه ایی خوشم اومد. سیگار بین لبم در حین حرف زدن بالا پائین رفت:

_مگه آزانسی؟!!

بهشید بوقی زد و طرف دیگر ایستاد. پسر سرش را کمی بیرون آورد:

_خانم با این دوستت صحبت کن میخوام عروس مامانم بشه.

خنده ام گرفته بود و "جون" غلیظی نثارم کرد. بهشید اخم کرد:

_آیلار سوار شو.

خندیدم و برایش دست تکون دادم. به محض سوار شدن بهشیدی که تا الان خوش اخلاق بود رو ترش کرد:

_به فکر برگشتنمون هم باش! اگه این پسره یک موقع شب بیافته دنبالمون باید چکار کنیم؟! از دست تو!

پشتی صندلی و خوابوندم و پک دیگری زدم:

_حال نگیر توام! چی شده مگه?!

بهشید سری تکان داد و قفل مرکزی را زد:

_پسره ی احمق هنوز وایساده.

با خنده و خواب آلودگی گفتم:

_ازم خواست عروس مامانش بشم.

_آیلار! خوبی؟!!

سرمو تکون دادم:

_آره... آره... فقط یک مسکن برام بگیر از داروخانه. سرم... سرم درد میکنه!

لحن بهشید حرصی شد:

_از بس سیگار کشیدی بچه! ببین منو... امروز به این نتیجه رسیدم فقط برا جلب توجه میکشی! دو تا پسر

دیدي...

تلخ شدم:

_بسه بهشید! آه...

کمر بندش و بست و به سمت خونه حرکت کرد. به محض رسیدن روی مبل ولو شدم و بهشید با شنیدن پیغام

گیر که مامان بود با آنها تماس گرفت. با هر دو صحبت کرد و بعد گوشی را به دستم داد.

_من چطوری تو رو شوهر بدم آخه؟! از الان دلتنگتم.

خندیدم:

_منم مامان... نی نی چطوره?!!

مامان برایم هرچه از فرودگاه تا هتل دیده بود تعریف کرد. لحن کاملاً شادی داشت که من از پشت خط

متوجه میشدم. در حقیقت هر دو ی ما علیرغم دوری شاد بودیم. مامان از سفر خارجه اش به همراه شوهرش شاد

بود و من از نبود بهداد.

بعد از قطع تماس روی مبل ولو شدم:

_جائی... میوه...

سرمو کمی بلند کردم تا بتوانم ببینمش:

_بهداد کلی تنقلات خریده اونا هم بیار بخوریم.

بهشید چشم غره رفت:

_قضیه تنبل خونه شاه عباس و میدونی?!!

نیشم باز شد:

_ای... یه چیزایی از مامان شنیدم.

_تو همونی که از تنبلی میگه بگو رفیقم هم سوخت!

_خب حالا! انگار میخواد چکار کنه.
تا بهشید مشغول چایی دم کردن بود به سمت قفسه فیلمها رفتم. پشت سرمو خارش دادم:
_چه سبکی میبینی؟!
_فیلمها بهداد مفت گرونه!...رماتیک.
فیلمها را زیر و رو میکردم:
_عشقولانه یا مثبت هجده؟!
_دیگه پررو نشو.
خنده ام گرفت و کاور فیلم و بالا گرفتم:
_این خوبه؟!
چشمهاش و ریز کرد:
_ندیدم تا حالا.
تو دستگاه گذاشتمش و دو زانو روبروی تلویزیون کنترل بدست ایستادم:
_منم ندیدم... اما رو جلدش عکس دختره و پسره در حال...
_آیلار!
لباس بیرون ام و با یک لباس پائیزه خونگی و جوراب شلواری عوض کردم. موهام هم بالا سرم جمع کردم. وقتی
برگشتم اوایل فیلم بود.
_چطور یاس؟!
داشت تخمه میشکست:
_فعلا" هیچی. بشین خوشم نیماذ موقع فیلم کسی حرف بزنه.
پاکت سیگارو پرت کردم رو میز و خودم رو مبل ولو شدم:
_هم عقیده ایم پس.
تقریباً" اواخر فیلم بود که متوجه شدم بهشید در خواب عمیق بسر میبرد. از کسانی که وسط فیلم مثل جسد
بیهوش میشدند متنفر بودم. این یعنی فرد هیچ درک و شعوری از دیدن و شنیدن یک فیلم ندارد. یعنی حواسش
به فیلم نیست و علناً" خواب را ترجیح داده. تیتراژ پخش شد و "احمق" ی نثار بهشید که با دهان باز خوابیده
بود کردم. خاموشش کردم و به سمت حیاط رفتم تا در حیاط را قفل کنم. گوشی ام زنگ خورد و با دیدن شماره
امیرعلی لبخند بر لب جواب دادم:
_آقامون چطوره?!
صدای خش دار و دورگه اش علاوه بر شاکی بودن کمی عوض شده بود مثل کسی که آلبویی گوشه لپش
گذاشته باشد:
_چقدرم که تو حال این آقاتون و میپرسی.
_صبح زنگ زده بودم افتخار ندادی جواب بدی.
_خواب بودم... من چون شبا تا دیر وقت کلوبم صبح ها میخوابم.

او هوم غلیظی گفتم:

_ شما ساعتتون و با امریکا تنظیم کردید. حالا الان کجایی؟!

_ همین الان دارم از کلوب برمیگردم.

نگاهی به خانه کردم و لب پائینمو گاز گرفتم. با مکت به حرف اومدم:

_ امیرعلی؟!

_ هوم؟!

لبخند عمیق تر شد و کلید حیاط و سر دادم تو جیب پائیزه ام:

_ بهداد و مامان رفتند ترکیه...

صبر نکردم تعجبشو نشون بده و سریع ادامه دادم:

_ بهشید هم مثل سنگ گرفته خوابیده!

نیشم تا بنا گوش باز شد:

_ بیا اینجا!

لحن صداش جدی شد:

_ چه خیره رفتند ترکیه اونم تو این فصل؟!

_ امیر... بیا دیگه... خوش میگذره بخدا... جون من بیا. البته من دوست داشتم بریم دور دور... تو این ساعت خیلی

کیف میده. اما خب آگه مامان اینا زنگ بزنند...

جدی تر شد:

_ نه!

لبامو دادم جلو. مگه میدید حالا؟!

_ آخه من دلم برات تنگ شده.

_ باز هم حرکات لوس و جلف؟!

_ بیا دیگه.

_ الان وقت خوابته!

صدام همچنان هیجان داشت:

_ فردا جمعه اس.

_ خوش ندارم یواشکی پیام خونه دایی ام!

_ مهمون منی.

_ کاری نداری؟! بعدا "باهات تماس میگیرم.

آهی کشیدم:

_ اتاق من طبقه بالاست.

_ کدوم؟! همون که رو به حیاطه؟!

_ آره.

یک زمان اونجا اتاق مطالعه دائی بود.

لحنم ناراحت بود:

نمیای؟!

نه! یکم دختر خوبی باش. شبت بخیر.

ترجیح میدم خودم باشم! شب بخیر.

گوشی و با حرص گذاشتم تو جیبم و رفتم تا در و قفل کنم. سی ثانیه نگذشته بود که صدای پیامک گوشیم بلند شد. بازش کردم و با دیدن متن پیام دستمو جلو دهنم گرفتم تا نخندم.

"بیست دقیقه دیگه درو باز کن ماهی. قهوه ات هم به راه باشه"

با عجله به سمت خانه رفتم. بهشید مسواک بدست از دستشوئی خارج شد:

کجا رفته بودی؟!

صاف وایسادم:

رفتم در حیاط و قفل کنم.

خمیازه بلندی کشید:

در اصلی هم قفل کن پس. من رفتم بخوابم.

از خوشی لبخندم بیشتر شد:

خوب بخوابی عزیزم.

"همچنین" ی گفت به اتاق مهمان رفت و در را بست. با عجله و پاورچین به سمت آشپزخانه رفتم تا قهوه آماده کنم. هنوز یک ربع نگذشته بود که گوشی ام در جیب لرزید. پیامک را باز کردم.

"خوب نیست مهمون پشت در بمونه"

کش موهامو باز کردم و پاورچین به حیاط رفتم. قبل از باز کردن نفس عمیقی کشیدم و در را با لبخند باز کردم. اما با دیدن صحنه روبروم لبخند از لبم رفت و با دهانی باز و متعجب تنها نگاهش کردم.

با دلهره جلو رفتم و بازوش و گرفتم:

چی شده؟!

خندید! به نگرانی من خندید!

برا چی هول کردی؟! چیزی نشده که...

چشمهام روی پارگی گوشه لبش بود:

تو به این میگی هیچی نیست؟! این بخیه میخواد! بذار برم پالتومو بیارم بریم بخیه کنیم...

آروم دستشو جلو دهنم گذاشت که از تماس دست بزرگش رو صورتم یک دور مردم و زنده شدم:

هیس الان همه رو بیدار میکنی ماهی. عمیق نیست... با یک چسب زخم خوب میشه. راستی چسب زخم داری؟!

تو مسیرم حواسم به داروخونه نبود.

نالیدم:

_جاش می مونه!

یک لحظه اخم غلیظی کرد و بازومو گرفت:

_برات مهمه؟!

استفهام آمیز نگاهش کردم:

_معلومه برام مهمه...زخمت بدون بخیه طول میکشه تا...

یک تکون آرام بهم داد:

_منظورم چیز دیگه اس! برات مهمه رو صورت من جای پارگی باشه؟!

تازه متوجه منظورش شدم.لبخند کجی زدم و انگشت سبابه ام و روی زخم گوشه پیشانی اش کشیدم.چشمهای

امیرعلی از این حرکتیم چند ثانیه ایی بسته شد.آروم زمزمه کردم:

_از این که عمیق تر نیست.بریم تو.

از امیر خواستم به طبقه بالا برود.در خانه را قفل کردم و به همراه قهوه و چسب زخم و لیوان آب برای خودم به

طبقه بالا رفتم.در اتاق را که باز کردم داشت به وسایل اتاق نگاه میکرد.در را قفل کردم تا بهشید بی هوا وارد

نشود:

_نظرت چیه؟!

کاپشن مشکی اش و در آورد و روی تخت نشست:

_خوبه... شلوغ نیست.

روبرویش وایسادم.با وجود اینکه نشسته بود و من سرپا ایستاده بودم تنها چند سانتی متر بلند تر از او شده بودم.

_من الان چطور رو خون خشک شده چسب بزنم؟!

بعد صورتمو آوردم جلوتر:

_کنارش هم کبود شده.کدوم احمقی این کارو کرده؟!

_اتفاقه دیگه.

چسب و در آوردم و روی زخم گذاشتم:

_خوبه که نرفتی خونه.

با مکت ادامه دادم:

_عمه فخری تو رو اینطور میدید هول میکرد.

عقب رفتم و دیدم با لبخند آرومی نگاهم میکنه.آروم لب زد:

_کدومو باور کنم؟! اینکه دختر آلمایی یا آیلار بودند و؟!

مثل همه آدمهای اطراف از مامان خوشش نمی آمد.

_قهوه ات سرد میشه...صبر کن بینم میتونی با این وضعیت قهوه بخوری؟!

به سمت کشوهام رفتم و نی را بیرون آوردم:

_پیداش کردم.

امیرعلی با لبخند نا محسوس و کمرنگی نگاهم میکرد.جلو رفتم:

_مسکن نمیخواهی؟!
 روی تخت دراز کشید. نه مثل من گلوله و مچاله! پاهایش روی زمین بود و تنه اش روی تخت. نی را در لیوان قرار
 دادم و کنارش نشستم:
 _چقدر خوب شد اومدی.
 _دور زمونه عوض شده. دخترا پسرو میارند خونه.
 زدم به بازوش:
 _تو هم از خدا خواسته! چائی معطل قند بودی... آگه سر و صدای کلوب و نمیشنیدم فکر میکردم پشت دری.
 _بهداد چرا رفت تر کیه?!
 شانه بالا انداختم:
 _ظاهرا "خرید کاری!"
 پوزخند زد:
 _خرید کاری!
 بعد زمزمه کرد:
 _خرید کاری... آگه دائی مغازه رو نمیگذاشت الان تی کش پاساژ هم نبود!
 خوشحال بودم که هر دو در مورد بهداد نظر خوش نداشتیم.
 شقیقه اش را آرام ماساژ داد:
 _سرم درد میکنه... برم دیگه. نور اتاقت هم رو مخمه.
 چراغ اتاق و خاموش کردم و بالا سرش نشستم. خواست اعتراض کنه که دستشو آروم کنار زدم و آروم شقیقه
 هاش و ماساژ دادم. چشمهاس و بست:
 _آیلی?!
 نگاهم به کبودی کنار لبش بود که انگار پر رنگ تر شده بود! چرا دکتر نمیرفت این بشر لجباز?!
 _یک چی بگم بهت بر نمیخوره?!
 اخم کم رنگی کردم:
 _نه... مگه چی میخوای بگی?!
 چشمهاس و باز کرد و دستش بین ابروهام نشست:
 _وا کن اون اخمتو ببینم!
 _بگو امیرعلی.
 سرش روی پای من که چهار زانو بالای سرش نشسته بودم قرار داشت.
 _پیش بهداد درست درمون بگرد!
 نفسمو بیرون دادم. درست تو لحظه های خوش باید حالم گرفته میشد. نگاهش کردم:
 _این تیپ بده الان?!
 و اشاره به آستین بلند پائیزه کردم. اخم کرد:

_ گفته بودم از این کوفتی ها نبوش که بچسبه به پاهات!

_ الان بهداد نیست.

صداش کمی بالا رفت:

_ اصلا " حق نداری هیچ موقع بیوشی!

عقب کشیدم که مچ دستمو فرز گرفت:

_ چی شد؟! بهت برخورد؟!!

سرمو تکون دادم:

_ نخیر! میخوام از تو کیفم مسکن بهت بدم.

_ این یعنی ساکت شو و ادامه نده؟!!

پوفی کردم:

_ امیرعلی.

دستش شل شد و مسکن را به همراه لیوان آبی که برای خودم آورده بودم به خوردش دادم. وقتی روی تخت

نشستم با تمام غدی اش دوباره روی پایم دراز کشید:

_ حق نداری این تویی بگردی جلوش! بین منو... هر خری میخواد باشه! من کاری ندارم قبلا" چطور

میگشتی... هنوزم ظاهر تو مهمونی اون شب یادمه اما الان فرق داره...

دوباره شقیقه اش را ماساژ دادم:

_ خیلی خب... باشه... بهش فکر نکن. میدونم به خاطر درد صورتت عصبی شدی یکم صبر کن الان مسکن اثر

میکنه.

کمی نیم خیز شد:

_ نمیخوام خوابم ببره.

سرشانه هایش را گرفتم:

_ گفتم دردت میخوابه نگفتم خوابت میبره!

چشمهایش را بست و در فضای نیمه تاریک اتاق به پسری که سر روی پاهایم گذاشته بود نگریستم. اگر بهداد

بود...

نگاهی به بیرون انداختم. چقدر حضور امیرعلی در اتاق خوابم خوب و آرام بخش بود.

چقدر امشب خوب بود. خوشگذرانی با بهشید... بودن امیرعلی در اتاق خواب صدای نفسهای آرامش و از همه

مهم تر نبود بهداد!

با لبخند دوباره نگاهش کردم. نفسهای منظم شده و خوابش برده بود...

آرام روی زخم لبش دست کشیدم. دوست نداشتم تکان بخورم تا مبادا بیدار شود و قصد رفتن بکند. نگاهی به در

و دیوار اتاق و سپس امیرعلی انداختم. این همون کسی بود که منو بچه خطاب میکرد. حالا رو پای من خوابش

برده بود. با لبخند نگاهش کردم دوباره... هر دوی برای یکدیگر منبع آرامش بودیم. شک نداشتم که چیزی غیر از

این نبود وگرنه الان به جای اینکه او خوابش برده باشد و من لبخند بزنم هردو در استرس بسر میبردیم. بی آنکه تکان زیادی بخورم با همان حالت دراز کشیدم و چشمهایم را بستم. نمیدانم چند دقیقه گذشته بود که کسی آرام صدایم میزد و مرا از خواب عمیق اما کوتاهم بیرون آورد. چشمهایم را باز کردم و با دیدن امیرعلی که کاپشنش را میپوشید نیم خیز شدم:

_ کجا میری؟!_

لبخند زد و زیپ کاپشن را تا نیمه بالا کشید:

_ بخواب ماهی... نباید بیدارت میکردم.

سرمو تکون دادم:

_ نرو! برا چی میری آخه؟! بهشید پائین خوابه.

جلو آمد و بینی ام را با دوانگشت سیابه و میانی کشید:

_ فقط اومده بودم بینمت خاله سوسکه.

بعد جلوی آینه ایستاد:

_ اصلا" نمیدونم چی شد یهو خوابم برد.

بلند شدم و کنارش ایستادم. به بازویش تکیه دادم و از توی آینه نگاهش کردم:

_ مست یار شده بودی.

_ آره درصدش زیاد بود.

لبامو دادم جلو:

_ نرو دیگه.

نگاهش را از آینه گرفت و روبرویم ایستاد:

_ چشمهات از شدت خواب خمار شده بچه. تا سرتو بذاری رو بالشت خواب هفت کچلا و دیدی.

خندیدم:

_ یکی اش و تو عالم واقعیت دارم هفت تاشو تو خواب نمیخوام.

_ داشتیم؟!_

خندیدم و به دنبالش از پله ها سرازیر شدم. پچ پچ کردم:

_ فکر کن الان بهشید درو باز کنه!

لبش را کج کرد:

_ خوابش سنگینه!

وقتی دم در قصد رفتن کرد دستی به زخمش کشیدم:

_ امیدوارم عمه مجبورت کنه بری زخمت و بخیه کنی!

و از آنجا که دستم نمیرسید تا دور گردنش حلقه کنم ناچار دستهایم دور کمرش حلقه شد و سرم را روی سینه

اش گذاشتم. آرام زمزمه کردم:

_ آدمهای اطراف من مواظب خودشون نیستند!

سرم را بالا آوردم و به چشمهایش خیره شدم:

_نمیدونند آگه یک خش رو بدنشون بیافته یک سال از عمر من کم میشه.

آرام لب زد:

_ماهی...

لبخند تلخی زدم:

_باور نمیکنی؟! آگه ازت بخوام مواظب خودت باشی توقع زیادیه امیرعلی؟! آگه ازت بخوام دفعه دیگه دیدمت

با سر و صورت شکسته نباشی!؟

چهره اش متعجب شد:

_زیادی شلوغش کردی. این حرفه ی منه!

براق شدم:

_چی حرفه اته؟! اینکه با لب پاره و صورت کبود بیای؟! من نخوام تو کتک بخوری باید به کی بگم!؟

اخم کرد:

_من کتک نخوردم! چرا شبیه بچه ها بهونه میگیری!؟

نمیدونم چرا مثل احمق ها بغض کرده بودم... یاد ضرب دست سنگین بهداد افتادم یا رفتن امیرعلی نمیدانم اما

میدانستم آماده به گریه ام...

شاید هم دلتنگ مامان بودم... شاید هم نگران اینکه امسال در هیچ دانشگاهی پذیرفته نخواهم شد و شاید...

شاید نگران این بودم که بوی این لجن بلند شود. نم چشمهایم را با پیراهن زمستانی اش گرفتم:

_تو نمیفهمی من چی میگم.

و بعد بی آنکه بخوام هق زدم. مامان همیشه میگفت مظلوم گریه میکنم... مثل کودکان... میگفت زبان درازت با

گریه ات که دل سنگ را هم آب میکند جور در نمی آید. اما من همیشه خودم بودم!

سرشانه هایم را گرفت:

_هیش... برا چی گریه میکنی دختر!؟

بی توجه به حرفش از اینکه کسی بود که بتوانم یک دل سیر در آغوشش گریه کنم به تمام بدبختی های این

چند وقت فکر کردم و گریه ام شدت گرفت. اگر بهداد می آمد دوباره مجبور بودم عذاب بکشم... گریه بکنم...

کتک بخورم و ترس شکستن دستم را داشته باشم که بی رحمانه میپچاند. با گریه خودم را بیشتر در آغوشش

جای دادم:

_حق نداری کتک بخوری!

خنده اش گرفته بود:

_خیلی خب... من آگه میدونستم تو از مامان حساس تری میرفتم خونه یکی از رفقا.

سرمو بالا گرفتم و با چشمهای اشکی نگاهش کردم:

_نخیرم! حق نداری وقتی من هستم به دوستهات فکر کنی! وقتی هم من نیستم بازم حق نداری به دوستهات فکر

کنی!

خندید دوباره:

_ همه اش شد حق نداری که.

دوباره سر روی سینه اش گذاشتم:

_ آره... حق نداری به خودت آسیب بزنی. همتون باید خوب باشید همیشه.

صدایش کنار گوشم بود:

_ هممون؟!

_ آره. تو مامان آتی بهشید!

ادامه دادم:

_ اما تو باید از همه بیشتر خوب باشی...

سرم را بالا آورد:

_ من خوبم ماهی... اما نگران توام که با یک لا پیراهن تو این سرما وایسادی و سرما بخوری!

_ من جام خوبه.

خندید:

_ بچه پررو... برو بخواب باشه؟!...

_ هر وقت تو خوابیدی منم میخوابم! باید مطمئن شم...

چشمهایش درشت شد:

_ از چی؟!

_ از اینکه بدون درد میخوابی... از اینکه اثر مسکن هنوز هم باقی مونده باشه و بتونی راحت بخوابی.

اخم غلیظی کرد و مچ دستم را کبود شده بود بالا آورد اما خوشبختانه در تاریکی مشخص نبود. آرام لب زد:

_ ماهی... اون روز که دستت در رفت...

_ فراموشش کن.

_ دِ آخه نمیشه! من چکار کردم اون روز... حالا نگران اینی که من موقع خواب درد نکشم...

عصبی نفسش و بیرون داد:

_ میخوای دق کش کنی منو؟! که بگی از من مردتری که دست یک دختر بچه رو گذاشتم تو گچ؟!

سرمو تکون دادم:

_ من فقط نگرانتم همین. دوست دارم همین الان که رفتم راحت بخوابم تو هم راحت بخوابی.

عصبی سرش را تکان داد:

_ باشه. برو تو سرما میخوری.

جلو رفتم و به چشمهایش زل زدم:

_ من ازت ناراحت نیستم! بخدا راست میگم... حرف من اون روز اشتباه بود...

دیگر کلامی جز خداحافظی نگفت و من ناراحت خداحافظی کردم.

تصورم این بود که باز هم آزرده خاطرش کردم. مشکل امیرعلی برعکس من بی اعتمادی بود در حالی که من آنقدر به حس قلبی ام ایمان داشتم که بدانم امیرعلی هیچگاه بد نخواهد شد. با ناراحتی در حالی که اشکهایم را پاک میکردم دوباره در را قفل کردم و به اتاق باز گشتم. موهایم را باز کردم و به زیر پتو خزیدم تا گرم شوم. گوشی ام را از روی عسلی برداشتم تا بدانم ساعت چند است اما با دیدن پیامک جدید نیم خیز شدم. پیامک را که از طرف امیرعلی بود باز کردم و لبخندی زدم.

"پشیمونم نکن... از اینکه دارم اعتماد میکنم"

کاش میفهمیدم ریشه این بی اعتمادی از کجاست...

فویل را از روی ظرف غذا برداشتم:

_نظرت چیه؟!

تک خنده ایی کرد و دستش و پشت گردنش گذاشت:

_مهندس مگه؟!

لبخند زدم:

_منم نمیخوام بکوبونمش... اما نظر کلی ات و میخوام.

نگاهی دوباره و اجمالی انداخت:

_خیلی قدیمیه!

دلستر را به سمتش گرفتم تا بازش کند:

_اما قابل سکونته! میشه توش یه جو آرامش...

با شنیدن صدای گوشی ام بلند شدم تا از توی کیفم درش بیارم. از کنار امیرعلی که رد شدم با اخم تشر زد:

_پالتوت کوتاهه.

چشمکی زدم و زیپ کیف را کشیدم:

_مجلس بی ریاست... کسی من تحفه و نمیبینه که!

با دیدن شماره خانه خنده ام گرفت و دکمه سبز را فشردم:

_بهشید گلم چطوره؟!

صداش هم شاکی بود هم از پرروئی من خندون:

_اینو من باید از تو بپرسم. یادمه یکی میگفت پسرعه من خیلی گستاخ و خشک مقدسه.

نگاهی به امیرعلی انداختم که روی موکت نشسته بود و نگاهش به غذا بود. بیشتر خنده ام گرفت:

_خوشبحالته چه حافظه ایی داری من که چیزی یادم نمیداد.

_یعنی رسما "حیا رو خوردی آبرو رو قی کردی.

_اختیار دارید. ما تمام کارهامون زیر نظر بانو بهشیده!

_زبون نریز... نهار نمیداد؟!

دوباره نگاهم به امیرعلی رفت که اینبار جوجه ایی به چنگال زده بود و میخورد! چقدر رمانتیک واقعا! حتی

صبر نکرد منم برم پیشش! سرش جیغ کشیدم:

_ صبر میکردی منم بیام شکمو!
 _ خاک بر سرت کم گفتم نهار بیاید؟!
 امیرعلی خندید و من سرمو تکون دادم:
 _ با تو نبودم بهشید... مامان زنگ نزد؟!
 _ مغز خر خورده تو اوج عشق و حال احوال من و تو رو بیرسه؟!
 _ والله... همینو بگو... باهات تماس میگیرم. اگه الان نرم امیرعلی برا من غذا نمیداره.
 بهشید خندید:
 _ تنها خصلتی که نداره همین شکمو بودنه.
 با لذت نگاهش کردم و کمی صدایم بالا رفت:
 _ آها... پس منو دیده اشتهاش باز شده.
 بهشید کم مانده بود پشت تلفن فحشم بدهد:
 _ ورپیری تو! بینم این پسرعه نجیب منو از راه به در میکنی!
 با خنده خداحافظی کردم و به سمت امیرعلی رفتم. صبح کلی به بهشید اصرار کردم تا روز جمعه را اجازه دهد
 با امیرعلی بگذرانم. در هر صورت من امانت بودم دستش و بهشید با نارضایتی قبول کرد. وقتی امیرعلی آمد و من
 رفتم آماده شوم شنیدم که چقدر به او سفارش کرد! از آرام رانندگی کردن بگیر تا ... من دیگر بقیه اش را
 نشنیدم! اما هرچه بود میدانستم به نفع من است تا امیرعلی.
 محکم به بازویش زدم:
 _ صبر میکردی پیام.
 غذا را روبرویم گذاشت:
 _ فکر کردم حالا حالاها تلفنت طول میکشه... بخور.
 لبامو دادم جلو:
 _ نمیخوام.
 البته که میخواستم. اما دوست داشتم بدانم اصلاً "ناز میکشد یا نه! فعلاً" که بدون من شروع به خوردن کرده
 بود.
 _ بخور دیگه! اینقدر بدم میاد برای یک غذا کلی اشتیاق نشون میدی بعد نمیخوری! چندباری دیدم ازت این
 رفتارو.
 نفسمو بیرون دادم. این دیگه کی بود؟! قیافه بغ کرده منو که دید کمی نرم شد:
 _ دفعه بعد همزمان شروع میکنیم خوبه؟!
 مسخره ام کرد؟! به بازویش زدم:
 _ اینقدر رماتیک بازی در نیار تو رو خدا.
 با پروئی خندید و من فهمیدم چقدر خندیدنش را دوست دارم. شبیه پسر بچه های تخس میخندید و دو خط
 کنار لبش نمایان میشد.

_آره میدونم جنبه شو نداری زیاد حرکت نمیزنم برات.

نهار و با سر و کله زدن که بیشتر از طرف من بود خوردیم. بعد از آن روی پایش دراز کشیدم و به سقف کثیف خیره شدم. تنها جای نشستن در حال حاضر همین یک تکه موکت کهنه بود.

_میخوام نونوارش کنم.

اثری از لحن شوخ چند دقیقه قبل نبود:

_که چی بشه؟!

آینه کوچکم و از جیب پالتوم در آوردم و مشغول ورنانداز صورتم شدم بعد دوباره آن را در جیبم گذاشتم.

_تمام خاطرات کودکی من همینجاست. هر گوشه اش و نگاه میکنم یک خاطره مثل فیلم جلوی چشمم میاد...

اینجا فقط ارث پدری من نیست! بخشی از هویت منه!

سرش و جلو آورد و دوباره هوس لمس سیب گلوش تو وجودم افتاد.

_این جواب سوالم نبود.

اخم کوچکی کردم:

_منظور من از نونوار کردن چیزی نیست که تو ذهن تو باشه... برعکس دوست دارم همین طوری حفظ بشه...

همین مدل پنجره ها... همین در چوبی قدیمی... همین راه پله دوار و همین نمای آجری! من فقط میخوام تمیز بشه

و چند تیکه وسایل توش بذارم تا بتونم...

چونه ام و آرام گرفت اما لحن صداس جدی بود:

_که چی بشه؟!

_که بتونم اینجا...

حرفمو عصبی و جدی ادامه داد:

_تک و تنها زندگی کنی آره؟!

آرام زمزمه کردم:

_من چند وقت دیگه هجده ساله میشم.

عصبی پوزخند زد:

_به خیالت اینجا کجاست؟! تگزاس؟! هجده ساله بشی که چه غلطی کنی؟!

با انگشت سبابه به شانه ام زد:

_اینو از کله پوکت بکن بیرون که تک و تنها زندگی کنی! من نه پدرتم نه بهداد! بخوای بچه بازی دربیاری...

سرم را از روی پایش برداشتم و زل زدم به چشمهایی که کمی ترسناک شده بود:

_من حق دارم حق انتخاب داشته باشم اونم وقتی که به سن قانونی...

صداس بالا رفت:

_جمع کن کاسه کوزه تو! کدوم سن قانونی؟! جوجه دو روزه بهتر از تو از پس خودش برمیاد! خیال میکنی تک

و تنها شی استقلال و از این شر و ورا به دست میاری؟!

براق شدم:

_من در مورد زندگی ام تصمیم میگیرم نه اطرافیانم!
 سرش را کمی نزدیک آورد:
 _جرعت داری انجامش بده!
 با حرص بلند شدم که مچ دستم را گرفت.
 _هنوزم میگم تو یک متحجر مبتلا به دگماتیسمی!
 با شنیدن این حرفم مچ دستم را کشید و به سمتش کشیده شدم:
 _بذارم هر غلطی کنی متجدد بودنه؟!
 نفس عمیقی کشیدم و چشمهایم را برای ثانیه ایی بستم و گشودم:
 _من دوست دارم خودم برای زندگی ام تصمیم بگیرم. تو تمام این سالها حتی نزدیک ترین کسم نظر منو برای
 زندگی اش نخواست!
 _تلافی؟!
 سرمو تگون دادم:
 _من بچه نیستم که تلافی کنم... مادر من حق داشت همسرشو خودش انتخاب کنه و نظر من براش مهم نبود!
 _بازم دلیل نمیشه که بخوای از این سن جدا بشی از خانواده.
 زل زدم به چشمهایش و زمزمه کردم:
 _من خانواده ایی نمیبینم.
 با تعجب نگاهم کرد و من جلوتر رفتم و سیب گلویش را لمس کردم. آرام ادامه دادم:
 _قرار نیست دیگران برای زندگی من تصمیم بگیرند وقتی تو تصمیمات خودشون قاطع هستند و نظر کسی و
 دخیل نمیکنند.
 دستمو که روی گلویش بود گرفت و انگشتهام و لمس کرد:
 _آلما هرچی هم باشه باز هم یک مادره...
 شانه بالا انداختم:
 _من کار خودمو میکنم.
 چشمهایشو ریز کرد و در یک حرکت محکم در آغوشم گرفت:
 _تا حالا بهت گفتم خیلی سرتقی؟!
 خندیدم:
 _الان گفتی دیگه.
 اخم کرد:
 _رو حرف من حرف نمیزنی!
 حرف زدن باهاش بی فایده بود. چقدر روی کمکش حساب باز کرده بودم. حال باید تنهایی اینجا رو سر و سامون
 میدادم. قیافه بغ کرده ام و که دید حلقه اش و شل کرد و من بهش تکیه دادم.
 _ماهی.

زمزمه کردم:

_دیگه باهات مشورت نمیکنم.

_میدم دنی بخورت ها!

با لبهای آویزون بی حوصله نگاهش کردم. فکرم پیش برنامه ریزی های غلطم بود.

_دنی دیگه کیه؟!

لحنش شیطون شده بود. تصور میکرد من راضی شدم به کلام زورگویانه اش!

_آدم نمیخوره اما خب اگه خوشگل باشه یک لقمه چپ اش میکنه.

چپ چپ نگاهش کردم و نفسش و بیرون داد:

_ماهی... تنها زندگی کردن خوب نیست! مامانت که راضی نمیشه هیچ وقت اما حرف الان منو به عنوان یک

نصیحت بپذیر نه دستور.

چه میدونست از بدبختیهای من که اینطور نطق میکرد؟!

خبر داشت بهداد هرشب چه بلایی به سر من می آورد؟! خبر داشت من هرشب از خدا مرگ بنده اش و

میخواستم؟! خبر داشت من تو این مدت چه به سر روح و جسمم اومده و چقدر از این حس دوگانگی خودم

وحشت دارم؟! چه میدونست از خلق و خوی وحشیانه بهداد که ترجیح میدادم خودم بر اش دکمه لباس بکنم اما

یکی از اون سیلی هاشو که تا مغز استخونم دردش نفوذ میکرد و نخوردم. چه میدونست از عصبی شدنهای این

مدت من که نمیتونستم یک خط درس بخونم!

حرصمو سرش خالی کردم:

_وقتی جای کسی نیستی نرو رو منبر!

شونه هامو گرفت و مجبورم کرد نگاهش کنم:

_ماهی! بخوای از این سر خود بازیا دربیاری با من طرفی.

پوزخند زدم:

_منو تهدید میکنی؟! اونم برا زندگی خودم؟!

_چت شده تو؟!

با نفرت اشکهای روی گونه ام و پاک کردم تا نبینشون:

_کسی حق نداره واسه زندگی من تصمیم بگیره.

چشمهای متعجب بین چشمهای من در گردش بود و با بهت گفت:

_چرا گریه میکنی آخه؟! اینطوری میخوای مستقل بشی؟! هرکی دو تا بهت گفت بزنی زیر گریه؟!

با این حرفش هق زدم و به بازویش کوبیدم:

_من ضعیف نیستم! تو منو حرصی میکنی!

حاضر بودم قسم بخورم خنده اش گرفته بود اما تلاش میکرد تا نخندد.

_باید مقاوم باشی تو زندگی.

بینی ام را بالا کشیدم:

_مجبور نیستم مثل خروس جنگی با همه بجنگم!
 به جای آنکه از حرفم عصبانی شود لبخند آرامی زد. او هم فهمید تمام حرفهای من در حد همان حرف است نه عمل! با چشمهای اشکی و لبهایی که جلو داده بودم مظلومانه نگاهش کردم که به لبخند حرف آمد:
 _زیر چشمها سیاه شده.
 _بغلم کن!
 چشمهایش در کسری از ثانیه گرد شد و اما بعد لبخندش بیشتر شد و به دیوار تکیه داد و با شیطنت گفت:
 _پس اینا همه بهونه بود آره؟!
 دستهایش را گشود و کامل در آغوشش جای شدم. نفس عمیقی کشیدم:
 _مثلاً" اگه الان اینجا یک قالی بود مجبور نبودیم رو این موکت بشینیم!
 _تو که جات خوبه حرص چی و میزنی؟!
 سرمو بالا گرفتم:
 _باید اینجا و تمیز کنیم.
 بعد دوباره سر روی سینه اش گذاشتم و ادامه دادم:
 _بعله که جام خوبه! فقط هم جای خودمه!
 دستهایش دورم محکم حلقه شد و نفس بلندی کشید. آنقدر شنیدن ضربان قلبش برایم آرامش بخش بود که چشمهایم را برای لحظه ایی بستم.
 آرام زمزمه کرد:
 _حالا که فکر میکنم میبینم اینجا واقعا" نیاز به یک فرش داره.
 سرمو بالا آوردم و با لبخند نگاهش کردم.
 امیرعلی من را به خانه رساند و هرچقدر اصرار کردم بیاید راضی نشد. خداحافظی کردم و به محض ورودم بهشید یکی زد پس کله ام:
 _ای بی چشم و رو. نگفتی یک بهشیدی هم هست؟! من از صبح تک و تنها نشستم که خانم بره خوشگذرونی.
 روسری ام و در آوردم و دستم و نمایی جلوی پیشانی گرفتم گویی که کلاه بر سر دارم:
 _چاکر بهشید خانم.
 روی مبل ولو شدم و روبرویم نشست.
 _باشو برو سر درس و مشقت! اگه بدونی آما چقدر سفارش کرد.
 پالتومو در آوردم و جورابهامو پرت کردم یک گوشه. مامان نبود که با افکار وسواسی اش رو مخم رژه بره:
 _ایشالا سال بعد.

بیشتر لم دادم و چشمهایم را بستم تا چرت کوتاهی بزنام اما به یک خواب عمیق دو سه ساعته تبدیل شد. وقتی بیدار شدم با مامان تماس گرفتم و احوال پرسیدم. با ذوق از خریدهایم و جاهایی که رفته بود تعریف میکرد و در نهایت با ناراحتی افزود که برنزه نشده! مامان چه فکرهایی میکرد! بعضی اوقات فکر میکنم

تمام متولدین سال مادرم مثل هم هستند... عاشق خرید... تجمل... خود آرائی و حتی عشق بازی! مامان اگر سر حال بود میتوانست از تک تک اینها لذت ببرد.

وقتی با بهداد قهر میکرد عملاً "افسرده میشد! چون نه میتوانست جیبش را خالی کند نه انگیزه ایی داشت که خود را بیاراید و نه میتوانست در رختخواب...

از نظر من مامان با تمام محبت ذاتی و تمام سختی هایی که کشیده بود همچنان سطحی نگر بود! شک نداشتیم اگر بهداد فحشش هم میداد مامان با یک تکه طلا به سرعت آشتی میکرد. لابد انگیزه بهداد هم برای سواستفاده از من این بود که من مثل مادرم هستم! یاد امیرعلی افتادم و نگاهی به بهشید که در آسپزخانه مشغول یک غذای من در آوردی بود انداختم:

_ کمک نمیخوای؟!_

_ آما چی میگفت؟!_

تلفن و سر جاش گذاشتم:

_ ذوق زده بود.

خندید و رفتم پیشش:

_ چی هست این؟! نمیریم حالا؟!_

بهشید تند تند قارچها را خرد کرد:

_ انگشتهات هم باهاش میخوری.

نیشم باز شد:

_ پسر عمه ات هم بخوره ازش؟!_

چپ چپ نگاهم کرد:

_ خیلی پررویی بخدا! نگاه کن من اگه یک درصد مثل تو بودم الان بچه دومم تو راه بود.

_ آخ آخ بمیرم برا دل سوخته ات.

با چاقو زد تو سرم:

_ بچه هم اینقدر پررو.

بعد خندید:

_ اگه عمه بفهمه...

انگشت سبابه ام و افقی جلوی گردنم حرکت دادم:

_ پخ پخ!

_ منم که شریک جرمم.

سرمو کج کردم:

_ بگم بیاد?!_

_ چقدرم که تو به حرف من گوش میدی! بگو سر راه نوشابه و خیارشور هم بخره!

با اولین زنگ برداشت. جانم گفتنش و که شنیدم نیشم باز شد:

آقامون چطوره؟! میگم چقدر این عصر جمعه منفوره مگه نه؟!

تک خنده ایی کرد و صداش خواب آلود بود:

_علیک سلام. فکر کنم باید ساعت خوابمو برات بنویسم. در ضمن این غروب جمعه برا بچه محصل ها منفوره برا

ماها زیاد فرقی نداره با غروبهای دیگه..._

باشو بیا اینجا. بهشید داره یک غذای خوشمزه درست میکنه بدون تو از گلوم پائین نمیره اصلا!"

این را گفتم و خندیدم. خنده اش گرفت:

_بهشید و آشپزی؟! به حق کارهای نکرده!

_منتظرتم! زود تند سریع میای! نوشابه و خیارشور هم میخوری.

_از طرف من معذرت بخواه. امشب با یکی از بچه های کلوبم.

لبام آویزون شد:

یعنی چی؟! باید بیای! یعنی میخوای من از الان تا آخر شب که این همه بلنده تو رو نبینم?!

مثل بچه ها پا کوبیدم:

_باید بیای!

_نمیتونم. ایشالا یک شب دیگه.

کم مونده بود جیغ بزدم:

_باید بیای! من کاری ندارم قرار داری باید بیای!

متعجب شده بود:

ماهی! این رفتارا یعنی چی?!

من نمیخوام خونه بمونم! حوصله ام سر رفته! تو هم که نمیخوای بیای! بهشید هم که...

سکوت کردم. بهشید همیشه خوب بود. اما وجود امیرعلی بی چشم و رویم کرده بود. ادامه دادم:

_اگه نیای میرم تنهایی بیرون قدم میزم!

صداش جدی شد:

_بیخود میکنی دم غروب جمعه راه بیافتی تو خیابونها!

چطور جنابعالی میتونی بری خوش بگذرونی با دوستهات?!

تشر زد:

تو هم با بهشد خوش بگذرون! ماهی بخدا به گوشم برسه این موقع از خونه زدی بیرون...

حرفشو قطع کردم:

_من حوصله ام سر رفته!

داد زد:

_همش بزن سر نره! میشینی تو خونه. وایسا ببینم مگه تو کنکور نداری?! بشین دو تا تست بزن ولگردی از سرت

بیافته.

لبامو محکم بهم فشار دادم. دوباره شده بود همان امیرعلی که وقتی صحبت نتیجه نمیداد داد میزد. مگر خون
سروستانی ها در رگهایش نباشد!

_نباید زنگ میزد! خوش بگذره...

_ماهی!

_ترجیح میدم برم تو یک کافه بشینم و سیگار دود کنم شما هم به...

رسما "عربده کشید:

_غلط زیادی کردی همچین کاری کنی! ماهی بگیر بشین تو خونه!

هرچقدر به ذهن پوکم فشار می آوردم دلیل این همه لجبازی های احمقانه خودم را نمیفهمیدم. نمیدانم واقعا"
حوصله ام سر رفته بود یا دلم نمیخواست امیرعلی با دوستانش خوش بگذرانند و من را فراموش کند...

_خداحافظ!

_ماهی!

_خوش بگذره.

_من زنگ میزنم بهشید!

گوشی را در کمال بی ادبی قطع کردم و همان ثانیه پشیمان شدم که الکی الکی بحث بیخودی راه انداخته
بودم. میتوانستم آن لحظه کمک بهشید کنم یا مسابقه محبوبم را در تلویزیون دنبال کنم اما در آن لحظه فقط و
فقط امیرعلی را میخواستم. حسادت مثل خوره به جانم افتاده بود که بخواهد خنده ها و مهربانی اش را با کس
دیگری شریک کند حتی اگر آن فرد رفیق کلبوش باشد. با لب و لوجه آویزان نگاهی به جوراب شلواری سرمه
ایی و تونیک نرم آبی رنگم انداختم. آهی کشیدم و از پله ها پائین آمدم. بهشید مشغول سرخ کردن بود و گوشی
را روی شانه اش گذاشته بود. نگاهی به من کرد و با لبخند سری تکان داد. سپس فرد پشت تلفن را مخاطب قرار
داد:

_آره بابا حواسم هست... نه بابا کجا بذارم بره دم غروبی؟!... منم امانت مردم و که به امون خدا ول نمیکنم.

داد زدم:

_بگو نمیخواه دایه عزیز از تر مادر بشه!

چند ثانیه سکوت کرد و رو به من گفت:

_میگه برو سر درس و مشقت تا تنبیه ات نکردم.

چشمهام گرد شد. آنقدر که بهشید و امیرعلی با من مثل بچه ها رفتار میکردند و مواظب بودند مامان و بهداد
نبودند. با یادآوری بهداد چینی به بینی ام انداختم و گفتم:

_بهش بگو از دوستهات متنفرم! بهش بگو اصلا "امشب هرچقدر دلم بخواه سیگار میکشم!

نمیدانم امیرعلی چه گفت که بهشید غش غش خندید و خداحافظی کرد. اخمو نگاهش کردم که به فلفل های
سبز و قرمز و زرد اشاره کرد:

_اینارو خورد کن دیگه حوصله ات سر نره.

اخمی کردم و لبامو دادم جلو که با دیدن چهره ام خنده اش گرفت:

_ نکن شبیه اردک میشی!

با حرص لفل را به دو نیمه تقسیم کردم:

_ اصلاً " به جهنم که نمیداد! فکر کرده چه خبره... "

دوست داشتتم بیاد. خوش میگذرونییدیم. آلبوم عکسامو بهش نشون میدادم و شاید به بچگی من ذوق میکرد! ناراحت و مغموم شام را در سکوت به همراه بهشید خوردم. آنقدر فکرم پیش امیرعلی بود که اعتراض نکردم به شوری غذا!

بعد از خوردن شام از بهشید خواستم استراحت کند و خودم به تنهایی آشپزخانه را که علناً " به آن گند زده بود تمیز کردم و ظرفها را شستم. با دو لیوان چائی به بهشید ملحق شدم تا یک سریال ایرانی که موضوع جالب و پلیسی داشت را دنبال کنم. نزدیکهای ساعت هشت بود که زنگ خانه به صدا در آمد. بهشید نگاهی به صفحه انداخت و گوشی را با لبخند برداشت:

_ بیا تو خوشتیپ.

نمیدانم چه چیزی شنید که رو کرد به من و ادامه داد:

_ باشه الان میگم بیاد... باشه باشه بهش میگم.

گوشی را گذاشت و با لبخند نگاهم کرد:

_ باشو تحفه. اومده ببینت.

متعجب نگاهش کردم:

_ کی؟!

خندید:

_ آفانون!!!

لب پائینمو گاز گرفتم و بیشتر پشیمان شدم از رفتار زشت و بچه گانه ام! موهامو باز کردم و بافت مشکی کوتاه را روی لباسم پوشیدم. لبخند زنان راه حیاط را طی کردم. بهشید صدایم زد تا چیزی بگوید اما من بی توجه قدمهایم را تند تر کردم و با خوشحالی در آهنی را با باز کردم. با دیدنش که یک پیراهن مردانه و ژیله تیره رنگی به همراه شلوار کتان و پوتین پوشیده بود به حدی مشعوف شدم که قبل از آن متوجه اخمهایم بشوم خودم را آغوشش انداختم:

_ معذرت میخوام خیلی رفتارم بچه گانه بود.

صدای خنده آرامی به گوشم رسید و کمی سرم را چرخاندم. مردی دست چپش را روی در ماشین گذاشته بود و لب پائینش را گاز گرفته بود تا نخندد اما شانته هایش میلرزید. با دهانی باز به امیرعلی نگاه کردم که با دیدن ابروهای گرده خورده اش و فکی که منقبض شده بود بی اختیار لب پائین ام و گاز گرفتم و تا خواستم کلامی برای توجیح بگویم کمرم را محکم گرفت.

نفس عمیقی کشید و رو کرد به دوستش:

_ برو سرکوچه من الان میام.

دوستش تک خنده ایی کرد و سر تا پای من را از نظر گذراند سری تکان داد و سوار شد. شیشه را پائین کشید:

_طول نکشه ها! بچه ها منتظرند... لابد میخوای خوابش کنی!؟

با اخم نگاهش کردم که امیرعلی به سرعت دست دیگرش را پشت سرم گذاشت و من ناخودآگاه سرم روی سینه اش قرار گرفتم. صدایش نزدیک گوشم بود:

_حرف نزن. برو دو دقیقه ایی میام.

پسر خندید و من را مخاطب قرار داد:

_ببینم تو همون نیستی که اون شب اومده بودی دم در کلوب؟! گفتم قیافه ات آشنا میزنه.

لحن امیرعلی کمی ترسناک شد و کمرم را محکم تر گرفت:

_حسین برو الان میام!

با خنده گاز ماشین را گرفت و رفت. به محض رفتنش تند تند به حرف آمدم:

_بخدا من نمیدونستم دوستت هم باهاته.

با غضب نگاهی به موهای پریشونم بافت کوتاه و جوراب شلواری کرد. به اینجا که رسید اخمش عمیق تر شد و از لباس تکانم داد:

_مگه من بی غیرت صد بار نگفتم از اینا نبوش؟! ها؟!؟

از دادش چشمهام بسته شد:

_الان همسایه ها میریزند تو کوچه!

عصبانی بود:

_به درک! بذار بفهمند طرف حسابم چه زبون نفهمیه. من به اون بهشید گفتم بهت بگه درست درمون بیا دم در رفیقم باهامه!

با گیجی تمام بی توجه به تشره‌هایش گفتم:

_آها... راستی تو یک قرار داشتی اینجا چکار میکنی!؟

لباشو بهم فشرد و با یک دست در عوض چانه کل فک ام و گرفت:

_اومدم که بهونه دست نباشه فرت فرت اون کوفتی و دود کنی!

دستم را روی دستش گذاشتم و لبخندی زدم:

_وای مرسی امیرعلی.

نگاهی عاقل اندر سفیه انداخت و تکانم داد:

_الان خوشحال شدی سایت کامل دست حسین افتاد؟! بخدا تک تک این کوفتی‌هایی که میکنی تو پات و

پاره میکنم ببینم باز جرعت میکنی بیوشی!

خواستم حرفی بزنم که با عصبانیت ادامه داد:

_لابد ایندفعه فکر کردی کسی جز من نیست! تو بیخود میکنی بدون روسری میای دم در!

لب ورچیدم:

_امیرعلی...

کمی منو از خودش دور کرد:

_آخه این وضعیت ماهی؟! چرا مثل آدمیزاد یک لباس گشاد نمیپوشی که این بدنت اینقدر جلب توجه نکنه؟!
از صراحت کلامش جا خوردم و لبخندم عمیق ترشد:
_مرسی.

در میان عصبانیت چهره اش متعجب شد. عصبی غرید:
_مرسی چی؟!!

سرمو کج کردم:

_الان ازم تعریف کردی دیگه!

انگشت اشاره اش و جلو صورتم گرفت:

_به ولای علی یک بار دیگه بینم این ریختی میگردی یا بدون پوشش میای دم در جور دیگه ایی بر خود
میکنم. من اصلاً" تو این مورد شوخی ندارم!

چشمهامو باز و بسته کردم و چهره ام و مظلوم:

_من گفتم واسه تو خوشگل کنم.

لباشو بهم فشار داد و نگاهی به ته کوچه انداخت:

_لا اله الا الله! د آخه مگه زشتی که بخوای اینطوری خوشگل کنی؟!!

بعد با حرص اما آرام به قفسه سینه ام زد:

_یقه ات هم که بازه! سر رفیق من تو گور که تو رو دید الان فصل این لباسهست؟!!

بهش چسبیدم و خودم و لوس کردم:

_اووووم... بداخلاق! تازه شم تو که کله منو کردی تو لباست چیزی ندید بنده خدا!

با حرص به کتفم زد:

_یعنی الان من حق ندارم یک پس گردنی بهت بزدم؟!!

سرمو بالا گرفتم:

_دلت میاد؟! من که جیک جیک میکنم برات؟!!

_فعلاً" که چهار نعل رو مخ من میتازونی.

معتراض شدم و بهش مشت زدم:

_امیرعلی!

دوباره سرمو روی سینه اش گذاشتم:

_تازه شم خیلی خوش تیپ شدی! اگه یکی نگاهت کرد تلافی میکنم ها!

_تو غلط زیادی میکنی! در ضمن به اندازه کافی امشب از دستت حرص خوردم.

نگاهش کردم:

_یک نظر حلاله!

تشر زد:

_ماهی!

لبامو دادم جلو:
 _گفتم از عصبانیت کم شه.
 اخم غلیظی کرد:
 _من میخوام برم قول بده آدم وار لباس میپوشی!
 خیلی قول داده بودم و به هیچکدام وفادار نمانده بودم. دستمو روی سیب گلوش گذاشتم:
 _سعی میکنم.
 جدی و سرد شد:
 _قول بده!
 _آخه من راحت طلبم!
 با نگاه خیره و ترسناکش سرمو تکون دادم:
 _خب البته میشه آدم خودشو تغییر بده.
 _این شد یک چیزی.
 بی حوصله لب زدم:
 _متحجر!
 نوک بینی ام و کشید:
 _سرتق... برو تو سرما میخوری.
 خنده ام گرفت:
 _جام خوبه.
 بعد با تعجب ادامه دادم:
 _سه تای دیگه مثل من جا میشه تو بغلت.
 _جوجه ماشینی هستی دیگه... از این جوجه ها که تا گرمشون میشه پف میکنن.
 با مشت زدم به بازوش:
 _خودتی!
 قصد رفتن کرد که نالیدم:
 _خوب نرو پیش دوستان مگه چی میشه؟! یعنی اونا از من مهم ترند؟!
 ژيله اش و که از بس من بهش آویزون شده بودم بهم خورده بود مرتب کرد:
 _باهم صحبت کردیم.
 _نتیجه یک طرفه بود!
 _مهم توافقه... برو تو مریض میشی! ببین منو الان رفتی میشینی درس میخونی بعد میگیری میخوابی مفهومه?!
 لبمو کج کردم:
 _ضدحال!
 _اینقدر هم لباتو کج کوله نکن.

با ناراحتی سرم را به سمت دیگر گرفتم:

_برو حسین جان منتظرت هستند.

تشر زد:

_ماهی!

یعنی این بشر رو اسم گفتن هم حساس بود؟! تکیه ام از رو دیوار برداشتم:

_خوش بگذره.

مچ دستمو گرفت و استفهام آمیز نگاهش کردم. همچنان اخمو بود:

_الان باید چی کار کنم که لب و لوچه ات آویزون نباشه؟!

خودمو لوس کردم:

_نمیدونم والا! شما یک سه چهار تا پیرهن بیشتر از ما پاره کردی.

دستی به پشت گردنش کشید بعد به سمتش کشیده شدم و کمرم را گرفت:

_ناراحت نباش.

چشمهایم گرد شد:

-از دل آوردنت هم با فعل امره! جل الخالق.

اخم کوچکی کرد و اینبار با هردو دست کمرم را گرفت. متفکرانه گفت:

_ماهی؟! تو غذا هم میخوری?!

متعجب نگاهش کردم:

_نه پس از اکسیژن تغذیه میکنم!

_پس چرا اینقدر... آدم میترسه بهت دست بزنه! بیخود نبود اون روز دستت در رفت.

لبخند تلخی زدم. خبر نداشت من چه کتکهایی از بهداد میخوردم و دوباره سر پا میشدم! خبر نداشت بهداد

چگونه رفتار میکرد و اهمیتی به جثه فرد نمیداد!

_والا آدم میترسه بشکنی! یکم خودتو تغذیه کن.

_چشم دکتر جان.

لبخندم و که دید بینی ام و کشید:

_شیطون. عوضش هرچی داشتی رفته رو زبونت.

خداحافظی کرد و لحظه آخر از گردنش آویزان شدم که مجبور شد از کمر بلندم کند. زیر گوشش زمزمه

کردم:

_حق نداری وقتی با دوستات هستی منو فراموش کنی ها!

آب دهنشو قورت داد و ناخودآگاه کمک کرد تا هردو پایم دور کمرش حلقه شود. با همان صدای دو رگه

همیشگی اش به حرف آمد:

_توام حق نداری برای کسی غیر از من اینقدر شیطونی کنی!

لبخند سراسر استرس زدم که منجر به کشیدن نفس عمیق آه مانند شد. وای به روزی که میفهمید من هیچ چیز پنهانی از بهداد ندارم...

فردای آنروز به مدرسه رفتم و بعدظهر خسته و گرسنه برگشتم. خوشبختانه بهشید غذا را حاضر و آماده روی میز چیده بود و من تنها دستهایم را شستم و با همان لباسهای مدرسه مشغول خوردن شدم. دستپختش بد نبود! حداقل شوری دیشب را نداشت. کمی سالاد برای خودش کشید:

_نه به اون شوری شور نه این بی نمکی!

با دهان پر جوابش را دادم:

_اتفاقاً "الان خوش نمکه... بی نمک نیست.

چپ چپ نگاهم کرد و مقدار زیادی آلبیموی تازه روی سالادش ریخت:

_تو و امیرعلی و میگم.

متعجب شدم:

_و!! آخه چرا؟!!

نفس عمیقی کشید و من منتظر بودم حرف بزند.

_من خودم تا حدودی باعث شدم که شما دو تا... بین دو سه روز دیگه بهداد و آلما میان!

اخم کردم:

_خب بیان!

چشمهایش را در کاسه چرخاند و با ملایمت ادامه داد:

_وقتی بیان دیگه وضعیت نباید اینی باشه که الان هست!

لبمو کج کردم:

_نترس من نمیارمش خونه که!

براق شد:

_آیلار! این سر نترست منو میترسونه! دختر خوب من با هم آشناتون کردم چون فکر میکردم واقعا "بهم..."

_پشیمون شدی؟!!

سرشو تکان داد:

_نه ابداً! "اما فکر نمیکردم قراره امیرعلی روزی سه بار بیاد اینجا و آخر شب بیاد دم در و بغلت کنه!

پوزخند زدم:

_نمیره آیفون تصویری!

اخم کرد:

_بله، پس چی فکر کردی؟! تو امانتی دست من.

لبامو بهم فشار دادم. بهشید روبروی من نشسته بود و موعظه میخواند که چرا به آغوش امیرعلی رفته ام؟! خبر

نداشت همین امانتی هرشب زیر دست برادر بی غیرتش جون میداد؟!!

نفسمو محکم دادم بیرون:

_ترس تو کوچه عروس نمیشم!

چشمه‌هاش گرد شد و هینی کشید:

_آیلار!

سرمو کج کردم:

_جونم بهشید؟! تو هنوز امیرعلی و نشناختی؟! پاکه آقا جان! پاکه! روش برچسب صد در صد پاستوریزه

خورده... آدم این حرفها نیست خودتم خوب میدونی!

من و من کرد:

_آخه... دیشب...

غذایم تمام شده بود. ظرف سالاد را برداشتم:

_ول کن این حرفها رو!

چشمهامو ریز کردم:

_بینم نکنه نگران پسرعمه اتی؟!!

تیز نگاهم کرد و اخمی بین دو ابرویش نشست:

_آیلار! این حرفها یعنی چی؟! دیوونه من نگران توام! بخدا بفهمم امیر کار ناشایست کرده گوششو میپیچونم!

بیخود کرده به دختر مردم دست بزنه! اونم تو! خودت میدونی چقدر خاطرت عزیزه.

لبم کج شد. خواستم بگویم گوش بهداد را بیچاند که رمقی برایم نگذاشته است اما سکوت کردم. بهشید چه

تقصیری داشت؟! اروحش هم خبر نداشت بهداد چه گرگی است و هرشب جای دندانهای تیزش روی جسم و

روحم می ماند. نفسمو بیرون دادم و زمزمه کردم:

_مال این حرفها نیست.

لیوانی آب برای خودش ریخت:

_همه این حرفها واسه این بود که بگم تا آخر شب نیستم. باید برم جایی.

نیشم ناخودآگاه باز شد و بهشید تشر زد:

_نگفتم؟! موندم اون چرا این همه بی حیا شده و راه به راه میاد اینجا؟!!

یک وری روی میز نشستم و گوشه را از جیبم در آوردم:

_گفتی کی تشریف میبری؟!!

و از شدت خنده روی زمین ولو شدم وقتی بهشید با اعتراض و حرص به جانم افتاد.

بعد از رفتن بهشید که بالاخره توانستم قانعش کنم که وقتی امیرعلی بیاید تنها ذکر میگوئیم و ذکر مصیبت

میخوانیم و او هم کلی با حرص فحش نثارم کرد توانستم نفس عمیقی بکشم. نگاهی به ساعت انداختم. تا از کلوب

بیاید یک ساعت کمتر وقت داشتم. تند تند و با عجله خودم را در حمام چپاندم و سریع بیرون آمدم. وسواس به

جانم افتاده بود که مبادا شامپو روی سرم مانده باشد! نگاهی به کمد لباس انداختم و در نهایت یک پیرهن

چهارخانه پائیزی که تا سر زانو بود و آستینهای کوتاه داشت پوشیدم. جوراب شلواری مشکی هم به پا کردم و تند تند به گردنم عطر زدم! خواستم کمی آرایش کنم که پشیمان شدم. خوشش نمی آمد. لابد میخواست بگوید شبیه دلک شدم! موهای نیمه خیس را دو تایی بافتم و به طبقه پائین رفتم تا هم قهوه درست کنم و هم میوه و تنقلات روی میز هال بچینم. با شنیدن صدای زنگ لبخندی زدم و ضربان قلبم بالا رفت. نگاهی به تصویرش انداختم و دگمه را فشردم:

_بیا تو.

"یاالله" ی گفت و در چوبی را باز کرد. خنده ام گرفت و صدامو نازک کردم:

_حاجی بفرما غریبه نیست.

به دنبال صدا نگاهی به دور تا دور خانه انداخت و من را در آشپزخانه مشغول قهوه ریختن پیدا کرد. لبخندی زدم:

_سلام. بشین الان میام.

نگاهی به سر و وضعش کردم. خدا رو شکر اینبار با سر و روی خونی نبود! ساک ورزشی اش را گوشه مبل گذاشت و نگاهی به میز روبرویش که میوه و آجیل و سایر تنقلات چیده بودم انداخت:

_سلام... بابا راضی نبودیم به این همه زحمت! اومدیدم یک تک پا خودتونو ببینیم!

امیرعلی هم از این حرفها بلد بود؟! سینی به دست وارد هال شدم:

_نفرمائید حاج آقا!

خنده اش گرفت و نگاهی به لباس و جوراب شلواری ام انداخت. تا خواست حرف بزند به سمت در چوبی رفتم و قفلش کردم:

_مجلس خودیه حاج آقا.

کنارش نشستیم و قهوه تعارف کردم:

_بخور گرمت بشه. ظاهرا "بیرون خیلی سرده!"

اخم کمرنگی کرد:

_آره امسال زمستون زود اومده.

_صبحی که رفتم مدرسه هوا خوب بود.

نگاهم کرد:

_میگفتی برسونمت!

چشمهام درشت شد:

_تو که تا لنگ ظهر خوابی!

آرام به پشتم زد که باعث شد قهوه در گلویم بپرد:

_بیخود کردی! من کی تا لنگ ظهر خوابم!؟

مشتی به بازویش زدم و سرفه کردم:

_دیوونه گلوم سوخت! آره اصلا! تو آقا خروسه ای!

موی بافته شده ام و کشید:

_ تو هم خانم مرغه ایی لابد... واسه کی خوشگل کردی خانم مرغه؟!
 پشت پلکم را نازک کردم و نگاهی به خانه انداخت:
 _ سر بهشید و کردی زیر آب؟!
 _ نخیر مهمونی تشریف داشتند.
 قهوه ام و روی میز گذاشتم و سرمو روی پای امیرعلی گذاشتم. قهوه اش را سریع سر کشید که نریزد روی من.
 _ اگه مامان اینا بیان دیگه نمیتونم زیاد بینمت...
 غمگین نگاهش کردم:
 _ من دوست دارم هرروز پیش هم باشیم. اما اگه مامان اینا بیان... بهداد منو میکشه!
 اخم غلیظی کرد و تکان پایش باعث شد سرم جابجا شود:
 _ سگ کی باشه بخواد همچین غلطی کنه?!
 با دهان باز نگاهش کردم. نه... من هیچ وقت نمیتوانستم حقیقت را به او بگویم وقتی با همچین فرضی اینچنین
 آشفته میشد. آهسته لب زدم:
 _ بهش میگن پدر خونده!
 تکیه داد به مبل:
 _ بازم شلوارم داره خیس میشه! چرا موهات و خشک نمیکنی?!
 ادامه داد:
 _ بهداد مال این حرفها نیست.
 لبامو دادم جلو:
 _ اما من دوست دارم هرروز بینمت.
 سیب گلویش را لمس کردم:
 _ متوجه ایی?!
 دستم را در دست گرفت و انگشتهایم را ماساژ داد. نگاهش به روبرو بود:
 _ زندگی خیلی کتیفه ماهی.
 دستش پائین تر آمد و ساعدم را لمس کرد:
 _ فکر اینکه تو هم آغشته بشی به...
 نگاهم کرد:
 _ ماهی?!
 لبخند بی حالی زدم. باید یک فکر اساسی میکردم! که هرگاه با او بودم نگذارم ترس از بهداد وارد وجودم شود. با
 عشق نگاهش کردم:
 _ جونم امیرعلی?!
 ابروهایش بالا رفت و لبهایش کش اومد:

_تو واقعا " هفده سالته؟!

لبخند زدم:

_سوالت این بود؟!

سرشو تکون داد و این بار با یک دست هردو دستم را گرفت:

_نه.وقتی شیطون میشی شک میکنم به سن و سالت!

ابرومو فرستادم بالا:

_تو ام همچین باحال و سر زنده و شیطون!

فهمید مسخره اس کردم.اخمی غلیظ کرد و دستم را فشار داد:

_دختر بدی نشو.

خنده ام گرفت:

_باشه.پیرس سوالتو.

نفسش را بیرون داد:

_این شیطنت ها... برا کس دیگه ایی هم بوده؟!

نگاهم بین تمام اجزای صورتش چرخید.اخم غلیظش... ابروی های پرپشتش و زخم عمیق پیشانی اش که هیچگاه

جایش نمیرفت و رعب آورش کرده بود.خواستم بلند شوم که دستش روی قفسه سینه ام نشست و صدای دو

رگه اش مثل سوهان روی مغزم کشیده شد:

_میتونی همین طوری هم جواب بدی.

آب دهانمو قورت دادم و به لوستر خیره شدم.تعللم را که دید کمی دستم را فشار داد و با همان لحن ادامه داد:

_دیشب یادته؟!

گنگ به حرف آمدم:

_دیشب؟!

سرش و کمی جلو آورد:

_آره دیشب! یکی از گردن من آویزون شد!

اخم کردم:

_خب... خب مگه چی شده؟!

سعی کردم دستم را رها کنم که محکم تر گرفت:

_چیزی نشده.فقط یک سوال! این رفتارها فقط با من بوده دیگه؟!

نه امیرعلی عزیزم! حقیقت اینه که هرشب بهداد با من مثل یک معشوقه رفتار میکنه و اعتقادات مخصوص به

خودشو داره! مثلاً" روی بدنم عطر نزنم چون زبونش تلخ میشه! گوشواره نندازم چون اختلال در کارش به وجود

میاره و هزار کوفت و زهرمار دیگه!خب من هیچ وقت آویزون گردن بهداد نشدم!اما در عوضش هرشب گردن

خودم کبود میشه!وحشت زده دستمو جلوی صورتتم گرفتم.اگر امیرعلی یک کدام از اینها از زبان من میشنید

همینجا زنده زنده چالم میکرد.

آرام لب زدم:

_چه فرقی میکنه؟!

برای یک لحظه چنان درد بدی در مچ دستم پیچید که بی اختیار جیغ زدم:

_ولم کن! میخوای مثل اون دفعه در بره؟!

دستش را شل کرد اما نفسهای بلندش کلافه ام کرده بود:

_ماهی جواب سوالمو بده.

از در و دیوار برایم میبارید! بهداد از آن طرف غیرتی میشد امیرعلی از این طرف! نفسمو بیرون دادم:

_آره فقط با تو بوده. این رفتارها چه معنی میده؟! نکنه واقعا " قصد داری به من آسیب برسونی؟!

دوباره دستم را نوازش کرد:

_نه! من نمیخوام بهت آسیبی برسه. اصلا" واسه همین ازت این سوال و پرسیدم. ببینم تو راه مدرسه کسی اذیتت

نمیکنه؟!

پوفی کردم و کلافه گفتم:

_نه!

از شانۀ هایم گرفت و بالا کشید. وقتی در آغوشش جا شدم به چشمهایم خیره شد:

_تو خیابون چی؟! وقتی میری بیرون؟!

سرمو کج کردم:

_نه! نه! نه! از رفتار من چه برداشتی کردی که این سوال ها رو میپرسی؟! به خیالت من هرروز از گردن یکی...

نگذاشت حرفم را ادامه بدهم و دستش را جلوی دهانم گذاشت:

_هر چرتی و به زبون نیار! من گردن اون کسی و که تو بهش آویزون شی میشکنم!

از لحن عصبانی اش چشمهام گرد شد. دستش را از جلوی دهانم کنار زدم و متعجب و با دهان باز نگاهش

کردم. من قبلا" هم این صحنه را دیده بودم! رویای صادق نبود... بلکه یک بهداد نامی قبل تر همین صحنه را

خلق کرده بود. وحشت زده خواستم از آغوشش بیرون بیایم که محکم من را گرفت:

_چی شد ماهی؟!

بی اختیار جیغ زدم:

_ولم کن! همتون مثل همید!

با شنیدن جمله ایی که با حماقت تمام بر زبان آورده بودم چشمهایم به رنگ خون در آمد و طوری فکش

منقبض شد که صدای سائیده شدن دندانهایم به گوشم رسید و مور مورم شد. هر دو دستم را گرفت به

چشمهایم خیره شد و با صدایی که من را یاد شخصیتهای ترسناک فیلمها می انداخت به حرف آمد:

_هممون؟!

از لحن گفتنش تکان کوچکی خوردم. مگر غیر از این بود؟! مگر نه اینکه او هم مثل بهداد داشت مرا میترساند؟!

تکان خفیفی بهم داد:

_ماهی با توام... هممون؟!

عربده کشید و من چشمهایم بسته شد:
 _منظورت از هممون همه مرداست دیگه؟!
 وای به روزی که میفهمید من و بهداد... خیانت بود؟! نبود! بخدا نبود! مگر میدانست من چه زجری میکشم؟!
 مگر میدانست بارها تا مرز خفه شدن رفته ام؟! نمیدانست...
 _ماهی تو میخوای منو دیوونه کنی؟! میدونی من دیشب با حسین دعوا کردم؟!
 با تعجب و ترس نگاهش کردم و به زحمت به حرف آمدم:
 _برا چی؟!
 اخم کرد و عصبی گفت:
 _چون در مورد تو نظر داد! کسی حق نداره در مورد تو نظر بده!
 آرام و شمرده ادامه داد:
 _ماهی! من قبول کردم دوست بشیم درسته؟!
 مطیعانه و سریع سرم را تکان دادم.
 _این یعنی چی؟!
 مبهوت نگاهش کردم.
 _این یعنی چی ماهی؟! یعنی کسی حق نداره سر انگشتش به تو بخوره و گرنه انگشت اون و قطع میکنم! متوجه
 ای ماهی؟!
 نه من متوجه نبودم! من فقط امیرعلی و دوست داشتم اما هرشب پسر دایی عوضی اش منو بالا و پائین میکرد! کم
 مانده بود هق بزخم و از شدت ترس بالا بیاورم. بی حال نالیدم:
 _حالم خوب نیست میشه ولم کنی؟!
 مجبورم کرد روی کاناپه دراز بکشم. افت فشار داشتم. بهداد همیشه نحس بود! چه وقتی وجود داشت و چه وقتی
 وجود نداشت! خودش خانه اش اسمش! همگی نحس بودند!
 آرام موهایم را نوازش کرد و من چشمهایم را بستم و با صدای گرفته ایی گفتم:
 _این همه غیرتی بودن خوب نیست.
 تکان کوچکی خوردم و پاهایم را که دراز کشیده بودم روی پای خودش گذاشت:
 _گفته بودم از اینا نپوش.
 با چشمان بسته پوزخندی زدم:
 _واسه تو پوشیده بودم.
 _اگه بهداد و آلما برگردند و موقعیتی پیش بیاد که شلوار نداشته باشی چی؟!
 متعجب از مسیر فکرش چشمهایم را گشودم. به حدی خشمگین نفس میکشید که قفسه سینه مردانه و پهنش بالا
 و پائین میرفت.
 _هوم؟! اون موقع چکار میکنی ماهی؟! چرا آستین کوتاه میپوشی؟! جلو بهداد اینطوری میگردی؟!
 سرمو به چپ و راست تکون دادم و آرام پایم را نوازش کرد:

_ پس چطوری لباس میپوشی؟!
 برای اولین بار آرزو کردم بهشید زودتر بیاید! شقیقه هایم را ماساژ دادم:
 _ بلیز شلوار!
 دستش از حرکت افتاد:
 _ بدون روسری؟!
 تیز نگاهش کردم:
 _ تو خونه با روسری بگردم?!
 بعد در دلم ادامه دادم " اونم جلو بهدادی که تمام بدن منو دیده؟ " !
 لب پائین اش و گاز گرفت:
 _ پس چشمها بهداد و کور کنم?!
 با بهت نالیدم:
 _ امیرعلی! بس کن این تئاتر مسخره رو! داری منو میترسونی!
 اخم کرد و من را بیشتر به سمت خودش کشید:
 _ بی قید و بندی بهت مزه کرده.
 عصبانی شدم:
 _ داری بهم توهین میکنی!
 صدایش از من بالاتر رفت:
 _ حق نداری پیش کسی بی حجاب باشی!
 هردو با عصبانیت به هم زل زدیم و در نهایت من کم آوردم و سرمو دوباره تکیه دادم به دسته میل. با هردو
 دست سرم و گرفتم:
 _ وای خدا!
 _ کسی حق نداره...
 بقیه حرفاشو نشنیدم. این همان امیرعلی بود؟! همین الان فهمیده بودم که چرا تا به حال با هیچ دختری دوست
 نبوده است! کدام دختری میتوانست با این همه تعصب الکی کنار بیاید?!
 سرم را بالا آوردم:
 _ آخه برا چی با دوستت دعوا کردی؟! وای خدا!
 از دستم کشید و مجبور شدم بنشینم:
 _ نگران رفیق منی کتک خورده?!
 چشمهایم را بستم و باز کردم. شمرده شمرده گفتم:
 _ باشه من سعی میکنم ظاهرم موجه بشه فقط به خاطر خدا اینطوری نشو!
 براق شد:
 _ چطوری?!

هر دو دستم را روی صورتم گذاشتم تا از داغی اش کاسته شود. چقدر امشب رمانتیک شده بود! نکند مشکل از من بود که تمام مردهای اطرافم سر دعوا داشتند؟! کلافه نالیدم:

هیچطوری! فراموشش کن اصلاً."

سر جایم درست نشستم:

میوه چی میخوری برات بذارم?!

وقتی جوابی نشنیدم نگاهش کردم. زل زده بود به من درست شبیه یک مجسمه! سرمو کج کردم:

امیرعلی?!

حق نداری واسه کسی خودتو لوس کنی! با این لحن صدا!

سرمو تکون دادم و پرتقال بزرگی برداشتم تا پوست بکنم. از کی تابه حال پرتقال خور شده بودم؟! به خدا قسم

که حواسم سر جایش نبود. از دادهایش هنوزم هم قلبم تند میزد:

باشه از این به بعد با هر کس خواستم حرف بزنم انگشتمو میذارم گوشه لبم!

عصبی نفس بلندی کشید و پرتقال را از دستم در آورد:

بده به من الان دستتو میبری.

با دلخوری نگاهش کردم. یک لحظه فکر کردم نکند از همه چیز خبر دارد؟! اما اگر خبر داشت اینقدر خونسرد

نبود! پرتقال پوست کنده را به سمتم گرفت. لبخند تلخی زد و آن را به دو نیمه تقسیم کردم یک نیمه را به

سمتش گرفتم که در ازایش دستم را گرفت:

ماهی ناراحت نباش.

لبمو تر کردم:

اینم یک جور ابراز محبتته لابد.

آرام نزدیک تر آمد و موهایم را نوازش کرد. صدایم نزدیک گوشم بود:

اینقدر که حتی دلم نمیاد...

جمله اش ناتمام ماند و به سمتش برگشتم:

دلت نمیاد چی?!

با انگشت شصتت گونه ام را نوازش کرد:

که حتی دلم نمیاد بهت دست بزنم. ماهی من خیلی کوچک و بچه اس... خیلی ظریف و شکستنیه... هیچی تو

دلش نیست و همه کارهای بی غل و غشه. دیوونه میشم این رفتارها واسه کسی غیر از من باشه!

لبخند تلخی زد:

پررو نشم اینقدر ازم تعریف میکنی?!

من مثل بقیه از چشم و ابرو تعریف نمیکنم! این کارها بیشتر از خوشگلی ات دل هر مردی و میبره.

لبخندم کج شد:

حتی سیگار کشیدنم?!

به موقعش از سرت میندازم! ازم ناراحت نیستی؟!

در سکوت نگاهش کردم. پس امیرعلی میترسید به من دست بزند چون در نظرش من بکر بودم... با همان احساسات یک دختر هفده ساله!

ماهی؟!

لب پائینمو گاز گرفتم. دوست داشتم فقط فکر کنم! به همه چیز!

_ماهی من دوست ندارم دلخور باشی... من کاملاً "منطقی" گفتم!

منطقی؟! نگاهم به یقه مردانه اش رفت و آرام لب زد:

ماهی؟!

نمیفهمید با تمام داد و بیاداهای و تعصب اش من همچنان عاشق صدایش بودم؟! بلخند زدم و از گردنش آویزان شدم. آب دهانش را قورت داد و نیمه پرتقال روی زمین افتاد. دستش روی کمرم نشست و من را محکم به خود فشرد و خش دار گفت:

ماهی!

پرتقال با سر و صدا خوردم و موهای کوتاهش را لمس کردم .

کامل بیدار نشده بودم که انگشتهای ظریف و نرمی روی گونه ام نشست و آرام صدایم زد:

آیلار.

چشمهامو کامل باز کردم و با دیدن دو جفت چشم خاکی رنگ با هیجان از گردنش آویزان شدم و جیغ کشیدم. با این حرکت مامان تعادلش را از دست داد و روی من ولو شد. صدای کوبیدن چیزی روی سرامیک و سپس تشر مردانه ایی به گوش رسید:

زن حامله اس حالیه؟! تو چرا عقلتو دادی دست این؟!

با غرغرش تازه فهمیدم که روی کاناپه خوابم برده است. مامان خودش را جمع و جور کرد و این بار من از گردنش آویزان شدم و بغض کردم:

مامان.

مامان کمرم را نوازش کرد و با صدایی که خنده در آن موج میزد گفت:

جان مامان؟! دردت برام... آگه بدونی چقدر دلم برات...

صورتشو محکم بوسیدم و دوباره خودم و براش لوس کردم:

من بیشتر مامان... من بیشتر! مامان دیگه نرو مسافرت... من دیوونه میشم.

بهداد همانطور که چمدان را روی زمین کوبیده بود دوباره تشر زد:

_اونطوری بهش آویزون نشو به بچه فشار میاد!

بهشید به سمت چمدان بزرگ رفت:

باز بهداد شروع کرد.

مامان آرام گفت " حواسم هست " بعد من را مخاطب قرار داد:

سلام کردی به بهداد؟!

دوست نداشتم از آغوش مامان بیرون بیام. تازه میفهمیدم چقدر این روزها در عین خوشی دلتنگش بودم. شک نداشتم بدون مامان میمیرم. خودشو بهش چسبوندم و آرام زمزمه کردم:

_ الان که پاچه مو چسبید!

اخم کرد:

_ دختر من بی ادب نیست و سلام میکنه درسته؟!

نفس عمیقی کشیدم و رفتم کنار تا مامان نفسی بکشید. بهشید در چمدان را باز کرد:

_ لیست منو که خریدید ان شاء الله؟!

بلند شدم و نیم نگاهی به بهداد کردم:

_ سلام.

پوزخند زد:

_ میداشتی فردا سلام میکردی.

رو کرد به مامان:

_ دخترت نه آداب اجتماعی داره نه شعور اجتماعی! هنوز فهمش نمیرسه باید به بزرگترش سلام کنه!

بهشید دست من را کشید و کنار چمدان نشاندم:

_ بهداد شروع نکن تازه از راه رسیدی.

مامان برای اینکه جو را عوض کند به سمت ما آمد:

_ خب بذار اول خریدهای آیلاز و نشونش بدیم باشه بهداد؟! البته به جز کادوی تولدش.

بهداد کتش را روی مبل پرت کرد و به نفرت به من زل زد:

_ میرم دوش بگیرم. سوغاتی های این غربتی و هم خودت بهش بده!

پوزخند زد:

_ فقط غش نکنی از خوشی.

بهشید " بهداد " محکمی گفت و مامان لبش و گاز گرفت. لبامو با حرص بهم فشار دادم و بی آنکه فکر کنم

جمله امیرعلی روی زبانم جاری شد:

_ اگه بابات نبود الان تی کش پاساژ هم نبود که الان پولتو به رخ میکشی!

بهشید هینی کرد و مامان " اوا خاک بر سرم آیلاز؟! " ی گفت. چشمهای بهداد به رنگ خون نشست و نفسهایش

تند شد. به سمتم حمله کرد که فرزند بلند شدم و بهشید جلویش را گرفت:

_ بهداد میخوای چکار کنی؟! ول کن بچه اش نمیفهمه...

عربده کشید:

_ گدا گشته ی پاپتی! تو که میخوری بیشتر از کوبین ات حرف میزنی. اون بابا بنگی ات که تی کش پاساژ هم نبود.

مامان دستش و به شکمش گرفت و به زحمت به حرف آمد:

_ تمومش کن بهداد.

دوباره عربده کشید که اینبار واقعا " ترسیدم که مبادا بهشید نتواند مانعش شود:

_اگه به جای اینکه تا لنگ ظهر بخوابی این و تربیت میکردی الان اینقدر پررو نمیشد.

بهشید بازویش را گرفت:

_الان سخته میکنی بهداد!

_گمشو برو اتاقت که بخدا دستم بهت برسه سیاه و کبودت میکنم.

پوزخندی عصبی که ترسم را بیشتر نمایان میکرد زد:

_حقیقت تلخه!؟

ایبار بهشید را پس زد و با قدمهای بلند به سمتم آمد. جیغی کشیدم و سریع خودم را به پله ها رساندم. صدایش

را نزدیک حس کردم اما جیغ مامان و بهشید واضح تر بود.

_صبر کن توله سگ حسابتو بذارم کف دستت.

با جیغ پله ها را دو تا یکی کردم و نفس زنان خودم را به اتاق رساندم و در را قفل کردم. سرعت علمم ستودنی

بود. ضربه ایی به در وارد شد و صدای عربده اش باعث شد از در قفل شده فاصله بگیرم:

_درو باز کن بی پدر تا آدمت کنم.

جیغ زد:

_مگه خودت آدمی که بخوای منو آدم کنی!؟

لگدی دیگری حواله در کرد و صدای هیجانی مامان که نفس نفس میزد به گوشم رسید:

_خفه شو آیلار!

از شدت استرس لبمو گاز گرفتم. قلبم به حدی تند میزد که حس کردم همین الان از قفسه سینه ام میزنه

بیرون. لگد محکم تری زد و دیدم که صدایش دور تر شد و مامان گفت:

_آروم باش الان سخته میکنی.

نفسمو بیرون دادم و چهار دست و پا پاکت سیگار را از روی میز برداشتم

نگاهی به لباسهای روبروم انداختم و آروم لب زد:

_مرسی مامان.

لبخند آرامی زد:

_همشون سلیقه بهداده.

نفسشو بیرون داد:

_تو هم که خوب ازش تشکر کردی!

اخم کردم:

_بهداد منفور ترین موجودیه که دیدم!

چشمهای مامان گرد شد و من بلند شدم:

_هیچ کدوم از این سوغاتی ها رو نمیخوام.

مامان با بهت و ناباوری لب زد:

_آیلار؟!

همزمان با من بلند شد:

_مشکلت با بهداد چیه آخه؟!

پوزخند به شدت تلخی زدم تا نزنم زیر گریه. مامان بعد از این همه مدت یادش افتاده بود پیرسد مشکل من با

شوهرش چیست؟!

پهلوی کبودم و دید و نفهمید! جلوی چشمش تو سرما کتک خوردم و دم نزد! حالا چی و میخواست حل کنه که

دم از مشکل میزد؟!

مامان با اخم و ناراحتی جلو اومد:

_آخه تو دردت چیه بچه؟! چرا هی جوابشو میدی که زبونش برا من دراز بشه؟! کم بدبختی کشیدیم؟! چرا

مثل آدم نمیشینی سر درس و مشقت؟!

با بیچارگی روی مبل نشست و نالید:

_مگه من ازت چی میخوام؟! جز اینکه که میخوام درس بخونی و بهت افتخار کنم؟!

صدایش کمی بالا رفت:

_من به خاطر کی دارم با این زندگی میسازم؟!

بی اختیار جیغ زدم:

_تو به این میگی زندگی؟! زندگی کارتن خوابها سگش شرفه داره به این...!

بلند شد:

_نه به اون زندگی کوفتی که صبح تا شب واسه دو زار خیابون گز میکردم میگم زندگی؟! چی کم داری تو

اینجا؟! من بدبخت که هر کار کردم واسه خاطر تو بوده!

با صدای جیغش کمی عقب رفتم و انگشت اشاره ام و جلوش گرفتم:

_مامان! منت این زندگی کوفتی و سر من نذار. مگه من صد بار نگفتم با این مردک ازدواج نکن؟! نگفتم؟!

دوباره جیغ زد:

_خیلی نمک شناسی! خیلی بی چشم و رویی آیلار! خاک بر سر من که گفتم بیافتم یک جا پولدار دخترم

حسرت هیچی به دلش نمونه... مثل خانما بگرده... مثل خانما بخوره و بپوشه!

حسرت؟! من فقط حسرت آرامش داشتم. اما حق با مامان بود این روزها روز به روز خانم تر میشدم! زن تر

میشدم!

لبامو محکم بهم فشار دادم:

_من همون زندگی و حقوق و به این زندگی لجن الان ترجیح میدم.

با شنیدن این حرفم گر گرفت:

_ ساکت شو! فقط ساکت شو! هر بار بهداد خواست جواب این زبون درازتو بده گفتم نه! درست میشه دلم نمیاد پاره تنم آزار ببینه. اما الان میبینم خیریت کردم! بهداد جا باباته نباید دخالت میکردم تو تربیتش.

جیغ زد:

_ اون کثافت و جای بابا نذار!

مامان بدتر من داد زد:

_ کدوم بابا؟! همون معتادی که منو...

محکم به قفسه سینه اش زد:

_ من بدبخت یتیم شده و تو بچگی حامله کردی؟! صدبار گفتم سنگشو به سینه زن!

حرفهای مامان داشت آتیشم میزد. حس میکردم نفس کم آوردم. هجوم اشک به چشمهامو حس کردم. گوشه هال به دیوار تکیه دادم آرام سر خوردم و هق زدم.

_ بخدا دفعه دیگه بزنه سیاه و کبودت هم کنه طرفتو نمیگیرم! دختر هم اینقدر نمک نشناس؟! این همه سال مثل گربه به دندون کشیدمت! من بدبختی کشیدم تا تو بدبختی نکشی! من فقط دوازده سالم بود!

ضجه های مامان داشت روانیم میکرد و دوست داشتم فقط برم یک جایی گم و گور بشم. از همه میکشیدم. با حرص و چشمهای اشکی نگاهش کردم:

_ مگه من چند سالم بود؟! از نوزاد توقع داشتی?!

جیغ زد:

_ منت مهر مادری تو سر من میداری؟! الان که سی سالته چکار کردی؟! اشتباه پشت اشتباه! تو از اون مامان دوازده ساله بدتر شدی! همه ی عمر سر من منت مادری تو گذاشتی!

با صدای "ای وای" گفتن مامان که دستشو روی شکمش گذاشته بود لال شدم و تو جام نیمخیز:

_ مامان؟!

روی مبل ولو شد و سرش را به پشت مبل تکیه داد. با هراس بلند شدم و به چهره رنگ پریده اش زل زدم. با وحشت تکانش دادم:

_ مامان؟! غلط کردم مامان... پاشو! مامان?!

سر مامان کج و چشمهایش بسته شد. جیغ کوتاهی زد و دستمو جلوی دهنم گذاشتم:

_ خدایا!

با عجله و در حالی که نزدیک بود سکندری بخورم به سمت تلفن رفتم.

به دیوار راهروی سرد تکیه داده بودم و با استرس سعی داشتم پوست گوشه ناخنم را بکشم. لب زیرینم رو به دندون کشیدم و با دیدن بهشید که از اتاق بیرون آمد به سمتش رفتم:

_ چی شد؟!

ابروهاش رفت بالا:

_ همچین میگه چی شد انگار دکتروم و از اتاق زایمان اومدم بیرون!

لبخندی زد:

هیچی عزیزم. یکم فشارش پائین بود الان سرم و زد بهتر شده. آبمیوه ات و خوردی؟!

سرم و به معنای نفی تکون دادم و به در اتاق خیره شدم:

میشه رفت داخل؟!

با آرامس سعی کرد من را روی یکی از صندلی ها بنشانند. اصلاً "خصلت بهشید همین بود! آرام کردن هر جو بهم ریخته!

چرا نخوردی؟! بخور دختر جون. رنگ به رو نداری!

اینقدر اون لحظه که بهشید اومد و مامان و بردیم بیمارستان رنگم پریده بود و استرس داشتم که کم مانده بود من هم کنار مامان سرم لازم بشم.

پامو عصبی تکون دادم:

نمیخورم حالم خوبه. کی مرخص میشه؟!

دوباره لبخندی بر لبش نشست و سرمو نوازش کرد:

تا بهوش بیاد و بهداد...

با دیدن بهداد که با اخم غلیظ و گامهای بلند به این سمت می آمد آنقدر سریع بلند شدم که حرف بهشید نیمه تمام ماند. آرام و با استرس لب زدم:

اومدش!

با تعجب نگاهی به مسیر چمسه‌های من کرد و با بهدادی که نزدیکمان شده بود سلام و احوال پرسوی کرد. با غضب نگاهم کرد که بی اختیار سر جام صاف ایستادم:

سلام!

جوابمو نداد و نگاهی به در بسته اتاق انداخت:

نگفتند علت چیه؟! حالش چطوره؟! بچه حالش خوبه؟!

بهشید دستش و کشید:

بشین توام بدتر از آیلار فقط استرس منتقل میکنید! من نباشم همتون یک روزه سکنه کردید!

کنار رفتم تا بنشیند و موجی از عطر مردانه به بینی ام رفت. کتش و درست کرد و بی حوصله گفت:

نمیشه ملاقاتش کرد؟! کی مرخص میشه؟!

بهشید پوفی کرد. همان سوالهایی بود که من پرسیده بودم. تیغه بینی اش و مالش داد:

فعلاً "خوابه. سرمش تموم شد میبریمش خونه.

بهداد نگاهی به من انداخت و اخم کمرنگی کرد:

این چرا شبیه مرده هاس؟!

بهشید لبشو گاز گرفت:

هنوز نفهمیدی آلما و آیلار جونشون برا هم میره؟! این طفلی حالش بدتر بود.

نگاه سراسر سپاسی به بهشید کردم که بهداد پوزخند زد:

غلط میکنه کسی جونش برا زن من در بره.

_بیا بشین اینور الان دوباره دعواتون میشه. جلو بهداد و میتونم بگیرم اما نمیتونم جلو زبون تو رو بگیرم.
 خواستم چیزی بگویم که بهداد دست دور بازویم انداخت و هلم داد به سمت بهشید:
 _راست میگه گم شو برو اون ور بشین! چون شدیدا "منتظرم ببینم چی باعث شده آلمان به این حال بیافته اون
 وقت حالتو جا میارم!
 بهداد از وقتی برگشته بود یک دیوانه به تمام معنا شده بود. بغض کردم و بهشید من را کنار خودش نشاند:
 _بهداد عوض نمیشی تو بخدا! گفتم میری سفر مغزت هوا میخوره ببینم بدتر شدی. چکار این طفل معصوم
 داری آخه؟!
 پوزخندی زد:
 _طفل معصوم! طفل معصوم! بهشید نگو تو رو خدا یکجوری شدم. این طفل معصوم و ولش کنی به حال خودش
 میشه یک...
 _آقا اینجا بیمارستانه! چه خبر تونه?!
 بهداد عصبی به پرستار نگاه کرد:
 _نه بابا! اگه نمیگفتی فکر میکردم تیمارستانه!
 بهشید لبشو با شرمندگی گاز گرفت و بلند شد:
 _خانم من از طرف ایشون عذر خواهی میکنم. منتظریم سرم مریضمون تموم شه الان میریم.
 پرستار با اخم به بهداد نگاه کرد که بهداد تشر زد:
 _چیه؟! بیا منو بخور!
 پرستار خواست چیزی بگوید که بهشید آرام هلس داد و زمزمه کرد:
 _من معذرت خواهی میکنم.
 نگاهی به بهداد انداختم که سریع متوجه شد و به سمت برگشت:
 _دارم برات مارمولک! چنان حالی ازت بگیرم تا یک هفته فقط بله قربان بگی!
 بی اعتنا به حرفش دوباره به در اتاق زل زدم.
 بعد از مدت کوتاهی مامان در حالی که رنگ به رو نداشت مرخص شد. به شانه بهداد تکیه داد بود که بهداد
 زمزمه کرد:
 _اگه نمیتونی راه بیای بغلت کنم?!
 سرش را به معنای نفی تکان داد. کنارش ایستادم و آرام لب زدم:
 _مامان?!
 اخمهایش در هم رفت:
 _الان نه آیلار! بذار حداقل از بیمارستان پیام بیرون.
 آروم لب برچیدم و قدمهام کند شد. به بهداد و مامان که به او تکیه داده بود خیره شدم. پس چه کسی در جبهه
 ی من بود؟! مامان باز هم محبت بهداد را دید و من و پس زد. بهداد برگشت و از سر شانه اش نگاه جدی و
 عصبانی اش را حواله ام کرد. بغض باعث شد لبم را محکم گاز بگیرم و دیدم تار بشود از هجوم اشک...

باز هم بهانه دستش داده بودم...

مامان سرد برخورد میکرد. بهداد تو سرما حیاط مشغول حرف زدن با موبایلش بود و بهشید در آشپزخانه مشغول درست کردن شام. نمیدانم او که دل خوشی از مامان نداشت چرا برایش خم و راست میشد؟! نگران برادر زاده اش بود؟!!

_مامان؟!!

طاقت نیامد و اینبار تشر زد:

_چیه؟! چرا نمیذاری یک دو دقیقه استراحت کنم؟! میخوای اینبار سخته ام بدی؟!!

بهشید برای چند ثانیه دست از کار کشید. این را از سر و صدای آشپزخانه که خوابید فهمیدم. بلند شدم و روی زمین کنار مبل نشستم و مظلومانه گفتم:

_مامان عمدی نبود. معذرت میخوام.

همانطور که روی مبل دراز کشیده بود دستهایش را تکان داد:

_آره اگه منو سخته بدی بندازی گوشه بیمارستان عمدیه! من دیگه از پس تو و زبون درازت بر نمیام!

بغض کردم:

_مامان من...

صدای مامان کمی بالا رفت:

_ولم کن آیلا! دکتر گفته باید استراحت کنم حرص نخورم اما مگه تو میذاری آب خوش از گلوی من پائین بره؟!!

با دیدن بهداد که در چوبی را میبست کمی عقب رفتم.

_پاشو برو اتاق! میخواستی من به این حال بیافتم به مراد دلت رسیدی.

هق زدم و بهشید در درگاه آشپزخانه ایستاد:

_آلما! دل این بچه خون شد که!

_اگه تو نمیری اتاق تا من برم؟!!

خواستم چیزی بگویم با بهداد با تمام نفرتش از بازو بلندم کرد:

_مگه نشنیدی چی گفت؟! میگه گمشو برو اتاق!

با دست آزادم مشت محکمی حواله اش کردم و با گریه جیغ زدم:

_ولم کن مامان خودمه!

مامان روسری اش را جلوی چشمهایش گذاشت:

_ببرش بهداد سرم درد میکنه.

هق زدم:

_من معذرت خواهی کردم.

بهداد از جایی نزدیک گردن و ترقوه ام گرفت که بی اختیار جیغم بلند شد:

_آره اما خیلی دیر بود! نزدیک بود بچه من این وسط تلف شه!

بهشید خودش را به ما رساند:

_چکارش داری بهداد؟! ولش کن دردش میاد.

همانطور که من را به سمت پله ها میبرد عصبی گفت:

_دخالت نکن. بچه منم درد کشیده وقتی این...

سرمو فشار داد:

_وقتی این داشته زن منو اذیت میکرده.

بهشید دوباره جلویمان قرار گرفت:

_ولش کن میگم!

سرش را کمی کج کرد و مامان را مخاطب قرار داد:

_مادر نمونه! چشم بندت و بردار داره بچه ات و سلاخی میکنه.

مامان کلافه به حرف آمد:

_چکارش کرده مگه؟! بهداد فقط ببرش اتاق سرم درد میکنه نمیخوام صدای جیغ جیغ بشنوم.

بهداد پیروز به بهشید نگاه کرد و من را هل داد:

-شنیدی؟! نترس. این اگه کتک میخورد اینقدر هار نمیشد!

آنقدر محکم به وسط اتاق هلم داد که برای یک لحظه فکر کردم کشکک زانویم شکست. گریه ام تشدید یافت

و در تاریکی با دیدن هیکل بهداد عقب عقب رفتم.

در را قفل کرد و من بی اختیار جیغ زدم:

_ولم کن! مامان... بهشید!

جلوتر اومد و با گریه عقب رفتم. با یک حرکت از سر شانته هایم گرفت و در تاریکی سیلی محکمی جایی

نزدیک گوش و گونه ام زد.

_این واسه سلام نکردنت!

دومی و سمت دیگه صورتم زد:

_اینم واسه بچه ام که امروز اذیتش کردی!

با پا هلم داد و محکم به زمین سرد برخورد کردم و از درد زانو نفسم بند رفت.

_اینم واسه اصل کاری! تربیت!

نفسشو بیرون داد:

_یا آدم میشی یا میمیری! یا آدمت میکنم یا مجبوری میشی بمیری!

در راباز کرد و بیرون رفت. چهره بهشید را با دیدم با چشمهایی خیس دستش را جلو دهانش گرفت و با شتاب

به سمتم آمد.

آلما در جایش نیمخیز شد و به بهداد که از پله ها پائین می آمد نگریست. با شتاب سر جایش نشست:

چکارش کردی؟! _

بهداد لبش را کج کرد و به تمسخر گفت:

زدم کشتمش!

آلما هراسان بلند شد و به سمت پله ها رفت:

پس چرا اینقدر بلند گریه میکنه؟! چکار کردی بچه مو؟!

پوزخند زد:

بچه ام! بچه ام!

داد کشید:

بچه ات تو شکمته!

آلما بی توجه به او راه پله ها در پیش گرفت و صدای هق هق آیلار واضح تر شد که عملاً "بهداد را فحش میداد. با عجله به سمتش رفت و بهشید را دید که در آغوشش گرفته بود و نوازشش میکرد. آیلار با دیدنش جیغ کشید:

برو بیرون مامان پولکی! این سمت هوا خوب نیست بهت پول نمیرسه!

آلما با غضب اشاره ایی به بهشید کرد که سعی داشت آرامش کند. هر دو طرف صورتش قرمز و ملتهب شده و دستش را روی زانو گذاشته بود و مینالید. روبرویش نشست:

چی شده آخه؟!

رو کرد به بهشید:

زدش؟!

صدایش بلند شد:

بهداد بچه منو زدی؟! آیلار منو زدی؟! من گفتم اینطوری اش کن؟!

آیلار به چشمهایش زل زد:

من محبت تو رو نمیخوام! برو ور دل شوهرت.

آلما چشمهایش را درشت کرد و خواست چیزی بگوید که بهداد در درگاه در ایستاد:

آره! سزای بچه تخس و بی تربیت همینه! از این به بعد زبون درازی و بی احترامی کنه نتیجه اش میشه همین!

آلما روبروی بهداد ایستاد:

گفتم بزنی بچه ام و سیاه و کبود کن؟! به چه حقی...

عربده بهداد باعث شد کمی عقب برود:

به همون حقی که گفتی پدرش بشم!

آلما داد زد:

باباش کتکش نمیزد که!

از بنگی بودن و بی عرضگی اش بوده!

آیلار جیغ زد و به بحث خاتمه داد:

از اتاق من برید بیرون!
 بهشید با تکان سر از آنها خواست بیرون بروند. بهداد فحشی زیر لب داد و لگدی حواله در کرد. آلما نگاهی به
 آیلاز انداخت.

نشیدی؟! گفتم بیرون! گفتم هری! شاهکار شوهرت و دیدی؟! دلت خنک شد؟! بفرما!
 و با دست در اتاق را نشان داد. آلما به سمت در رفت:

آدم نمیشی تو!

پوزخند زد به جوابش:

موروثیه!

نگاهی به جعبه بزرگ قرمز رنگ روبرویش انداخت. بی تفاوت شانه انداخت:
 چی هست حالا؟!

امیرعلی چانه اش را بالا گرفت و لبخندی زد:

بدعنقی امروز.

مادرش با او حرف نمیزد. بهداد هم مثل سگی که از قلاده رهایش کرده باشند منتظر بهانه بود. خودش هم... درد
 زانو کم از درد دست نداشت! اینبار قرار بود کجای بدنش آسیب ببیند؟!

نفس عمیقی کشید:

خوبم.

شصت امیرعلی چانه اش را نوازش کرد:

خوبی نیستی عزیزم.

آب دهانش را قورت داد و نگاهش دوباره بین دیوارهای خانه قدیمی چرخید.

ماهی؟!

بی حوصله نگاهش کرد:

چیه؟!

امیرعلی دستش را کشید و آیلاز در آغوشش افتاد:

چی شده که زلزله من امروز از سر و کولم بالا نمیره؟!

لبخند تلخی زد:

چی شده امروز محبتت گل کرده؟!

ابروهایش بالا رفت:

اینقدر بدم؟!

لبخندش عمیق شد:

نه! تو همیشه خوبی!

عضلات صورتش دوباره به حالت قبل برگشت و لبخندش محو شد.

چی شده ماهی؟! دارم نگران میشم کم کم... اتفاقی افتاده؟!

آیلار اخم کرد و متفکرانه گفت:

اتفاق؟! نه هنوز...

امیرعلی موهایش را نوازش کرد:

قراره بریم بگردیم. خوش بگذرونیم. هر جا که تو دوست داشته باشی بریم. آخرشم بریم یک شام خوشمزه بزنیم

تو رگ. نظرت درباره ساندویچ زبان بوفالو چیه؟! بهت قول میدم تا یک هفته سیر باشی!

چشمهای آیلار گرد شد و به سمتش برگشت:

بوفالو؟!

امیرعلی صورت کوچک و نرمش را گرفت:

آره. امیرعلی قربونت بره که اینقدر خوشگل ذوق میکنی. اصلاً" تو ساندویچ و بخور منم تو رو میخورم.

آیلار لبخند تلخی زد. امروز امیرعلی عوض شده بود. مهربان شده بود. حتی به شال زمستانی اش که دوبار تا مرز

افتادن رفته بود گیر نداد. اما آیلار... هرچقدر تلاش میکرد نمیتوانست تظاهر به شادی کند. اصلاً" امروز چه

روزی بود که امیرعلی اینقدر ایده آل شده بود؟! نگاهش به سمت لباسهای مرتب و صورت اصلاح شده اش

رفت. امیرعلی وقتی دید جوابی نمیدهد سرش را آغوش گرفت:

ماهی داری منو دیوونه میکنی. چی شده عزیز دل امیرعلی؟! بگو تا با هم حلش کنیم.

آیلار لبش را جلو داد. مثلاً" هردو با همکاری یکدیگر بهداد را میکشند و بعد جلوی دنی می انداختند! نه شدنی

نبود... او که دنی را ندیده بود اما میدانست آشغال خور نیست!

امیرعلی کلافه اش نفسش را بیرون داد:

ماهی؟! پاشو بریم یکم بگردیم اصلاً". اینطوری نمیتونم ازت حرف بکشم.

آهسته لب زد:

پایی برای رفتن نیست.

به جعبه نگریست:

برا منه؟!

امیرعلی وقتی دید او کمی راغب شده جعبه را به سمت خودشان کشید:

بعله که برای شماست خانم خانما! مگه چند تا دختر خوشگل و شیطان هست که عزیز دل امیر باشه ها؟!

لبخند کمرنگی زد و امیرعلی جعبه را به سمتش گرفت:

بازش کن کادو اصلی ات مونده خانم خانما.

آیلار اخم کرد:

کادوی اصلی؟!

صدای در زدن در راهرو و خانه پیچید. امیرعلی چشمکی زد و به سمت در رفت:

بازش نکن تا پیام!

نگاهی به قد و قامتش انداخت:

_کجا میری؟!

_با من کار دارند خوشگل خانم.

امیرعلی بیش از حد عوض شده بود! با این فکر چشمهایش را در کاسه چرخاند و با کنجکاوی به جعبه نگریست. با دیدنش که لبخند بر لب در حالی که یک مملو از خامه که عدد هجده را نشان میداد در دستانش گرفته بود چشمهایش درشت شد و بهت زده گفت:

_تولد بود؟!

امیرعلی لبخند بر لب جلو آمد و کلاه بوقی را بر سرش گذاشت. با عشق نگاهش کرد:

_تولد پاک ترین و معصوم ترین دختر دنیا مبارک.

آیلار بی توجه به صفاتی به او لقب داده شده بود با هیجان به کیک نگاه کرد:

_پس چرا خودم یادم نبود؟! یعنی جدی جدی هجده ساله شدم؟!

امیرعلی بینی اش را کشید:

_آره جوجه به جمع بزرگا خوش اومدی.

فندک را از جیبش بیرون کشید و شمع ها را روشن کرد. آیلار آرزو کرد تا هرچه زودتر به آرامش دست یابد. با این فکر شمع ها رو فوت کرد. امیرعلی با شیطنت کنارش نشست:

_قصه ازدواج ندارم که آرزو منو کردی ها.

آیلار خندید و امیرعلی ذوق زده شد که بالاخره توانسته بود او را بخنداند.

_خودشيفته! کی آرزو شوهر کرد؟! اونم با تو تحفه!

_خدا از دلت بشنوه.

آیلار با حرص به جانش افتاد و امیرعلی هم کم نیاورد و قلقلش داد.

_حالا میتونم کادوم رو ببینم؟!

_یعنی نمیخوای به ما کیک بدی؟!

آیلار به سمت جعبه رفت و او را به سمت خودش کشید:

_چاق میشی برات خوب نیست.

اما با دیدن امیرعلی که انگشت زد به کیک و در دهانش گذاشت جیغ زد:

_کیکمو نابود کردی شکمو!

_اول و آخر باید خورده میشد که.

آیلار چشمهایش را درشت کرد:

_به حسابت میرسم حالا صبر کن.

امیرعلی مثل کودکی نوپا به او ذوق کرد:

_ای جونم با این تهدیدهای نازت. بدو من منتظر انتقام خونین ات هستم.

آیلار بی توجه به دیوانگی اش در جعبه را باز کرد و لبش به لبخندی عمیق باز شد. آرام لب زد:

_حاضر موهامو از ته بز نم سر اینکه سلیقه خودت نیست!

با هیجان نگاهش کرد:

_بخدا کار تو نیست امیرعلی.

امیرعلی جلو آمد و از پشت در آغوشش گرفت:

_اتفاقاً" سلیقه خودمه.

آیلار برگشت و نگاهش کرد و امیرعلی ادامه داد:

_البته چون نمیتونم به این چشمهای خوشگل دروغ بگم... باید اعتراف کنم بهشید کمکم کرد! اما فقط روز

تولدت رو!... و کمی درباره سلیقه دخترونه از نوع ماهی!

آیلار با ذوق به عروسکهای مجسمه ایی کوچک و ناز که همگی طیف رنگی ملایم داشتند نگاه کرد و یکی از

آنها را کف دستش گذاشت:

_خیلی نازن...

بوسه ایی روی موهایش نشست و صدای دورگه امیرعلی کنار گوشش بود:

_کادو اصلی ات مونده.

_اما من اینا رو خیلی دوست دارم.

امیرعلی خنده اش گرفته بود. دست در جیب شلوارش برد و جعبه کوچکی را بیرون کشید:

_تقدیم با...

مکت کرد و سرش را روی شانه ظریف آیلار گذاشت:

_عشق!

جعبه را روبرویش گرفت و آیلار با هیجان در حالی که لبخند بر لبش بود بازش کرد. با دیدن گردنبند ظریف طلا

سفید که حرف شکسته " ای " از آن آویزان بود لبش را گاز و آن را بالا گرفت:

_خیلی... قشنگه! اول حرف اسم منه یا تو؟!

امیرعلی با شیطنت موهای دور گردنش را کنار زد:

_تو که اسمت ماهیه! این و میندازی گردنت بگو خب؟!

گردنبند را از دستش گرفت و آویزان گردن ظریفش کرد. همانطور که مشغول چفت کردنش بود آیلار با خنده

گفت:

_خب؟!

آن را بست و به گوشهای کوچکش خیره شد:

_این و تا وقتی من زنده ام میندازی گردنت... هر وقت مُردم میتونی...

با حرکت یکدفعه ایی آیلار و اخمی که بر صورتش نشست به تمام ماند. انگشت اشاره آیلار جایی

نزدیک بینی اش بود:

_دیگه حرف مُردن نمیزنی!

پلاک گردن بند را در مشتش محصور کرد و آرام به امیرعلی تکیه داد:

_بهترین کادوی عمرم.مرسی امیرعلی
 لبهای امیرعلی روی موهایش نشست:
 _مرسی که دوباره خندیدی.

کیک بیشتر از آنکه خورده شود به سر و رویشان مالیده شد و آیلاز تا جون داشت غرزد بابت این شوخی پشت
 واتی امیرعلی!
 بعد از آن گشتی در خیابانهای ساکت تهران زدند.امیرعلی اصلاً "خوشش نمی آمد سوژه شود.برای آیلاز توضیح
 میداد که در حد یک فوتبالیست یا کشتی گیر معروفیت ندارد اما همان تعداد مردمی هم که او را میشناختند
 نباید برایش حاشیه درست میکردند.در نهایت افزود که مسبب حاشیه برای هر فرد ورزشکاری خود آن فرد
 است.

آیلاز با تکان سر تأیید و دوباره به زنجیر و پلاکش نگاه کرد.امیرعلی مشتش را جلو دهانش گرفت:
 _بابا زنده اش جلو روته تو چرا چسبیدی به کادوش؟!
 آیلاز براق شد و به سمتش برگشت:
 _حسود! دوستش دارم خب! اشکال نداره شبا درش بیارم؟! میترسم پاره بشه؟!
 نگفت از بهداد و اعمالش میترسد.

دست امیرعلی روی دستش نشست و نوازشش کرد:
 _نه عزیز دل امیرعلی.نه جون امیرعلی.اما خب دوست داشتم همیشه گردنت باشه.
 _خوبه هرروز تولد باشه تو اینقدر خوش خلق باشی.
 صدای پیامک گوشی اش بلند شد و به صفحه اش نگریست.بهشید بود
 "زودتر بیا تا بریم خونه تون.هوا تاریک شد!"
 قبل از آنکه چیزی بگوید امیرعلی فرمان را چرخاند:
 _باز هم توصیه های مامان بزرگ بهشید!
 وقتی در کوچه روبروی خانه بهشید توقف کرد آیلاز به سمتش برگشت:
 _مرسی بابت امروز.خیلی خوب بود!
 امیرعلی گونه اش را نوازش کرد:
 _همیشه شاد باش.همیشه بخند و از سر و کولم بالا برو.من اون آیلاز و بیشتر دوست دارم.هنوزم نمیخوای بگی
 امروز چت شده بود؟!
 چشمهای آیلاز از نوازش امیرعلی بسته شد:
 _چیزی نیست که تو بتونی کمکم کنی.
 اخم کرد:
 _حداقل بگو تا بفهمم چی شده.
 _اونقدر مهم نیست که بخوای...

ذهنش یک لحظه از این همه دروغی که پشت سر هم ردیف کرده بود فرمان نداد و سکوت کرد. تا کجا میخواست دروغ بگوید؟!

نفسش را بیرون داد:

«الان همه چیز خوبه. خرابش نکن.»

خوب نبود! اصلاً! خوب نبود! فشار روانی دیوانه اش کرده و هنوز هم سکوت کرده بود آنهم در برابر امیرعلی...

چشمهای امیرعلی درشت شد و عصبی گفت:

«خرابش نکن یعنی چی؟! من باید بدونم چی تو رو ناراحت کرده! کسی اذیتت کرده؟! فقط بگو کی بوده بخدا

کاری میکنم تا سه روز بیهوش روی تخت بیمارستان باشه!

لبخند کم‌رنگی روی لبهایش نشست. چقدر خوب میشد اگر بهداد هم روزی به حد مرگ کتک میخورد و دل

آیلار را خنک میکرد. اگر زنده زنده هم آتشش میزد دلش خنک نمیشد. افکارش را پس زد:

«هیچی نیست! فقط یکم با خودم درگیرم... کنکور و این چرت و پرتا!»

امیرعلی بینی اش را کشید:

«تو که همه جوهره تکی! اصلاً! همه چی تمومی چه بی کنکور چه با کنکور.»

آیلار جلو رفت و دستش را روی پشانی اش گذاشت:

«عزیزم تب نداری؟! سرت به جایی نخورده؟!»

دستش را گرفت و محکم بوسید:

«با این دستها خوشگل کوچولوش! اتفاقاً! سرم به سنگ خورده تازه فهمیدم چی به چیه.»

دست آیلار را به صورت مردانه خودش کشید و آرام با صدای دورگه اش لب زد:

«تازه فهمیدم...»

آیلار خداحافظی کرد و امیرعلی با نگاه نافذش زل زد به چشمهای شبق رنگ آیلار:

«مواظب خودت هستی دیگه؟!»

چشمهایش را باز بسته کرد و ماهرانه دروغ بر زبان جاری کرد:

«هستم.»

دیگری چیزی برای مواظبت نبود وقتی هرروز آسیب میدید؟! اصلاً! از چه چیزی مواظبت میکرد؟!

بهشید مثل همیشه با شوخی غر زد. با دو فحش حواله بهداد کرد تا دل آیلار خنک شود و در نهایت فضولی اش

که با دیدن جعبه و گردنبند گل کرده بود باعث شد آیلار را تا رسیدن به خانه سوال و جواب کند. جعبه در خانه

بهشید بود تا در وقتی مناسب آن را به خانه ببرد.

آیلار خواست زنگ در خانه را بزند که در با دیدن در نیمه باز تمام وجودش استرس شد. بی توجه به بهشید که

با قفل فرمان کشتی می‌گرفت وارد حیاط شد و با قدمهای تند به سمت خانه که چراغهایش خاموش بود رفت. پله

ها را با وجود درد زانو دو تا یکی کرد. حقش نبود امروز روز تولدش که امیرعلی باعث شده بود کمی آرامش

بگیرد خراب شود. در چوبی را باز کرد و با بغض و استرس نگاهی به تاریکی خانه انداخت:

«مامان؟!»

صدای ترکیدن چیزی به گوشش رسید و برقها روشن شد. بهشید هم از راه رسید و همگی همزمان جیغ زدند:
_ تولدت مبارک!

دستش را جلوی دهانش گرفت و خود را در آغوش مادرش یافت

پرده رو کنار زده بودم و به دانه های برفی که آروم آروم روی زمین مینشست و به سرعت روی آن ذوب میشد نگاه میکردم. اواخر آذر بود و برف هرچند کم و ناچیز اما سخاوتمندانه میبارید. صدای امیرعلی در گوشم پیچید و گوشه را در دستم جابجا کردم:

_ بالاخره خوش گذشت یا نه؟!

_ تولد بود دیگه. مثل همه تولدها اما بدون جمعیت!

لبخندی زدم:

_ از تولد تو بهتر نبود مطمئن باش.

با دیدن در آهنی که باز شد و مامان از گردن بهداد آویزان بود در جایم جابجا شدم:

_ مامان اینا اومدند. مواظب خودت باش.

صدایش مهربان شد:

_ تو هم مواظب خودت باش. امروز بینمت؟!

خنده ام گرفته بود:

_ دیروز همدیگه رو دیدیم.

از سکوتش که کاملاً مشخص بود بهش برخورد خودمو جمع و جور کردم:

_ البته اگه بتونم حتماً.

_ ساعتشو برام بفرست.

"حتماً" ی گفتم و قطع کردم. با دیدن هر دویشان که وارد شدند گوشه را راهی جیب شلوارم کردم که مامان

ذوق زده به سمتم آمد:

_ آیلار؟!

سلام کوتاهی دادم و بی توجه به بهداد به مامان که مرا در آغوش گرفت گفتم:

_ چی شد بالاخره؟!

با هیجان به حرف آمد:

_ دختره آیلار... صاحب یک آبجی خوشگل و بامزه میشی.

بهداد کتتش را در آورد و به جالباسی آویزان کرد:

_ چند سال دیگه یک پسر کاکل زری.

پوزخند تلخی شدم:

_ موافقم باهات... متاسفم دختر شد!

نگاه متعجب مامان برام مهم نبود. همین که بهداد معنی کنایه ام و درک کنه کافی بود. یک لحظه فکر کردم که من اینجا بین اینها چکار میکنم؟! داشتند زندگی شون و میکردند از نتیجه سونوگرافی صحبت میکردند و یک فرزند دیگه در چند سال آتی! مامان دیگه منو میخواست چکار بین این همه دلخوشی؟! یادش رفته بود چطور بهداد و به جونم انداخته بود حالا واسم از جنسیت فرزندش میگفت و توقع داشت من هم مثل خودش بالا و پائین بیرم و ذوق کنم؟! به بچه بهداد ذوق کنم?! مامان با لبخند پالتوش و در آورد:

_هر چی خدا بده فقط سالم باشه. برای من از اولشم فرق نمیکرد.

لبم کج شد و طعنه زد:

_واسه حاجیتون مهم بوده ظاهرا.

خواست چیزی بگوید که ابرو بالا انداختم:

_هیچ غصه نخور حالا حالاها جا داری. تا میتونی واسه اینا مادری کن. از بچگی من که چیزی یادت نیاد به گمونم.

بهداد تیز نگاهم کرد و مامان سری تکان داد:

_از دست تو آیلار... برم یک زنگ بزنگم اتوسا و بهشید منتظر بودند.

مامان رفت و من اخم کردم. تا نوک زبانم آمد بگویم "بهشون بگو قراره یکی دیگه هم بدبخت کنی" اما نگفتم. ابرو هام بالا رفت. مامان برای بار سوم هم شوهر میکرد اگر بهداد میمیرد؟! اصلا "بعید نبود!" برای ثانیه ایی متوجه بهداد شدم که با لبخند کجی بهم نگاه میکرد. موهای شقیقه اش سفید شده بود و روی پیشانی اش چند خط چروک ریز به چشم میخورد. سری تکان داد. به من ربطی نداشت! قصد رفتن به اتاق کردم که روبرویم ایستاد:

_تشریف داشتید هنوز.

در سکوت نگاهش کردم که مهربان شد:

_از کادوت خوشت اومد؟! دست به سینه نفسم و بیرون دادم:

_دنیا هم کادو پیچ کنی بدی من خوشم نیاد میدونی چرا؟! لباسو بهم فشرده و شانه بالا انداختم:

_پیش مامانه! من طلا بنداز نیستم!

گردن من جایی جز گردن بند امیرعلی نداشت.

یک قدم جلو اومد:

_آیلار?! همون قدمو سریع جبران کردم و رفتم عقب:

_میخواهی بدونی وقتی داشتم شمع ها رو فوت کردم چه آرزویی کردم?! پوزخند زد:

_لابد من بمیرم.

سرمو تکون دادم:

_نه! آرزو کردم دخترت هم به حال و روز من بیافته اونطوری هرروز میمیری!

خون جلو چشمهاشو گرفت و به سمتم هجوم آورد.موهامو از فرق سر گرفت و تکانم داد:

_تو اصلا" لایق نیستی باهات مهربون باشم.من نمیذارم مثل تو هرجایی بشه! خودم مثل شیر بالا سرشم...

محکم تر تکانم داد:

_من بنگی نیستم که خودم تو آشغالها بمیرم و دخترم بیافته زیر دست این و اون.

بغض گلومو گرفته بود اما خوشحال بودم که عصبانی شده.حرفش حق بود! من اگه بابا داشتم...اگه یک بابای

درست و درمون داشتم الان اینطور از درد بغض نمیکردم.

لبهایش به گوش چپم چسبید و زمزمه کرد:

_من جای تو بودم آرزو میکردم سال دیگه هم بتونم تو این خونه بمونم و آواره نشم.

پوزخند زدم در حالی که درد موهام داشت خارج از تحمل میشد و کم مونده بود جیغ بزمنم و تیکه پارش کنم

گفتم:

_مطمئن باش این حتی جزو آخرین آرزوهای من نیست!

سرمو بالا گرفت و با دستش کل صورتمو گرفت:

_پس بترس از روزی که مثل سگ پرتت کنم بیرون...

میان حرفش پریدم:

_واقعا" اگه اینکارو کنی منو شرمنده خودت کردی.

محکم هلم داد و خوردم به دیوار.گلومو گرفت و با لبخند که منو به حد مرگ عصبی میکرد ادامه داد:

_البته با ننگ و رسوائی!جوری که صد بار آرزو مرگ کنی و قبر هم پست بزنه!

وا رفتم.فکرم به سمت امیرعلی رفت.اگر میفهمید چه؟! اصلا" میتوانستم تا آخر عمر مخفی کنم؟!فشار دستش

بیشتر شد و دستمو روی دستش گذاشتم.سرشو آورد جلو:

_گفته بودم وقتی نفست داره بند میره هم خوشگلی؟!!

با ناخنهای کوتاهم چنگ انداختم به دستش:

_ولم کن روانی!

جیغ زدم:

_مامان!

سرم کوبیده شد به دیوار و رهایم کرد:

_باشه تا بعدا" باهم تسویه کنیم.

مامان در اتاق را باز کرد و با تعجب در حالی که با گوشی صحبت میکرد به ما نگریست.بهداد همانطور که

دکمه های پیراهنش را باز میکرد به سمت اتاقشان رفت:

_داشتم از دلش در می آوردم که مثل همیشه گاز گرفت و جفتک انداخت.

جیغ زدم:

_خودتی!

به مامان به مشغول صحبت بود نگاه کردم و دوباره جیغ زدم:

_به این شوهرت بگو دور و بر من نیاد که بخدا دفعه دیگه با چاقو تکه پاره اش میکنم!

مامان "یک لحظه آتوسا" ایی گفت و هر دویمان را مخاطب قرار داد:

_حالا هی بپرید به همدیگه! دو دقیقه تنهاتون گذاشتم.

بهداد سرشو از اتاق بیرون آورد و رو به من دستم به گلوم بود گفت:

_دستت نبره چاقو رو گرفتی دستت.

خندید و مامان با اخم گفت:

_کم چرت و پرت بگید! بهداد برو لباستو عوض کن!

بهداد نیشخندی تحویلیم داد و من از شدت حرص موهایم را کشیدم.

امیرعلی برای بار سوم روسری ام را جلو کشید. نفسمو بیرون دادم و نگاهش کردم:

_یک بار دیگه این کارو کنی بخدا از سرم درش میارم! گور پدر گشت ارشاد هم کردند!

نگاهی به پسر و دختری که از کنارمان رد شدند کرد و خط عمیقی بین دو ابرویش افتاد:

_بیخود کردی! یک روسری درست درمون میپوشیدی که نیاد وسط سرت!

با انگشت سیابه زدم به سرم:

_مشکل از روسری من نیست! ذهن تو مشکل داره!

دستم تو دستش گذاشت و فشار کمی داد:

_اصلا" روز خوبی برای دعوا انتخاب نکردی. بیا اون مغازه کیف فروشی هم ببین.

من به گور اجدادم میخندیدم دفعه دیگر با او به پاساژ بیایم. از لحظه ورود به جای اینکه کنارم بایستند پشتم راه

میرفت چون طبق نظرش پالتویم کوتاه بود! حالا هم به شال سر گیر داده بود. اخم کردم:

_نمیخوام بعدا" میام میخرم.

جدی تر شد:

_همین امروز خریدها تو انجام میدی! با من!

ظهر بهدادم حاله را گرفت الان امیرعلی. چه بدبختی بودم من...

جلوی مغازه ایستاد و من را به خودش چسباند:

-بریم داخل؟! بنظرم جنسهای خوبی داره.

به سمتش برگشتم:

_بخدا بخوای بگی رنگش فلانه یا هر بهانه دیگه میدارم میرم.

بینی ام و کشید:

_چه دمی هم در آورده ماهیه من.

همراهش وارد مغازه شدم و سلام کوتاهی به دو فروشنده کردم. امیرعلی هم که از همان لحظه اول مثل عمر وارد شده بود به زور سلام کرد. سری برای حال و احوالش تکان دادم. اخمش فقط به خاطر دو فروشنده جوان بود. اما میدانستم چون انتخاب خودش است پس موضع غرورش را عوض نخواهد کرد. رو کردم به سمت یکی از فروشنده ها که انقدر چهره اش روشن و شل و وارفته بود که آدم خوابش میگرفت و گفتم:

_کیف میخواستم.

پسر از پشت دخل بیرون آمد که امیرعلی زودتر از آن به من رسید. اشاره کرد به قفسه ی دوم:

_اینها کارهای جدیدمونه. جوون پسند هم هست. بیشترین فروشم از همین کار بوده. بیارم خدمتون؟!!

لبخند کمرنگی زد:

_ممنون میشم.

پسر کمی خودش را بالا کشید و امیرعلی با لحن عصبی کنار گوشم زمزمه کرد:

_مثل آدمیزاد حرف بزن. چرا قر و قمیش میریزی تو صدات؟!!

با حرص و چشمهای درشت شده نگاهش کردم و کیف را از پسر گرفتم و روی شانهِ انداختم. جدا از جنس با کیفیت و مرغوبش رنگ ملایم و زیبایش بود. نیمرخ در آینه ایستادم و کیف را دوباره نگاه کردم. بدون آنکه مخاطب ام شخص خاصی باشد گفتم:

_قشنگه؟!!

_خانم عرض کردم که این جزو جدیدترین کارامونه. ماشالا خودتون در جریان مد هستید دیگه.

به دروغ سر تکان دادم:

_بله.

پسر لبخند زد:

_خب دیگه چه بهتر. کل پاساژ و بگردید همچین کیفی پیدا نمیکنید چون ما فقط نمایندگی این برندو داریم. مطمئن باشید پشیمون نمیشد هیچ بازم میاید از همین جا میخرید.

امیرعلی که تا الان روی صندلی نشسته بود بلند شد و رو کرد به من:

_باب میلته؟!!

سرمو تکون دادم و کیف و روی پیشخوان گذاشتم. پسر "مبارک باشه" ایی گفت و همکارش با خنده افزود:

_نمردیم و یک دختر دیدیم بار اول خرید کرد.

امیرعلی کارت را تقریباً "کوبید روی پیشخوان رمزش را قرائت کرد و با غضب به پسر که حواسش به او نبود نگریست. شالمو کشیدم جلوتر:

_خوشبختانه من برای خرید کردن اصلاً "وسواسی نیستم.

پسر دوباره خندید:

_باید شما رو بذارند تو موزه بقیه هم ببینند تا...

امیرعلی علناً "واکنش نشان داد که من دستش را کشیدم و کارت را برداشتم:

_ ممنون خدا حافظ.

فروشنده "خوش آمدید" ی گفت و من سریع بیرون آمدم. با اخمهای درهمش شالمو باز هم جلو کشیدم. نگاهی به فک منقبضش کردم و با من و من گفتم:

_ من میخواستم...

عصبی نگاهم کرد:

_ حرف نزن فقط!

دوباره جنی شده بود! سر جام ایستادم:

_ بد اخلاقی کنی میرم پشش میدم.

چشماشو ریز کرد:

_ بری سمت اون مغازه با فروشنده هاش آتیشش میزنم.

_ داری از شور در میاری همه چیزو!

آروم اما عصبی لب زد:

_ تو بیخود میکنی با ناز و ادا حرف میزنی! اصلا" کی گفت تو حرف بزنی؟! من بی غیرت داشتم میخریدم دیگه!

شمرده شمرده گفتم:

_ قرار بود من انتخاب کنم! نمیگفتند میخواد خرید کنه اما خودش زبون نداره?!

_ غلط میکنند دوباره تو نظر بدند.

نفسمو بیرون دادم. من در همه حال درگیر بودم! مامان... بهداد و امیرعلی! و دقیقاً" هر کدام به یک شیوه و روش مختلف.

_ فراموشش کن. من دیگه خریدی ندارم.

میرغضب شد:

_ مگه نگفتی روسری هم میخوای?!

_ الان فهمیدم نیاز ندارم.

دستمو کشید:

_ اتفاقاً" الان یک روسری خوب میخوری که دیگه این شالهای مسخره رو سرت نباشه!

کم مانده بود جیغ بکشم و حرصم از بهداد را سرش خالی کنم:

_ من از وضعیتم راضی ام!

بی توجه به حرفم وارد مغازه روسری فروشی شد. نفسمو بیرون دادم. اینبار قرار بود چکار کند?!

فروشنده که خوشبختانه زن جا افتاده ایی بود جلو آمد و با مهربانی از سلیقه ام پرسید اما امیرعلی به جایم جواب داد که یک مدل خانمانه و به دور از هرگونه جلب توجه! زن نگاهش بین من و امیرعلی رد و بدل شد و با

شک به سمت رنگهای تیره رفت. اعتراض کردم:

_ من قهوه ایی نمیپوشم!

_ نامزدتون گفتند که...

میان حرفش پریدم:

_برا خودشون گفتند! من باید سرم کنم پس باید سلیقه من باشه. لطفاً "رنگ شاد بیارید.

کنار گوشم غرید:

_ماهی!

به زن نگاه کردم و لبخند مصنوعی زدم:

_داد و بیداد هات بمونه تو ماشین! امروزی زیادی پُرم!

چند مدل شال زمستانی که طیف قرمز داشتند روی پیشخوان گذاشت:

_به نظرم به رنگ پوستتون اینا میاد. حالا بازم نگاه کنید چیزی مد نظرتون بود بیارم.

_به نظر منم قشنگه.

امیرعلی کلافه و عصبی کنارم ایستاد:

_قرمز نه!

شال خودمو در آوردم شال مورد نظر را روی سرم گذاشتم و به سمت آینه رفتم:

_اتفاقاً "قرمز آره!

تشر زد:

_ماهی.

زن لبخند زد:

_سخت نگیر پسرم. جوونه دیگه بذار جوونی کنه.

دو طرف شال از هر دو طرف آویزان بود و امیرعلی را دیدم که پشت سرم ایستاده بود. چهره اش با همان حالت

اخمو به خنده ام می انداخت.

_اعتراف کن که بهم میاد و خوشگل شدم!

اخمش کمی وا شد اما لحنش عصبانی بود:

_نه برا خیابون!

خنده ام گرفت:

_برا آقامون فقط.

دوباره به شال که با موهای مشکی و پوست گندمی ام که زیر نور روشن شده هارمونی زیبایی ایجاد کرده بود

خیره شدم:

_همین و میخوام.

دوباره از توی آینه نگاهش کردم که با دیدن اخم ترسناکش خنده ام محو شد. من را با یک حرکت به سمت

خودش برگرداند و با غضب قبل از آنکه چیزی بگوید چانه ام را بالا گرفت. با حالت آرامش قبل از طوفان و

صدای دو رگه اش که لرز به جانم انداخته بود غرید:

_این کبودی چیه رو گردنت؟!

با ترس به چشمهایش زل زدم و لب زیرینم را ناخودآگاه گاز محکمی گرفتم .

تعلم رو که دید با مشت چپش به آینه پشت سرم کوبید و تکان کوچکی خوردم:

_میگم این جای چیه؟!

فروشنده دخل را دور زد:

_چکار میکنی آقا؟!

با شرمندگی به زن نگاه کردم. امیرعلی خشمگین لب زد:

_الان مشخص میشه!

کارت را به دست زن داد:

_حساب کن باید بریم!

زن چپ چپ به هردویمان نگاه کرد. سپس نگاهی به آینه سالم انداخت و کارت را کشید:

_دعواتون و بذارید برا خونه!

امیرعلی اهمیتی نداد و محکم دستم را کشید و به دنبالش روانه شدم. ذهنم به دنبال یک بهانه بود تا چیری بگویم باور کند اما هرچه بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه مقبول میرسیدم. حس میکردم اگر به چشمهایم نگاه کند همه چیز را خواهد فهمید. وارد پارکینگ پاساژ شد و همراهش به قسمتی که خودرو خودش پارک بود کشیده شدم. چند قدمی ماشین یکدفعه ایستاد و به چشمهایم زل زد. با دیدنش که تقریباً "نفس نفس میزد و صورتش قرمز شده شده بود بی اختیار آب دهانم و قورت دادم. مچ دستمو رها کرد و جلو اومد. از پشت به صندوق عقب ماشینی برخورد کردم و همون جا متوقف شدم. لبهای خشکیده ام و باز کردم:

_من...

انگشت سبابه اش و تهدید وار جلوی صورتم گرفت:

_دروغ بگی گردنتو میشکنم!

کم مانده بود اشکم از این همه استرس در بیاید. این دیگر چطور علاقه ایی بود که من را تا مرز مردن میبرد؟! فاصله رو از بین برد و نفسهای گرمش به صورتم خورد. شمرده شمرده اما عصبی لب زد:

_این... کبودی لعنتی... روی گردنت... جای چیه؟!

سکوت چند ثانیه ایی من دیوانه اش کرد و به صندوق عقب ماشین کوبید:

_حرف بزن تا جفتمونو همین جا نکشتم!

فقط یک لحظه فکر کردم اگر میفهمید من و بهداد... سرمو به چپ و راست تکان دادم تا افکار را پس بزنم اما امیرعلی آن را به معنای "نه" گفتن تعبیر کرد. کل فک ام و گرفت:

_نمیگی نه؟!

دستهای سردمو روی دستش گذاشتم:

_میگم.. میگم.

فکش منقبض شد:

_همین الان بگو! زود باش! فکر نکن تا بتونی دروغ تحویلیم بدی... یاالله.

لبمو خیس کردم:

بهداد...

کلام بعدی و نگفته بودم که محکم تر روی ماشین عقبی کوبید و من حقیقتاً "نگران دستش بودم. با ناباوری نگاهش کردم:

دست...

سرش نزدیک تر اومد:

نشخوردیم؟! گفتی کی؟!

نفسم بیرون دادم و چشمهای امیرعلی برای لحظه ایی بسته شد. آرام ادامه دادم:

با بهداد حرفم شد...

این بار خودم نتونستم حرفمو ادامه بدم وقتی دستش پشت کمرم نشست. دوباره نفس عمیقی کشیدم. هرچه باداباد:

باهش حرفم شد دست انداخت دور گلوم.

فشار دستهایش رو کمرم بیشتر شد. از شنیدن نفسهایش کاملاً "حس میزدم که عصبانیه اما سکوتش منو میترسوند. یکدفعه منو از کمر بلند کرد و روی صندوق عقب نشانده. با دیدن چهره اش که زخمش انگار نمایان تر شده بود سرمو کمی عقب بردم. دستشو کشید روی کبودی:

پس این شاهکار بهداده؟! به خودش جرعت داده که به تو دست بزنه و دست بندازه دور گلوت؟! درست شنیدم دیگه?!

قلبم نمیزد! یا نمیزد یا من حس نمیکردم... شاید اونقدر تند میزد که از کنترل خارج شده بود. امیرعلی چه گفت؟! گفت دست زدن؟! کاش یک بهانه دستم میداد تا گریه کنم به بدبختی حال و احوالم. آب دهنمو قورت دادم:

قرار بود فقط یک درگیری لفظی باشه...

دستشو آرام دور گردنم گذاشت و سرش نزدیک تر شد:

بهداد بخودش اجازه داده به گردن ناموس من دست بزنه؟! بهش نگفتی عاقبت کارش چیه?!

به زحمت لبخندی زدم که مطمئن بودم شبیه یک دلچک غمگین شده ام:

خب... خب تقصیر منم بود. حاضر جوابی کردم.

مج دستمو گرفت:

پس تو باهش کل کل میکنی؟! دیگه چی ماهی?!

فشار انگشتهایش دور مچم بیشتر شد:

دیگه چکارا میکنید ماهی?!

چونه ام و محکم گرفت و سرم جلو اومد:

پیشش بدون حجاب میگردی درسته؟! ماهی حرف نزن میزنم جفتمون و میکشم ها!

به زحمت لب زدم:

من...

عربده کشید:

_خفه شو جواب منو بده فقط!

با حرص چونه ام و فشار داد:

_بی حجاب میگردی درسته؟!!

سرمو به زحمت تکون دادم و قطره اشکی روی گونه ام سر خورد.

_الان وقت گریه نیست ماهی! پس تو به حرفم گوش نکردی؟! پیش بهداد هرطور خود احمقت بخواد میگردی و

باهاش کل کل میکنی تا کار به اینجا بکشه درسته ماهی?!!

اگه توانشو داشتیم میگفتم نه. میگفتم همش شوخی بود تا تو رو امتحان کنم. اما همه چیز خیلی بیش از حد ملموس

و واقعی بود. به نشانه تائید سرمو تکون دادم و از تکان فکم گردنم صدا داد. آخ کوچکی گفتم و با هردو دست

صورتمو گرفت:

_برا اونم اینطوری آخ گفتم؟! اینطوری با ناز و ادا آه کشیدی?!!

_تو دیوونه شدی امیرعلی!

تو صورتتم داد کشید:

_تو منو دیوونه کردی! برا چی با بهداد دهن به دهن شدی؟! مگه نگفته بودم کسی حق نداره دستش به تو

بخوره؟! گفتم یا نگفتم?!!

با بغض لب زدم:

_آره.

عربده کشید:

_نشنیدم چی گفتمی!

داد کشیدم:

_آره گفتمی! اما پسر دائی ات یکیه مثل خودت! یک دیوونه زنجیری!

قفسه سینه ام بالا و پائین میرفت و به وضوح دیدم که جنون گرفت از شنیدن این حرفم. من احمق از کسی که

یک عمر تو یک رینگ فقط مشمت میزد چه توقعی داشتیم؟! منطقش کلامش اعتقادهش فقط یک چیز بود: مشمت

زنی!

لباشو به حدی محکم بهم فشار داد که با وحشت ادامه دادم:

_پسر دائی ات مریضه میفهمی؟! میخوای بدونی چرا?!!

جیغ کشیدم:

_چون جنون داره! چون بابای معتاد یک دختر و پتک میکنه و میزنه تو سرش!

کوبیدم به سینه پهن اش:

_پرسیدی چرا روز تولدم نمیتونستم راه بیام؟! ها؟! چون پسر دائی ات کتکم زده بود! هرروز یک جای از بدن

من کبود میشه و یک روز تو همون خونه میمیرم و از دست همتون راحت میشم!

متوجه لرزش بدنم نبودم اما چشمهایم امیرعلی را تار میدید. آرام در آغوشم گرفت و فشارم داد:

_هیش آروم باش.

تقلا کردم تا رها شوم:

_ولم کن! همتون از یک قماشید!

شروع به نوازشم کرد و من هق زدم:

_همتون مثل همید! میخواستی منو واسه یک کبودی بکشی!

لبه‌هاش روی شقیقه ام نشست:

_نه ماهی.

لجوجانه میخواستم خودم را رها کنم:

_چرا چرا چرا!

من را جلوتر کشید و خودش پاهایم را دور کمرش حلقه کرد:

_بخدا فقط میخواستم ببینم چی شده! ماهی... اینقدر تقلا نکن! من نگرانت بودم.

سرمو عقب آوردم و با حرص گفتم:

_من وقتی میبینم یکی آسیب دیده برایش چسب زخم میزنم و بهش مسکن میدم!

حرکت دستهایش روی پاهام حواسم و پرت میکرد و باعث میشد بیشتر عصبی بشم. جیغ کشیدم:

_دستتو بکش!

با بهت رهایم کرد و من عقب عقب رفتم. انگشت اشاره ام و بالا آوردم:

_به جا اینکه بررسی چی به سرم اومده اجرای حکم کردی! تو هم مثل پسر دائی ات...

سریع به سمتم خیز برداشت که تلو تلو خوران به زمین افتادم.

_به ولای علی جمله ات و ادامه بدی یک بلا سر خودم و خودت میارم!

قفسه سینه اش بالا پائین میرفت. جلو آمد و روبرویم روی دو زانو نشست:

_دیگه کجاتو کبود کرده؟!

لب باز کردم که خشن ادامه داد:

_اگه مثل آدم جواب بدی کار به داد و بیداد نمیکشه.

لبهای خیسم و زبون زدم:

_پهلوی.

دستش مشت شد:

_خب؟!

_زا..زانو.

مشتش و روی پای خودش کوبید و من وحشت زده عقب تر رفتم.

_خب؟!

سرمو به معنای نفی تکون دادم که جلو اومد:

_گفتم دیگه کجای بدنت؟!

آرام لب زدم:

_صورت.

پلک چشم چپش پرید و نفسشو بیرون داد:

_یادم می مونه. حالا بیا جلو کاریت ندارم.

سرمو به چپ و راست تکون دادم. چشمهاشو باز و بسته کرد:

_میگم کاریت ندارم! احمق من دنیا رو خراب میکنم اگه به تو آسیب برسه چطور خودم میتونم اذیتت کنم؟!

جلوتر اومد و در آغوشم کشید و نفسشو بیرون داد:

_هی از دستم سر میخوری ماهی.

لبه‌هاش بین شقیقه و گوشم در رفت و آمد بود.

_اگه کسی از اینجا رد...

صدای دو رگه اش کنار گوشم ته دلم و خالی کرد:

_حتی یک درصد هم مهم نیست... مهم اینه که الان آروم شی و ترسی. اونم از من! ماهی چطور میتونی اینقدر بی

انصاف بشی؟!

با چشمهای درشت شده نگاهش کردم:

_دست پیش گرفتی؟!

دستش و لابلای موهام حس کردم:

_تو میخوای منو دیوونه کنی ماهی. آره هدفت فقط همینه!

یک لحظه مثل برق گرفته ها به امیرعلی که فقط موهای فوق کوتاه و زخمش در تیررس دیدم بود نگاه کردم و

محو زمزمه کردم:

_چرا پشش نمیزنم؟!

مگر نه اینکه بهداد هم همین گونه شروع میکرد پس چرا تقلا نمیکردم تا رها شوم؟! چرا گریه ام بند آمده و

خون در رگهایم سریع تر به جریان افتاده بود؟!

دستم روی موهایم کشیدم که به علت کوتاهی زبر بود. با صدای گرفته ای لب زدم:

_اگه موها بلند بود...

سرشو بالا آورد و به چشمهام سپس به لبهایم خیره شد:

_مطمئن باش همون حس و میده به من.

لبخند کمرنگی زدم و انگشت شصتیش و روی لبم گذاشت:

_ماهی؟! منو بخشیدی؟! هنوزم دوستم داری؟! ازم منتفر نشدی?!

خبیث شدم:

_کی گفته من دوستت دارم?!

_اگه امشب برات یک سوپرایز داشته باشم چی؟! اون موقع میگی دوستم داری?!

لبخند عمیق تر شد. دستشو پشت گردنم گذاشت و همزمان با نزدیک آوردن سرش چشمهای هردویمان بسته شد.

خاله آتوسا و مامان وسط حال نشسته بودند و درباره طرح بافتنی لباس بچه مشورت میکردند. امروز بعدظهر درست همان لحظه ایی که من و امیرعلی هیچ چیز از دنیای اطراف نمیفهمیدیم مامان یک دفعه زنگ زد! امیرعلی سریع بلند شد و هردو دستش را روی موهایش کشید سپس به سرعت کاپشنش را علیرغم سردی هوا در آورد. من هم دستی به گونه تبارم کشیدم و جواب تلفن مامان و داده بوده بودم که میگفت وقتی از کلاس تقویتی! برمیگردم کاموا به سلیقه خودم بخرم. با مشورت امیرعلی تصمیم گرفتیم رنگ صورتی انتخاب کنیم. امیرعلی آرام و با حوصله در خرید کمکم کرد و هرچه اصرار کردم سوپرایزش را بگوید چیزی نگفت. صدای خاله از هپروت خارج کرد:

_ این قشنگ تر نیست آیلار؟!

از بس امیرعلی ماهی صدایم میزد نامم فراموشم شده بود. کنارشان نشستم و به عکس مجله اشاره زدم:

_ به نظرم این قشنگ تره.

خاله شانه بالا انداخت:

_ من میتونم هردوش و بیافم. باید دید سلیقه شماها چیه؟!

مامان به عکس زل زد:

_ خودمم کمکت میکنم! شبا به این بلندی...

بعد با استرس بلند شد و به سمت تلفن رفت:

_ هرچی به بهداد زنگ میزنم جواب نمیده.

_ نگفت کجا میره؟!

مامان شانه بالا انداخت و گوشی را با حرص سر جایش گذاشت:

_ فقط گفت میرم باشگاه.

خاله نگاهی به من سپس مامان کرد:

_ حالا یک شب دیر بیاد چی میشه؟! کمتر سر به سر آیلار میذاره.

مامان روی مبل نشست:

_ آیلارم بی سر و زبون! خوبه خودت ظهري شنیدی صدا دعواشونو. یکی بهداد میگفت خانم دو تا میذاشت روش!

اخم کرده سرمو بالا آوردم و به کبودی اشاره زدم:

_ چشمات اینو نمیبینه دیگه؟!

_ تو هم دست و بالشو چنگ انداختی دیگه!

خاله چشمهایش درشت شد:

_ چرا مثل خروس جنگی رفتار میکنید؟!

رو کردم به سمت خاله:

شوهرش جنون داره این نمیخواد قبول کنه! من که دیگه پوست کلفت شدم!

مامان با استرس لیشو گاز گرفت:

چرا نیومد! گوشه شو چرا جواب نمیده آخه؟!

بی توجه به حرف مامان فکرم به سمت امیرعلی رفت و لبخندی روی لبم نشست. آنقدرها هم بی بخار نبود. خاله آتوسا مشغول سر انداختن پیراهن کوچک زمستانی صورتی رنگ شد که صدای چرخش کلید در چوبی در خانه پیچید. مامان با لبخند بلند شد:

بهداد اومد پاشم شامشو داغ کنم.

در باز شد و قامت بلند و مردانه ایی در چهارچوب در ایستاد. میل بافتنی از دست خاله افتاد و مامان همانطور که دستش به شکمش بود "یا حضرت عباس" ی گفت. دستمو جلو دهنم گرفتم و به مردی که هر دو طرف صورتش کبود لبهایش پاره شده و دستش روی پهلوش بود خیره شدم. نگاهی به من انداخت و مامان روی مبل ولو شد. گوشه در جیب شلوار جین ام لرزید و با دستهای یخ زده و لرزان آن را بیرون کشیدم و چشمهایم بین کلمات که قادر به چیدمانشان نبود میچرخید.

"امیدوارم سوپرایزت و دوست داشته باشی. فقط حیف که زانوش نشکست. دوستم داری؟!"

دستمو بیشتر جلو دهنم نگه داشتم تا هین نکشم و با صدای "ای وای" گفتن خاله دوباره به بهداد نگرستم که با همان قامت بلند و مردانه کف زمین ولو شد.

بهشید به خانه عمه اش آمده بود تا سری بزند. میدانست اگر دیر به دیر برود عمه اش گله خواهد کرد. بهشید و بهداد را طور دیگری دوست داشت زیرا برادر از دست رفته اش برای او چیز دیگری بود. سرگرم صحبت بودند که امیرعلی با اخم غلیظ کلید انداخت و در را محکم به هم کوبید. سرش همچنان پائین بود. ساک ورزشی اش را پرت کرد که صدای عمه فخری در آمد:

علی مادر مهمون داریم!

سرش را بالا آورد و با دیدن بهشید اخمش غلیظ تر شد. سلام کوتاهی داد به بهشیدی که لبخندش رفته و متعجب بود از رفتارش.

کاپشنش را به جا لباسی آویزان کرد و بی اختیار مشت به چوب جا لباسی زد.

بهشید به سمتش رفت:

چیزی شده؟!

عی چی شده مادر؟!

اخمش بیشتر شد:

هیچی... سرم درد میکنه. شام داریم؟!

مادرش بهجت را صدا زد تا شام امیرعلی را زودتر از بقیه بدهد. دوست نداشت او حتی برای دقیقه ایی گرسنه بماند.

بشین مادر الان آماده میشه. بیا بشین اینجا کنار خودم.

عبوس و گرفته کنار مادرش نشست و زل زد به بهشید. نگاهش مظلومانه شده بود. گمان میکرد آیلاز خطایی کرده و میخواهد یقه او را بگیرد که موجب این آشنایی شده است. عمه فخری با عشق نگاهش کرد:

_امشب زود اومدی.

بهشید خندید:

_لابد میدونسته من میام.

جواب هیچکدام را نداد و به آشپزخانه نگاه کرد. عمه فخری بلند شد:

_خیلی گرسنه ای؟! الان میگم زودتر آماده اش کنه.

پرتحکم اما مودبانه گفت:

_بشین مامان.

در همین حین صدای زنگ گوشی بلند شد و بهشید به سمت کیفش رفت. امیرعلی آرام لب زد " زودتر از اینا منتظر بوم "

بهشید اخم کوچکی کرد و به صفحه گوشی اش خیره شد:

_شماره موبایل بهداده.

عمه اش به حرف آمد:

_بگو پاشه بیاد یک سری به عمه پیرش بزنه البته بدون اون پور خورها!

امیرعلی لبخند کجکی زد و بهشید لب پائین اش را گاز گرفت:

_چشم بهش میگم.

تماس را برقرار کرد و صدای دخترانه آیلاز در گوشش پیچید:

_بهشید جان بیا بیمارستان لطفا". اگه میتونی.

بهشید یخ کرد و بی حس لب زد:

_آیلاز! بیمارستان برا چی؟!!

عمه به صورتش کوبید:

_یا امام زمان...

دست امیرعلی مشت شد و لبش را محکم گاز گرفت. گوشی بهداد دست آیلاز چه میکرد؟!!

صدای ظریف دوباره در گوش بهشید پیچید:

_بهداد درب و داغون اومد خونه از حال رفت! آوردیمش بیمارستان الان بستریه.. زانوش مو برداشته. احتمال

خون ریزی داخلی...

بهشید دیگر بقیه حرفها را نشنید. بغضش ترکید و خود را در آغوش عمه اش انداخت:

_بخدا به دلم افتاده بود امروز یک اتفاق بد می افته.

امیرعلی بلند شد و گوشی را از دستش قاپید. عصبی لب زد:

_کدوم بیمارستان؟!!

عمه فخری بی آنکه به نحوه صحبت پسرش مشکوک شود صورت بهشید را با دو دست گرفت:

_چی شده؟! چه خاکی به سرمون شده؟!
 بهشید گریه اش تشدید یافت و نگاهش به سمت بهجت رفت که به عمه اش کمک میکرد تا نیافتد. زار زد:
 _بهداد بیمارستانه.
 داد امیرعلی بلند شد:
 _کری؟! میگم کدوم بیمارستان؟!
 دلش برای صدای ماهی تنگ شده و عصبی بود از اینکه گوشی بهداد دست ماهی است. آیلار پرناز اما حرصی به
 حرف آمد:
 _میخوای بیای شاهکار تو ببینی؟! بیا بین!
 نام بیمارستان را گفت و قطع کرد. امیرعلی خشمگین گوشی را به سمت بهشید گرفت:
 _پوش بریم.
 مادرش بی طاقت روبرویش ایستاد:
 _منم میام.
 اخم کرد:
 _کجا میخوای بیای عزیز من؟! پله برات سمه... من اجازه نمیدم.
 گریه مادرش و بهشید روانش را بهم ریخته بود. لحن طلبکار ماهی هم آتشش زده بود. دنبال کسی میگشت تا
 سیر دلش او را بزند.
 _میخوام ببینم چی به سر برادر زاده ام اومده... من که میدونم همش زیر اون جادو گره.
 بی حوصله و عصبی کاپشنش را برداشت:
 _بریم. پله بود خودم بغلت میکنم.
 بهشید کمک عمه اش کرد تا پیاده شود:
 _تا ماشین و پارک میکنی منو عمه میریم داخل بیمارستان.
 اخم پسر عمه اش را که دید با همان چشم های اشکی ادامه داد:
 _قبلا" برا آلما اومدم اینجا... آسانسور داره.
 با رفتنشان محکم به فرمان کوبید و "لعنتی" گفت. نمیدانست مخاطب کیست... خودش بهداد یا ماهی! دوباره
 به فرمان کوبید:
 _خر نفهم عوض تشکر طلبکاره!
 ماشین را قفل کرد و سریع به آنها پیوست. وقتی با پرسیدن به راهرو مربوطه رسیدند بهشید آرام گفت:
 _عمه جان؟!
 امیرعلی با دیدن گریه مادرش عصبی شد:
 _نمرده که! گریه واسه چی؟!
 گریه هردو شدت یافت و بهشید پس از اینکه با ناراحتی به امیرعلی نگاه انداخت عمه اش را مخاطب قرار داد:
 _عمه جان... دورت بگردم... چون بهشید چیزی به زنش نگید. بارداره اصلا" حالش جالب نیست.

— نمیگفتی هم کاری به کارش نداشتم! به موقعش که بارشو گذاشت زمین دمشو میچینم.
 ابروهای امیرعلی بالا رفت. مادرش در بدترین شرایط هم اقتدار خود را حفظ میکرد.
 آتوسا با دیدنشان از کنار آلمای رنگ پریده که سرش کج شده بود بلند شد:
 — سلام.

شوهرش هم سلام داد و بهشید با چشمهای اشکی آنها را معرفی کرد. آلما با شنیدن صدا چشمهایش را که قرمز شده بود باز کرد. خواست بلند شود که بهشید مانع شد:
 — بشین حالت خوب نیست.
 رو کرد به آتوسا:
 — چی شده؟!!

آتوسا نگاهی به عمه فخری انداخت و دوباره رو کرد به بهشید:
 — چی بگم والا! از راه اومد دیدیم سر و صورت خونی یکدفعه افتاد کف زمین.
 عمه اش گریه کرد و علیرغم میل باطنی نشست کنار آلما:
 — بمیرم برا داداشم. خوب شد رفت و ندید پسرش به چه روزی افتاده.
 دوپهلو حرف زده بود و آلما اخم کرد.
 — زانوش مو برداشته زخمها صورتش هم پانسمان کردند.

امیرعلی با چشم دنبال آیلار میگشت که متوجه شد به این سمت می آید. سلامی به جمع داد و امیرعلی خیلی خود داری کرد تا بر سرش فریاد نکشد. پشت تلفن اعصابش را خط خطی کرده بود. حالا هم با یک بافت قرمز و جوراب شلواری روبرویش رژه میرفت! آیلار وقتی نگاه خیره اش را دید اخمی کرد و همانطور که شالش را جلو میکشید رو کرد به آتوسا:
 — پرسیدم میگه فقط همراه مرد.

امیرعلی جوش آورد دیگر. با این سر وضع و موهای پریشان روی شانۀ اش به طبقه پائین رفته و سوال پرسیده بود؟! آن هم در شلوغی طبقه پائین?!
 لبش را محکم جوید و پیامکی به سرعت برایش ارسال کرد. امیدوار بود گوشی اش را همراه خود آورده باشد وگرنه مجبور میشد کشان کشان او را به دنبال خود ببرد!
 مهدی به حرف آمد:
 — من پیشش می مونم.

آلما بی حال نالید:
 — ای وای نه آقا مهدی. به اندازه کافی شرمنده شما و آتی شدم.
 امیرعلی بی حوصله جلو آمد:

— خودم می مونم پیشش. شما بفرمائید.
 مهدی با همان لحن آرام و همیشگی اش گفت:
 — بنده تعارف ندارم. همگی بفرمائید اگه فردا شب لازم شد شما بمونید.

عمه فخری تند و ناراحت گفت:

_خدا نکنه!

بهشید شانه های عمه اش را ماساژ داد:

_عمه جان سریع مرخصش نمیکنند که.

آیلار پیامک را با اخم خواند سپس گوشی در جیب بافتش انداخت بدون اینکه نگاهی به امیرعلی بیاندازد. امیرعلی به دیوار کناری اش کوبید و آتوسا متعجب نگاهش کرد. عمه فخری با گریه روی پایش زد:

_خدا از باعث و بانی اش نگذره که برادر زاده ام و به این روز انداخته. کی میشه دیدش!؟

آیلار پس از شنیدن این حرف نگاهی به امیرعلی انداخت و پوزخند کجی زد. مادر پسر را ناخواسته نفرین میکرد. به دیوار سنگی تکیه داد و با صدای پیامک گوشی اش همانطور که به امیرعلی نگاه میکرد آن را از جیب بافتش بیرون کشید. پیامک را خواند و نفسش را بیرون داد:

_میرم یک هوایی بخورم بوی اینجا حالمو بد میکنه.

با گفتن این حرفش آتوسا و بهشید به آلما نگر بستند.

_بیا برو خونه حالت خوب نیست. موندنت که چیزی و درست نمیکنه.

آلما روی پایش زد و ناله کرد:

_آخه کی همچین کاری کرده؟! کدوم از خدا بی خبر؟! بهداد که با کسی دشمنی نداشت.

امیرعلی به رفتن آیلار کوچکش خیره شد. رو کرد سمت مادرش:

_فکر کنم در ماشین و قفل نکردم.

_برو مادر یک وقت دزد نبرش.

با قدمهای بلند راه راهرو را در پیش گرفت و به سرعت خودش را به آسانسور رساند اما در هردو بسته بود. نفسش را عصبی بیرون داد. با چه سرعتی از دستش در رفته بود! به سمت پله ها رفت و تند تند آنها را پائین آمد. نگاهی به افراد حاضر انداخت و هیچ تن ظریفی ندید که قرمز پوش باشد. در شیشه ایی را هل داد و نگاهی به محوطه انداخت. با دیدنش که روی نیمکت نشسته بود به سمتش رفت. خواست بتوپد به وضعیتش اما آرامش گرفت از حضور نزدیکش. لبخند آرامی زد که آیلار با اخم بلند شد و بی هیچ کلام اضافه گفت:

_اون پسر دائی ات بود!

امیرعلی بازویش را گرفت و آیلار به سمتش کشیده شد. دوست داشت همینجا در آغوشش بگیرد. لحظه های امروز بعدظهر در پارکینگ پاساژ مثل یک فیلم جلو چشمش عبور میکردند. نگاه آیلار به تصاویر ذهنی اش غلبه کرد:

_برای چی این کارو کردی؟! من گفتم اینطوری اش کن!؟

امیرعلی موهای پریشاناش را جمع کرد تا به زیر بافتش بفرستد.

_ولم کن جواب منو بده!

عصبی کنار گوشش لب زد:

_زیاد حرف میزنی.

به سمتش برگشت و چشمهایش را درشت کرد:

پس برا چی گفتی بیام بیرون وقتی نمیداری حرف بزوم؟!

امیرعلی چانه اش را گرفت و نوازش کرد:

الان این مثل اسفند بالا پائین پریدنت واسه خاطر بهداده؟!

آیلار دستش را پس کشید که باعث شد امیرعلی محکم تر بگیرد:

میگم واسه بهداده این کارات؟! فقط یادت باشه ها!

من راضی نیستم دشمنم هم آسیب بینه! میدونی چرا؟! چون درد کشیده ام! قبل از اینکه با اون وضعیت بینمش فکر میکردم خوشحال میشم اگه...

سرش را تکان داد:

اما دیدم نه... آخه برا چی این کارو کردی؟!

او را کشاند پشت درخت بید مجنون و محصورش کرد:

واسه خاطر تو! زنده نمیذارم کسی و که بخواد دستش به تو بخوره.

آیلار هردو دستش را روی صورت خودش گذاشت:

داری روانی ام میکنی! داری منو میترسونی...

امیرعلی دستهایش را گرفت و پائین آورد. زل زد به چشمهای شبق رنگش:

از چی میترسی؟! من نمیذارم هیچ کس اذیتت کنه! هر کس چپ نگاهت کنه این میشه آخر و عاقبتش.

آیلار به جای نامعلومی خیره شد. دهان نیمه بازش امیرعلی را دیوانه میکرد.

برا چی زدی صورتشو داغون کردی؟! ماما داشت پس می افتاد!

پس نگران اون بودی نه بهداد.

با بهت به لبخند امیرعلی خیره شد که ادامه داد:

من نزدمش. سپردم به چند تا از بچه ها وقتی از ماشین اومد بیرون خفتش کنند.

آیلار با صدای خفه ایی گفت:

هم خونت بود!

دست بزرگ امیرعلی پشت کمرش نشست که بم و دورگه نجوا کرد:

تو برام مهمی. تو مال منی و کسی حق نداره از خط قرمز من رد بشه.

آیلار دست برد تا دست امیرعلی را پس بزند که او دستش را گرفت و نوازشش کرد:

خر نشو دیگه. من واسه تو این کارو کردم.

منطق همه بوکسورها مُشت و لگده؟!

ریز خندید:

نه ماهی... اتفاقاً! اینا اصلاً! از حرفه شون سواستفاده نکردند. با قفل فرمون مشت و مالش دادند.

دهان آیلار از تعجب باز مانده بود. حالا متوجه کبودی شدید صورت بهداد و لبهای ترکیده اش میشد. امیرعلی با انگشت شصت روی زخم پیشانی اش کشید:

—نمیدونم چرا زانوش نشکست! آهن هم پس میزنه این بشر.

آیلار دیگر طاقت این همه بی رحمی را نداشت. او هم مثل بهداد بی منطق و بی رحم بود. هلش داد اما امیرعلی کوچترین تکانی هم نخورد.

—برو کنار میخوام برم!

امیرعلی سرش را کج کرد:

—دوباره خر شدی که...راستی...

شمرده ادامه داد:

—مگه نگفته بودم جوراب شلواری ممنوع؟!

آیلار از زیر دستش رد شد:

—خیلی چیزها گفته بودی.

امیرعلی مچش را گرفت و جدی شد:

—الان این تلافی کدوم کارمه؟! میگم واسه خاطر تو این کارو کردم حالیه؟!

صدایش بالا رفت:

—حالیه لعنتی؟! عوض تشکرته؟! تو اینطوری رفتار میکنی مامان هم نفرین میکنه.

آیلار عصبی به سمتش برگشت:

—اسکار بدیم بهت؟!

آیلار را به سمت خود کشید و از کمر محکم گرفت:

—با اعصاب من بازی نکن ها! حق نداری طرف اون مردک و بگیری

آیلار تکان خورد تا رها شود:

—واسه خاطر این کارت همه ناراحتند! ندیدی گریه هاشون و؟!

امیرعلی حریصانه و عاشقانه موهای نرمش را نوازش کرد:

—به درک. منم وقتی از زبون خودت شنیدم بهداد کتکت زده آتیش گرفتم.

آیلار نالید:

—امیر!

لبه‌ایش به شقیقه آیلار چسبید و تن کوچکش را به خود فشار داد:

—جان امیر؟! من میخوام تو رو خوشحال کنم.

—با نابودی دیگران؟!

—فقط همین به ذهنم رسید.

لبخند تلخی زد به صراحت کلام امیرعلی. فاصله گرفت:

—دیگه به خاطر من با کسی درگیر نشو.

—هر وقت تو یاد گرفتی آدم وار لباس بپوشی!

آیلار سری به معنای تاسف تکان داد و به سمت ساختمان رفت.

بهداد با سر و صورت بانندیچی و پای گج شده به کمک دایمی اش از ماشین پیاده شد. مردی که گوسفندی را ماهرانه بین پاهایش نگاه داشته بود با اشاره عمه فخری آن را جلوی پای بهداد سر برید و بهداد همانطور که لنگ میزد از روی خون رد شد. آیلار لبش را به نشانه تمسخر کج و مادرش سقلمه ایی نثارش کرد:

«برو تو اتاقت. نمیبینی این جماعت منتظر بهونه اند؟! اونم با این سر و وضع تو؟!»

این را گفت و رو کرد به جمع:

«بفرمائید داخل.»

نفسش را در هوای سرد بیرون داد و بخار جلوی چشمش ظاهر شد. مادرش جلوتر از همه به همراه آتوسا راه افتاد تا مبدا خانه بهم ریخته باشد و پیش مهمانها آبرویش برود. باز هم در قالب آلمای خانمانه رفته بود! نگاهی به بهداد که پالتو و شلوار بیمارستان بر تن داشت انداخت. روی صورتش بانندیچی شده اش ته ریش چند روزه به چشم میخورد. عمه اش دوباره چشمهایش پر از اشک شد و با گوشه روسری نم چشمش را گرفت. بهداد پیشانی اش را بوسید:

«نکن عمه... من همینطوری هم رو سیاه هستم.»

عمه فخری نگاهی به قامت بلندش انداخت:

«عمه قربونت بره چشمت کردند که یکدفعه زندگی ات اینطور شد.»

دهن آیلار دوباره کج شد. اگر مادرش بود حتماً "یک جنگی به پا میشد. همه کم کم به سمت خانه میرفتند و آیلار همچنان کنار در آهنی ایستاده بود. نگاهش به سمت بهشید رفت و نگاهی به عمه فخری انداخت. فکری به سرعت از ذهنش عبور کرد. دوان دوان به سمت خانه رفت و بی توجه به جمعیت از پله ها بالا رفت. به سرعت لباس مدرسه اش را پوشید و کوله اش را روی شانه انداخت. پله آخر بود که آتوسا به حرف آمد:

«مگه نگفتی امروز مدرسه نمیری؟!»

بهداد به زحمت و با کمک بقیه روی میل ولو شد و مادرش در آشپزخانه مشغول بود.

«الان یادم افتاد این زنگ و باید برم درسش مهمه.»

بعد آرام زمزمه کرد:

«اگه دیر اومدم...»

آتوسا اخم کرد:

«آیلار!»

«خاله اینا از من خوششون نمیداد.»

گونه اش را بوسید:

«خداحافظ. از مامان هم خداحافظی کن.»

بی سر و صدا از در چوبی بیرون آمد و چشمش به بهشید افتاد که لرزان با مردی که گوسفند را کشته بود صحبت میکرد. به سمتش رفت و صدایش زد. بهشید به طرفش آمد:

_ کجا میری بابا؟! می موندی کمک حداقل.

آیلار بی مقدمه گفت:

_ آدرس خونه عمه ات و میدی؟!

ابروهای بهشید بالا رفت:

_ ور بپری! من گفتم تو شالو کلات واسه مدرسه نیست.

لحن آیلار ملتمس شد:

_ خواهش میکنم بهشید! سه روزه مثل بچه ها قهر کرده جواب نمیده.

بهشید چپ نگاهش کرد:

_ بگو چکار کردی که جواب نمیده.

آیلار سرش را کج کرد:

_ خواهش میکنم وقت ندارم. آگه عمه ات هوس برگشت به سرش بزنه...

بهشید پوفی کرد:

_ از دست تو! نمیدونم چرا عقلمو دادم دست یک الف بچه.

_ جبران میکنم بخدا!

_ دل پسر عمه مظلوم منو خون کردی که!

آیلار لب جلو داد:

_ تقصیر اون بود.

_ تو داری میری منت کشی.

آیلار معترض شد:

_ بهشید!

بهشید خندید و آدرس را دقیق برایش قرائت کرد. آیلار بغلش کرد:

_ بهشید جونم خیلی خوبی جبران میکنم بخدا.

_ اذیتش نکن جبران پیشکش.

تا رسیدن به مقصد چهل دقیقه ایی طول کشید. بی طاقت کوچه را دوید و روبروی در حیاط شمالی خانه ایی

ایستاد زنگ را مداوم فشرد و ریز خندید به مردم آزاری اش. میدانست این موقع امیرعلی خواب است. زیاد طول

نکشید که صدای خواب آلودش در آیفون پیچید:

_ کیه؟!

آیلار رز قرمز را رو به آیفون گرفت و لحنش را کودکانه کرد:

_ یکی اومده برا آشتی.

صدای کوبیدن آیفون به گوش رسید و آیلار با ناراحتی و بهت به در بسته زل زد. لبهایش آویزان شد و به در

تکیه داد. به ثانیه نکشید که در با صدای تیکی باز شد و آیلار " آخ " کنان به داخل حیاط افتاد. زیر لب "

روانی " گفت و همانطور که خاک روی مانتو و پالتویش را می تکاند به حیاط بزرگ و سرسبز خیره شد و در را

بست. هنوز قدم اول را برنداشته بود که نگاهش روی یک جفت چشم قهوه ایی رنگ ثابت شد. آب دهانش را قورت داد و صدای خرناس ماندی را شنید. به ثانیه نکشید که جیغ وحشتناکی سرداد و به سمت دیگر حیاط پا به فرار گذاشت. سگ با این حرکت ناگهانی آیلار تحریک شد و به دنبالش دوید. ترس آیلار بیشتر شد و جیغ کنان باغچه را رد کرد. صدای پارس رعب آور سگ را نزدکیش حس میکرد که صدای سوتی به گوشش رسید و سپس صدای دو رگه و خواب آلود:

_دنی! بیا اینجا!

آیلار همانطور که دستش روی قلبش بود وسط حیاط ولو شد. کوله اش به یک سمت افتاده بود و نفس نفس میزد. از دویدن زیاد و سرمای هوا گونه هایش قرمز شده بود و لبهایش خشک.

سگ مطیعانه به سمت صاحبش رفت. امیرعلی روی دو زانو نشست و گلویش را نوازش کرد:

چکار میکردی دنی؟!

_خندید:

_میخواستی بخوریش؟! این که همش استخونه!

آیلار جیغ کشید:

_با اون ... سگ خرت! چقد...رم...زشته!

نفسش هنوز برنگشته بود. نگاهش به سمت گل رزی رفت که کنار کوله اش افتاده بود.

امیرعلی همانطور که سگ ژرمن شپردش را نوازش میکرد ریز خندید:

_وای وای وای! بهش بگم چی بهش گفتی؟! دنی بیا برو بخورش از زبانش هم شروع کن.

و خواست سگ را به سمت آیلار بفرستد که آیلار با جیغ عقب رفت. امیرعلی با خنده سرش را تکان داد و همزمان را بلند شدن دستهای دنی را در هردو دستش گذاشت. سگ چند قدم با همان حالت گام برداشت و پولیور و دستهای امیرعلی را لیس میزد. آیلار با انزجار نگاهشان کرد. کوله اش را برداشت:

_به سگ بازی ات برس! بد موقع مزاحم شدم!

امیرعلی به ثانیه دنی را رها و اخم کرد:

_اگه یکی شاسی زنگ و فشار نمیداد خواب بودم نه در حال سگ بازی! خوبه به موقع نجاتت دادم وگرنه الان

از منج به بعد و نداشتی.

با وحشت به سگ نگاهی دوباره انداخت اما به راهش ادامه داد. امیرعلی داد زد:

الان این منت کشیته؟!

ایستاد و به سمتش برگشت. امیرعلی سگ را رها و دست به سینه و عصبانی نگاهش کرد. آیلار دستش را به بند کوله اش بند و با لبهای آویزان به او خیره شد.

ناپدیری جانت حالش خوبه؟! همون که سنگشو به سینه میزدی و...

ناراحت گفت:

_اومدم برا آشتی!

ابروی امیرعلی بالا رفت و پوزخند زد:

بفرما من منتظرم!

تو حتی دعوت نمیکنی من پیام تو!

لبخند کمرنگی روی لبهای امیرعلی نشست:

هرچی میخوام بهت رو ندم همیشه.

در خانه را که کنارش ایستاده بود باز کرد:

بفرمائید خانم لب گلی.

آیلار هر دو دستش را روی صورتش گذاشت و خنده امیرعلی بلند شد. با قدمهای آرام و ترسان همانطور که به

دنی نگاه میکرد جلو آمد. امیرعلی با خنده سری تکان داد و سگ را گرفت:

بیا برو تو کاریت نداره.

مقنعه اش را مرتب کرد و همانطور که سرش پائین بود من و من کرد:

گل... رز قرمز...

اشکال نداره. مهم نیت ات بوده.

سرش را بالا آورد لبخند کمرنگی زد و وارد خانه شد. سبک خانه قدیمی بود و ساده. نگاهش روی عکس شومینه

ثابت شد و به سمتش رفت. یک عکس چهار نفره که در آن امیرعلی بسیار کم سن و سال بود. انگشتش را روی

دختری که کنار امیرعلی ایستاده بود گذاشت:

این کیه؟!

صدای امیرعلی پشت گوشش بود:

امینه خواهرم.

به سمتش برگشت:

پس الان کجاست؟!

امیرعلی خندید:

اونور آب! بچه امیدی مامانمه داره درس میخونه.

آیلار خنده اش گرفت و به رفتنش نگاه کرد.

قهوه میخوری لب گلی؟!

آیلا یکدفعه جیغ زد:

وایسا ببینم!

امیرعلی متعجب به سمتش برگشت:

چی شد؟!

سگی هستی!

ایروهای امیرعلی بالا رفت:

جان؟!

میگم به سگ دست زدی!

امیرعلی لب کج کرد:

_وسواسی.

بعد دستهایش را بالا آورد و خبیث گفت:

_الان سگی ات میکنم.

آیلار با جیغ عقب رفت و امیرعلی خنده اش گرفت:

_کم جیغ بکش اول صبحی. من برم حموم خودت مجبوری قهوه درست کنی ها!

آیلار با دست نشان داد که برود و امیرعلی ادامه داد:

_من و باش فکر کردم با دنی دوست میشی.

با رفتن امیرعلی مقنعه را از سرش کند و همانطور که به آشپزخانه میرفت به منت کشی که پیش رو داشت فکر کرد.

پالتو و ماتویم را در آوردم و به تیپ بی نظیر خودم خیره شدم! لباس زمستانی و شلوار مدرسه که کم از شلوار کردی نداشت! با چه ظاهر شیک و دلبری برای منت کشی آمده بودم. همانطور که که کابینت ها را به دنبال قهوه میگشتم فکر کردم که اگر عمه فخری و بهداد و مامان میفهمیدند من اینجا هستم چه عکس العملی نشان خواهند داد. احتمالاً "عمه من و مامان را درون یک گونی می انداخت و به کره مریخ پرت میکرد! بالاخره پیدایش کردم و مشغول درست کردن آن شدم. امیرعلی با ست گرمکن مشکی ظاهر شد.

_الان آماده میشه.

آرام و با خنده لب زد:

_خوبه امروز بهجت خانم نبود تو کارش و انجام دادی.

اخم کردم:

_شنیدم چی گفتی!

خندید و جلو آینه دستی به صورتش کشید:

_تو منت کشیتو بکن فعلاً بعد دو متر زبون و کار بنداز!

سرش را کمی کج کرد:

_نظرت چیه سیبیل بذارم؟!

همزمان با این حرف انگشت شصت و سیبیه اش را از بالای لب تا نزدیک چانه پائین کشید.

قهوه رو توی فنجان ریختم:

_با اون زخم تابلو و سر کچل سیبیل هم بذاری شبیه قاتلها میشی. صبحونه چی میخوری؟! من نمیدونم چی به چیه!

سرمو بالا آوردم و دیدم اخمو نگاهم میکنه. شانه بالا انداختم:

_خب نظر پرسیدی منم نظر مو گفتم.

به سمتم آمد. نگاهی به سر و وضعم انداخت و با لبخند در یخچال را باز کرد. تشر زدم:

_خنده داره؟!

وسایل صبحانه را بیرون آورد:

__ یاد امینه افتادم. صبحها که میخواست بره مدرسه با تیپ مدرسه می اومد صبحانه میخورد بعد مقنعه میپوشید.

__ بهونه ایی جز مدرسه نداشتم.

__ نفسش و بیرون داد و همزمان با نشستن خودش به من اشاره کرد بنشینم:

__ من همون موقع که زنگ در و زدی آستی کرده بودم.

__ از اینکه بی مقدمه گفته بود با تعجب نگاهش کردم که با محبت به موهای بافته شده من نگر بست:

__ آدم با کسی که حاضره برایش هرکاری کنه قهر نمیکنه.

__ دستمو زدم زیر چونه و به لقمه بزرگش زل زدم:

__ پس چرا جواب تلفنمو نمیدادی؟! کم مونده بود پیام دم در کلوب.

__ اخم کرد:

__ بیخود! غلط میکنی راه به راه بیای اون خراب شده! مگه اونجا جای دختره?!

__ گفتم کم مونده بود!

__ یقه سوئی شرت زیپ دارش و بالا داده بود و نمیتونستم سیب گلوش و لمس کنم.

__ گفتم یک ادب بشی و بفهمی چی باید از دهنتم در بیاد.

__ ناراحت نگاهش کردم:

__ من ناراحت مامان بودم.

__ آرام زد روی میز:

__ مامانت لنگه بهداده غصه خوردن نداره که! در ثانی بهداد هیچ مرگش نشده بود که عزادار شده بودید.

__ چشمهامو ریز کردم:

__ حق نداری به مامان من توهین کنی! یعنی مامان تو هم داشت پس می افتاد لنگه بهد...

__ "بهداد" و کامل نگفته بودم که صندلی اش عقب رفت و خودش بلند شد. فرزند به سمت در رفتیم و غریب:

__ وقتی چیزی نمیدونی دهنتم و ببند و مقایسه نکن!

__ میز رو دور زد و من با جیغ کوتاهی به سمت هال رفتیم. داد زد:

__ بخدا اگه کس دیگه ای جز تو این حرف مفت و زده بود...

__ خواستم به سمت در بروم که با دیدن دنی کلا "بی خیال شدم. برگشتم و دیدم به در آشپزخانه تکیه داده و

__ متاسف نگاهم میکند. لبامو دادم جلو و سرمو کج کردم:

__ فکر کردم میخوای...

__ خری دیگه!

__ این را گفت و دوباره پشت میز نشست و مشغول شد. مظلومانه به سمتش رفتیم و نگاهش کردم:

__ آخه... آخه یکدفعه فوران میکنی... من فکر کردم...

__ چاقو کره خوری و انداخت روی میز:

__ اون دفعه که دستت در رفت ناخواسته بود! من بمیرم بهت آسیب نمیرسونم الان حالت شد کامل?!

آروم لب زدم:

_بداخلاق.

دستم را کشید و من را روی پایش نشاندد:

_من نمیدونم این چه آشتی کردنیه که تو فاصله بیست کیلومتری من وایمیسی!

بوی شامپو و افترشویوش زیر بینی ام پیچید و نفس عمیقی کشیدم. سرم را روی سینه اش گذاشتم. روی موهایم را بوسید و دست چپش را دور کمرم حلقه کرد. امیرعلی بر خلاف ظاهر و رفتارش محبت کردنش آرام بود. برعکس بهداد که در ظاهر شیک و با وقار بود اما...

محکم تر به امیرعلی چسبیدم:

_دلم برات تنگ شده بود.

موهایم را نوازش کرد و شقیقه ام را بوسید:

_منم دلتنگت بودم ماهی. هربار خواستم جواب زنگتو بدم...

سرم را بالا آوردم و به چشمهایش زل زدم:

_من تنبیه شدم مطمئن باش.

چشمهای امیرعلی متعجب شد:

_ماهی!

به سبب گلویش دست زدم و مثل همیشه انگشتهایم را نوازش کرد.

_مگه برای تنبیه من نبوده؟!

لبخند کجی زد:

_بیشتر دهن خودم سرویس شد.

با محبت به تمام اجزای صورتش نگاه کردم:

_دیگه قهر نکنیم.

بینی ام و کشید:

_دختر خوبی باید باشی.

لبخندی زدم و با چشمهای نیمه باز نفسش را بیرون داد. آرام خم شد و پیشانی ام را بوسید. موهای بهم ریخته ام را با دست مرتب کرد و پشت گوشم فرستاد و لمسش کرد:

_اینقدر از گوشهات خوشم میاد. دوست دارم بیچونمش از بس کوچک و خوشگله.

قیافه ام و کج و کوله کردم:

_واقعا "مرسی از ابراز محبتتون!"

خندید و خمار گفت:

_خوشت نیومد؟!

خم شد و گوشم را گاز گرفت:

_اینطوری دوست داری؟! ها؟!

صورت‌م را در گودی گردنش پنهان کردم:

_دیوونه.

کنار گوشم را بوسید و دو رگه زمزمه کرد:

_شیطون... روتو کن اینور.

دست‌هایم را دور گردنش حلقه کردم و نگاهم به طرح سرامیک‌های آشپزخانه افتاد. چیزی ته دل‌م فرو ریخت. کمی

قلقلکم داد:

_منو نگاه کن میخوام صورتتو ببینم.

برای ثانیه ایی برگشتم و کوتاه نگاهش کردم. چقدر طرح سرامیکها زشت بود!

با لبخند آرامی چانه ام را گرفت و سرش را کج کرد که با شدت پشش زدم:

_نمیخوام!

خمار اما متعجب نگاهم کرد:

_چی شد ماهی؟!

دوباره به طرح سرامیکها نگریستم. یک روزی بهداد با همین لباسهای مدرسه در آشپزخانه به بدترین وضع

ممکن و با حقارت مرا بوسیده بود. با بغض نگاهش کردم که دستش را لابلای موهایم برد:

_جانم عزیزم؟! من که نمیخواستم اذیتت کنم فکر کردم خودت میخوای.

دستش را از دور کمرم برداشتم و بلند شدم:

_من میخوام برم.

نفسش و بیرون داد و کلافه دستی به موهای کوتاهش کشید:

_ماهی!

مانتویم را پوشیدم و تند تند دکمه هایش را بستم. فقط منتظر بهانه بودم تا مخالفت کند و من بر سرش هوار

بکشم که او هم من را برای همین می خواهد! پس چه فرقی بین او و بهداد بود؟!

بلند شد و به شتاب در کارهایم نگریست:

_ماهی چت شده تو؟! نمیخواستم بخورمت که!

لب زیرینم لرزید. بهداد با تمسخر میگفت " که چرا اینقدر خوردنی هستی."

با حرص به امیرعلی نگاه کردم و پالتویم را پوشیدم:

_متاسفم برات.

با یک قدم به من رسید و بازویم را گرفت:

_باز خر شدی که! بازم سیم پیچی ات قاطی کرد؟!

جیغ زدم:

_خودت قاطی داری که همش به فکر این...

چنان خشمگین نگاهم کرد که حرفم را ادامه ندادم. بازوی دیگرم را گرفت و عصبی گفت:

_چرا چرت و پرت میگی؟! من همش به فکر چی ام ها؟!

چانه ام را محکم گرفت:

_وقتی حرف مفت میزنی منتظر جوابش باش و سر تو نداز پائین! به من نگاه کن و جواب بده!

جیغ زد:

_ولم کن!

محکم رهایم کرد و من سعی کردم تا تعادل را حفظ کنم.

دوباره جیغ زد:

_وحشی!

نفسهای بلندی که میکشید بوی قهوه میداد که با بوی شامپو و افترشیوش مخلوط شده بود. برای لحظه ایی دلم خواست به آغوشش پناه ببرم.

کمی جلو آمد و با انگشت شصت به سینه اش زد:

_با من بودی؟!!

نه من با امیرعلی نبودم. با بهداد بودم! بهداد بود که موهایم را میکشید و پرتم میکرد رو سنگ. با یادآوری درد شدید زانویم اخمی روی صورتم نشست.

صدایش کمی بالا رفت:

_میگم با من بودی?!!

ضربه ایی به در ورودی خورد و صدای پارس دنی به گوش رسید.

نفسش و با حرص بیرون داد و غذای مخصوص دنی را برداشت:

_بزن به چاک!

درا را باز کرد و بی توجه به انزجار من دنی را نوازش کرد و آرام به سمت لانه اش رفتند. مقنعه و کوله ام را برداشتم و به حیاط آمدم. روی دو زانو نشسته بود و به خوردن دنی نگاه میکرد. گردنش را نوازش کرد و حیوان دمی تکان داد.

_اینقدر گشنه ات شده بود که اومدی در زدی؟! واسه همین میخواستی اون گوشت تلخ و بخوری?!!

خوردن دنی متوقف شد و به من نگریست اما دوباره مشغول شد.

ناراحت گفتم:

_خودتی!

نگاهی به من نزدیکش ایستاده بودم کرد و دوباره با دنی مشغول شد. بی آنکه نگاهم کند گفت:

_گفتم بزن به چاک.

_من رفیقهای چال میدونی ات نیستم که با من اینطور حرف میزنی!

بلند شد و من گامی به عقب رفتم.

_چرا میترسی؟! حرف میزنی وایسا جواب بگیر.

عقب تر رفتم:

_جوابمو گرفتم!

دستش مشت شد و من از پشت زنجیر در را کشیدم که باعث شد در کمی باز شود. تند خودش را به من رساند:

_ نفهم بی مقنعه کدوم قبرستون میخوای بری؟!_

خواستم در را باز کنم که دستش بالای سرم روی آن نشست و با هل محکمش در بسته شد. چانه ام را بالا گرفت:

_ خر که میشی فقط دست بذار رو نقطه ضعف من!

هلش دادم که کمی عقب برود اما تکان نخورد و عصبانی نگاهم کرد. با مشت به سینه اش زدم:

_ خودت گفתי بزخم به چاک!

چانه ام را فشار داد و حرصی گفت:

_ نگفتم با این ریخت و قیافه!

دوباره مشت زدم:

-چه فرقی میکنه؟!

بغض کردم و سرم را به در آهنی تکیه دادم. آرام آرام سر خوردم.

_ من اومده بودم آشتی کنیم فقط همین!

با پا محکم به در آهنی زد:

_ چکارت کردم مگه؟!

چشمهایم را بستم. ناراحتی امیرعلی از ناکام ماندن بود یا صفتی که به او داده بودم؟!

چشم که باز کردم روبرویم دو زانو نشسته بود:

_ ماهی!

_ تو منو دوست نداری!

عصبی پوزخند زد:

_ اتفاقاً! این توئی که منو دوست نداری! توئی که واسه حرفهای من تره هم خورد نمیکنی و وقتی برات اون

پسره پررو و آش و لاش میکنم میتویی بهم و با پرروئی میگی من نگفتم بزخم!

پوزخند زد مثل خودش:

_ پس هنوزم درگیر همین مساله ایی و به دروغ گفتم آشتی کردیم.

عادل اندر سفیه نگاهم کرد. بعد از مکث چند ثانیه ایی ادامه داد:

_ باشه!

_ چی باشه؟!

_ تو مشکلات کار من تو آشپزخونه اس.

خواستم بگویم من مشکلی با اون ندارم مشکل من طرح سرامیکهای آشپزخانه است که تا ابد خاطره آن روز را

برایم تداعی میکند. نگاهش کردم. امیرعلی در پس تمام این عصبانیتها لحظه ایی مهربان بود. الان هم نمیخواست

من ناراحت بروم. مظلوم لب زدم:

_ امیرعلی...

با اخم بلند شد:

_گفتم دیگه کاریت ندارم! تو ناراحت بشی من دنیا و خراب میکنم!

بغضم بیشتر شد. این امیرعلی بود نه بهداد! کاش در آشپزخانه هوس شیطنت به سرش نمیزد.

انگشت اشاره اش را به سمت منی که کنار در مجاله نشسته بودم گرفت:

_گریه کنی قاطی میکنم ها!

بغضم ترکید و مظلومانه اشک ریختم. محکم با پا به در آهنی کوبید:

_گریه نکن لعنتی! زار نزن وقتی نمیتونم آرومت کنم!

با پشت دست اشکو از صورت سردم پاک کردم:

_من فقط با تو آروم میشم.

متعجب و دست به کمر نگاهم کرد. حق میدادم گیج شود از رفتارهایم. چشمهاشو ریز کرد:

_یک دقیقه پیش بهم گفتی وحشی.

_تو ام یک دقیقه پیش منو هل دادی!

لبخندی کج روی صورتش نشست و من بینی ام را بالا کشیدم. مهربان گفت:

_بریم تو سرما میخوری.

همانطور که ایستاده بود نگاهش کردم:

_خودتم حمام بودی.

سرشو کج کرد:

_نگران منی؟!

با آستین پالتو بینی ام و پاک کردم:

_تو چی؟!

خم شد و از کمر بلندم کرد. پاهایم را دور کمرش حلقه کردم و همانطور که سرم روی شانه اش بود دستهایم را

دور گردنش انداختم. گونه ام را سریع بوسید و بزم زمزمه کرد:

_من که میمیرم برات...

بوسه ایی سریع و تند به صورتش زد و به دنی که به دنبال ما روان شده بود و به پر و پای امیرعلی میپیچید

نگاه کردم.

بهداد بد بود. بدتر شده بود

عوضی بود. عوضی تر شده بود.

بهشید مجبور بود تمام مدت تو مغازه باشه و مامان هم پیشش بود تا کمک کنه. چند باری به مامان اصرار کردم

نره بشینه خونه بهشید از پسش برمیاد! ازش خواستم منو با این دیوانه تنها نذاره اما انگار که از قفس آزاد شده

باشه جواب داد که اگه سر به سر بهداد نذارم اون هیچ وقت اذیتم نمیکنه!

مامان رو پا بند نبود از خوشحالی! من نمیدونم مگه فروشنده گی تو اون مغازه چه لذتی داشت که مامان حرف من دخترشو خیلی راحت نادیده میگرفت؟!

بهداد با وضعیتی که داشت به زمین و زمان فحش میداد و در حال انفجار بود و من میترسیدم از روزی که ترکش هاش منم بگیره...

مامان صبح ها با شکمش که تقریباً "برجسته شده بود با ذوق بلند میشد و به همراه بهشید که می اومد سراغش با هم میرفتند مغازه.

در تمام این مدت من سعی میکردم اصلاً "جلو چشم بهداد آفتابی نشم و بهونه ندم دستش. وقتی تو اون لحظه حمایت هیچ کس و نداشتم سکوت میتونست بهترین راهکار باشه.

یکروز بهدظهر بود که من تو اتاق همزمان که درس میخوندم به امیرعلی هم پیامک میدادم. به حدی به این مساله حساس شده بود که بشیون شدم چرا بهش گفتم.

اول هر تماسش کلی فحش نثار بهداد میکرد بعد اخطار میداد بعد بهداد و تهدید میکرد و در نهایت وقتی میدید نمیتونه عملاً "کاری کنه دیوونه میشد و قاطی میکرد.

با آرامش بهش اطمینان میدادم که من کم از اتاق بیرون میرم. اندکی خیالش راحت میشد و بعد دوباره نحوه پوشش ام میپرسید.

با صدای بهداد که نامم رو بلند صدا میزد گوشه و کنار گذاشتم. وقتی متوجه شد جواب نمیدهم لحنش به سرعت تهدید وار شد

_بالاخره که پای من از گج در میاد اون موقع من به حساب تو یکی میرسم!

کلافه و ناراحت بلند شدم و در را باز کردم. دوباره بلند نامم را صدا زد که پله ها را پائین آمدم. عصبی و کلافه روی مبل ولو شده بود و به تلویزیون نگاه میکرد. با دیدن من اخم کرد:

_کر شدی الحمدالله؟!

دست به سینه و طلبکار نگاهش کردم:

_چکارم داشتی؟!

پوزخند زد:

_خواستم برام عربی برقصی! من با تو احمق چکار میتونم داشته باشم؟!

به ساعت مچی گران قیمتش زد:

_ساعت آبمیوه اس! مادر جونتون این ساعت آبمیوه میگرفت حالا که رفته دنبال پول وظیفه اش افتاده گردن تو.

لبامو با حرص بهم فشار دادم:

_من درس دارم.

دوباره پوزخند زد و با تمسخر گفت:

_تترس! شریف نشد امیر کبیر! امیر کبیر نشد خواجه نصیر مگه نه؟!

نفسمو با حرص بیرون دادم و به سمت آشپزخانه رفتم. چند پرتقال از یخچال در آوردم و آبمیوه گیری دستی را با حرص روی کانتر کوبیدم.

_پولم خوبه خودم نه؟!
 یکی از پرتقال ها را نصف کردم:
 _وظایف زناشوئی به من مربوط نمیشه!
 چشمکی زد:
 _کم از آتما نداری که.
 چاقو را با حرص روی کاتتر کوبیدم و نگاهش کردم. قفسه سینه ام بالا و پائین میرفت. چند ثانیه ایی به صورت
 کبودش نگاه کردم. یاد امیرعلی افتادم که گفت با قفل فرمان کتک خورده است. چقدر پوست کلفت بود!
 _نه تو از آتما بهتری.
 کمی در جایش جابجا شد و من از صمیم قلب خوشحال شدم که نمیتواند بدون عصا حرکت کند. نگاهم به
 عصاهایش که کنار پله ها بود افتاد و لیخند کمرنگی زدم. نیمه پرتقال را روی آبمیوه گیری گذاشتم.
 _بیا این عصاها رو بده به من!
 سرمو بالا نیاوردم:
 _میبینی که مشغول اوامر توام!
 _بیا عصا رو بده بعد.
 لحنش به سرعت عصبی شده بود و من اصلاً" از شرایط راضی نبودم. نگاهی به تلاشش کردم که با وجود گچی
 که تا بالای زانو بود حتی تکان خوردن را هم برایش دشوار کرده بود. در دل تشکری دوباره از امیرعلی کردم که
 عربده اش بلند شد:
 _کری؟! میگم اون عصای منو بده!
 اخمو نگاهش کردم:
 _میخوای چکار؟!
 چند ثانیه ایی نگاهم کرد و بعد خندید:
 _خوشم میاد تو این وضع هم باشم ازم حساب میبری و میترسی.
 _یک گرگ همیشه گرگه!
 دوباره خندید:
 _این آقا گرگه الان اصلاً" هوس این بره کوچولو و نداره. ترجیح میده آب پرتقالش و بخوره.
 اهمیتی ندادم که جدی شد:
 _اگه خودم برم عصا رو بیارم خیلی برات گرون تموم میشه!
 دستامو مشت کردم:
 _مطمئن باش ایندفعه دیگه ساکت نمیشینم و همه چیز و به مامان میگم!
 هومی گفت:
 _فکر خوبیه... فقط فعلاً" نمیتونه طلاق بگیره می مونه برای بعد از تولد نوزاد! بعد دو نفری با هم از خونه پرتتون
 میکنم بیرون نظرت چیه؟!

با نفرت نگاهش کردم:

_خیلی آشغالی!

پوزخند زد:

_حرص نخور برا پوستت خوب نیست.اون عصای منم بده!

آب پرتقال را درون لیوان ریختم.هربار با حرفهایش قلبم را به درد می آورد.اگر مامان به خانه قدیمی برمگشت تا آخر به من سرکوفت میزد که زیر پای شوهرش نشستم و کاخش را کوخ کرده ام...

با فاصله روبرویش ایستادم و لیوان را روی میز گذاشتم.

_میدونی چند وقته پیشم نبودى؟!

دستهام مشت شد و خونسرد ادامه داد:

_نه تو نه آما.

طاقت نیاوردم:

_تمومش کن!

سرشو کج کرد:

_آه! تحت تاثیر قرار گرفتم!

خواستم برم که عصبی و شمرده گفت:

_اون عصاهای منو بده! من بزنه سرم یک جای سالم تو بدنت نمیذارم ها! یک چند وقت کتک نخوردی یادت رفته ظاهرا."

مکت منو که دید ادامه داد:

_بدشون بعد خود گمشو برو اتاقت! لابد میدونی که نمیتونم پله ها رو بیام بالا.

جرعه ایی از آب پرتقالشو خورد و به سمت عصاها رفتم.هر دو را برداشتم.لیوان آب پرتقال را روی میز گذاشت و لبخندی زد:

_خوبه.فکر کردم افسار پاره کردی دیگه حرف گوش نمیدی.

با حرص عصاها را در دستم فشار دادم.کاش میشد همین ها را محکم بر فرق سرش بکوبم تا همین جا بمیرد!

دستشو جلو آورد:

_بده دیگه معطل چی هستی؟!

عصاها را به سمتش گرفتم که در یک لحظه خودش را جلو کشید و من را از مچ دستم کشید.جیغی کشیدم و به

سمتش افتادم.عصاها کنار پایم روی زمین افتاد و برای اینکه نتوانم فرار کنم موهایم را از فرق سر گرفتم.سرم را

بالا گرفتم و به چشمهایم زل زد:

_خوبی آیلار جان؟!

از خودم نفرت گرفتم که اینقدر راحت گولش را خوردم.از فشار موهایم دردی در سرم پیچید و بی طاقت شدم

وقتی سرم را تکان داد.جیغ زدم:

_ولم کن وحشی.

سعی کردم از دستش رها شوم که هردو دستم را از گرفت و به شکم روی مبل پرتم کرد. به حدی وضعییت بدنم بد بود که با یک تکان محکم دستم را که از پشت گرفته بود میشکست. وزن سنگینش را حس کردم و دوباره موهایم را کشید:

_پرسیدم خوبی آیلار جان؟! مار تو آستینم پرورش میدادم درسته؟!

دستم را کمی بالا گرفت که از شدت درد جیغ کشیدم:

_شکست!

عصبی و حرصی کنار گوشم غرید:

_به درک! دیگی که برا من نميجوشه سر سگ توش بجوشه!

صدایم به وضوح میلرزید:

_تو دیوونه شدی! آخه مگه من چکارت کردم که اینقدر آزارم میدی؟!

خنده ی کوتاهی کرد که مطمئن بدم به خاطر پارگی لبش است:

_آره عزیزم امروز دیوونه شدم و من پیشنهاد میدم قبلش وصیت نامه ات و بخونی!

سنگینی وزنش را برداشتم و به همان حالت از مو بلندم کرد. گردنم صدای کوچکی داد و درد لحظه ایی در آن

حس کردم. صدایش کنار گوشم بود:

_عزیزم... دقت کردی چقدر جالبه؟!

نگاهم به جاقندان شیشه ایی روی میز بود. اگر دستم به او میرسید...

محکم به شانه ام کوبید:

_پرس چی جالبه!

آخی گفتم و بی حال لب زدم:

_چی جالبه؟!

صورتم را به سمت خودش گرفت. با دیدن چهره اش ته دلم خالی شد. در این مدت از نزدیک زخمهایش را

ندیده بودم. خواستم چشمهایم را ببندم که به صورتم زد:

_خوب نگاهش کن تا کورت نکردم!

تپش قلبم سرعت یافت. لحن گفتار و کارهای بهداد متعلق به یک انسان سالم و نرمال نبود. با نگرانی و استرس

نگاهش کردم که لبخند کجی زد:

_جالبه که من از همون جاهایی ضربه دیدم که تو قبلا" ضربه دیده بودی!

قلبم برای ثانیه ایی نزد. تمام تنم یخ کرد و لرز کوچکی بر وجودم نشست. با عجز نگاهش کردم که پوزخند زد و

دست دور گردنم انداخت:

_دختر کوچولوی من کلاغ شده! میره به غریبه ها آمار میده!

دست روی دستش گذاشتم تا دیوانه نشود و خفه ام نکند. عصبی خندید و ادامه داد:

_منم میخوام دم این کلاغ کوچولو و با قیچی بچینم!

به حدی شدت استرسم زیاد بود که تپش قلبم به گوش هردویمان میرسید. به بدبختی به حرف آمدم:

_من نمیدونم از چی حرف میزنی!

ریز خندید:

_چه جونوری شدی آیلار.

خنده اش جمع شد و با حرص گلویم را فشار داد:

_میری راپورت منو میدی که تو خیابون منو خفت کنندی؟! آره هرزه کوچولو!؟

نفسم بند میرفت و به دستهایش چنگ زدم تا بتوانم نفس بکشم.

_نظرت چیه منم با قفل فرمون به جونت بیافتم؟! قیافه ات مثل من بشه بلکه بفهمی دنیا دست کیه!

در دل " لعنتی " نثار امیرعلی کردم و هق زدم:

_من نمیدونم از چی حرف میزنی!

با حرص و محکم به پشانی ام زد:

_از اینجاست! فراموشی گرفتی! بذار چند روز و پیش یادت بیارم که من اومدم خونه یادته؟!!

دستش شل کرد و عربده کشید:

_یادته؟!!

سرمو تند تکون دادم و ادامه داد:

_از مدرسه زنگ زدند تشریف نبرده بودی!

گلویم را محکم فشار داد و به سرفه افتادم.

_از ساعت نه تا دو بعدظهر کدوم قبرستونی بودی که مدرسه نرفتی؟!!

کاش همش خواب بود! اشکهای من... نفسهام که یک خط در میون میشد و چهره شیطانی بهداد... کاش همش

کابوس بود و با یک جیغ از خواب بلند میشدم. به صورتم کوبید:

_کجا بودی هرزه کوچولو!؟!

نمیدانم چه در چهره ام دید که دستهایش را رها کرد و من حریصانه نفس کشیدم. دستم را روی گلویم

گذاشتم. لبهای خشک ام را زبون زدم:

_من... من نمیدونم از چی حرف میزنی.

لبش کج شد و چانه ام را گرفت. نگاهی به چمشهای اشکی و ترسانم انداخت:

_بفهم کیه که خیلی زود هم میفهمم بلایی سر جفتتون میارم که مرغای آسمون به حالتون گریه کنند! بهش بگو

پررو بازی دربیاره حسابش با کرام الکتبینه!

عصبانی از میان دندانهای کلید شده اش غرید:

_بگو پیداش کنم باید دنبال سوراخ موش بگرده!

نگاهم به بخیه محو و کوچکی که یادگار امیرعلی روی صورتش بود افتاد.

_باید بفهمه نباید دنبال لقمه بهداد بره!

از حرفش عصبانی شدم و دوباره تقلا کردم. تک خنده ایی کرد و کارد میوه خوری را جلوی صورتم حرکت داد:

_بازم جفتک انداختی؟!!

کارد را روی گونه ام گذاشت و من نفسم را حبس کردم. سکوتم را که دید آرام روی صورتتم حرکتش داد:
 _ بهش بگو بدترش و سرش میارم! هم واسه غلط زیادی که کرده هم واسه اینکه قاپ تو رو دزدیده!
 جیغ زد:

_ من مال تو نیستم لعنتی!

پوزخند زد و چاقو را کمی فشار داد:

_ میشی عزیزم غصه نخور!

یقه لباسم را پائین و عمیق نفس کشید. چهره امیرعلی جلوی چشمم بود. دستم را روی یقه ام گذاشتم. دستم را محکم پس زد:

_ من زن و مرد حالیم نیست!

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

_ پس مجبورم نکن با قفل فرمون تلافی عشقتو سر خودت در بیارم!

دوباره دستش را پس زدم که این بار آن را محکم پیچاند:

_ جفتک ننداز خوب؟!

کارد را پرت کرد روی زمین و با دست آزادش به صورتتم زد:

_ جفتک ننداز خوب؟!

چهره ام از درد جمع شد و هردو دستم را روی صورتتم گذاشتم. به اندازه تمام عمرم عصبی شده بودم و سیلی هایش مثل سوزنی عصبهایم را تحریک میکرد. اگر قدرت و توانش را داشتم بدون شک میکشتمش!

یقه ام را پائین و نفس عمیقی کشید. با پوزخند گفت:

_ عزیزم از خودم و خودت بهش گفتم؟!

سرش را جلو آورد و کنار گوشم با تمسخر زمزمه کرد:

_ اگر یه وقت خر شد تا بیاد بگیرت چند جلسه بفرستش مشاوره پیش خودم. یکم از زیر و بم ات بهش بگم تا به مشکل نخورید.

خندید و من با نفرت سرم را به سمت دیگر گرفتم. بوی بتادین حال را بد میکرد. هردو دستم را بالای سرم قرار دادم. بهداد دستش را درون یقه ام فرو برد. دستهایم شی شیشه ایی را لمس کردند و لبخند محوی روی لبهای من نشست. حس قدرت به زیر پوستم دوید و شاد شدم از سلاحی که در دستم بود. با هردو دست لمسش کردم و در در دستهایم جای دادم. موهای بهداد به چانه ام خورد و نفس گرمش روی گردنم نشست. آب دهانم را قورت دادم و هردو دستم را محکم پشت گردن بهداد فرود آوردم. سرش را بالا آورد و من دست جلوی دهانم گذاشتم تا جیغ نزدم. دستش را پشت گردنش گذاشت و نگاه من روی رد خون ثابت ماند. گیج و منگ لب زد:

_ چکار کردی هرزه کوچولو؟!

قبل از آنکه حرکتی انجام دهم با پس مانده قدرتش به سمت میز شیشه ایی هلم داد که با برخورد سرم به لبه میز جیغ کوتاهی کشیدم. سوزش عمیقی در سر و زیر چشمم حس کردم. بی حال دست به سرم کشیدم و مایع

گرمی بین انگشتهایم روان شد. به سمت مبل نگاه کردم. در پس خونی که از سرم جاری شده بود بهداد را دیدم که داد کشید:

— گور خودت و کندی!

سرم را کج کردم و روی زمین ولو شدم و ثانیه ایی بعد چشمهایم بسته شد.

آلما دست چپش را روی دست گذاشته و به دیوار سنگی روبرو خیره شده بود. چشمهایش از شدت گریه دو کاسه خون و رنگش همچون مردگان بود. آتوسا با دستمال بینی اش را محکم فشرد و خش دار گفت:

— بمیرم براش! خاله اش بمیره براش!

با گفتن این حرف آلما بی رمق نگاهش کرد و دوباره بغضش شکست. آتوسا به سرعت تکیه اش را از دیوار برداشت و در آغوشش گرفت:

— میمیری اینقدر داری زار میزنی! بذار از اتاق عمل بیاد بعد خودتو بکش.

سرش را تکان داد نگاهش دوباره به روبرو خیره شد:

— بچه ام.

روی هردو پایش زد:

— بچه ام.

محکم تر روی پاهایش زد و جیغ کشید:

— بچه ام و کشت!

آتوسا با گریه سعی در آرام کردنش داشت. دستهایش را گرفت:

— نکن اینطوری! میخوای بکشی خودتو؟!!

آلما به صورتش چنگ انداخت و دو رد قرمزی روی پوست سفیدش افتاد:

— بچه ام از دست رفت. ناقصش کرد از خدا بی خبر... کشت بچه مو...

آتوسا لب پائینش را گاز گرفت و او را محکم تر گرفت تا خودزنی نکند. نگاهش به بهشید افتاد که دوان دوان به سمتشان می آمد. به محض اینکه نزدیکشان شد آلما روی سینه خودش کوبید:

— ایشالا داداشت هیچ وقت از خواب بلند نشه!

سرش را به سمت بالا گرفت و ضجه زد:

— خدا من دخترمو از تو میخوام.

بهشید با چشمهای سرخ شده به آتوسا نگریست. بغض او را که دید طاقتش تمام شد و بارید:

— چی شده آتی؟! چه خاکی بسرمون شده؟!!

هر دو دستش را روی صورتش گذاشت:

— خدا چه تقدیری برامون رقم زده که یک در میون تو این خراب شده ایم؟!!

روی صندلی نشست و دستان آتوسا را گرفت:

— چی شده آتوسا؟!!

هق زد:

بهداد چه بلایی سرش اومده که بهم گفتم بیهوشه؟!

آتوسا نگاهی کوتاه به آلما سپس بهشید انداخت:

بهبشید جان...

بهبشید وحشت زده نگاهش کرد:

چه خاکی به سرم شده؟!

آتوسا با صدای گرفته ایی به حرف آمد:

بهداد هوشیاری اش و از دست داده.

بهبشید وا رفت و بهت زده به آتوسا خیره شد. به زحمت لب زد:

چ... چرا؟!

آتوسا دوباره گریه اش رفت:

بهبشید این چه مصیبتی بود؟! چی کرده با این دختر دسته گل که هردوشون و غرقه به خون دیدم!

بهبشید دستهای یخ زده ولرزانش را روی دست آتوسا گذاشت:

یکی به من یتیم شده بگه چی شده؟! آلما وقتی از پاساژ زد بیرون به من نگفت کجا میره! فقط رفت!

من بهش نگفتم چی شده. فقط گفتم بیاد... اما بعدش وقتی آمبولانس هردو رو برد دیدم حفته که بیای و مطلع

بشی...

بهبشید نگاهش را به سمت آلما گرفت:

چی شده که آیلا و بهداد...

آلما تند و تیز نگاهش کرد و با حرص و بغض به سمتش پرید:

دختر بدبخت من که کاری اش نداشت! دختر من که آزارش به مورچه هم نرسیده بود! هی به من بیشعور

گفت این اذیتش میکنه گفتم لابد از زبون درازیشه.

روی صورتش کوبید و نالید:

نمیدونستم که این بی شرف کمر به قتلش بسته....

آتوسا آرام اما غمگین لب زد:

جمجمه آیلا...

حق زد:

شکسته.

آلما جیغ زد:

نزدیک بود دخترم کور شه! بی شرف میخواست ناقصش کنه! اگه به این دنیا هم برنگرده من اون دنیا یقه شو

میگیرم تا بیرسم چرا!

بهبشید هردو دستش را روی صورتش گذاشت و آتوسا آلما را در آغوش کشید:

مگه تقصیر این بنده خداست که سر این داد میزنی؟!

بهبشید بلند شد و بی حال به آتوسا نگریست.

کجا میری؟!

برم به عمه و بقیه خبر بدم... عملشون تا کی طول میکشه?!

فعلا "نشستیم منتظر."

_بهشید آرام لب زد:

میرم نماز خونه...

شالش را جلو کشیده بود تا کسی نبیند گریه زاری اش را. کتاب دعا را روبروی صورتش گرفته بود و پر بغض زمزمه میکرد. بهداد و آیلا در دو کس از عزیزانش بودند. میشکست اگر پریر میشدند. صدای ملودی آرام گوشی اش در فضای نمازخانه پیچید. سرش را بالا آورد فقط خودش بود. با دیدن نام امیرعلی لب پائینش را گاز گرفت. اگر میفهمید چه بلایی سر عزیزش آمده چه میکرد?!_

تماس را وصل کرد و صدای دورگه و مردانه امیرعلی در گوشش پیچید:

سلام بهشید خوبی؟! شرمنده بی موقع زنگ زد ماهی جواب گوشیش و نمیده خبر داری کجاست؟! بالای صد بار بهش زنگ زدم چون تو دارم روانی میشم.

بهشید لب زیرینش را گاز گرفت و نفس عمیقی کشید. تسبیح در دستش را فشرد و لبخند تلخی زد. ماهی؟! آیلا کوچکش را ماهی خطاب میکرد.

الو؟! صدا میاد؟! بهشید...

گرفته با صدایی که گویی از ته چاه در می آید به زحمت گفت:

امیرعلی...

نفس تندی کشید و صدای نگران پسر عمه اش در گوشش پیچید:

بهشید؟! صدات چرا گرفته؟! چی شده?!

بهشید دستش را جلوی دهانش گرفت و بی صدا گریه کرد. چه میگفت به او؟! ماهی کوچکت زیر دست دکترا بین مرگ و زندگی نیمه نصفه نفس میکشد؟! همچون ماهی به دور از آب?!_

صدای ناله اش بلند شد و کوتاه هق زد. امیرعلی فریاد کشید:

میگم چی شده بهشید؟! میگی یا پاشم پیام اونجا?!

دستش را به سرش گرفت. برادرش از یک طرف و آیلا در طرف دیگر. وحشت کرده بود از مصیبتی که قرار بود به سرشان بیاید.

چهره تمام اعضای فامیل جلوی چشمش ظاهر شد. دستش را از بالای پیشانی آرام تا چانه پائین آورد و زجه زد:

امیرعلی... ماهی ات از دست رفت...

دکتر عمل بهداد را موفقیت آمیز اعلام کرد و افزود احتمال فراموشی کوتاه مدت وجود دارد اما چون شدت ضربه کم بوده تنها دچار سردردهای خفیف و برخی علائم دیگر خواهد شد. بهشید با شنیدن این حرف نفس راحتی کشید دستهایش را به سمت بالا گرفت و "خدایا شکرت" گفت. هنوز خبری از آیلا نرسیده بود و آما بی طاقت مثل دیوانه ها ثانیه ایی گریه میکرد و ثانیه ایی بعد بلند میشد و با اضطراب راهرو را قدم میزد. عمل موفقیت آمیز بهداد هم نتوانست اندکی از استرسش کم کند. با خود مثل دیوانه ها حرف میزد و تکرار میکرد که

اگر آیلار خوب شود هیچگاه از او غافل نشود. در برابر هیچ کارش جبهه نگیرد. دوباره برایش مادری اش میکرد
اگر برمیگشت...

آتوسا با دیدن آلما سری تکان داد و رو به کرد به مهدی:

یک چیزی بخر بدم به خورد آلما میترسم تو این وسط اینم از هوش بره.

مهدی "باشه" ای گفت و رفت. آتوسا رو کرد به بهشید. گریه اش را که دید جلوتر رفت و در آغوشش گرفت:

دیگه گریه برا چی؟! به خیر گذشت که... میارنش بخش و خیلی زود میبینیش.

بهشید مانند ابر بهار میبارید:

بهداد و خدا دوباره به من داد اما رو سیاهم بخدا... نگران آیلارم. آگه خوب نشه من تا آخر عمر خودمو

نمیبخشم. آلما با اصرار من اومد سرکار. من باعث آشنایی این دو تا شدم.

آتوسا کمرش را ماساژ داد:

نمیشه اینطور تصور کرد که در پس تمام اتفاقها ما مقصریم. آگه اینطور باشه من از همه مقصر ترم! اون همه

ادعا کردم آیلار مثل دخترمه اما غافل بودم ازش... من دلم روشنه. آیلار درسته سنش کمه اما آدم کم آوردن
نیست.

زمزمه کرد:

باید هر دو خوب بشند و بگن چی شده.

بهشید لبش را گاز گرفت:

از همین میترسم...

به اقوامت اطلاع دادی؟!

بهشید به سمتش برگشت و وحشت زده نگاهش کرد:

درسته دیر شده اما باید یک چیزی و بگم.

آتوسا چشمهایش را گشود:

چه اتفاقی افتاده؟!

یک نفر... یک نفر داره میاد اینجا. هیچی نمیدونه جز حال و احوال آیلار و... میترسم دوباره آشوب بشه.

کی؟!

یکی که خیلی خاطر آیلار و میخواد.

آتوسا کمی اخم کرد و انگار که یاد چیزی افتاده باشد زمزمه کرد:

آیلار یک چیزایی قبلا" بهم گفته بود. فکر نمیکردم جدی باشه.

دستان آتوسا را گرفت:

آلما رو کنترل کن تا شر بخوابه. فقط من الان میفهم امیرعلی چه حالی داره.

آتوسا نگاهی به آلما کرد. هنوز "باشه" تأیید را نگفته بود که با وضعیتش شتاب زده بلند شد و به سمت او

رفت. آلما بی حال روی زمین افتاده بود. هر دو از بازو بلندش کردند.

با خودت داری چکار میکنی آتما؟! اینطوری میخوای ازش نگه داری کنی؟! میخوای هردو تا بچه ات رو از دست بدی؟!

آتما زد زیر گریه:

چرا از اتاق عمل نیارنش بیرون؟! چرا اینقدر طول کشید؟! چرا عمل بهداد زودتر تموم شد؟!

در همین حین دکتر مسن از در اتاق عمل بیرون آمد و هرسه به سمتش شیرجه زدند. آتوسا آتما ی نحیف را گرفته بود تا بر زمین نیافتد.

دکتر چی شد؟!

دکتر نگاهی به آتما انداخت و آتوسا سریع گفت:

_مادر بیمار هستند. منم خاله اش هستم.

بهشید با گریه ادامه داد:

_منم ... منم ...

نتوانست چیزی بگوید. چه میگفت از نسبتش؟! دکتر لبخندی زد:

_ماشالا چه مادر جوونی داره. خوشبختانه به خیر گذشت ...

دکتر شروع به صحبت کرد و گفت آیلار پس از ماندن در ریکاوری و عکسبرداری پس از جراحی به بخش مراقبتهای ویژه منتقل خواهد شد تا در صورت هرگونه علائم اقدام سریع تری داشته باشند. افزود که به علت آسیب به اعصاب مغزی دچار ضایعه عصب بویایی شده و حس بویایی خود را از دست داده و به احتمال قوی در صحبت کردن دچار اشکال خواهد شد.

سر آتما پس از شنیدن این سخنان کج شد و بهشید او را محکم گرفت تا نیافتد. آرام آرام او را به سمت صندلی کشاند. آتوسا رو کرد به دکتر:

_وضعیت چشمش ...

_خوشبختانه ضربه اصلی به حلقه چشم یا همون استخون وارد شده که ورم و کوفتگی و کبودی چشم و به همراه داره. در حال حاضر پانسمان شده که بهش فشاری وارد نشه اما میزان آسیب وارده رو بعد از یک هفته میتونیم اعلام کنیم.

با رفتن دکتر بی رحم آتوسا بی رمق به آنها خیره شد. بهشید سری تکان داد و به آتما اشاره کرد که با هردو دست جلوی صورتش را گرفته بود و زار میزد. دکتر بی رحمانه میگفت که بخیر گذشته است. چگونه به خیر گذشته بود وقتی دخترش نمیتوانست سلیس و روان زبان درازی کند؟! چگونه به خیر گذشته بود وقتی دیگر نمیتوانست هر روز وقت برگشتن از مدرسه کوله اش را پرت کند و بو بکشد تا نوع غذا را حدس بزنند؟!_

بهداد را به بخش منتقل کردند و تا چندین ساعت دیگر بهوش می آمد. در کمتر از یک ساعت اقوام نه چندان زیادشان به بیمارستان آمدند. عمه اش دیگر جانی در بدن نداشت و بهشید نمیتوانست آرامش کند. با دیدن امیرعلی دستی به صورتش کشید. جلو رفت و نفس عمیقی کشید تا کمی مسلط شود. سلام کوتاهی کرد و افزود:

_کاش عمه رو ببری میترسم حالش بد بشه. الان پرستار میاد همه رو بیرون میکنه! نمیذاره برن داخل که ...

امیرعلی جدی و پر نفوذ نگاهش کرد.

_گفتی حال ماهی خرابه دروغ بود آره؟! میخواستی منو بکشونی این یارو و ببینم؟!

بهشید متعجب نگاهش کرد و امیرعلی عصبی ادامه داد:

_بگو بد میبینه که جواب گوشی منو نمیده! این لوس بازی هاش برا چیه؟! واسه حال و روز بهداد حالش بد

شده؟! من بهش اولتیماتوم داده بودم...

بهشید طاقت نیاورد و با گریه گفت:

_چی میگی برا خودت؟!

حرصی گفت:

_پس کجاست؟! خودش و مامان کلاشش و نمیبینم!

بهشید سری تکان داد و اشک چشمش را پاک کرد:

_دنبالم بیا به شرطی که بعدش عمه رو ببری خونه... اینجا حالش بد میشه.

امیرعلی کلافه سرش را تکان داد و "باشه" ایی گفت. فقط دلش میخواست ماهی اش را ببیند و تشر بزند که

چه چیز باعث شده جواب گوشی اش را ندهد. سر بهداد ضربه خورده بود که خورده بود! به او چه ربطی

داشت؟! حتی مرگ بهداد هم نباید باعث میشد که ماهی جواب گوشی اش را ندهد. قبل از آنکه به بخش اصلی

برسند بهشید عقب گرد کرد و به امیرعلی خیره شد:

_قول بده اونجا با هیچ کس دعوا نمیکنی!

امیرعلی عصبانی شد:

_کجا قایم شده؟!

_داد و بیداد کنی نمیریم!

بهشید!

بهشید نم چشمش را با پشت دست پاک کرد و دوباره جلو افتاد. آتوسا با دیدن بهشید و پسر پشت سرش گفت:

_حالش چطوره؟!

امیرعلی به چشمهای قرمز آتوسا و زنی که اندامش بی شباهت به آلمان نبود خیره شد. قدمهایش سست شد. چیزی

ته دلش فرو ریخت و دستهایش مشمت شد. چرا آلمان اینطور هردو دستش را روی صورتش گذاشته بود و زار

میزد؟!

نگاه خشمگینی حواله بهشید کرد:

_اینجا چه خبره؟!

ته دلش ترسیده بود از جمله بهشید که پشت خط گفته بود و حال گریه های آلمان که اعصابش را خط خطی

میکرد.

عصبی گفت:

_واسه چی زار میزنه؟!

آلمان با شنیدن صدا سرش را بالا آورد. با دیدن امیرعلی سلام ضعیفی گفت و دوباره هق زد. آتوسا سریع بلند شد

و روبروی امیرعلی ایستاد که بیش از یک سر و گردن از او بلند تر بود. متعجب مانده بود از انتخاب آیلار!

آیلار به شدت ظریف کجا و این مرد کجا؟! به آلمان و حال خرابش اشاره زد:

«بفرمائید بیرون صحبت میکنیم.»

امیرعلی با اخم نفسش را بیرون داد:

«کجاست؟!»

دیوانه میشد اگر حدسش درست از آب در می آمد. لب پائینش را جوید:

«کجاست؟!»

بهشید به آلمایی که نگاهش بین ناراحتی و تعجب بود نگریست سپس رو کرد به امیرعلی:

«قرار شد داد و بیداد نکنی.»

حرفی مچ دست بهشید را گرفت و شمرد اما عصبی گفت:

«من داد زدم؟! فقط دارم میپرسم کجاست!»

بهشید هر دو دستش را روی صورتش گذاشت و فاصله گرفت. آتوسا نگاهش کرد. نفس عمیقی کشید تا مسلط

شود:

«آیلار الان اتاق عمله و اصلاً» وضعیت خوبی نداره. بهتره به جای متشنج کردن جو دعا کنید که مثل اول بشه...»

آلمان کلافه و بی حال رو کرد به بهشید:

«آتی واسه چی داره به این پسره آمار میده؟! بره به فامیلش سر بزنه چکار دختر من داره?!»

پلک چپ امیرعلی پرید.

«اتاق عمل?!»

رو کرد به بهشید:

«چی میگه این؟! ماهی تا چند ساعت پیش داشت به من پیامک میداد!»

داد کشید:

«چی میگه برا خودش?!»

آلمان بلند شد:

«چی میگه آقا؟! دختر من به تو چه ربطی داره?!»

امیرعلی پرید به سمت آلمان:

«تو یک فعلاً» خفه که آبرو هرچی مادری بردی! کجاست?!»

بهشید جلو پرید:

«گفتم شر درست نکن.»

امیرعلی عریضه کشید:

«میخوام ببرمش کجاست?!»

بهشید آویزان شد:

«میخواهی عمه و سگته بدی?!»

بهشید را پس زد. آلمان متعجب را هم همینطور. به سمت اتاق عمل ممنوعه میرفت که مانعش شدند.

بهشید بازویش را گرفت:

«ارواح خاک بابات دیوونگی نکن. بخدا حال و روز ما هم خوب نیست. مگه ندیدی آتوسا چی گفت؟! اصلاً»

نمیشه حالا حالاها دیدش میبرنش مراقبت های ویژه! کاری نکن نتونی ببینیش...

عصبانی نفسش را بیرون داد. نگاهی به آلمای متعجب انداخت و سپس به بهشید:

«بهشید! من الان داغونم! قاطی ام! اونقدر که الان یک نفر باهام یکه به دو کنه زنده اش نمیذارم! فقط یک سوال

میپرسم بهم راست حسینی جواب بده باشه؟!»

بهشید نالید:

«امیرعلی...»

امیرعلی انگشتش را جلو لبهایش گذاشت:

«هیش... فقط جواب سوالمو بده! منم به قولم عمل میکنم مامان و میبرم باشه؟!»

بغض بهشید شکست. میدانست سوالش چیست... میشناخت پسر عمه غیرتی و کینه ایی اش را. لب زد:

«نپرس امیرعلی...»

امیرعلی بازویش را گرفت و مجبورش کرد به چشمهایش خیره شود. بهشید آب دهانش را قورت داد:

«تو رو به سمت قسم بی خیال شو.»

امیرعلی تکانش داد و فریاد کشید:

«قسم نده من بی غیرت و! نبض من تو این اتاقه و من هیچ غلطی نمیتونم بکنم! فقط جواب سوال منو بده! کار

بهداده؟!»

بهشید بیشتر هق زد و سرش را پائین آورد. امیرعلی عصبانی تکانش داد:

«میگم کار بهداده؟!»

آلما خواست جلو بیاید که آتوسا جلوییش را گرفت:

«به تو چه کار کیه؟! مفتش محلی یا آژان؟!»

امیرعلی پر حرص دستی به دور لبش کشید:

«منتظر جوابتم بهشید! دختر دائی جان!»

بهشید دست آزادش را روی صورتش گذاشت:

«کوتاه بیا به خاطر خدا... خود بهداد هم اون ور رو تخت بیمارستانه...»

به محض شنیدن این حرف امیرعلی رهایش کرد:

«غیرت ندارم اگه زنده زنده چالش نکنم!»

آلما را از سر راهش کنار زد:

«به حساب تو هم میرسم مامان دو زاری!»

اینها را گفت و با قدمهای بلند دور شد.

آلما بالای سر بهداد ایستاده بود و خیره نگاهش میکرد. سر و صورت بانندیچی و پای در گچش را از نظر

گذراند. بهداد با چشمهای نیمه باز به سختی نگاهش کرد و لب زد:

_خوبی؟!

آلما دست به سینه شد و سرش را کج کرد:

_به قیافه من میاد بد باشم؟!

بهداد گیج و منگ بود و طول میکشید جمله بندی کند:

_آیلار حالش خوبه؟!

آلما نفسش را با حرص بیرون داد:

_نیومدم ملاقاتت که ازم سوال بپرسی! اونم به اصرار اتوسا که پیش فک و فامیلت آبروت حفظ بشه!

_توضیح میدم برات. بذار خوب بشم بر گردم خونه...

آلما خونسرد شد:

_وسایلمو جمع کردم! امروز فردا هم درخواست طلاق میدم.

بهداد با لبخند سرش را تکان داد. وقتی آلما اینطور رفتار میکرد یعنی آیلار مثل هر بار دهانش را بسته است. با

همان لبخند کذایی گفت:

_نمیتونی جدا بشی عزیزم. بذار خوب بشم درباره اش صحبت میکنیم.

آلما عقب گرد کرد:

_که ایندفعه جنازه دخترمو تحویل بدی؟! جای من و آیلار تو اون خونه نیست.

بهداد کمی بلند شد اما دوباره بی حال روی تخت افتاد:

_گور بابا آیلار! تو برام مهمی. کی خر تر از من؟!

سرش را که بالا آورد آلما رفته بود.

هرچه بیشتر به طلاها و لباسهایش نگاه میکرد بیشتر وسوسه میشد برای نرفتن. سرش را تکان داد تا افکار مزاحم

بروند. مساله مرگ و زندگی دخترش بود. بهداد قصد کشت تنها ثمره زندگی اش داشت و او حسرت پالتوی نو و

خوشرنگش را میخورد. صدای آتوسا به گوشش رسید. وقتی برگشت کنار در تکیه داده بود:

_همیشه عجولانه تصمیم گرفتی!

_ذله ام کردی آتی. هرکاری بکنم غر میزنی و میگی اشتباهه... لابد وایسم تا دو روز دیگه که آقا تشریف آورد

خونه جلو چشم خودم آیلار و سر بیره.

_عزیزم. خواهر من! اون موقع که جلو چشم خودت آیلار و میزد باید اعتراض میکردی نه الان... نه الان که آیلار

دیگه آیلار سابق نخواهد شد و تو هم یک بچه از بهداد تو شکم ات داری! الان قهرت مسخره اس...

-ولم کن آتی. بیرون گود نشستی میگی لنگش کن. کجا میداشتم برم؟! من فکر کردم بهداد بر اش پدر میشه

بهش محبت میکنه نمیدونستم در هر شرایطی اونو بچه احمدرضا مبینه.

ساک کوچکش را به کمک آتوسا درون صندوق عقب قرار داد و هردو سوار شدند.

_از پسر مجرد توقع پدری داشتی؟!

دستش را به سرش گرفت:

_چه میدونستم. بهداد با من خوب بود. این اواخر یکم سرد شده بود البته.

آتوسا دنده را جا زد:

همه ما نیاز داریم که در هر مرحله از زندگی با یک مشاور حرف بزنیم. آگه کسی بار اول اشتباه کنه اشکال نداره اما آگه بار دوم تکرارش کنه یعنی پند نگرفته از اشتباه بار اول.

آلما به بیرون زل زد:

احمد رضا انتخاب من نبود! آیلاز انتخاب من نبود!

آتوسا عصبانی شد:

بس کن. تا کی میخوای اینقدر خودخواه باشی و اشتباه خودتو بندازی گردن بقیه؟! بهداد که انتخاب خودت بود چرا تو زرد از آب در اومد؟! اینقدر از دخترت غافل شدی که یک پسر غریبه ادعای مالکیت میکنه براش.

اون از کدوم جهنم پیداش شد؟! نکنه فکر کرده دختر دسته گل ام و میدم بهش؟! کسی باید بیاد جلو که هفت پشت غریبه باشه با این قوم الضالمین!

آتوسا سری به معنای تاسف تکان داد و نفسش را پر صدا بیرون فرستاد:

من چی میگم تو چی میگی. آخرش برمیگردی سر خونه زندگی ات ببین کی گفتم. میدونی چرا؟! چون همیشه تک بعدی هستی. الان واسه خاطر آیلاز بینوا از خونه قهر کردی دو روز دیگه واسه خاطر بهداد برمیگردی.

آلما داد کشید:

ولم کم آتی! مرهم نیستی زخم نباش! آگه نمیرسونی بیمارستان خودم میرم.

آتوسا چپ چپ نگاهش کرد و به روبرو خیره شد. صحبت کردن با او بی فایده بود.

هنگامی که به بیمارستان رسیدند بهشید در راهرو خودش را به آنها رساند:

بهداد چی میگه؟!!

آلما با اخم عبور کرد و آتوسا شانه بالا انداخت:

زده به سرش دوباره.

بهشید رو کرد به آلما:

بذار زمان بگذره.

با پوزخند به سمتش برگشت:

تو طرفشو نگیری کی بگیره?!!

دوباره راه افتاد:

باید زودتر از اینها میفهمیدم برادرت دیوانه است.

بهشید صدایش کمی بالا رفت:

در و تخته با هم جور شده بودند! حیف از آیلاز...

آتوسا شانه هایش را گرفت و "آروم باش" ی گفت. آلما با قدمهای بلند به سمت مراقبتهای ویژه رفت. هنوز موفق به دیدارش نشده بود. راهرو را که طی کرد پسری روی صندلی نشسته و چشمهایش را بسته بود دید. امیرعلی با شنیدن صدای کفشهای زنانه چشمهایش را گشود و با دیدن آلما پر غضب نگاهش کرد. آلما

سرتاپایش را از نظر گذارند. از این مسخره تر نمیشد! پسری همسن و سال خودش داماد آینده اش میشد. دست به کمر زد:

چـی میخوای از جون دخرتم؟! عیادت اونوره! برو ملاقات پسر دائی ات!

امیرعلی بلند شد و آتما ناخودآگاه از هیبتش عقب رفت.

احترامتو دست خودت نگه دار!

آتما جرعتی یافت:

به تو چه مرتیکه؟! میرم شکایت میکنم هم از تو از اون پسردایی روانی ات!

امیرعلی پوزخندی زد به حال آشفته ی آتما:

تا الان که شوهرت بود! حالا شده پسر دائی من؟!!

زنگ گوشی اش به صدا در آمد و بی آنکه عذر خواهی کند جواب داد:

بیمارستانم امروز نیام کلوب... نمیدونم معلوم نیست... خیلی خب رسیدی بیا با هم بریم.

تماس را قطع کرد و رو کرد به او:

برا منم جیغ جیغ الکی نکن! برو شکایت کن ببینم میخوای چه غلطی کنی!

آتما جیغ زد و آتوسا دوان دوان به آنها رسید.

بیا برو تا نگفتم ببرنت! من جنازه دخرتم هم دست تو غول بیابونی نمیدم.

امیرعلی این بار واقعا "جوش آورد و به سمتش رفت. آتما با جیغ عقب رفت. انگشتش را به نشانه تهدید جلو

چشمهای خاکی رنگ آتما گرفت:

آرزو دیدنش و به دل تو و بهداد میذارم! ببین کی گفتم! فقط منتظرم ببینمش و حالش خوب شه.

آتوسا با بیچارگی گفت:

آقا بفرمائید خواهش میکنم. نمیبند حال و احوال ما رو؟!!

آتما خواست حرفی بزند که آتوسا مانع شد:

تو کوتاه بیا! ناسلامتی بیمارستانه!

مردی با گامهای بلند به سمتشان آمد و بی آنکه حواسش به دو زن باشد رو کرد به امیرعلی:

چـی میکنی پسر؟! تو کلوب دعوا اینجا هم دعوا؟! اصداات تا هفت کوجه اونور هم میره. این آیلار خانم مال

شماست مگه جرعت داره کسی دخالت کنه?!!

حسین در تمام این مدت اینها را با لبی خندان میگفت. آتما دستش را به دیوار سنگی گرفت تا نیافتد. دنیا دور

سرش میچرخید. امروز چه روزی بود که اینقدر نحس به نظر میرسید؟! حالا که او میخواست دوباره برای

دخترش مادری کند و عوض شود باید اینطور...

امیرعلی عصبی به آتما اشاره زد:

تقصیر اینه! چقدر زود رسیدی?!!

نگفت آتما! نگفت همسر بهداد! حتی نگفت مادر ماهی اش... تنها این!

نگاه حسین به سمت دو زن رفت و در کسری از ثانیه رنگ نگاهش عوض شد. آتما دستش را جلوی دهانش گذاشت و خفه زمزمه کرد:

_حسین ...

نگاه امیرعلی عبوس و جدی میان آتمای جن زده و حسین متعجب در گردش بود. آتوسا نگاهی به حسین انداخت تا شاید رد آشنایی را ببیند اما او هیچگاه اقوام آتما را ندیده بود.

آتما زیاد از خانواده اش نگفت. هر بار که بحث به خانواده کشیده میشد او به تمام خاندان خود و شوهرش فحش میداد و نفرین میکرد و دعا میکرد هیچگاه روز خوش نبینند. فک حسین منقبض شد و آتوسا آرام رو کرد به آتما:

_بریم پیش دکترش اجازه ملاقات بگیر.

امیرعلی آتوسا را مخاطب قرار داد:

_من باهاتون میام! اول من باید ببینمش نه این...

_امیرعلی خان!

آتما لب زد:

_اول من باید ببینم...

حسین روبرویش ایستاد و حرفش نیمه تمام ماند. آتما نگاهی به رفتن آن دو کرد سپس چشم در چشم حسین شد. هر دو دستش را روی صورتش گذاشت و درمانده نالید:

_آگه میخوای سر به نیستم کنی بذار اولش خیالم از آیلا راحت شه.

حسین نفسش را بیرون داد. هیچگاه تصور نمیکرد بعد از آن اتفاق دیگر بتواند آتما را ببیند. فکرش بر زبان جاری شد:

_دنیا خیلی کوچیکه.

آتما زمزمه کرد:

_دخترم داره از دست میره.

حسین لبهایش را بهم فشرد و آتما وحشت زده نگاهش کرد:

_اینجا نه... به خاطر خدا اینجا آبرو ریزی نکن. هر جا بگی میام اما اینجا نه! یک راهرو پائین تر طایفه شوهرم و

خود شوهرمه... زندگی الان من رو هواست!

پوزخند زد:

_چرا اینا رو به من میگی عوضی؟!

آتما سرش را ناباورانه تکان داد:

_اینجا نه... اصلاً" بریم یک جا دیگه صحبت کنیم!

لحن حسین تلخ شد:

_مثل آخرین دیدارمون؟!

پسری جوان دو فنجان قهوه را روی میز گذاشت و رفت. حسین نگاهی به رنگ پریده آتما کرد. هنوز هم موهایش کوتاه و به رنگ طبیعی خودش بود. هنوز هم برجستگی گونه ها و رنگ خاکی چشمهایش در چشم می آمد. آتما که نگاه خیره حسین را دید دستش را روی پیشانی اش گذاشت:

_ فکر کردم دیگه هیچ وقت نمیبینمت.

_ منم فکر میکردم دیگه هیچ وقت پیدات نمیکنم! که اگه پیدات میکردم بدون شک میکشتمت...

آتما آهسته لب زد:

_ بهت پشش میدم. همه اش و...

لحن حسین طعنه آمیز شد:

_ برا همین دنبال شوهر پولدار بودی؟!

به صدلی تکیه داد و خنده عصبی کرد:

_ اونم بهداد! واقعا" به این نتیجه رسیدم دو تا آدم بیخود اگه هر کدوم یک سر دنیا باشند بهم میرسند!

آتما شاکی نگاهش کرد و طاقتش طاق شد:

_ من از خوشی زن بهداد نشدم! به خیالت الان دختر من واسه چی رو تخت بیمارستانه؟! ها؟! همین آقای شوهر

آیلار و ناقص کرده!

حسین عصبانی به پیشانی آتما زد:

_ د آخه بیشعور من که دوست داشتم! من که میدونستم از همه چی و همه کس فرار کردی بازم میخواستمت!

آتما هردو دستش را روی صورتش گذاشت:

_ توام مثل همه منو تنها میخواستی نه با دخترم...

حسین سرش را جلو آورد:

_ توئه احمق به من گفستی بچه داری؟! گذاشتی من مخالفت یا موافقت کنم؟! دروغ پشت دروغ! بیزارم کردی! از

هرچی مونته بیزارم کردی! تو ذهنم این بود که همه دخترا دزد و کلاشند! به امیرعلی هم میگفتم گول سادگی

هیچ دختری و نخوره.

آتما با یادآوری رابطه امیرعلی و آیلار داغ دلش تازه شد. در این شرایط عاشقی دخترش و رای تحمل او بود.

_ حسین... تا قرون آخرش بهت برمیگردونم. فقط زندگی منو از اینی که هست خراب تر نکن.

حسین بلند شد:

_ هنوزم نادونی! همون کاری و میکنی و همون حرفهایی و میزنی که از نظر خودت بهترینه!

آتما بلند شد و روبرویش ایستاد. حسین تازه متوجه بارداری اش شد. سریع چشمش را بالا آورد و با فکی منقبض

به چشمهایش خیره شد.

_ مجبور بودم. بخدا قسم که مجبور بودم. تا کی باید خودمو و بچه ام سربار دوستم میشدیم؟! جای ارث پدری

آیلار هم شناخته شده بود. تو اون موقع ها فقط میخواستم جایی باشه که خودمو و بچه ام راحت سر رو بالشت

بذاریم.

حسین عصبی مچ دستش را گرفت:

_احمق صد برابر شو بهت میدادم! گذاشتی من خودمو نشون بدم؟! من از بهداد کمتر بودم?!

آلما چشمهایش میان چشمهای حسین در گردش بود:

_تو که نمیتونستی بچه منو حمایت کنی! بهداد مثل تو پدر و مادری نداشت که وسواسی باشند رو ازدواج

پسرشون. گفت بچه ات مثل بچه خودمه...

حسین عصبی نگاهش کرد:

_پس برا همونه که انداختش رو تخت بیمارستان؟!

آلما سرش را تکان داد تا ذهن پراکنده اش را سامان ببخشد. نمیدانست حسین چه میخواه...

نگاهی دوباره به اندام ظریف و شکم برجسته اش انداخت:

_پس الان چرا خوشبخت نیستی؟! پول! بچه! شوهر جنتلمن! به خدا قسم که واسه پولی نیست که ازم تیغ زدی

فقط دیدن دوباره ات حال خودمو از خودم بهم زد!

کف دستش را جلو آورد:

_که واسه یک آدم کلاش و دروغگو اینجوری بودم!

آلما غمگین زمزمه کرد:

_میخواستم یک جای دور خونه اجاره کنم. شغل نداشتم! پول نداشتم! با یک دختر بچه محصل بدون پدر ... که

تنم هرشب بلرزه مبادا از بی پولی به هر پسری سر راه چراغ سبز نشون بده... که مبادا مثل خودم بدبخت شه و

واسه چند میلیون...

حسین تلخ جمله او را تکمیل کرد:

_با قلب یک حسین نام احمق بازی کنه!

آلما لبش را زبان زد:

_زندگی الان من از زندگی اون موقع که در بدر بودم بدتره! دوباره سر بار دوستم شدم... فامیل بهداد به مرگم

راضی شدند و ثمره زندگی ام داره پژمرده و خشک میشه... خوشبخت نیستم که بخوای با انتقام زائلش کنی...

بدبخت تر از قلم...

اگه میخوای آبرو ببری... زندگی مو از هم پیاشونی بذار بعد بهبودی آیلار...

حسین مچ دستش را رها کرد و آلما کمی فاصله گرفت. صدای خش دار حسین به گوشش رسید:

_اگه زن من بودی...

آلما نگاهش کرد و حسین ادامه داد:

_تو و آیلار حیف بودید واسه بهداد... هرچی هم نامرد و عوضی باشی! فراموش میکنم که یک روز یکی درست

حسابی تیغم زد! اما...

عصبی به او زل زد و ادامه داد:

_اما اگه بخوای سنگ جلو پا امیرعلی و عشقش بندازی دیگه ساکت نمیشیم!

مبلغ صورت حساب را روی میز گذاشت و کیف چرمی را راهی جیب پشت شلوارش کرد:

_به امید دیدار!

این را گفت و آلمای بهت زده را که درمانده روی صندلی مینشست تنها گذاشت.

امیرعلی آرام و با احتیاط دست کوچک آیلار را گرفت و انگشتان نرمش را نوازش کرد. قرار بود فقط از پشت شیشه تماشايش کند اما او آدمی نبود که با هر شرایط پیش رویش کنار بیاید و سازش کند!

نگاهش روی سر باند پیچی و چشمهایی که یکی از آنها پانسمان و دیگری بسته اما کبود بود افتاد. لبهای خوش فرم و چانه کوچکش زیر ماسک اکسیژن محصور شده بود. دستش از شدت خشم مشت شد و یادش آمد انگشتان آیلار که همچون شمع داغ بود در دستانش است.

دست کوچک و نرمش را بوسید و پلک آیلار تکان خورد. آرام چشم کبود شده اش را باز کرد و به امیرعلی خیره شد. دستش رفت به سمت ماسک اکسیژن که امیرعلی مانع شد:

این کارو کنی محروم میشم از دیدنت... این ماسک باید باشه.

گونه اش را نوازش کرد و ادامه داد:

ماهی... چی کردی با من؟! قول دادی مواظب خودت باشی.

آیلار نفس عمیقی کشید و بخار پشت ماسک اکسیژن نمایان شد و قفسه سینه اش تکان آرامی خورد. دستش را روی دست امیرعلی که روی گونه اش بود گذاشت و پلکش را بست. دوست نداشت کلامی بگوید. از زمانی که بهوش آمده و فهمیده بود حتی نالیدن از دردش هم سلیس و روان نیست میل سخن گفتنش از بین رفته بود. چشم باز کرد و به چهره خسته امیرعلی نگرست. لبخند کم رنگی زد و زخم گوشه پیشانی اش را لمس کرد. امیرعلی دستش را گرفت و کف آن را حریص و عاشقانه بوسید:

میخواهی بگی الان هر دو مون سر شکسته شدیم؟! تو بخیه هات از من بیشتره شیطون...

آیلار دستش را روی سیب گلویش گذاشت. نگاه غمگینش را به امیرعلی دوخت و چشمهایش اشکی شد. امیرعلی جلوتر آمد و موهایش را بوسید:

ماهی گریه کنی این بیمارستان و آتیش میزنم. من دق میکنم تو اشک بریزی حالته؟! الان که نمیخوام بهداد رو بفرستم به درک پس الان اشک نریز...

آیلار به زحمت لب زد:

بریم...

بقیه اش را نگفت. ترس از لکنت مانع از ادامه جمله اش شد. امیرعلی روی باند سرش را بوسید:

میریم عزیزم. میریم جون امیرعلی. میریم که دیگه هیچ وقت چشمت به این آدم نماها نیافته...

بغض آیلار شدیدتر شد. به چشمهای امیرعلی خیره شد و امیرعلی عصبی نم زیر چشم کبودش را گرفت. خش دار گفت:

بخدا الان گریه کنی دهنشونو...

آیلار گوشش را نوازش کرد و حرفش نیمه تمام ماند.

صدای پرستار بخش که اتمام وقت ملاقات را اعلام میکرد به گوشش رسید. امیرعلی ناراحت و عصبی فاصله گرفت:

_ ماهی... تو رو به هرچی که میپرستی زود خوب شو از این لعنتی بیا بیرون. تو بیا بیرون من جلو چشم خودت مغز بهداد و پخش میکنم رو دیوار! فقط خوب شو باشه؟! بشو همون ماهی که بودی...
دستش را عمیق و طولانی بوسید و دو رگه زمزمه کرد:
_زود خوب شو... قبل از اینکه دیوونه بشم.

بهشید کنار تخت بهداد ایستاده بود و با دکتر صحبت میکرد. پسر دائی اش دکمه های لباس مردانه بهداد را که اخم کرده به جایی نامعلوم خیره شده بود میبست. لبهایش بهم فشرده شد. دوست داشت " خفه شید " بلندی نثار دکتر و بهشید کند اما توان فریاد زدن نداشت. هیچگاه در مخیله اش ظهور نمیکرد که آیلاز مردنی این چنین ضرب دست سنگینی داشته باشد. آنقدر سنگین که قنطان کریستال را روی سر بهداد هزار تکه کند! آخرین صحنه ایی که از آیلاز در یادش بود سر و چشم خونینش بود. کمی زیادی محکم او را به سمت میز شیشه ایی هل داده بود. درد در سرش آنقدر عصبانی و دیوانه اش کرده بود که در لحظه تنها به کشتن آیلاز فکر میکرد نه چیز دیگری. پسر دائی اش رفت تا ویلچر بیاورد و بهداد بی توجه به مکالمه آن دو بهشید را مخاطب قرار داد:

_ کدوم گوریه که الان نیستش؟! بهش بگو کاری میکنم خودش و بچه حرومی اش گدا سر چهار راه بشند.
بهشید رو به دکتر " متشکرم " ی گفت. دکتر خندید و افزود که اینها همگی علائم ضربه است. بهداد تا لحظه رفتن چپ چپ نگاهش کرد.

_ شکایت نکنند خلیه!

بهداد دستی به ته ریشش کشید:

_ مگه نگفتی زنده اس؟!!

بهشید سرس به معنای تاسف تکان داد و بهداد عصبانی شد:

_ میگم کدوم گوریه؟!!

بهشید اخم کرد و روبرویش ایستاد:

_ قهر کرده!

بعد دوباره مشغول جمع آوری وسایل شد تا چیزی باقی نماند:

_ زدی بچه اش و ناقص کردی بمونه که چی؟! میدونی چیه بهداد؟! زن و شوهر هر دو تون یک تخته کم دارید
اما تمام کاسه کوزه ها سر آیلاز بیچاره شکست! چرا نمیگی دعواتون سر چی بود؟!
_ میگم چرا گه زیادی خورده قهر کرده رفته؟!
بهشید لب فشرد:

_ بمونه که ایندفعه بچه اش بخوابه سینه قبرستون؟! میدونی حال آیلازو؟! میدونی لکنت گرفته؟! میدونی هنوز معلوم نیست چه آسیبی به چشمش وارد شده؟!
بهداد جوش آورد:

بهشید دهن منو وا نکن! کاری نکن واسه خاطر یک هرجایی به خواهرم توهین کنم. پس تو چشمهات پای تو گچ و سر و صورت از ریخت افتاده منو نمیبینه؟! سه روز اینجا افتادم گچ و منگ و نمیبینه؟! مگه این بنده خدا تو خیابون افتاده به جونت؟!

بهداد عربده کشید:

از طرف این جاسوس کوچولو بوده! وگرنه چه دلیلی داره که فقط جاهای مشخصی از بدن آدمو بزندند؟! بهشید عقب رفت و لبش را گاز گرفت. نه از کتک خوردن برادرش ... از اینکه شک نداشت این کله خری ها فقط و فقط از امیرعلی بر می آید. آیلار با او درد دل کرده و امیرعلی منطقش را به کار برده بود. سرش را تکان داد:

نباید میزدیش! میفهمی برادر چهل ساله ی من؟! مگه دختر بچه یتیم زدن داشت؟! یک آه بکشه تا ده نسل روز خوش تو زندگی نمیبینیم...

بهداد خسته از خرافاتش دستش را جلوی او تکان داد:

ساکت شو بهشید قبل اینکه یک چیزی بهت بگم! هیچ وقت تو زندگی طرف من نبودی! هیچ وقت! بهشید جلو آمد و کمکش کرد تا کت پائیزه اش را بر تن کند:

برو یک سر حال آیلارو ببین بعد اینو بگو! بهداد راستشو بگو سر چی حرفتون شد؟! پسردائی اش با ویلچر از راه رسید و بهداد عصبانی اما آرام در حالی که روی آن مینشست لب زد: باید میمرد!

در ابتدا گمان میکرد آیلار آسیب جدی ندیده و سکوت کرده اما حال با وجود قهر آلما و حال و روز بدش محال بود دیگر سکوت کند... تنها امیدش به لکنت زبان بود. در حال حاضر باید آلما را برمیگرداند برای بستن دهن آیلار هم فکری میکرد!

به محض مرخص شدن بهداد عمه فخری و افتخار که از نبود آلما و دخترش علنا "رضایت داشتند به خانه برادرشان آمدند. بهشید هم به جمع اضافه شده بود تا کمک حال تنها برادرش باشد. دلش پیش آیلار در بیمارستان بود. حرفهای عمه افتخار کمی تند و تیز تر بود! کم مانده بود بگوید آلما یک مفسد فی الارض است و بدون فوت وقت طلاقش را بدهد. عمه فخری هم سینه میکوبید برای دخترکی که برادر زاده اش را به چنین روزی انداخته بود. نمیدانست همین دخترک نبض تنها پسرش است. سپس با خوشحالی افزود که تعطیلات کریسمس نزدیک است و امینه خواهد برگشت. همیشه دوست داشت بهداد داماد و بهشید عروسش شود. اما امینه راضی نبود. از همان کودکی عاشق درس خواندن بود. بهداد و امیرعلی را بی سواد مینامید و از شوهر بیسواد منتفر بود. بهداد هم مرد دلخواهش نبود با وجود تمام جذابیتهای ظاهری میدانست پسر دائی اش به هیچ زنی وفادار نمیماند. امیرعلی هم یک متعصب بی منطق مینامید و میگفت شک ندارم حتی نمیگذاری همسرت از خانه بیرون بیاید از بس بد دل و غیرتی هستی.

حال آلما رفته بود و امینه بر میگشت. اگر شرایط محیا میشد میتواندست امینه و بهداد را راضی کند.

بهداد حاضر و آماده از اتاق بیرون زد. باندا پیچی سرش مرتب و جمع و جور تر شده بود.

عمه اش نگاهی به قد و بالایش انداخت:

_کجا میری عمه جان با این حال و احوال؟! بهشید که مغازه است نمیخواه تو بری.

بهداد پالتو خوش دوختش را بر تن کرد:

_کار دارم عمه جان.

عمه افتخار با ابروی بالا رفته مغرور به پشت مبل تکیه داد:

_میخواه بره سراغ اون عفریته! بخدا پاشو بذاره اینجا خودش و دخترشو آتیش میزنم! میخوای بری سراغ

کسی که توله اش این بلا و سرت آورده؟! اینقدر تن بابات و تو گور نلرزون پسر جان!

بهداد پوفی کرد و به عادت همیشه موهایش را با دست حالت داد:

_زنمه عمه خانم!

_تو به اون پتیاره ی بی حیا میگی زن؟!

بهداد لبخند تصنعی زد و دستگیره در را پائین آورد. سوئیچ را در دستش چرخاند و چشمکی زد:

_بیارمش که با هم بریزیم سرش. از خودتون پذیرایی کنید خونه متعلق به شماست.

از خانه بیرون زد و با خوشی سوار خودروی لوکسش شد. مدت زیادی از آن محروم بود. مسیر خانه آتوسا را یک

ساعت و نیمه طی کرد. زنگ در را فشرد و صدای آتوسا که تردید در آن کاملاً مشخص بود به گوش رسید:

_بفرمائید بالا.

پله ها را با احتیاط طی کرد. وقتی به در چوبی رسید هنوز به آن ضربه نزده بود که در باز شد و چهره نگران

آتوسا نمایان. خبرها از طریق بهشید به گوشش رسیده بود. بهداد لبخند کجی زد و دست در جیب برد که باعث

شد پالتویش عقب برود:

_تعارف نمیکنید؟!

آتوسا نامطمئن کنار کشید:

_بفرمائید.

بهداد گام بلندی برداشت و صدایش جدی بالا رفت:

_کجایی آلما جان؟!

آتوسا به مبل اشاره کرد:

_بفرمائید صدایش میکند.

_کر که نیست اتفاقاً! از هممون سالم تره!

آلما با شنیدن عربده بهداد در اتاق را باز کرد. با دیدن بهداد اخم کرد و دست به سینه به در تکیه داد:

_اینجا چکار میکنی؟!

بهداد نگاهی به آتوسا انداخت و آتوسا پالتویش را از جا لباسی برداشت:

_برم سوپری خرید کنم.

آلما اعتراض کرد:

_آتی!

بهداد با پوزخند به رفتن آتوسا و بستن در سپس به آلما نگریست. آلما عصبانی نگاهش کرد:

_اگه واسه برگشتن اومدی بی فایده است.
 بهداد لبش را محکم جوید و جلو آمد:
 _تو به گور بابات میخندی تا تقی به توفی میخوره قهر میکنی!
 آلما عقب رفت:
 _جلو نیا!
 بهداد حرصی بازویش را گرفت:
 _پشتت به کجا گرم شده که از زندگی من داری میگذری زنیکه؟!
 محکم تکانش داد:
 _ها؟!
 _عقلم برگشته سر جاش! داشتی بچه مو میکشتی!
 بهداد فریاد کشید:
 _نمرده که! بخوام اینم میکشم! به چه حقی از خونه قهر میکنی میذاری میری؟!
 بازویش را محکم فشار داد:
 _عزیزم یادت رفته جیره مواجب بگیر خودم بودی؟!
 _اون زندگی سگش شرف داشت به الان!
 بهداد عصبی خندید:
 _آخی عزیزم... دلتو زد این همه پول آره؟! خر تر از من پیدا کردی یا جنبه شو نداشتی و رو دل کردی؟!
 آلما حرصی نگاهش کرد:
 _لعنتی تو قصد جون آیلار و داشتی!
 _عزیزم خودت گفתי تربیتش کنم!
 فریاد آلما بلند شد:
 _سگ تربیت نمیکردی که! گفتم بکشش؟! بهداد من اون خونه بیا نیستم!
 بهداد چانه اش را گرفت:
 _تو گه میخوری عزیزم! همین الان وسایلت و جمع میکنی مثل یک زن خوب و مطیع برمیگردی تا عمه جان
 بهش ثابت بشه زن زندگی هستی!
 آلما سعی کرد فاصله بگیرد:
 _نمیام! با همون عمه هات زندگی کن!
 _میای. مگه دست خودته؟! رو پیشونی من چیزی نوشته؟!
 با همان حالت به سمت دیوار هلش داد و آلما وحشت زده دستش را روی شکمش گذاشت.
 _پولم خوبه سفر خارجه ام خوبه س ک س ام خوبه حالا اومدم دختر تو آدم کنم آخه شدم؟!
 آلما به در اشاره کرد:
 _برو بیرون تا زنگ نزدم پلیس!

بهداد پوزخند زد:

منو از چی میترسونی؟!

حرصی شد و آلمان را محکم گرفت:

تو زنیکه پاپتی داری منو از چی میترسونی؟! برمیگردی سر زندگی ات! حالته؟!

آلمان جیغ زد:

نمیام!

بهداد به عادت همیشه که البته در بحثهایش با آیلار اتفاق می افتاد آلمان را هل داد و عقب رفت. آلمان از شدت

درد چشمهایش را بست و بهداد دستگیره در را پائین کشید:

بهت تا بهبودی آیلار وقت میدم برگردی! وگرنه دنیا تو میکنم آخرت یزید!

در را باز کرد و ادامه داد:

اگه اون بچه ات بی بابا بزرگ شد شک نکن این بچه ات بدون مامان بزرگ میشه!

معنی جمله آنقدر واضح بود که آلمان وحشت زده نگاهش کرد. بهداد چشمکی زد:

منتظر تم عزیزم!

و در را محکم بهم کوبید.

آیلار به بخش منتقل شده بود اما به هیچ عنوان به آیلار قدیمی شباهت نداشت. همگی به دنبال نشانه ایی از همان دختر زیبا و ساده بودند و جز دختری مغموم که آرام به بیرون نگاه میکرد کسی را نمیدیدند. آلمان با او حرف میزد. از قهرش میگفت از تصمیمش برای طلاق میگفت. آیلار گوش نمیکرد. حرف نمیزد. حتی واکنش هم نشان نمیداد.

تنها چانه اش را روی زانو میگذاشت و به پنجره نگاه میکرد. آلمان امید میداد که به زودی پانسمان چشم برداشته و کبودی چشمانش رفع میشود اما آیلار درونش شکسته تر از این بود که برای بهبودی ظاهرش شاد شود. تمام باورها... اعتقادات... محبتها... و اعتمادش به اطراف از بین رفته بود. ماندن در دنیایی را که آدمهایش برای جان بی آزارش ارزش قائل نبودند را دوست نداشت.

آلمان هر روز سعی میکرد با امیدواری با او حرف بزند اما عملاً بی فایده بود. آیلار نه گوش میکرد و نه حرف میزد. سپس به در اتاق اشاره و آلمان را با زبان بی زبانی بیرون میکرد.

آلمان با گریه بیرون میرفت و آلمان دلداری اش میداد اگرچه میدانست همه چیز در حال ویرانی است و آلمان به هر چیزی چنگ میزند تا سقوط نکند.

اوایل دی ماه بود. آیلار تا پنج صبح بیدار بود و از پنجره به بیرون نگاه میکرد. برف ریزی از دیشب شروع به بارش کرده بود. لبه پنجره مملو از برف بود و هوای برفی بسیار زیبا به نظر میرسید. پرستار وضعیتش را کنترل کرد و رفت. دوست داشت به بیرون برود و کمی برف بازی کند. مغز سرش یخ کند از سرما و شیر گرم کنار بخاری بنوشد. دستگیره در آرام و بیصدا پایین آمد. آیلار در خودش جمع شد و وحشت زده به در خیره شد. با ترس از بهداد دست ظریفش را که انژیوکت به آن متصل بود جلوی دهانش گرفت. در باز شد و آیلار حق زد با دیدن چهره امیرعلی.

امیرعلی تمام اشتیاقش به نگرانی تبدیل شد. قدم تند کرد و در آغوشش گرفت. آیلا سر روی سینه اش گذاشت و مظلومانه گریست.

_ ارواح خاک بابا نمیدونستم این موقع بیداری... من غلط کنم تو رو بترسونم... خواستم پیام خوابیدن ات و بینم.

چهره ی آیلا را روبروی صورتش قرار داد:

_ بهت گفته بودم چشمهات و میبندی دیوونه کننده میشی؟!!

آیلا تنها نگاهش کرد و دوباره در آغوشش فرو رفت. امیرعلی عطر موهایش را به بینی فرستاد.

_ بذار یک مدت بچرخه برا خودش... ایندفعه ویلچر نشینش میکنم.

آیلا سر بالا آورد و نگاهش کرد.

_ باید جواب تک تک این کارها رو بده.

آیلا را به خود فشرد و باند سرش را بوسید:

_ دارم آتیش میگیرم. بخدا که دارم آتیش میگیرم ماهی.

نفس عمیقی کشید و موهای نرمش را نوازش کرد:

_ آخه چطور دلت میاد با من حرف بزنی ماهی؟! به خود خدا قسم هرطور حرف بزنی برام همون ماهی هستی.

از او فاصله گرفت و رد نگاهش را دنبال کرد. لبخندی زد:

_ اگه زود خوب شی میریم برف بازی. بهت بگم من اصلا تو بازی رحم نمیکنم.

آیلا مثل کودکان خمیازه ایی کشید که باعث شد لبهای خوش فرمش حالت بامزه ایی بگیرد. امیرعلی خنده اش

گرفت و بینی اش را با دو انگشت فشرد:

_ جوجه پف کرده. میخوای بخوابونمت جوجه ماهی?!!

و بعد از اصطلاح خودش خندید. آیلا را لبخند سرش را به نشان مثبت تکان داد. خنده امیرعلی بیشتر شد:

_ تجربه بچه داری ام خوب نیست.

آیلا اخمو لبهایش را جلو داد. خنده امیرعلی به لبخندی دلنشین تبدیل شد:

_ رو تختت جا نمیشم.

نگاه هردو به سمت کاناپه که برای همراه بود رفت. چشمکی زد:

_ کنار پنجره هم هست منظره برفی داریم.

آیلا را در آغوشش گرفت. همچون شی شکستنی او را روی کاناپه گذاشت و هردو پتو را روی او انداخت. خودش

هم روی کاناپه نشست و با احتیاط سر آیلا را روی پایش گذاشت. آرام و با محبت پرسید:

_ سرت درد نمیکنه؟! دکتر ما رو ببینه تیر بارون میشیم.

آیلا سرش را به نشان نفی تکان داد. خودش را به امیرعلی نزدیک تر کرد و دست بزرگش را همچون منبع

آرامش در دستش گرفت. امیرعلی پیشانی اش را بوسید:

_ دلم واسه این حالتون تنگ شده بود.

آیلا چشمهایش را بست و در همان حال خمیازه ایی کشید. بیشتر به او چسبید امیرعلی پر مهر موهایش را

نوازش کرد و آرام لب زد:

_بخواب ماهی کوچولوی من و از هیچی نترس.

نفس های ایلار رو به منظم شدن میرفت. بیخوابی پس از عمل کلافه اش کرده بود. حال آرام شده بود و میتوانست بی ترس و نگرانی بخوابد. توهم داشت که مبادا بهداد در خواب خفه اش کند. اما در این لحظه با وجود امیرعلی ترس بی مورد بود. بوسه مردانه ایی گوشه لبش نشست. کج خندی زد با همان چشمهای بسته و با نوازشهای آرام امیرعلی خواب چشمهایش را ربود.

کلافه پوفی کردم و بهشید با لبخندی که مملو از استرس درون بود به سمتم برگشت. لبخندی ناشیانه تر زد:
_منظره قشنگی داره. این درختهای قدیمی و کوچه های سر بالا با برف قشنگ تر میشند.

خیره نگاهش کردم که دستهایش را در هم قلاب کرد:

_من نه از طرف بهداد اومدم نه از طرف آلمان. باور میکنی؟!

برای من باوری وجود نداشت اما هیچ وقت بهشید را به چشم خواهر بهداد ندیده بودم. بهشید برایم خود بهشید بود.

نگران روی صندلی روبرویم نشست:

_من واسه خودم و سوالهای خودم اینجام.

از من توقع حرف زدن داشت؟! نمیدانست شاهکار برادرش را؟!

دستم را گرفت و ملتمس نگاهم کرد:

_جون هرکس که دوستش داری جواب سوال منو بده آیلار. من دارم دیوانه میشم.

به چشمهایم زل زد:

_آیلار... خدا منو بکشه! از دیشب میگم کاش جای تو رو تخت افتاده بودم..

اخمی کردم به رویش و دست روی گلویش گذاشت:

_دارم خفه میشم! عذاب وجدان داره خفه ام میکنه چرا کور بودم من؟! تو تائید کنی میرم به آتی و مامانت

همه چی و میگم اما...

نگران بلند شد چرخي زد و لبش را گاز گرفت:

_امیرعلی...

بی حال روی صندلی نشست:

_خون به پا میشه! بخدا خون به پا میشه! مگه امیرعلی میگذره؟!

روی پاهایش زد:

_دوباره بدبخت میشیم. آیلار؟!

نگاهش روی چشم پانسمان شده ام خیره شد و سریع اشک روی گونه اش را پس زد:

_چرا از اول نگفتی؟! بهداد دوستت داشت درسته؟!

تمام تنم منقبض شد و با لبهای چفت شده نگاهش کردم. چه میگفت برای خودش؟! چشم من بسته شده بود

اینها دچار کوری شده بودند! بهداد من را دوست داشت و حتی به ملاقات نیامده بود تا از زنده و مرده بودنم

مطلع شود؟!

لبش را محکم گاز گرفت و بلند شد. گویی با خودش حرف میزند:

_من رو سیاه بهداد و مامانت و با هم آشنا کردم.

به سمتم برگشت:

_دیشب بهداد با موبایل حرف میزد! من فالگوش ایستاده بودم.

دستش را جلوی دهانش گذاشت و ابروهایش در هم رفت. از شاخه به شاخه پریدنش عصبی شده بودم. چرا مثل آدم حرفش را نمیزد. همان طور که دستش جلوی دهانش بود ناله ایی کرد و هق زد. دیدم که چشمهایش سرخ شد. دیدم که دستش را محکم تر فشار داد تا زار نزند. گرفته و خفه نالید:

_آیلار! چرا نگفتی که کار به اینجا نکشه؟! مگه من میدونستم بهداد به دختری که سن بچه اشو داره هم رحم نمیکنه؟!

مژه هایش خیس شده بود. نگاهش در اجزای صورتم چرخید. بی شک او را یاد دزدان دریایی می انداختم. هق هقش شدید تر شد و روی زمین زانو زد. مخاطبش من نبودم گویی:

_داشت به طرف پشت خط میگفت اونی که ظاهرش شبیه توئه و جور کنه...

گریه اش شدید تر شد و من نفس عمیقی کشیدم. گریه دلخراشش را دوست نداشتم. اگر توانش را داشتم بیرونش میکردم.

_خدا منو بکشه! بمیرم برات...

مردن کسی را نمیخواستم. همدردی اش نوش دارو پس از مرگ سهراب بود.

صورت اشکی اش را بالا آورد:

_بگو چکار کنم آیلار! بگو من چکار کنم با بهداد... با امیرعلی... با مادر باردارت... با وجدان خودم و آخر به شر شدنم...

دوباره گریست:

_بگو چکار کنم با دل شکسته ات...

زار زد و "بهداد" ی گفت.

_با امیرعلی چکار کنم...

به چشمهایم زل زد:

_من چکار کنم با شماها وقتی همتون جون منید... حرف بزن آیلار من دارم روانی میشم بخدا! بگو من خیال میکردم! بگو داداش من اینقدر نامرد و پست نیست...

هیچ چیز عوض نمیشد. گریه های صادقانه بهشید هم چیزی را عوض نمیکرد. چون من من سابق نبودم. فهمیدنش به من کمک نمیکرد.

من همان روز مثل همان شی شیشه ایی که روی سر بهداد فرود آوردم خودم هم شکستم.

چانه ام را روی زانو گذاشتم و بی خیال نگاهش کردم. به چهره سرد و بی روحم خیره شد. خسته نمیشد از یک طرفه حرف زدن؟!

با سکوت من دستش را به سرش گرفت و به سمت پنجره رفت. سرش را به شیشه تکیه داد و هق زد.

آیلار بی روح به خانه آتوسا خیره شد. آتوسا کمکش کرد روی مبل دراز بکشد:

خوش اومدی عزیزم. میدونم اتاق حوصله ات نمیکشه. تلویزیون هم روشن نمیکنیم سرت درد نگیره خوبه؟!

آلما به سمتش رفت تا کمک کند برای تعویض لباس اما آیلار دستش را پس زد. آلما با بغض به آتوسا نگریست

اما آتوسا نامحسوس سرش را تکان داد و خود داوطلب شد:

_بذار من کمکت کنم.

آیلار اجازه داد آتوسا لباسش را تعویض کند و موهایش را ببافد. با محبت نگاهش کرد:

الان چیزی لازم نداری؟!

سرش را به معنای نفی تکان داد و پتو را روی سرش کشید. تحمل دیدن مادرش را نداشت. چرا مثل همیشه در

جبهه شوهرش نمانده بود؟! ادا اصول های اطرافش الان به چه دردش میخورد؟! بهشید زجه میزد و مادرش قهر

میکرد! لابد فردا آتوسا هم خودزنی میکرد!

آلما با بغض به آیلار که سرش زیر پتو بود نگریست و به آتوسا خیره شد. قطره اشکی از چشمش چکید:

_من مامانتم آیلار!

آیلار پتو را پایین آورد و با پوزخند تلخی نگاهش کرد. لبهایش را خیس کرد و تمام تلاشش را به کار برد تپق

نزند:

_برو بیرون!

کلمه "ر" را نتوانست خوب ادا کند و عصبی دوباره به زیر پتو رفت.

آلما گریه سر داد و به سمت کیفش رفت:

_باشه میرم! میرم گم و گور میشم تا دخترم راحت باشه... من که جونم میره برایش... میرم تو پارک میخوابم به

خاطر تو...

آیلار عصبی پتو را دوباره پایین کشید:

_به خاطر من...

باز هم کلمه "ر" بد ادا شد و نتوانست جمله اش را ادامه دهد. خواست بگوید هیچ کدام از کارهایش به خاطر

او نبوده و فقط به خاطر دلش بوده اما نتوانست. آلما با دیدن این وضعیت گریه اش شدیدتر شد آتوسا جلوی

ایستاد:

کجا میری تو با این وضعت؟!

_منو نبینه بهتره...

آیلار پوزخندی به مظلوم نمایی مادرش زد و آتوسا به او نگریست:

_مامانت از خونه قهر کرده... نکن این رفتارو.

اهمیتی نداد و دستش را به سمت گوشی اش برد که پیامی دریافت کرده بود.

آلما با حرص و بغض به حرف آمد:

_به اون مردک پیام نده...

آتوسا او را به سمت آشپزخانه کشاند:

_بیا کمکم شام و آماده کنم. برا آیلار هم یک غذا مقوی جداگانه درست کنم.
 و به بحث پیش آمده در روز اول ترخیص آیلار خاتمه داد. نگاهی به آیلار که غرق در گوشی اش بود انداخت:
 _خاله جان زیاد با گوشی سرگرم نشو به چشمت استراحت بده.
 جوابی از آیلار نشنید و رو کرد به آلمان که پشت میز ناهارخوری کوچک نشسته بود:
 _یک دو روز اختیار این زبوتنو دست بگیر تا این بچه یکم جون بگیره. نمیفهمم! نمیبینی حال و روزشو؟! لابد
 یادت رفته خدا دوباره بهت دادش...
 آلمان عصبی دستمالی را کند و بینی اش گرفت:
 _این پسره غول بیابونی داره دخترمو ازم میگیره.. چی خونده در گوشش?!
 آتوسا دست به کمر زد:
 _همون چیزی که بهداد تو گوشت خونده! تو داشتی ازدواج میکردی تصور آیلار این بود بهداد داره تو رو ازش
 میگیره.
 _آتی خدا منو از دست تو مرگ بده که شدی فرشته عذاب. من بگم غلط کردم خوبه؟! طلاق بگیرم خیالتون
 راحت میشه؟! بابا بچمه... دست رو دست بذارم عقل دخترمو بدزده?!
 آتوسا سری به معنای تاسف تکان داد و بسته ماهیچه را از فریزر بیرون آورد:
 _اگه اینه مادر شدن من نمیخوام پس.
 _بگو چه غلطی کنم که از دست شماست های تو یکی راحت شم...
 آتوسا دوباره به آیلار که تند تند مشغول نوشتن بود نگریست:
 _فقط جلو این زبون وقت نشناس ات و بگیر. بخدا آیلار از دست بره من شخصا از تو و بهداد شکایت
 میکنم. خوبه یکم تنبیه شی و بدونی بنده زر خریدت نیست بچته!
 آلمان نفسش را بیرون فرستاد تا گریه را مهار کند. بینی اش محکم گرفت و بلند شد:
 _بذار کمکت کنم.
 این را گفت و با حسرت و ناراحتی به آیلار خیره شد.
 رو کرد به آتوسا:
 _میگم آتی...
 آتوسا "هوم" ی گفت و آلمان با شک به حرف آمد:
 _میگم نکنه عمه های بهداد...
 آتوسا به سمتش برگشت و آلمان نگران ادامه داد:
 _میتروم برایش زن بگیرند!
 آتوسا لبخندی زد و سینی برنج را جلویش گذاشت تا پاک کند:
 _تا دو دقیقه پیش که طلاق بگیرم ات و شنیدیم.
 آلمان سرش را تکان داد:
 _من یک چیزی گفتم تو هی بل بگیر! اگه عمه هاش بشینند زیر پاش چی؟! من چه گلی بگیرم به سرم?!

من دیگه کاری به تصمیم های تو ندارم! میخوای برگردی بفرما! اما آیلار اینجا می مونه...

پشت به او کرد و به سمت گاز رفت:

_بلکه هم شما دو تا سر عقل بیاید.

لحن آتما کمی شاد شد:

پس تو هم میگی جدا نشم درسته؟!

آتوسا به سمتش برگشت. بعد از این همه سال دوستی نمیتوانست رفتارهای آنی آتما را که همگی از سر بی فکری بودند را درک کند. دستش را در هوا تکان داد و پشت کرد:

هر کار خودت فکر میکنی درسته بکن! من یکی که از کارهای تو موندم حیرون...

آتما بلند شد:

پس سر زده میرم خونه... سوئیچ و میدی؟!

با رفتن آتما چشمش به آیلار اخم کرده که آماده به گریه بود افتاد. روی مبل نشست تکه ایی از کمپوت را به

چنگال زد و به سمتش گرفت:

_اخم نکن دیگه.

آیلار دستش را پس زد:

_آ..آ..آ...

آتوسا سرش را تکان داد:

نه عزیزم احمق نیست. من درکت میکنم... نباید میرفت دیدن بهدادی که اینطور...

آهی کشید:

_آیلار... اون یک بچه دیگه هم داره.

آیلار دلش میخواست بگوید چه گلی به سر او زده که بخواید برای فرزند دومش بزنند؟! او هم یک بدبختی مثل خودش میشد.

آتوسا چنگال را به سمتش گرفت و این بار او را با بی میلی گرفت و به دهان برد.

_من کارشو تائید نمیکنم. اما مادرت آدم طلاق گرفتن نیست. میخواست جدا شه همون سالها از پدر خدا

بیامرزت جدا میشد.

آیلار اخمو نگاهش کرد و آتما لبخند با محبتی به رویش زد:

_منظور من رفتار مادرت... حرف من اینه آتما هیچ وقت بهترین راه و انتخاب نمیکنه! یک روز میاد میگه به

خاطر آیلار قهر میکنم یک روز هم..._

نفسش را بیرون داد:

پسر خوبیه?!

آیلار متعجب نگاهش کرد و آتما باز هم لبخند زد:

_یکم قیافه اش اخموئه مثل خودت... اما پسر بدی به نظر نمی اومد.

اخمی روی صورت آیلار نشست و آتما کمرش را ماساژ داد:

بگو بیاد ببینمش...

چشمهای نگرانش در چشمهای آیلاز قفل شد:

صلاح نمیبینم برگردی دوباره به اون خونه... پسره قصدش چیه؟! دوستی یا ازدواج؟!
لبش را گاز گرفت:

مادرش میدونه پسرش تو رو میخواد؟!!

سرش را به معنای نفی تکان داد و آتوسا دوباره نگران نگاهش کرد:

بگو بیاد من باهات حرف بزنم.

اخم آیلاز غلیظ تر شد. لبش را تر کرد و به سختی گفت:

نه!

آخه چرا؟! اگه پسر خوبی...

آیلاز عصبی سرش را تکان داد:

نه!

آتوسا دیگر اصرار نکرد. نمیخواست او ناراحت شود. بلند شد:

کمپوتت رو کامل بخور.

چشم باز کرد و سرش را به سمت راست گرفت. با دیدن امیرعلی که لبخند بر لب نگاهش میکرد اخمی بین دو
ابرویش نشست. امیرعلی فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت و آرام لب زد:

جوجه ماهی پف کرده.

بعد تن صدایش عادی شد:

آتوسا خانم بفرمائید بشینید راضی به زحمت نیستم.

آتوسا ظرف میوه را روی میز گذاشت و "خواهش میکنم زحمتی نیست" ی گفت. با دیدن چشهای باز آیلاز
ادامه داد:

بیدار شدی خاله جان؟! پاشو درست بشین.

لبش را گاز گرفت و اشاره کرد به امیرعلی. که یعنی زشت است در برابر یک پسر مجرد مهمان اینگونه دراز
کشیده باشد. نمیدانست امیرعلی چگونه بی تابش شده بود.

بی حوصله روی مبل نشست و دستش را به سرش گرفت. حالت تهوع شدیدی داشت و سرش گیج میرفت. آتوسا
هنوز ننشسته بلند شد:

برم قرصاتو بیارم. جناب پاکزاد از خودتون پذیرائی کنید.

با رفتن آتوسا امیرعلی نگران به آیلاز که بشدت ضعیف شده بود نگریست:

ماهی؟! بریم دکتر؟!!

آتوسا به سرعت برق برگشت:

نه دکتر گفت این حالتها طبیعی هستش... باز خوب شد یک ساعتی خوابید. کل شب بیخوابی داره...

در یک لحظه نگاه آیلاز و امیرعلی درهم گره خورد. هر دو همزمان به یاد شبی که امیرعلی به بیمارستان آمده بود افتادند. آیلاز اخمی کرد و امیرعلی عصبی از اخم او به آتوسا نگاه کرد:

دکتر نگفت این علائم تا کی ادامه داره؟!

سیب قرمز و بزرگی را برداشت تا برای آیلاز پوست بکند:

چیزی نگفت فقط گفت ده روز دیگه بیاریدش پانسمان چشمش باز شه.

امیرعلی چشمکی زد به آیلاز:

اون وقت دیگه دزد دریایی نداریم.

آیلاز لبهایش را بهم فشرد:

بُـر... بُـر...

هر دو دستش را جلو صورتش گرفت. چیزی نمیشد اگر جلوی امیرعلی سخن نمیگفت. آتوسا در جایش جابجا شد:

خاله جان من ازشون خواستم بیان.

امیرعلی به حرف آمد:

از من دلخوره... من فقط ازش خواستم بریم جلسات گفتار درمانی.

آتوسا گفت:

براتون مهمه که آیلاز مثل قبل صحبت کنه؟!

امیرعلی در جایش جابجا و نگاهش در نگاه منتظر آیلاز قفل شد.

بله مهمه! وقتی میتونه مثل قبل حرف بزنه چرا که نه؟! داره با خودش لج میکنه!

منظور من این نبود جناب پاکزاد. منظورم این بود که...

امیرعلی حرفش را قطع کرد:

برا من همون ماه...

سرش را تکان داد:

برا من مهم نیست آیلی مثل قبل بلبل زبون باشه یا مثل الان تو روز یک کلمه هم حرف نزنه! من میخوام

خودش از خودش راضی باشه.

رو کرد به آیلاز:

غیر از اینه؟! وقتی میتونی مثل قبل باشی...

آتوسا به میان حرفش آمد:

ممکنه دیگه قبل...

آیلاز عصبانی بلند شد. درباره او صحبت میکردند بی آنکه او و نظرش را مهم بدانند! به سمت اتاق خواب

رفت. آتوسا بلند شد:

آیلاز جان.

اهمیتی نداد و در را محکم بهم کوبید و قفل کرد. امیرعلی نفس عمیق و پر حرصی کشید.

آتوسا نگاهش کرد:

جناب پاکزاد... مادرتون میدونند که...

امیرعلی جدی کلامش را قطع کرد:

_من برا خودم زندگی میکنم!

یعنی براتون مهم نیست زندگی آیلار تکرار مکررات بشه؟!

امیرعلی استفهام آمیز نگاهش کرد و آتوسا ادامه داد:

_زندگی کردن در جایی که اونو نمیخوان.

لبهای امیرعلی بهم فشرده شد:

_من اون بهداد و به خاک سیاه میشونم.

آتوسا سرش را تکان داد:

مادرتون و چکار میکنید؟! به نظرتون راضی میشند با کسی که...

جدی و پر اخم دستهایش را در هم گره زد:

_راضی اش میکنم!

آتوسا نفسش را بیرون داد:

_ببینید... شاید الان براتون سوال باشه که چرا من دارم در مورد زندگی اش دخالت میکنم اما شما خودتون در

جریان اتفاقات اخیر هستید...

سرش را با اخم به معنای تأیید تکان داد. آتوسا به سر به زیری اش نگاه کرد:

من نمیتونم اجازه بدم آیلار دوباره وارد یک محیط پر تنش بشه. متوجه منظورم هستید؟!

امیرعلی واکنش تند نشان داد:

_دیگه حق نداره برگرده اون خونه.

آتوسا سرش را تکان داد:

_بله منم اجازه نمیدم برگرده خونه بهداد اما منظور من... مخالفت مادر شماست.

_هنوز چیزی نمیدونه که بخواد مخالفت کنه.

ابروی آتوسا بالا رفت:

پس شما میخواهید بدون اجازه مادرتون جلو بیاید؟!

امیرعلی بلند شد و آتوسا ناخودآگاه لب گاز گرفت از هیبتش.

_ما نیازی به اجازه هیچ احدی نداریم!

آتوسا به تبعیت از او بلند شد:

اگه مادرتون بدتر از بهداد به سرش آورد چی؟!

_مادرم منو دوست داره پس زنم هم دوست داره!

آتوسا ناباور از بی منطقی امیرعلی سر تکان داد:

_بهداد هم آلمان رو دوست داشت.

انگشت اشاره امیرعلی روبرویش قرار گرفت:

_من نمیذارم کسی اذیتش کنه!

_رضایت مادر شما شرطه!

_من نمیذارم کسی از گل نازک تر بهش بگه... نیازی هم به اجازه و شرط و شروط نداریم!

_آتوسا به دنبالش روان شد:

_این کار شما اصلا" صحیح نیست.

امیرعلی کج خندی زد و خانه را از نظر گذراند:

_مادرش کجاست؟!

آتوسا سکوت کرد و امیرعلی ادامه داد:

_پیش بهداده درسته؟! پیش همونی که این بلا رو سر دخترش آورده! ببینید خانم من کاری به زندگی کسی

ندارم فقط خوش ندارم حال این دختر از این بدتر شه... زودتر از این حرفها هم میام دستشو میگیرم میبرم!

آتوسا ناباور سرش را تکان داد:

_بدون رضایت دیگران؟!

در را باز کرد:

_بدون رضایت دیگران! مادرش میتونه برگرده به زندگی اش اما دیگه حق نداره اسم دخترشو بیاره! منم

نمیذارم آیلی تماسی با اون خونه و افرادش داشته باشه!

آتوسا مانده بود متعجب از رفتار بی منطق امیرعلی.

_من ... من هر کاری میکنم تا این روزهای گند یادش بره! اصلا" یادش بره آلما و بهدادی وجود دارند!

مکثی کرد و ادامه داد:

_ممنون از پذیرائی تون... میتونم بازم بهش سر بزئم؟! بلکه هم راضی شه... به حرف زدن... به... به با من بودن...

آتوسا گنگ نگاهش کرد و امیرعلی دوباره پرسید:

_میتونم ببینمش باز؟!

سرش را به معنای تأیید تکان داد. امیرعلی لبخند تلخی زد:

_خوبه... روز خوش.

در را بست و رفت.

امسال تنها سالی بود که تمام اتفاقات تلخ و با هم تجربه میکردم.

امسال حتی از سالی که بابا برا همیشه رفت و مامان نگذاشت تا با عمه و بقیه خداحافظی کنم هم سرد تر

بود. اون سالها درد مشخص بود. میدونستم باید غصه چی رو بخورم و برا چی اشک بریزم اما الان از دستم در

میرفت مشکلات...

یکی اش رفع شده بود و ده تای دیگه جایگزین شده بود. دستگیره در پائین آمد و خاله سینی بدست وارد

شد. منتظر نگاهش کردم که لبخند مصنوعی زد:

_فردا میاد سر میزنه...

اخم کرده به برف بیرون خیره شدم. میخوام صد سیاه سر نزنند! من را میخواست چکار؟! مثل همیشه بهداد برنده بود... من هیچ وقت هیچ چیز برای نگه داشتن مامان در کنار خودم نداشتم...
خاله لبه تخت نشست:

_آیلار؟!

برگشتم به سمتش و عصبی قطره اشک رو پاک کردم. به درک که نمی اومد! خاله با دیدن حال بلند شد و در آغوشم گرفت:

_دختر تو هوس کردی کور بشی؟! مگه نمیگم گریه نکن برا چشمت خوب نیست؟!
بغضم را قورت دادم و مجبورم کرد روی تخت بنشینم. قاشق را به سمتم گرفت و بی میل به دهان بردم.
_پسره خیلی سفت و سخت و ایساده ها!

این را با لبخند و سرخوشی گفت اما من اخم کردم. امیرعلی من را با این وضعیت برای چه میخواست؟! تمام روح و تن من زخمی بود... جسم و روحم آلوده بود و امیرعلی احمق به صرافت بود برای ازدواج! پوزخند تلخی زدم و خاله ادامه داد:
_نظر خودت چیه؟!

پوزخند عمیق تر شد. اگر توانش را داشتیم قهقهه میزدیم... من با سر و چشم پانسمان شده عروس میشدم...
احتمالا" قبل از رفتن به حجله تعارفی هم به بهداد میزد! حق آب و گل داشت نداشت؟!
نفس عمیقی کشیدم تا بغضم نشکند. اصلا" میتوانستم "بله" بگویم؟! لبهایم را بهم فشردم.
عقب کشیدم و خاله اعتراض کرد:
_چیزی نخوردی که!

پشت کردم و به حیاط خیره شدم. با دست اشاره کردم بیرون برود. نفسش را بیرون داد و تخت سبک شد از بلند شدنش:

_غذاتو بخور حداقل باشه؟! آیلار جان؟! از من و بقیه دلت پره به معده ات چکار داری?!

نگاه کوتاهی به غذای خوش رنگ و بو انداختم. برعکس مامان آشپزی بی نظیری داشت. خاله در زندگی همیشه موفق عمل میکرد. اصلا" همه افراد دور و بر من عاقلانه و سالم زندگی میکردند بجز مامان. نگاه منتظرش را که دیدم قاشقی به دهان گذاشتم. لبخندی زد:

_همشو بخور باشه؟! بعدشم اگه حالت خوب بود بیا با هم سریال ببینیم.
خاله نمیدانست من از سریال دیدن متنفرم?!

بعد از خوردن غذا دراز کشیدم به پهلو. چشم سالمم را بستم که صدای زنگ در به گوش رسید. هوشیار نیم خیز شدم. میدونستم مامان دلش نیامد و برمیگردد... از خوشی لبم و گاز گرفتم و به در چوبی خیره شدم. شروع به شمردن کردم. یک... دو... سه... چهار... پنج... شش...

زیادی طول کشیده بود! خب... باردار بود. ادامه دادم... هفت... هشت... نُه

نُه را نگفته بودم که در آرام باز شد و قامت امیرعلی در چهارچوب در نمایان. با دیدن چهره متعجبم لبخندی زد و جلو آمد. اخمی کردم و در را پشت سرش بست. عصبی به در اشاره زدم:

بُ...بُ...بُ...

توانستم ادامه بدهم و تمام عصبانیتم را در نگاهم ریختم. سرش را تکان داد:

_ ماهی این رفتارات چه معنی می‌ده؟!

بلند شدم و عقب رفتم. جلوتر آمد. لبش را جوید و شمرده اما عصبی گفت:

_ حداقل بگو من بی ناموس چکار کردم بعد بی محلی کن!

آب دهانم را قورت دادم و جلوتر آمد. جیغ کوتاهی زد که باعث شد همانجا بیاستد و دستهایش را بالا بیاورد:

_ باشه... نیام جلو! فقط اوادم با هم حرف بزنیم.

سرم را به معنای نفی تکان دادم. عروس مُرده میخواست؟! من عروس نبودم مادرم عروس بود که هرروز حمام میرفت و گور بابای دخترم میگفت! مگر غیر از این بود؟! از یادش رفت هرچی به سرم اومده بود... حتی برایش مهم نبود من برا همیشه لال مونی گرفتم! قفسه سینه ام عصبی بالا پائین میرفت و حرصی و محکم دست کشیدم روی گونه تر شده ام.

امیرعلی عصبی با دو انگشت اشاره و شصت دور لبش کشید:

_ گریه نکن لعنتی!

لبمو محکم تر گاز گرفتم و چشمم از سوزش اشک سوخت. اگر میفهمید چه چیز را پنهان کرده ام باز هم برای گریه ام ناراحت و عصبی میشد؟!

اخم کرد:

_ ماهی؟! چت شده تو؟! بخدا من همون امیرعلی ام چرا اینکارا و میکنی؟! الان باید پس بزنی؟!

محکم به قفسه سینه اش زد:

_ الان که صاف نشستی اینجا؟!

جلوتر آمد و من باز هم عقب تر رفتم. صدایش به وضوح بالا رفت:

_ حداقل بگو من خاک بر سر چه غلطی کردم که اینطوری میکنی! باید بدونم گناهم چیه!

نفس عمیقی کشیدم:

_ بی...بیر...

_ نمیرم بیرون! تا نگی چته من نمیرم بیرون!

ضربه ایی به در وارد شد و صدای خاله به گوش رسید:

_ جناب پاکزاد!

امیرعلی عصبی نفسش را بیرون داد و جلو آمد:

_ آخ ماهی... آخ ماهی داری با من چکا...

فاصله را پر کرد تا در آغوشم بگیرد. کمتر از یک ثانیه تمام اعمال بهداد از اولین روز تا آخرین روزی که با چهره خونی وسط هال بیهوش شدم در ذهنم آمد. یادم آمد هرچه که میتوانستم انجام بدهم و انجام نداده بودم. هرچه میتوانستم بگویم و نگفته بودم... یادم آمد... بی تفاوتی بهداد... برگشت مامان به اون خونه... تنهایی ام... ندونستن امیرعلی...

کمتر از یک ثانیه بود در ذهن من... که امیرعلی خواست در آغوشم بگیرد و من به صورت مردانه ام کوبیدم. دستش روی بازویم متوقف شد. سرم را تکان دادم و به در اشاره زدم. تنم میلرزید در آغوشش. به خود آمد و زمزمه کرد:

چت شده تو؟!

تمام توانم را به کار بردم و آرام تر از او زمزمه کردم:

برو.

فاصله گرفتم و حق زدم:

برو.

عصبی داد کشید:

کدوم گوری برم؟!

جلو اومد:

الان زدن من آرومت میکنه؟! بیا بزن اگه من گفتم چرا! دردت میخوابه؟!

به صورت خودش زد:

بیا بزن فقط خوب شو لعنتی! پس نزن! سکوت نکن!

فریادش عصبی ام کرده بود. لرزان عقب رفتم و چشمم به جعبه کوچک چوبی روی عسلی افتاد. قدم بعدی را نگذاشته بود که آن را برداشتم و بدون فکر به سمتش پرتاب کردم. قبل از آنکه دستش را حائل صورتش کند جعبه به پائین چشمش خورد و با صدا به زمین افتاد.

خاله در را باز کرد و با دهانی باز به ما نگریست. با دیدن امیرعلی به صورتش زد:

آقای پاکزاد!

به سمتش برگشتم و با دیدن چهره اش حق زدم. ردی از خونی از پائین چشمش روان شد و دستش را روی آن گذاشت:

چیزی نیست.

به سمت در رفت و لحظه آخر رو کرد به من:

من کتک خورت هم میشم فقط به شرطی که خوب بشی! بشی همون ماهی...

از کنار خاله آتوسا عبور کرد و صدای بهم خوردن در به گوشم رسید. خاله به سمتم آمد و من تکیه به دیوار آرام آرام سر خوردم...

آلما ناباور لبخندی مصنوعی زد و سرش را کج کرد:

چی؟!

آتوسا خونسرد نگاهش کرد:

گفتم پسره میخواد بیاد جلو. اومد حرفاشو زد خیلی هم مصممه...

آلما خندید و با خودش زمزمه کرد:

مصمم... مصمم...

سرش را بالا آورد:

_مصمم یعنی چی؟!

عصبانی به او زل زد:

_اینجا رو کردی مکان واسشون؟! همین امروز میبرمش! نمیدونستم دوستم بچه ام و دو دستی هل میده تو چاه!

به سمت اتاق رفت و دستگیره را کشید. حرصی به در زد:

_باز کن درو دختره چش سفید! خجالت نکشیدی؟! یک روز من گذاشتم رفتم فرداش این پسر و آوردی تو اتاق؟!

آتوسا اخم کرده و دست به کمر نگاهش کرد:

_خودتو کنترل کن! چون وقتی عصبانی میشی بد دهن میشی منم ایندفعه واینمیسیم نگاهت کنم.

آلما با تمسخر نگاهش کرد و آتوسا ادامه داد:

_من دیگه نمیذارم تو و بهداد این بچه رو با حماقت ها و خودخواهی هاتون داغون کنید!

آلما حرصی به در زد:

_خودش ورپریده اش به پسره بله داد؟!

_مگه تو میخواستی با بهداد ازدواج کنی باهاش مشورت کردی؟!

آلما عصبی جیغ کشید:

_من مامانشم!

_اگه مامانش بودی دیشب با بچه تو شکم بغل بهداد نمیخوابیدی!

آلما دستهایش را مشت کرد:

_اون فقط هجده سالشه! آتی یادت باشه داری چطور شجاعش میکنی بره تو دهن شیر!

آتوسا با آرامش چشم روی هم گذاشت:

_یادم می مونه... به نکته خوبی هم اشاره کردی. هجده ساله شده و خودش میتونه راهشو انتخاب کنه.

آلما دستش را به سرش گرفت:

_ای وای خدا... ای خدا... همه اطرافیانم دیوونه شدند! من میکشم این ورپریده رو که از الان برام اسم شوهر

آورده!

محکم به در کوبید:

_چه غلطی کردی که پسره ول کن نیست و شده سیریش تو! عاشق جمال نداشته ات شده یا اخلاق نیکوت؟!

آتوسا با دهانی باز نگاهش کرد و آلما اخم کرد:

_این درو وا کن من حسابشو بذارم کف دستش! یک چند بار مثل بچگی اش کتک بخوره خرفهم میشه اسم

شوهر نیاره.

صدایش بالا رفت:

_لال شدی جواب بدی؟! تو مگه محصل نیستی؟! تو مگه نمیخواستی بری دانشگاه؟! چه خاکی به سرم کردی

که پسره تو رو من وایمیشه میگه آرزو دیدنشو به دلت میذارم؟!

دوباره به در کوبید:

_دستم بهت برسه که تیکه تیکه ات میکنم ذلیل مرده!

آیلار نفسش را بیرون داد و از در فاصله گرفت. مهم نبود که آتوسا با لحن جدی از او خواست آنجا را ترک کند...

روی زمین نشست و در خودش جمع شد.

دندان لق را باید میکشید... یا باید به حرف مادرش گوش میکرد به خانه بهداد برمیگشت و روز از نو روزی از نو! یا باید برای همیشه جدا میشد و در جبهه امیرعلی میرفت مشروط بر آنکه در ذهنش همان آیلار پاک باشد.

اما اگر میفهمید چه؟! آن وقت به چه کسی پناه میبرد؟!

دوباره به در کوبیده شد و صدای آتما:

_داری منو مامانتو به کی میفروشی؟! پسره نه شغل داره نه سواد ... بیچاره فکر کردی عمه خانم راضی میشه تو بشی عروسش؟! باز کن درو!

لب پائینش را گاز گرفت. راه دوم بهتر بود... باید برای همیشه راهش را از آتما و بهداد جدا میکرد.

صدای پیامک گوشی اش بلند شد. آرام به سمتش رفت و متن ارسالی را به سرعت خواند.

"میخواوی همه چیز و بگی؟!"

لبش را تر کرد و جواب را نوشت.

"نمیدونم... اما حقشه که بدونم" ...

چند دقیقه ایی طول کشید و پیام جدیدی دریافت نکرد. به دیوار تکیه داد و صدای آتما دوباره به گوشش رسید:

_آدمش میکنم من این دختره بی حیا رو! بار اول بهداد حریفش شد از خونه تو آوردش ایندفعه هم بهداد حریفش میشه!

صدای کوبیدن در و پیامک گوشی همزمان به گوش رسید. متن را دو بار ... سه بار و چندین بار خواند. لبخند آرامی زد و به بیرون نگریست. صفحه گوشی همچنان روشن بود و متن "من میام شهادت میدم به همه چیز... من پشتتم اگه میخواوی بگی بگو... خودم میشم زبونت!" به چشم میخورد.

در را آرام باز کرد و فضای تاریک خانه را از نظر گذراند. بهداد روی مبل لم داده بود. پیک عمیقی زد و لبش کج شد:

_باهات تماس میگیرم فعلا."

قطع کرد و گوشی را سر داد روی میز شیشه ایی که همچنان تکه ایی از آن شکسته بود.

_نیومد نه؟!

آتما در را بست و به آن تکیه داد. بهداد سرش را بالا آورد و پوزخند زد:

_از پس یک الف بچه بر نیومدی؟!

آتما اخم ظریفی کرد و بهداد ادامه داد:

_تتوونستی بیاریش مامانش؟!

نشست و خاکستر سیگارش را تکاند:

یک نصیحت! هر وقت کسی تصمیم گرفت قرص و محکم ولت کنه شک نکن پشتش به جایی گرمه...

آلما لبش را خیس کرد:

آتوسا شیرش کرده.

بهداد پوزخند زد:

میخواه پیش اون و مهدی زندگی کنه؟!

بلند شد و آلما نگاه کوتاهی به بالا تنه برهنه و جین تیره اش انداخت. سیگار را بین دو لب گذاشت و همزمان گفت:

میخواه پیش مرد غریبه زندگی کنه؟!

آلما اخمش عمیق تر شد... پوزخند بهداد هم:

به خاطر بی عرضگی مامانش!

سرش را بالا آورد و در تاریکی زل زد به برق چشمهای بهداد:

من حریفش نشدم.

بهداد پک عمیقی زد:

چون بی عرضه ای!

آلما لبش را دوباره خیس و سرش را کج کرد:

حق نداری با من اینطور صحبت کنی! اصلا... اصلا" چرا برگرده وقتی قصد کشتنش و داشتی؟!

ابروهای بهداد بالا رفت و لبخند دندان نمایی زد. آلما همیشه میگفت خطهای لبخندش را دوست دارد.

حرفهای تازه میشنوم عزیزم.

آلما چشمهایش را بست و نفس عمیقی کشید. خواست رد بشود که بهداد دست آزادش را از جین در آورد و بازویش را محکم گرفت.

الان نه... الان حوصله هیچی ندارم.

منم ازت چیزی نخواستم! بجز یک چیز...

آلما نگاهش کرد و بهداد با لبخندی کج کمرش را نوازش کرد:

بچه تو برمیکردونی!

برنمیگرده! میترسه ازت!

بهداد حرصی چانه اش را گرفت:

احمق بیشعور میخوای بچه ات خونه یکی بزرگ شه؟! مردم چی میگن؟!

آلما کلافه سرش را تکان داد:

نمیاد چکارش کنم؟! بار آخرت باشه به من توهین میکنی!

خواست برود که بهداد مانع شد:

_من هر وقت بخوام هر چیزی میگم اوکی؟! تو شاید بی عار و درد و بی خیال بشی و بخوای یچه ات دور خونه های مردم بزرگ شه اما من مثل تو نیستم حالیه؟! وقتی قبول کردم مسئولیتش و به عهده بگیرم یعنی تا آخرش ...

آلما حرفش را قطع کرد:

_آقای با مسئولیت! لابد یادت رفته برا چی برنمیگرده؟!!

بهداد دوباره نوازشش کرد:

_عزیزم برا همینه که از تو خواستم برش گردونی...

آلما گرفته لب زد:

_چرا اینکارو کردی که اینقدر ازش دور شم؟! تو که روز اول گفتم مشکل نداری با بچه ام.

لب بهداد کج شد:

_هنوزم ندارم. برعکس من دختر تو خیلی دوست دارم.

آلما لب گاز گرفت و سرش سینه برهنه بهداد نشست:

_نمیتونه حرف بزنه.

_عزیزم باور کن تقصیر خودش بود... تو حالا دیدی من روی تو دست بلند کنم که بخوام...

آلما بغضش را قورت داد:

_قبل تر هم میزدیش.

بهداد لب پائین اش را جوید. آلما اصلاً "شب مناسبی را برای ناز کردن و درد دل انتخاب نکرده بود. لبخند

مصنوعی زد و چانه اش را روی سر آلما گذاشت:

_عزیزم خودت هم میدونی آیلار زبون تند و تیزی داره... تو که توقع نداشتی من در برابر بی ادبی اش سکوت

کنم؟! اون اصلاً "متوجه نبود که من واقعا" سن پدرشو دارم.

_میدونم... اونم کم مقصر نبود... اما مگه چی گفت که اینکارو کردی?!!

لبش را گاز گرفت تا اشک نریزد:

_حرف نمیزنه... واسه یک کلمه دو ساعت زور میزنه آخرشم نمیتونه بگه...

هق زد و بهداد بی حوصله نوازشش کرد:

_گور بابا منم شد این وسط.

_من برا هردوتون ناراحت شدم! فقط میگم چی شده بود اون روز که اینقدر ... اینقدر...

-هیچی عزیزم! زبون درازی کرد در ثانی من از خودم دفاع کردم! اگه جلوشو نمیگرفتم الان شوهرت مرده بود!

لبش را گاز گرفت:

_بهداد... من چکار کنم؟! من... آیلار باید پیش من باشه! نمیخوام از دستش بدم.

لب بهداد کج شد:

_منم همینطور عزیزم.

سر آلما بالا آمد و بهداد ادامه داد:

_ناراحتی ات منم ناراحت میکنه.

_چکار کنم؟!

پک عمیقی زد:

_ببین آلمان من تو کتم نمیره بچه زخم بره جیره مواجب بگیر یکی دیگه بشه حالته یا نه؟! من آبرو دارم تو این

شهر... چی میگن مردم وقتی بفهمند خرجش افتاده گردن یکی دیگه؟!

صدایش کمی بالا رفت:

_حالته اینا اصلا"؟!

آلما حرصی گفت:

_آره حالیمه!

_حالت نیست... اگه میفهمیدی الان دست خالی برنمیگشتی!

_میگم حریفش نشدم!

بهداد چانه اش را گرفت:

_عزیزم راضی اش کن... من با این مساله کنار بیا نیستم. اگه مثل آدم برگشت که هیچی اما اگه برنگشت

دوباره اون روی منو میبینه!

آلما نالید:

_چکار کنم آخه؟!

پک عمیقی زد و دودش را حواله صورت رنگ پریده آلما کرد:

_برش گردون... به هر قیمتی!

در را باز کرد و فضای کافی شاپ را از نظر گذراند. در را بست تا سوز سرما بیش از این وارد کافه نشود. با بستن

در چند دختر دبیرستانی که در حال خنده بودند نگاهش کردند. یکی از آنها چیزی را آرام زمزمه کرد و هرسه

دوباره خندیدند. نفسش را بیرون داد و از کنارشان رد شد. هیچ گاه فکر نمیکرد دل بسته یک دختر دبیرستانی

شود. نگاهی به اندام ظریف زن که روی صندلی پشت به او نشسته بود کرد و روبرویش نشست. بی روح... سرد و

رنگ پریده. یک لحظه فکر کرد اگر آیلار هم باردار شود به این روز می افتد؟! اینقدر بی حال و ضعیف؟!

آلما موهای کوتاهش را پشت گوش فرستاد. عادت همیشگی مادر و دختر.

_فکر نمیکردم بیای.

_چرا؟! برعکس تو آینده ماهی برا من مهمه!

آلما اخم کرد:

_ماهی؟! پس با همین القاب مسخره قاپ اش و دزدیدی؟!

_احترامتو دست خودت نگه دار!

آلما نفس تندی کشید تا فحش ندهد. سعی کرد خونسرد باشد:

_من ازت خواستم بیای اینجا که منطقی صحبت کنیم.

امیرعلی خنده اش گرفت:

_منطقی؟! بین کی داره دم از منطق میزنه.
 بر خلاف تصورش امیرعلی رک و بی پروا تر از آن بود که در سکوت به حرفش گوش بدهد.
 _دست از سر آیلار بردار.
 _چشم.
 امیرعلی این را گفت و لبخند عمیقی زد.
 _دارم جدی میگم. جک تعریف نمیکنم که تا بناگوش میخندی! من ازت میخوام بی خیال دختر من بشی و...
 پسری جوان جلو آمد:
 _انتخاب کردید؟!
 امیرعلی منو را سرسری گذراند:
 _قهوه. تو چی میخوای مادر زن جان؟!
 آما حرصی لبهایش را بهم فشرد. دوست داشت ناخن های بلندش در چشمش فرو کند. نگاه پسر متعجبانه بین
 امیرعلی و آما چرخید.
 _همون قهوه!
 امیرعلی تکیه داد به صندلی و پسر رفت.
 _حسین میگفت قهوه خور نیستی.
 نگاه روشن آما بین چشمهای امیرعلی در گردش بود. با حیرت و ناباورانه لبهایش تکان خورد اما صدایی خارج
 نشد از گلویش.
 لب امیرعلی کج شد:
 _گفتم اگه خواستی میتونی چیز دیگه ایی سفارش بدی...
 چشمکی زد:
 _مثلاً شیرموز!
 آما دستش را مشت کرد و حرصی گفت:
 _دیگه چیا بهت گفته اون نامرد؟!
 _هی...داری درباره رفیق من صحبت میکنی!
 آما عصبانی شد:
 _هر خری! نمیتونی با این کارا از من باج بگیری و دخترم و صاحب شی.
 _جدی?!
 کاپشنش را در آورد و به پشت صندلی اش آویزان کرد:
 _ولی من مطمئنم که میتونم. چقدر گرمه اینجا!
 آما حرصی پوزخند زد:
 _تو آتیش ات تنده پسر جون! هجده سال بدبختی و در بدری نکشیدم که یکی مثل تو بخواد ثمره زندگی مو از
 چنگم دربیاره!

پسر جوان دو فنجان قهوه و دو تکه کیک شکلاتی روی میز گذاشت و رفت. امیرعلی نگاهی دقیق به فنجانش انداخت:

_من که میگم همیشه اسپرسو.

تکیه داد دوباره:

_گفته بودم ماهی قهوه های خوبی درست میکنه؟!

آلما مشتش را آرام به میز زد:

_دست از سر دختر من بردار!

امیرعلی خیره نگاهش کرد. باید به تصورات غیر ممکن اش داشتن همچین مادر زن جوانی را هم اضافه میکرد.

_من با اجازه تو جلو نیومدم. حرف حسابت این بود؟! گفתי درباره آینده ماهیه.

_ماهی نه! آیلا... نمیتونی بچه ام و ازم دور کنی میفهمی؟! من نمیذارم! مطمئن باش به بهداد بگم جور دیگه ایی

باهات برخورد میکنه و مثل من خونسرد حرف نمیزنه.

در تمام مدت یا تپق میزد یا صدایش میلرزید.

_جدی؟! پس الان کجاست؟! راستی... زانوش خوب شد؟!

فنجان را روی میز گذاشت:

_این دفعه دخالت کنه و بیاد جلو جفت پاشو قلم میکنم!

آلما لب گزید و دستش را جلوی دهانش گرفت. رفتار مادر و دختر عجیب بهم شباهت داشت.

_کار تو نامرد بود؟!

_اولش گفتم احترامت و دست خودت نگه دار!

آلما به نفس نفس افتاده بود:

_آیلار عاشق تو نامرد شده؟! به خاطر تو داره از من میگذره؟!

دستش را روی قلبش گذاشت و لبهایش لرزید:

_نمیتونی بچه ام و ازم بگیری... نمیتونی زندگی منو خراب کنی... من نمیذارم.

نفس بلندی کشید تا کمی اکسیژن تنفس کند اما نتوانست. نگاه امیرعلی به نفسهای بلند و قفسه سینه اش که

بالا و پایین میرفت افتاد. به چهره کبودش خیره شد:

_حالت خوبه؟!

آلما آرام بنای گریستن گذاشت و همچون ماهی به دور از آب تنفس میکرد:

_نمیتونی آیلا و ببری. زندگی من وصله بهش. اون نباشه زندگی منم نیست.

دوباره نفس بلندی کشید و امیرعلی نگران برخاست و به سمتش رفت:

_باشه باشه... حالت خوبه؟! مریضی چیزی داری؟!

چهره آلما کبود تر میشد و لبهایش خشکیده تر:

_میخواهی شوهر و بچه ام و با هم ازم بگیری؟!

_نفس بکش لعنتی!

آلما چنگ زد به پیراهن مردانه امیرعلی:

_تو رو به هر کس میپرستی بچه ام و نبر. میمیرم... بخدا میمیرم...

امیرعلی هراسان سویچ را از جیبش در آورد و رو کرد به پسری که قهوه آورده بود و حال نگران نگاهشان میکرد:

_پیر ماشین و روشن کن تا من بیارمش... بجنب پسر نفسش رفت.

و بی توجه به کسانی که متعجب و گاهی نگران خیره شده بودند دست برد زیر گردن آلمایی که چشم بسته و رقت بار نفس میکشید. نگاهش به شکم برجسته اش رفت و با احتیاط دست زیر زانوان انداخت. تا چند وقت دیگر محرمش میشد نمیشد؟!

محتاطانه اما سریع او را بلند کرد و به سمت دری که یکی از دخترها برایش باز گذاشته بود رفت. پسر به محض دیدن امیرعلی در عقب را باز کرد و او آرام آلما را دراز کش روی صندلی قرار داد. دست در جیب پشت برد و چند اسکناس سبز به سمت پسر گرفت:

_بدش به صاحب کارت باقی اش واسه خودت.

پسر "چشم آقا"یی گفت و نگریست به امیرعلی که شتابان ماشین را دور زد و سوار شد. چرخهای ماشین درجا چرخیدند و امیرعلی فرمان را با سر انگشت به سمت چپ چرخاند و به سرعت دور شد.

با اخم غلیظی نگاه به سرم سپس به رنگ بشدت پریده اش انداخت:

_خوبی؟!

آلما جوابی نداد و به سرعت اشک روی گونه اش را پاک کرد.

_اگه خوبی برم! زنگ بزن شوهرت بیاد تنها نباشی.

با دست آزادش که فاقد سِرم بود تیغه بینی ظریف و کوچکش را گرفت و سرش را پائین آورد. نگاه امیرعلی برای لحظه ایی به سمت دستهای سفید و کوچکش رفت. لبخند کوچکی روی لبش نشست. به راستی مادر زن جوانی بود!

آلما سر بالا آورد و چشمهای روشنش را به امیرعلی دوخت:

_میشه بنشینیی؟! چند لحظه...

ناچاراً "نشست روبرویش. آلما لبخند تلخی زد:

_ممنون.

لب پائینش را گاز گرفت و امیرعلی دریافت که علیرغم عدم شباهت بین مادر و دختر میتواند با کمی دقت پی به شباهتایشان برد. چشمهای هردو کشیده بود و مژه های بلندی داشتند. باید اعتراف میکرد وقتی آلما سرش را پائین می اندازد فرم چانه و گونه اش بسیار زیبا میشود.

_حسین... چی بهت گفته؟!

_مهمه؟!

آلما سرش را بالا آورد:

_ تو پسر عمه شوهر منی! از اقوام شوهر منی... اینطور هم که داره پیش میره چند وقت دیگه دامادم میشی... هر چند فکر نمیکردم اینقدر زود مادر زن بشم!

امیرعلی سرش را کج کرد:

_ این یعنی موافقت؟!

_ میخوای از حرفهای حسین باج بگیری ازم؟! اصلاً" از کجا معلوم بهت حقیقت و گفته باشه!

امیرعلی تکیه داد به صندلی و نفسش را بیرون داد:

_ چه فرقی داره! یک مدت با هم بودید یا نه؟!

آلما واکنش نشان داد:

_ نه اونطور که بخوای باهاش دخترمو ازم بگیری.

_ برگشتیم سر پله اول؟!

آلما کمی جلو آمد و پاهایش آویزان شد از تخت:

_ من باید بدونم... نمیخوام زندگی ام خراب شه.

_ منظورت زندگی با بهداده؟!

آلما سکوت کرد و امیرعلی ادامه داد:

_ هر جور حساب کنی زندگی ات خرابه مادر زن جان! پس سنگ ننداز جلو پامون...

آلما گرفته لب زد:

_ آگه آیلار و نبری...

امیرعلی محکم حرفش را قطع کرد:

_ من نمیذارم برگرده اون خونه! تو هم بهداد و به بچه ات ترجیح بده.

آلما اشک روی گونه اش را پاک کرد:

_ من یک بچه دیگه دارم!

امیرعلی پوزخندی زد:

_ پس برو با خانواده ات! چون من نمیذارم ماهی برگرده!

آلما محکم بینی اش را گرفت و با بغض گفت:

_ لعنتی اون بچه منه! چکارشی که میخوای منو از دیدنش محروم کنی؟!

امیرعلی بلند شد:

_ حرف زدن با تو فایده نداره! من همه کارشم نمیدونستی؟!

بغض آلما ترکید و امیرعلی به یاد گریستن ماهی افتاد.

_ داری با نامردی ازم میگریش! با تهدید! با باج! با زور...

گریه نگذاشت ادامه دهد. دستش را روی شکمش گذاشت و سر پائین انداخت تا راحت تر گریه کند. امیرعلی

مستاصل نگاهش کرد و نفسش را محکم بیرون داد. آلما به گریه ادامه داد:

_مگه چکار کردم که حقم باید بشه این؟! زندگی ام تو برزخه... هیچی سرچاش نیست!

دوباره روبرویش نشست:

_کی مقصره به نظرت؟! همه اینا واسه خاطر اون شوهر...

پوفی کرد تا فحش ناجوری ندهد. آلما لبش را گاز گرفت:

_من نمیتونم جدا شم!

_آره خب...

زل زد به چشمهای اشکی اش:

_سخته از پول گذاشتن! چرا بهداد و مثل حسین تیغ نزدی و بری؟!

گریه آلما شدید تر شد و امیرعلی کم کم رو به نگرانی میرفت. یک زن باردار با این اوضاع احوال نباید اینقدر گریه میکرد.

_جدا شم که بازم بچه ام بدون پدر بشه؟!

امیرعلی بلند شد دوباره:

_به من ربطی نداره! پس دور ماهی و خط بکش! اینقدر هم زار نزن. شما زنا این همه اشک و از کجا میارید؟!

بی قرار دوباره نشست:

_راستش و بگو!

آلما متعجب و با چشمهای اشکی نگاهش کرد:

_که اشک از کجا میارم؟!

امیرعلی سرش را تکان داد:

_نه! این همه اصرار واسه چیه که ماهی برگرده؟!

آلما فین فین کرد:

_پس چکار کنم؟! وایسم همینطور بمونه؟! پیش خودم که باشه راضی اش میکنم بره گفتار درمانی... بعدشم

بهداد راست میگه همیشه خونه مردم بمونه که.

امیرعلی پوزخندی زد:

_من میشناسمش اون نامردو! کل وجودش کینه اس!

_نه اتفاقاً" برعکس آیلار و دوست داره میخواد از دلش در بیاره.

دست امیرعلی مشت زد و غرید:

_غلط میکنه! من اون عوضی و میشناسم. تا زهرش و نریزه نمیکشه کنار. من پسر دائی ام و از تو بهتر میشناسم.

آلما نفس عمیقی کشید و با صدای لرزان گفت:

_دیگه نمیذارم اذیتش کنه... فقط پیش خودم باشه. بخدا اصلاً" سن ازدواجش نیست. میخواد بره دانشگاه. مگه

چند سالشه که بخواد مثل من بدبخت شه؟!

امیرعلی عصبی شده بود از حرفهایش:

_با من خوشبخت میشه!

بلند شد:

_ تو بمون همون پیش شوهرت! من و ماهی هم کار خودمون و پیش میبریم.

آلما دوباره گریه اش گرفت:

_ میخوای کجا ببریش؟!

_ جایی که دست تو و بهداد بهش نرسه!

آلما همچنان گریه میکرد:

_ من نینمش میمیرم بخدا... چطور میتونی با تهدید و باج یکی و صاحب شی؟! من مامانشم میفهمی؟! از وقتی

خودم بچه بودم تا الان آیلار کنارم بوده!

با هر دو دست صورتش را گرفت و زار زد. امیرعلی لبهایش را بهم فشرد. حال که فکر میکرد نمیتواست این دو را

از هم جدا کند. نه برای گریه های آلما... برای آنکه میدانست ماهی بی تاب تراز مادرش خواهد شد اگر هیچ

وقت او را نبیند. کلافه دستی به سرش کشید:

_ اگه حالت خوب شده برسونمت خونه ات! کار دارم!

آلما جوابی نداد و همچنان گریه میکرد. پوفی کرد و کنارش ایستاد:

_ ببین...

آلما کلامش را قطع کرد:

_ حداقل بذار ببینم حرف زدنش و... ببینم چشمش سالم شده...

سرش را بالا آورد:

_ بذار ببینم خوب میشه.

نالید:

_ مگه اینطوری عروس میشند؟! اینقدر تلخ! بخدا منم مثل همه آرزو دارم واسش اینقدر بی انصاف نباش.

دوباره گریست.

امیرعلی لب پائینش را جوید و دست زیر بازوی نحیفش انداخت:

_ پاشو برسونمت.

به سختی ادامه داد:

_ اونقدر هام عوضی نیستم.

آلما سرش را بالا آورد و به سرعت اشکش را پاک کرد:

_ میذارى برگرده؟!

اخم کرد:

_ نه!

آلما غمگین شد:

_ پس چی؟!

_ راضی اش میکنم بشه همون ماهی سابق... حرف بزنه... برگرده به زندگی!

با فک منقبض شده ادامه داد:

— تو هم بر اش مادری کن!

آلما استفهام آمیز نگاهش کرد و امیرعلی کلافه ادامه داد:

— برا ازدواج!

توانست منظورش را ادا کند. رفت پرستار را صدا کند تا سرم را در بیاورد. نمیدانست کارش درست است یا نه فقط نمیخواست ماهی بیش از این آسیب ببیند.

نزدیک به خانه دای اش ترمز کرد و دستی را کشید. لم داد به پنجره و رو کرد به آلما که همچنان چشمهایش خیس بود و با دستمال محکم بینی اش را میگرفت. آلما نگاهی بی حواس و گذرا به اطراف انداخت و دستش به سمت دستگیره رفت:

— ممنون.

امیرعلی قفل مرکزی را به همان حالتی که به شیشه تکیه داده بود زد:

— نری خونه دوباره نظرت عوض شه.

آلما نگاهش کرد.

— که برات گرون تموم میشه! من برعکس تو و شوهرت...

آلما حرفش را قطع کرد:

— پسر دای ات.

— بین خانم! نسبت و به کسی میدند که بهش نفع برسونه! اوکی؟!

آلما اخم کرد و به بیرون خیره شد.

— من مثل تو و شوهرت هر دفعه رو یک نظر نیستم! اگه بخوای زرنگ بازی دربیاری چشم مبیندم رو همه چیز! اون موقع...

نگاه آشفته و عصبانی آلما که به سمتش چرخید لبخند کجی زد و ادامه داد:

— همه چیزت و از دست میدی! بسه هرچی از تو و بهداد کشیده.

آلما عصبی لبخند زد:

— با تو خوشبخت میشه لابد؟!

ابرو امیرعلی بالا رفت:

— شک نکن. من به خاطر پول ولش نمیکنم. به خاطر عقده هم دست روش بلند نمیکنم.

صدای آلما لرزید:

— لعنت به تو! من برا پول...

امیرعلی دست به ریش نداشته اش کشید:

— نمیخواه من و توجیه کنی. فقط حواست باشه احساس باهوش بودن بهت دست نده و بخوای منو دور بزنی.

خیره شد به چشمهای روشن آتما:
 _نذار پیاز داغ عشق تو و حسین و زیاد کنم!
 دست آتما به دستگیره رفت:
 _متاسفم برات!
 _من دو سه هفته ایی نیستم. برا مسابقات میرم و برمیگردم... به گوشم برسه مخ ماهی و ترید کردی و راهشو
 زدی میکشمت ته آب!
 قفل مرکزی را باز کرد:
 _پس حواست به کارهات باشه مادر زن جان.
 آتما پیاده شد و امیرعلی شیشه سمت شاگرد و پائین کشید:
 _فقط این چند هفته زبونتو از کار بنداز! به نفع خودته!
 آتما لبهایش را محکم بهم فشرد تا دوباره گریه نکند و علیرغم ضعف بدنی اش تمام حرصش را روی در پیاده
 کرد و رفت.
 امیرعلی نفسش را بیرون داد و دستی به سرش کشید. خودش هم میدانست زیادی تند رفته است اما باید مطمئن
 میشد آتما تا زمان برگشتش سکوت میکند. با صدای زنگ گوشی اش آن را از روی داشبورد برداشت و دکمه
 سبز را فشرد. گوشی را بین شانه و سرش گذاشت و همزمان ماشین را به حرکت در آورد:
 _از این ورا؟!
 صدای زن پشت خط کمی آشفته بود:
 _امیرعلی کجایی؟!
 دنده را جا زد و فرمان را به سمت راست گرفت تا وارد خیابان اصلی شود:
 _کجا میخوای باشم؟! یک سر برم پیش ماهی... خیلی بد عنق شده! چند روز نرفتم دور و برش گفتم آرام شه...
 اصلا" عوض شده بهشید!
 _دیروز بهش سر زدم... میخواستم امروز هم یک سر بهش بزنم دیگه گذاشتم وقتی آتی از سر کار اومد.
 امیرعلی اخم کرد:
 _یعنی الان ماهی تنهاست؟! ای بابا این چه وضعشه! بهشید من دارم میرم خودت میدونی که... همیشه که تک و
 تنها باشه. پس کی ببرش گفتار درمانی؟! اصلا" همیشه که همش خونه بمونه!
 کلافه پشت چراغ قرمز ترمز زد و لم داد به شیشه:
 _اصلا" به نظرم پیش تو باشه بهتره ها؟! نظرت چیه?!
 صدای بهشید کمی گرفته بود. با مکث به حرف آمد:
 _آره ... اتفاقا" منم از خدومه... میگم واسه چی حالا الان میخوای بری؟! ... بمون با هم میریم بهش سر میزنیم.
 امیرعلی کلافه سر تکان داد:
 _نه بابا برم باهش حرف بزنم بینم حرف حسابش چیه! همیشه که اینطوری؟! با من که جنگ و دعوا میکنه...
 با مکث ادامه داد:

_ حال مامانشم خرابه.
 _ آلما؟! چشه مگه؟! تو مگه دیدیش؟!
 _ بعدا " برات تعریف میکنم.
 پکر ادامه داد:
 _ غش کرد. حالش خرابه نافرِم.
 بهشید نفس عمیقی کشید:
 _ نمیدونم دیگه چی درسته چی غلط... اصلا" نمیدونم طرف کی و بگیرم امیرعلی...
 لحنش به شدت گرفته بود:
 _ همه چی بهم ریخته امیرعلی... بذار یک وقت دیگه برو.
 امیرعلی عصبی و سریع به حرف آمد:
 _ یعنی چی بهشید؟! نه جواب زنگ آدم و میده نه میگه چش شده... بابا من نباید بفهمم؟! بذار قبل رفتن تکلیفشو مشخص کنم. این فکر کرده من با دو تا قهر و جواب ندادن پا پس میکشم!
 بهشید بغض کرده بود:
 _ امیرعلی الان نرو... اصلا" بذار با هم بریم دیگه.
 _ اگه میخوای بیام من دارم میرم. ماهی باید قبل رفتنم آشتی کنه نمیتونم اینقدر دل نگران برم که! بخدا داغونم...
 به پیر به پیغمبر داغونم! عمه ات هنوز هیچی نمیدونه من چی تو سرمه بعد ماهی داره اینطور پس میزنه.
 لحن گرفته و صدای بغض دار بهشید اعصابش را تحریک میکرد:
 _ پس نمیزنه.
 _ پَ چشه؟! چیزی هست که من نمیدونم؟! با تو حرف زده؟!
 _ چند تا کاغذ...
 _ چند تا کاغذ چی؟! تلگرافی حرف میزنی؟! اوه اوه پلیس فعلا!"
 گوشی را سر داد روی داشبورد. فکرش مشغول گریه های آلما و حرفهای بهشید بود. صدای پیامک گوشی اش بلند شد و به لحظه نگاهی به آن انداخت و دوباره سر داد روی داشبورد. بهشید پیامکی با مضمون " برو منم راه می افتم سمت خونه آتی " نوشته بود.
 محله آتوسا کمی شلوغ بود و طول کشید رسیدنش. به محض رسیدن با سرعت ماشین را پارک کرد و پیاده شد. دستی به موهای کوتاه و کاپشنش کشید و زنگ را فشرد. وقتی متوجه شد کسی جواب نمیدهد دوباره زنگ زد. اما هیچ کس جواب نداد. عصبی دستش را روی شاسی فشرد و با باز شدن یکدفعه ایی در فاصله گرفت. با دیدن زنی که در را باز کرد و موشکافانه نگاهش میکرد لبخند زوری زد:
 _ چه عجب. شما رو خدا رسوند.
 زن اخم کوچکی کرد و چادرش را روی سر جابجا کرد:
 _ شما؟!
 امیرعلی جلو آمد:

_من رفیق آقا مهدی ام.

دسته کلیدش را در آورد:

_ازم خواسته برایش از خونه یک مدرک ببرم فقط کلید خونه رو داده.

و با همان لبخند مصنوعی طوری جلو آمد که زن ناخودآگاه کنار کشید:
_با اجازه.

زن چپ چپ نگاهش کرد:

_آقای مهدی؟! کدوم آقا مهدی?!

امیرعلی نفس بیرون فرستاد تا اخم نکند و به زن نتوپد:

_آقا مهدی دیگه. همسر آتی خانم.

ابروی زن بالا رفت:

_آها... مگه شما هم پرستارید?!

سعی کرد تا حداقل نخندد! کدام پرستاری هیبت امیرعلی را داشت و مانند او بود؟! اصلاً "مگر مردها هم پرستار میشدند؟! افکارش را پس زد:

_نخیر خانم. عرض کردم رفیقشون هستم اعتماد کردند کلید دادند! آگه سین جیم تون تموم شد من برم!

زن با اخم رو گرفت:

_بفرمائید!

و در را بست. امیرعلی قبل از آنکه زن فضول دیگری سوال جوابش کند تند تند پله ها را دو تا یکی کرد. وقتی به واحد آتوسا رسید در زد:

_ماهی درو وا کن!

به در زد:

_با توام ها! درو وا کن کارت دارم. دیگه ادا اصولت داره از حد میگذره ها!

وقتی دید جواب نمیده عصبانی لگدی حواله در کرد و فاصله گرفت. دست به کمر و عصبانی نفسش را بیرون داد و چشم چرخاند. در کسری از ثانیه چشمهایش برق فلز بالای طاقچه در را شکار کرد و از خوشی لب پائینش را به داخل مکید. با گام بلندی دست دراز کرد و کلید را فاتحانه در دست فشرد. "دم آتی خانوم گرم" ی گفت و لبخند زد. میدانست آتوسا به خاطر ماهی این کار را کرده است. میدانست در به روی کسی باز نمیکند و کلید را جایی گذاشته بود که هم در دسترس بود و هم نه. آرام و با لبخند کلید انداخت در را گشود و وارد شد. با قدمهای بلند به سمت اتاق رفت و در را کوبید:

_ماهی درو وا کن... خودت میدونی من چقدر خرم! درو میشکنم ها!

محکم تر کوبید و صدای خش دارش سکوت خانه را میشکست:

_وا کن این بی صاحبو. من باید بفهمم این رفتارات چه معنی میده یا نه؟! با بهداد بی شرف مشکل داری چشم من مرد نیستم آگه نشونمش سر جاش. اما با من چته ها?!

عصبی از کم محلی اش لگدی به در زد:

وا کن میگم!

از در فاصله گرفت:

باز نمیکنی نه؟! باشه! خودت خواستی.

این را گفت و لگد محکم اش را به قصد شکستن در حواله کرد.

درب اتاق به شدت و محکم باز شد. آنقدر محکم که به دیوار برخورد کرد و دوباره به سمت امیرعلی برگشت. اما موجود نحیف و کوچکی که گوشه ی اتاق سر بر روی زانوهایش گذاشته بود کوچکترین تکانی نخورد.

گام بلندی برداشت و به سمتش رفت. موهای بلند حالت دارش را کنار زد و با یک حرکت از بازو بلندش کرد. نمیدانست تکان او شدید بود یا دخترک زیادی رنجور به نظر میرسید. او را به سمت خود گرفت و محکم تکانش داد:

تا کی میخوای این رفتارو ادامه بدی؟!... اگه فکر کردی این ادا و اصولت باعث میشه من دست از سرت بردارم سخت در اشتباهی!... من حساب اون بی شرف و میرسم! تکه تکه اش میکنم. اما تو... داری میکشی منو! من بی شرف به کنار مامان بیچاره ات چه گناهی کرده که شده چوب دو سر طلا...!

تکان محکم تری به او داد. موهای دخترک کاملاً صورتش را پوشانده بود.

ماهی...

لحن محکم و آمرانه امیرعلی هم تاثیری نداشت. سر آیلار همچنان رو به پائین بود. میل شدیدی داشت که دوباره به همان گوشه دنج پناه ببرد و سر روی زانوهای لاغرش بگذارد. اما امیرعلی عجیب سمج بود.

ماهی این دفعه حرف نزدی من از اینجا تکون نمیخورم ها! اصلاً! بیا مثل اون دفعه بزن تو صورتتم!

کم کم صدای محکم و خشمگینش تحلیل و رو به درماندگی میرفت:

به خاطر خدا حرف بزن! داری میکشی منو تو...!

موجود نحیف روبرویش را در آغوش کشید و این بار او بی هیچ مقاومتی سرش روی سینه ی امیرعلی قرار گرفت. لبش را گاز گرفت تا بغضش را فرو بخورد:

این بار اگه بزنی تو صورتتم... یا جعبه چوبی رو پرت کنی تو چشم تا صداتو نشنوم از اینجا نمیرم!... تا به زندگی برنگردی از اینجا نمیرم!... تا نشی همون ماهی خودم از اینجا نمیرم!...

سر آیلار آرام آرام بالا آمد. موهای بلندش را از روی صورتش کنار زد و نگاه بی فروغش را به او دوخت. امیرعلی لبخند تلخی زد:

به خاطر خدا... به خاطر تمام لحظه های قشنگمون... به زندگی برگرد!

نگاه شبق رنگ دخترک میان اجزای صورت مرد جوان به گردش در آمد و گویی که غریبه ایی آشنا را پس از سالها میبیند با گنگی و صدایی که از ته چاه بیرون می آمد به حرف آمد:

امیرعلی؟!!

امیرعلی کمرش را آرام نوازش کرد و به خود فشرد:

جان امیر؟! دیدی حرف زدی؟! نمیگی من دق نمیکنم وقتی جوابمو نمیدی... وقتی نمیذاری ببینمت...

چانه اش را بالا گرفت:

_ تو که اصلاً بی معرفت نبودی. من زنگ نمیزدم پدر منو در می آوردی. الان چی عوض شده؟! هوم؟!

آیلار سرش را به سینه امیرعلی چسباند و چهره اش را مخفی کرد. ابروهایش در هم فشرده شد و نفس عمیقی کشید اما در نهایت قطره اشکی از چشمش جاری شد.
_ گفتم امروز هرطور شده ببینمت... میمردم اگه قبل رفتن...
سر آیلار بالا آمد و تمام چهره اش ترس و نگرانی شد:
_ کُ. کُ..

امیرعلی موهایش را نوازش کرد و سرش را به سینه فشرد:

_ یک سفر کوتاه. از طرف فدراسیون میخوان بفرستند اردو. میخوام بهت بگم بدون تو جایی به من خوش نمیگذره.

آیلار بوسه ایی به پیراهن امیرعلی زد و دست در گردنش انداخت. چشمهایش را امیرعلی شکار کرد:

_ گریه نکن از الان. بخدا اینطوری کنی نمیرم ها... گور بابا همه چی. ماهی؟!

آیلار فاصله گرفت و با انگشت سبابه نم زیر چشمش را گرفت. سعی کرد تمام سعی اش را بکند برای سخن گفتن:
_ حَ.. حَ.. رَرَرَر

امیرعلی ابرو در هم کشید از اینکه نتوانست چیزی بفهمد. او را آرام به سمت تخت برد و نشاند.

_ استرس نداشته باش خب؟! آروم باش من تا صبح قیامت هم برات وقت دارم نه هول شو و نه عجله کن. ببین چقدر امیرعلی و خوب گفتی.

خواست بگوید تمرین میکرده برای هجی کردن کلماتش اما نگفت. زبانش را خیس کرد و زل زد به امیرعلی که کنارش نشسته بود و با عشق و محبت نگاهش میکرد.
_ حَ.. حَ.. رَرَرَر...

امیرعلی سریع به میان حرفش آمد:

_ حرف بزنی؟!!

آیلار سرش را تند تند تکان داد. امیرعلی با لبخند موهایش را نوازش کرد:

_ منم همین و میگم به قرآن! بخدا بریم گفتار درمانی اینقدر زود راه می افتی! زبون دو متری ات سریع برمیگرده.

با خنده اش آیلار هم لبخند تلخی زد. اصلاً "نمیدانست چگونه شروع کند. چه بگوید با این زبان نیمه نصفه که حق مطلب ادا شود؟!

جلوتر آمد و دوباره آیلار کوچکش را در آغوش گرفت:

_ حال مامانت خیلی خرابه ماهی.

وقتی عکس العملی از او ندید ادامه داد:

_ دوست داری بعدها بازم مامانتو ببینی؟!

انگشت اشاره اش را بالا آورد:

_البته بدون بهداد!

آیلار سرش را تکان داد تا بتواند حرفی که میخواهد را بزند. امیرعلی نمیگذاشت وارد بحث شود. نفس سردش را بیرون داد. آه پر حسرتی کشید. اگر میتوانست صحبت کند...

بی آنکه جوابی به امیرعلی بدهد بیشتر در آغوشش خزید تا این لحظاتی که هنوز هم دوستش داشت در کنارش باشد. میخواست در همین لحظاتی که در ذهن امیرعلی همان آیلار پاک و بکر است در آغوشش بماند و عطر تنش را ببلعد. بعدها که تنها شد فکر میکرد که چرا هیچ وقت امیرعلی بوی عطر مردانه نمیدهد. بعدها به تمام خاطراتش فکر میکرد. به ماهی گفتنش... حتی این در شکسته هم در خاطرش می ماند.

امیرعلی شقیقه اش را بوسید:

_از الان موندم چطوری دوری ات و تحمل کنم؟! من هیچ وقت از اردو خوشم نمی اومد...

آیلار لب پائینش را گاز گرفت و بیشتر به امیرعلی چسبید. سعی کرد به خاطر بیاورد امیرعلی در بدترین لحظات چه فحشهایی میدهد... چه حرکاتی میکند... باید خودش را آماده میکرد. برای پس زده شدن... تهمت شنیدن... تحقیر شدن... و تنها شدن!

قفسه سینه اش آرام بالا و پائین میرفت اما قلبش به شدت تند میزد. آهسته لب زد:

_امیرعلی؟!!

امیرعلی بیشتر او را به خود فشرد و لبهایش گوش آیلار را تر کرد:

_جان امیرعلی؟!!

سر بالا آورد و به تک تک اجزای صورتش خیره شد. دوست داشت همه را به خاطر بسپارد. حتی تعداد بخیه های زخمی را که روز اول از آن منجر شده بود. نگاه عاشقانه و کمی شیطان امیرعلی گره خورد. لبخند تلخی زد:

_امیرعلی؟!!

لبخند دندان نمایش را هم به خاطر سپرد:

_جون امیرعلی که بلبل زبونی ات داره برمیگرده.

_بَ..بَ..غلم گُ..گُن!!!...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_انگار آ..آخ..خ..رین با..با..باررر...

لبخند امیرعلی بیشتر شد و او را همچون شی شکستی آرام روی تخت دراز کرد و خودش به رویش خیمه زد. خم شد گوش کوچک آیلار را بوسید و دورگه زمزمه کرد:

_من فقط بغلشو فهمیدم.

چشمکی زد و عاشقانه سرش را پائین آورد.

لب بالای آیلار را محکم بین لبهایش گرفت و دست چپش را جایی میان بناگوش و گردنش قرار داد. انگشتان ظریف و نرم آیلار را که روی گردنش حس کرد جسور تر شد و در همان حال زیپ کاپشن مشکی اش را پایین کشید و در آورد. تمام اعضای صورتش را بوسید حتی چشم پانسمان شده اش را. مهم نبود بود؟!
نرم و ملایم دست زیر لباسش برد و بین دو کتفش را نوازش کرد. لمس گوشه‌هایش توسط شمع های داغ و ظریف انگشتان آیلار را دوست داشت. آرام ستون فقراتش را از بالا به پایین لمس کرد که باعث شد آیلار نفس عمیق تری بکشد و بیشتر به او بچسبد. دکمه اول لباسش را باز کرد و کنار گردنبد اهدایی خودش را حریصانه و محکم بوسید. دو رگه زمزمه کرد:

_ ماهی... این مدت چکار کنم؟!... بدون تو؟! بخدا این چند روز داشتم دیوونه میشدم.

آیلار نفس عمیقی کشید و هردو دستش را بالای سر خودش روی تخت گذاشت. با چشمهای نیمه باز نگاهش کرد. اخم امیرعلی لبخندی روی لبش نشانده.

_ مرض داری اینقدر ادا اصول میای؟!!

آیلار لب پائینش را گاز گرفت و در سکوت نگاهش کرد. امیرعلی بینی اش را کشید:
_ نگاه دلبرانه میکنی.

از لحن شوخش لبخند تلخی زد و گردنبندهش را در مشت فشرد.

_ وقتی برگشتم همه چی و راست و ریس میکنم.

بی توجه به حرف امیرعلی دستش را بالا آورد و زخمش را لمس کرد. امیرعلی دستش را گرفت و محکم بوسید و ندیده گرفت لبخند تلخ آیلار رو. نگاهش به یقه باز و رد قرمز کم رنگ که جای بوسه خودش بود افتاد. خنده اش گرفت:

_ خدا بعدها به داد من بیچاره برسه... نمیشه بهت دست زد.

آیلار در دل زمزمه کرد "من پوستم کلفتی". امیرعلی کنارش دراز کشید و به آرنج تکیه داد. به نیم رخ آیلار که به سقف زل زده بود نگریست و قوس بینی اش را لمس کرد و به لبهایش رسید:

_ روز اول یادته تو رستوران فرحزاد؟!!

با یادآوری بهداد اخمی روی صورت آیلار نشست. از همان روزها برایش دانه پاشیده بود.

_ بعد اولین چیزی که تو صورتت نظرمو جلب کرد لبهات بود! باور کن من اصلا آدمی نیستم که بخوام رو صورت دختری دقیق شم.

آیلار با لبخند تلخی مثنی حواله اش کرد و به سختی گفت:

_ منحرف!!

امیرعلی بلند خندید و چانه اش را بوسید:

_ فقط صادقانه حرفمو گفتم. تیپ مدرسه ات و دوست داشتم. اما قاطی کردم وقتی دیدم کنار بهدادی... اونم بهدادی که تازه زن گرفته بود!

مکئی کرد و دست آزادش را به زیر لباس آیلار برد. آیلار کلافه خواست دستش را پس بزند که امیرعلی اخم کرد:

_نمیخورمت که!

پر حرص نفسش را بیرون داد. در این وضعیت وحشتناک که امیرعلی هم رفتنی بود آخرین چیزی که میخواست همین نوازش ها و نفسهای اعصاب خورد کن بود. دوست داشت حرف بزند. کمی مقدمه چینی کند... دست امیرعلی را همانطور که همزمان محکم و عمیق او را میبوسید به سمت لباسش رفت تا در بیاورد گرفت و مانع شد:

_نه!

صدای خش دارش یادآور تمام روزهای نحسی شد که هرچه بیشتر التماس میکرد کمتر نتیجه میگرفت. امیرعلی کلافه ژیله و پیراهنش را همزمان درآورد و کلافه تر دست به دکمه پیراهن آیلار برد:

_لوس نشو دیگه... اصلا مگه قرار نیست چند وقت دیگه محرمم بشی ها؟! چشم رو هم بذاری زن عقدی ام شدی پس ادا اصول نیا...

این را گفت و بی توجه به تلاش آیلار دکمه هایش را یکی یکی گشود:

_من دیوونه میشم اگه الان گرما تنت و حس نکنم.

آخرین دکمه را هم گشود و صدای بهداد در گوش آیلار پیچید "زود باش بکن لباساتو حوصله ندارم. امشب به قدر کافی دیوونه ام کردی"

پریشان و آشفته سعی کرد پشش بزند:

_نه!

نگذاشت امیرعلی نزدیک شود و با همان وضعیت فاصله گرفت. امیرعلی مستاصل و کلافه به سرش دست کشید:

_این مسخره بازی ها چیه؟!

نگاه خیره و ملتهب امیرعلی باعث شد تند تند دکمه هایش را ببندد. بی توجه به امیرعلی که عصبی بلند شد و لگدی حواله تخت کرد همانجا روی زمین نشست.

_باشه هرطور تو میخوای.

سرش را کمی جلو آورد و او را دید که با غضب در دستشویی را باز کرد و محکم تر بست. نفسش را بیرون فرستاد و پاکت را از جیب شلوارش بیرون کشید. همانطور که به دیوار تکیه داده بود پک آرامی زد و دستش را روی زانویی که بالا آورده بود گذاشت.

بعد یک ربع امیرعلی کلافه و سر و صورتی خیس بیرون آمد. با اخم نزدیک شد:

_کی به تو اجازه داد این کوفتی و دود کنی ها؟!

آیلار بلند شد و علیرغم سرما پنجره را باز کرد و سیگار نیمه را بیرون انداخت. وقتی برگشت امیرعلی دست به سینه نگاهش میکرد. جلو رفت دستش را گرفت و روی زمین نشاندد.

_مشکل ات با تخت بود؟! پدر منو در آوردی که!

اهمیتی نداد به لحن تلخ و کمی عصبانی اش. سرش را روی پاهای او گذاشت و چشم بست. بی آنکه تماسی با تن برهنه اش داشته باشد دست بالا برد و سیب گلایش را لمس کرد. و در کمتر از چند ثانیه لبهایی عاشقانه

انگشتانش را بوسید:

داری با من چکار میکنی؟!

با شنیدن صدای زنگ که ممتد و بی وقفه بود سر برداشت. امیرعلی کلافه لباسهایش را پوشید و قبل از آنکه به سمت حال برود تا در را باز کند آیلا را در آغوش کشید و شقیقه اش را بوسید:

_ماهی... یک لحظه زد به سرم... وگرنه تو رو چه به این کارا. ماهی قهر نکن دیگه... من تند رفتم.

پیشانی اش را بوسید و به سمت حال رفت. آیلا همانجا ایستاده بود و میسوخت. امیرعلی با همین چند جمله آتشش زد. صدای دورگه اش کمی ناراضی بود "بهشیده... خروس بی محل.!"

در دل زمزمه کرد "همه چیز تموم شد"

امیرعلی دکمه آیفون را فشرد و اخم کرده به سمت آمد:

_کار و زندگی نداره این بشر!

من را به سمت خودش کشید و دست درون موهایم برد:

ناراحت نباش دیگه باشه؟! بگم اشتباه کردم خیالت راحت میشه؟! تموم میکنی این عنق بازی و؟!

شقیقه ام را بوسید و لحنش نرم تر شد:

_بذار من با خیال راحت برم. ببینم ازم دلخوری قاطی میکنم.

نفسم بیرون دادم و چانه ام را بالا گرفتم تا نگاهش کنم:

دیگه هم سیگار نمیکشی مفهومی؟! خوشم نیامد نفست...

سرمو به معنای "فهمیدم" تکان دادم و محکم در آغوشم گرفتم. برای آخرین بار عمیق و طولانی عطر تنش را بوییدم تا همیشه در خاطرمان بماند.

ماهی؟!

سرم را عقب کشیدم و نگاهش کردم.

مواظب خودت هستی؟! این چند وقت که من نیستم...

چقدر حرف نگفته داشتیم و بر زبانم جاری نمیشد.

تا برم و برگردم...

برگشتنی در کار نبود! مگر برای زنده زنده خاک کردن من و بهداد..._

ماهی من همیشه...

حرفش با ورود بهشید که متعجب به ما خیره شده بود ناتمام ماند. فاصله گرفتم اما امیرعلی دستم را محکم در دستش گرفت. سرم را پائین انداختم اما با به حرف آمدن بهشید فهمیدم تعجبش از نزدیکی ما نیست.

جنگ شده؟!

به سمت امیرعلی آمد:

کار توئه؟! زدی درو مردم و شکستی که چی؟! این کارا چیه میکنی تو؟!

نفس امیرعلی مثل صدایش سخت شده بود:

_درو وا نمیکرد.

بهشید دست به سینه زد و اخم کرد:

_ تو هم گفתי بزمن درو خیر و بشکنم!

امیرعلی به سمت کاپشنش رفت:

_ یکش بیرون از من. الان اومدی اینجا چکار؟! منو بیای؟! نکنه دستور عمه جانہ؟!

شک نداشتم اگر من به جای بهشید بودم بهم برمیخورد.

_ نخیر. مگه سن تو بیا میخواد؟!

رو کرد به من:

_ به خیالش پسر هفده هجده ساله اس. حضرت آقا من باید این سوال و از تو بیرسم.

امیرعلی کلافه کاپشن بر تن کرد:

_ اومده بودم با ماهی خداحافظی کنم. باید به تو هم جواب پس بدم؟!

بهشید نگاه بیقراری به من انداخت و به سمتش رفت:

_ آگه خداحافظی ات تمام شد بیا باید بریم جائی...

_ کار دارم!

بهشید حرصی شد:

_ امیر!

امیرعلی نگاهی به من کرد و دست به پشت گردنش کشید:

_ برو ماشین و روشن کن تا پیام. ماهی تو هم میای؟!

_ نمیریم گردش.

_ من با تو نبودم!

عصبی رو به هردو گفتم:

_ بَد. سَ. سَ...

امیرعلی بی حوصله تشر زد:

_ برو دیگه الان میام!

بهشید رو به من آرام چشمهایش را باز و بسته کرد. معانی زیادی داشت... یعنی حواسم بهت هست... یعنی نترس...

یعنی پشتتم...

اما هیچ کدومش دل منو آرام نمیکرد وقتی طرف حسابم امیرعلی بود. مگه منطق قبول میکرد؟!

بهشید " خداحافظ " ی رو به من گفت و رفت. با جلو آمدن امیرعلی ناخواسته عقب رفتم. اخم کرده غرید:

_ میخوام باهات خداحافظی کنم.

محکومم میکرد یک روز به دم دستی بودن... به بزمن درو بودن... به اینکه راحت هم آغوش میشم... آگه حقیقت

و میفهمید!

سرمو تگون دادم:

_ نه!

جلوتر آمد و هردو دستش را بالای سرم گذاشت:

امیرعلی هم کنارش به کاپوت تکیه داد و ماشین کمی پائین آمد:

_قرار بود هر کی هر وقت ناراحت شد اون سه تای دیگه بیارنش اینجا و از دلش بیارن.

بهشید لبخند کمرنگی زد:

_سر رفتن بابا و مامان عوض دلداری چهار تایی مون زار میزدیم.

_یک بارم سر کنکور امینه بود که هیچ جا قبول نشد. یادته چقدر سر بسرش میذاشتم؟!!

بهشید به سمتش برگشت:

_آره یادمه... اما یکی شون تو ذهنم پر رنگه! اولین باخت یادته؟!!

امیرعلی اخم کرده به دشت خیره شد.

_یادمه با سر و روی خونی اومدی... یادمه چقدر دلت میخواست خودتو خالی کنی و نمیتونستی.

_تعقیب کردی؟!!

بهشید سرش را تکان داد:

_آره ... نگرانت بودم وقتی دیدم اومدی پاتوق خیالم راحت شد اما...

نفسش را بیرون داد و بخاری از شدت سرما مقابل صورتش ظاهر شد:

_هنوزم اون داد زدنهای قر کردن در ماشین و عربده هات تو ذهنمه...

بهشید لبش را تر کرد و آرام اما متفکر ادامه داد:

_چون اعتقادات این بود که نباید هیچ وقت شکست بخوری. اما مگه میشه؟!!

_بعد از اون جریان من دیگه باخت نداشتم.

بهشید به زخم پیشانی اش اشاره زد:

_حتی دو روز بیهوشی ات؟!!

امیرعلی مکثی کرد و گفت:

_من بردم اون روز!!

بهشید به سمتش برگشت:

_اما امیر زندگی بازی ات نیست که بخوای همیشه برنده باشی و به برنده بودن عادت کنی... یک وقتها ... یک

وقتها باید شکست و ببینی تا بفهمی همیشه مجبور به عالی و بی نقص بودن نیستی! که من و امثال من بهت خرده

نمیگیریم آگه یک وقتها...

چشمهایش را بست و نفسش را بیرون داد:

_بزننت زمین! که اصلا" بدونی شکست چیه.

امیرعلی چپ نگاهش کرد:

_آگه این صغری کبری چیدنهای برا اینه که من بی خیال اون داداش نامردت بشم باید بگم خودتو خسته نکن

دختر دائی. غلط زیادی کرده باید پاش وایسه!

به سینه خودش زد:

_هنو اونقدر بی غیرت نشدم که دست رو ماهی بلند شه و وایسم نگاه کنم!

عصبی ادامه داد:

_گه زیادی خورده میفهمی؟!

صدایش خش دار شده بود:

_نمیتونه حرف بزنه میفهمی اینا رو؟! به قرآن به خاک سیاه میسونمش! حساب تو و دائی جداست...اما به قرآن پیشمونش میکنم از زندگی!

عربده کشید:

_زندگی منو خراب کرده! همون داداش بی ناموست که زیر خواب یکی دیگه رو گرفته!

بهشید لبش را به حدی محکم بهم فشرد که شوری خون را حس کرد. نه از شنیدن گذشته زن برادرش... از طعنه امیرعلی که اگر میفهمید آیلار هم همین وضعیت را دارد چه خواهد کرد.

_بهش بگو خودش آماده کنه!

امیرعلی این را گفت و خواست به سمت ماشین برود که بهشید صدایش زد:

_باید یک چیزهایی رو بدونی!

به سمتش برگشت و منتظر نگاهش کرد. بهشید با استرس به سمت ماشین رفت و از درون کیفش ناشیانه چند کاغذ را بیرون کشید. امیرعلی پوزخند زد:

_نامه عاشقونه اس؟!

به سمتش رفت و ملتمس نگاهش کرد:

_امیر... میخوام همه حرفها رو همین جا بهت بگم! اینجا فقط مائیم... من نایب آیلار... تو... و خدا! خوب گوش کن بعد قضاوت. باشه؟!

امیرعلی تخس دست دراز کرد تا برگه ها را از دستش بقاپد که بهشید عقب کشید:

_الان نه! وقتی گوش کردی بهت میدم همه شو برو بخون!

دست به سینه گردن کج کرد:

_میشنوم.

به ثانیه انگشت اشاره اش را جلوی صورت بهشید گرفت:

_فقط بخواد دری وری باشه و ماهی چرت گفته باشه که نمیخوام و نمیشه و از این شر و ورا اون موقع من میدونم و شما دو تا! مفهومی؟! به اندازه کافی همتون اعصابمو خورد کردید!

بهشید آرام سرش را تکان داد. دوباره به کاپوت تکیه داد و به دشت نگریست:

_همه چیز از ازدواج بهداد شروع شد...

_یک روز تو مسیر راه با آلمان آشنا شدم که در بدر دنبال کار میگشت منم دستش و گرفتم گفتم دختر تنهاست گناه داره بهش کار بدیم اولش بهداد راضی نبود اما الما و دید نظرش صدو هشتاد درجه عوض شد.

امیرعلی پوزخندی زد:

_زنای بدرد نخوری که فقط قیافه دارند.

_خیلی نگذشته بود که دیدم بهداد جدی جدی تصمیم اش و گرفته ته دلم راضی نبود که... مال و ثروت بخواد دست غریبه..

امیرعلی نفسش را عصبی بیرون داد و به او توید:

_تو و مامان آسمون هفتم و میرفتید من نمیذاشتم امینه زن این بی ناموس شه.

بهشید دستش را به سرش گرفت. نشنیده این چنین توپش پر بود؟!

_عمه نمیخواست غریبه وارد فامیل شه. وگرنه امینه مثل خواهرمه تو هم داداشم.

سکوت ناشی از ناراحتی امیرعلی باعث شد ادامه دهد:

_من چکار میتونستم بکنم وقتی برادر بزرگم تصمیم اش و گرفته بود؟! گفتم اشکال نداره از دختره که تا حالا

بدی ندیدم حداقل فایده اش اینه که بهداد و سر به راه میکنه.

_اه اه بدم میاد از این جمله مزخرف... کی گفته هرکی ازدواج کنه از اون گهی که هست فاصله میگیره؟

_امیرعلی!

ادامه داد:

_تصور من این بود. من که مسئول تمام آدمها نیستم؟! اونم برا بهدادی که داره چهل ساله میشه کم کم...اما

وقتی فهمیدم بچه داره اونم یک دختر...

لبش را گاز گرفت:

_جا اینکه ناراحت شم...نگران شدم.

تپش قلبش شدت گرفت. ناخواسته و زود وارد ماجرا شده بود زیرا در کسری از ثانیه امیرعلی با چشم های ریز

شده به سمتش برگشت و تند پرسید:

_برا چی؟!

دستهایش را بهم مالید و لب خشکیده اش را زبان زد. از عهده اش برنمی آمد. حرف زدن با این آدم که آسان

نبود. ذره ایی منطق در وجود امیرعلی پیدا نمیشد هم برادرش را از دست میداد هم آیلار بیچاره ایی که با این

وضعیت کم از مرده ها نداشت.

دست امیرعلی آرام اما پر شتاب دور مج اش حلقه شد:

_نگفتی واس چی نگران شدی؟! واسه چی منو آوردی اینجا؟!

ابرو بالا داد:

_ماه غسل داداش ات و تعریف کنی؟!

بی توجه به استرس درونی خود و نگاه خشمگین و نافذ امیرعلی سعی کرد منظم نفس بکشد تا نبازد. اگر حق به

جانب صحبت نمیکرد...اگر طرف حق را نمیگرفت و اگر صدایش میلرزید محال بود حرفش را باور کند.

_سرده بریم تو ماشین صحبت کنیم.

امیرعلی دستش را رها کرد و این بار خودش پشت فرمان نشست و بهشید در جوارش. بخاری را روشن کرد تا

بهشید گرمش شود بلکه هم دست بردارد از این تلگرافی حرف زدن.

به فضای سفید و یکدست روبرو خیره شد. سپس انگار که یاد چیزی افتاده باشد گفت:

راستی یادم بنداز ماهی و بیارم اینجا وقتی برگشتم. برف بازی دوست داره. بهش قول برف بازی داده بودم. تا زمستون نرفته...

کلامش قطع شد:

آیلار هیچ رقمه راضی نبود به این وصلت... اما بهداد و آلمان نظر هیچ کس بر اشون مهم نبود. بعدم که آیلار و به زور آوردند خونه. آلمان و آیلار عجیب ترین مادر و فرزند بودند که من میتونستم تو عمرم ببینم. در عین تمام لجبازی ها و کل کل ها جونشون برا هم میرفت. عشق آیلار به مامانش برا من یکی خیلی عجیب بود. یادمه یکبار که موقع جر و بحث کار آلمان به بیمارستان کشید وقتی مرخص شد آیلار مثل ابر بهار اشک میریخت و معذرت خواهی میکرد.

با یادآوری آن شب چشمهایش خیس شد:

اما فکر میکنی آلمان چکار کرد؟!

به فک منقبض امیرعلی نگاهی کرد و گفت:

خیلی راحت دادش دست بهداد... دست دادش دیوونه من. چنان هوش داده بود که تا چند روز از درد زانو لنگ میزد و جای انگشت های بهداد رو صورتش مونده بود. تا خود صبح زار میزد و آرومش میکردم.

امیرعلی مشت محکمی به فرمان کوپید و عربده کشید:

لعنتی... جهنم میکنم دنیاش و... میفهمی بهشید؟!

بهشید قطره اشکی را که روان شده بود با پشت دست پاک کرد:

منم مثل همه فکر میکردم تمام این لج و لجبازی ها واسه آلمان س. که نه اون از مادرش میگذره نه بهداد نه زنش.. اما قضیه روز به روز بدتر میشد... آیلار پژمرده میشد... لاغر میشد و... درسش افت کرد.

تو اینا و از کجا فهمیدی؟!

بهشید آه پر حسرتی کشید:

مهم نیست. مهم اینه که دیر فهمیدم امیر... خیلی دیر... آیلار نمیرفت خونه... حس میکردم یک چی مثل خوره افتاده به جونش ها...

با گریه آرام با اشاره به سر خودش زد:

اما مغزم کار نمیکرد. بهداد هم که دیگه علنا فحشش میداد کتکش میزد.

سرش را میان هردو دست محکم فشار داد و آرام گریه کرد.

زار نزن بهشید حرفتو بزن.

سر بالا آورد و نگاهش اول به چشمهای قرمز امیرعلی و سپس رگی که از پیشانی اش بیرون زده بود افتاد. آب دهانش را قورت داد. به اعصاب ضعیف پسرعمه اش آگاهی داشت و تمام علائم اش را مشاهده میکرد.

امیر؟!

امیرعلی خیره به روبرو "هوم" ی گفت.

بهداد و چقدر میشناسی؟!

امیرعلی موشکافانه نگاهش کرد و جدی گفت:

_ که یک عوضی به تمام عیاره.

_ آیلار و چقدر؟!!

فک امیرعلی منقبض شد:

_ ماهی بچه اس... با همه خر بازی هاش بازم ساده و مظلومه. من... من حسابشو میرسم.

دوباره به فرمان کوبید:

_ گه خورده دست روش بلند کرده.

صدایش خش دار شده بود و بهشید را بیشتر غصه دار کرد.

_ به ماهی ات اعتماد داری?!!

آنقدر از نگاه امیرعلی خوف کرده بود که تصمیم گرفته بود همه چیز را بگوید و فقط فرار کند.

نفسی گرفت و هرچقدر سعی کرد صدایش نلرزد موفق نشد:

_ کتک خوردن های ایلار بی دلیل نبود.

علنا به نفس نفس افتاده بود. دستش را روی قلبش گذاشت. امیرعلی همانطور که یک دستش روی فرمان بود

کمی جلو آمد و غرید:

_ یعنی چی?!!

بهشید دستش را محکم تر روی قفس سینه اش فشار داد تا قلبش از سینه بیرون نجهد. خفه و با لبهایی خشک

زمزمه کرد:

_ تمام این مدت...

هق زد:

_ امیر ارواح خاک دایی دیوونه نشو.

پلک چپ امیرعلی پرید:

_ تمام این مدت چی?!!

بهشید تیر خلاص را زد و دست به دستگیره ماشین گرفت:

_ تمام این مدت... بهداد... بهداد...

امیرعلی چنان محکم به فرمان کوبید به بهشید تکان واضحی خورد.

_ بنال بهشید!

لرزی بر پیکر بهشید نشست و بی توجه به کوبش بی امان قلب و لرز صدایش لب زد:

_ آیلار... آیلار...

نفسش را بیرون داد و تند تند جمله اش را به پایان رساند:

_ بهداد آیلار و آزار و اذیت میکرد.

پلک چپ امیرعلی پرید:

_ اینو که خودم میدونستم.

بهشید دستهایش را از شدت استرس محکم بهم می مالید. به ثانیه نکشید که عربده امیرعلی بلند شد:

_میگم اینو که خودم میدونستم.

بهشید نم چشمش را گرفت:

_بین امیرعلی...

کامل به سمتش برگشت:

_منی که الان اینجا وایسادم از خیلی چیزا گذشتم که بیام و این حرفها رو به تو بزنم. خیلی فکر کردم... هر بار به خودم میگفتم بذار قضیه مسکوت بمونه... آبرومون میره بی حیثی...

با نگاه امیرعلی نتوانست ادامه دهد. نفسش را حبس کرد و امیرعلی مشت آرامی به فرمان کوبید و خونسرد پرسید:

_یعنی چی؟!

بهشید با هر دو دست صورتش را گرفت که امیرعلی بی رحمانه دستهایش را پس زد و چانه اش را گرفت:

_پرسیدم یعنی چی؟!

به سختی لب زد:

_بهداد... امیرعلی تو که نمیخوای همه چیز خراب شه؟! نه به خاطر من... به خاطر عمه که بهداد و...

امیرعلی عربده کشید:

_پرسیدم یعنی چی؟!

بهشید از فریادش آنهم در اتافک ماشین چشمهایش را بست و بی طاقت به حرف آمد:

_تو تمام این مدت بهداد...

نفس بلندی کشید تا خفه نشود:

_بهش نظر داشته...

هق زد و دست امیرعلی شل شد از روی چانه اش. با دیدن چشمهای سرخ پسر عمه اش که گیج و منگ به

اطراف مینگریست به در چسبید و آب دهانش را قورت داد:

_خوبی امیر؟!... آیلار هیچ تقصیری...

امیرعلی همچنان گیج بود:

_یعنی چی بهشید؟!

دستی به سرش کشید:

_یعنی چی این شر و ورا که گفتی؟!

بهشید تند تند به سخن آمد:

_آیلار تقصیری نداشته. بهداد تمام این مدت مجبورش میکرده به رابطه واسه همینم هست که کتک...

امیرعلی که گویی اصلا سخنان بهشید را نشنیده بود مچ دست او را چسبید اما نگاهش به دشت یکدست سفید

بود. نفسهایش کمی بلند اما تند و غیرعادی شده بود:

_یک دقیقه ببند من نفهمیدم چی گفتی!

گوشه پیشانی اش را لمس کرد:

بهداد چکار کرده؟!

بهشید لبهای خشکش را بر هم زد اما نگاه خیره امیرعلی عملاً ناتوانش کرده بود از سخن گفتن. امیرعلی سرش

را کج کرد و خشن پرسید:

بهداد چکار کرده؟!

بهشید زل زد به چشمهایش:

یک بار تو عمرت عصبانی نشو. خواهش میکنم.

لبهایش را بهم فشرد تا دوباره هق نزند. امیرعلی به حدی محکم نفس میکشید که قفسه سینه اش به وضوح بالا و پایین میرفت. مچ دست بهشید را رها کرد و دستش دور فرمان قفل شد. نگاه بهشید بالاتر آمد و به رگ بیرون آمده از پیشانی اش خیره شد. صدای نفس کشیدنش بلند و آزار دهنده شده بود. دستی که دور فرمان حلقه کرده بود به سفیدی میزد. با فک منقبض شده غرید:

این دفعه جواب ندی خودت و ماشین ات و خودمو آتیش میزنم موافقی؟!

بهشید آب دهانش را به زحمت قورت داد. رگ گردن امیرعلی بیرون زده بود و بهشید حتی توان سخن گفتن نداشت.

چکارش کرده؟!

سکوت چند ثانیه ایی بهشید بی طاقتش کرد و به حدی عصبی یقه پالتوی دختر دایی اش را گرفت که صدای جر خوردنش سکوت را شکست:

بهشید جان حرف بزن!

با لحن وحشتناکی ادامه داد:

حرف بزن قبل از اینکه تو هم کنار اون دو تا خاک کنم!

بهشید هق زد و نگاهش به یقه مچاله شده در مشیت امیرعلی رفت. در دل "خدا رو شکر" ی گفت که آیلا را از امیرعلی دور کرده بود. بهداد برادرش بود اما اگر اتفاقی هم می افتاد حقش بود. کم کم جبران نوجوانی و جوانی از دست رفته و زیبایی آیلا بود که سکوت کرده بود. شاید اگر هیچ وقت پشت در فالگوش نمی ایستاد و سخنان برادرش را نمیشنید آیلا همچنان سکوت کرده بود. نفس های محکم امیرعلی که به صورتش خورد و چانه اش فشرده شد از عالم خیال بیرون آمد.

سعی کرد تمرکز کند:

آیلا که تقصیری نداره... اون... اون بی گناهه. اگه کسی این وسط مقصر باشه برادره منه.

ذهنش یاری نمیکرد برای سلیس سخن گفتن. چقدر تلاش کرده بود و حال در برابر پسر عمه اش همه را از یاد برده بود.

امیرعلی رهایش کرد و سوییچ را چرخاند:

پس نمیخواهی چیزی بگی. باشه!

دنده را جا زد و دست پشت صندلی بهشید گذاشت:

از خودشون میپرسم.

دنده عقب گرفت و با سرعت وارد جاده اصلی شد. بهشید آرام صدایش زد که باعث شد نعره بلندی بکشد:

_ لطف کن دیگه خفه شو! باید اون موقع میگفتی الان دیگه به دردم نمیخوره.

بهشید نگاهی به جاده که نم نم برف میبارید کرد و با بغض به حرف آمد:

_ مگه میذاری آدم حرف بزنه؟!!

لبش را زبان زد:

_ یکم آرام تر برو...

دوباره صدایش زد:

_ امیر.

امیرعلی بی توجه به بهشید دنبال گوشی اش بود:

_ ماهی خونه آتوسا خانمه دیگه؟!!

عصبی نفس بلندی کشید و روی فرمان زد:

_ نه... اول بریم خدمت بهداد. موافقی?!!

بهشید به سمتش برگشت:

_ تو الان عصبی ایی. بذار من برات همه چیز و تعریف کنم بعد اینطوری گُر بگیر! د آخه تو که چیزی نمیدونی.

امیرعلی برای ماشین جلویی که فاصله ایی با او نداشت و همانند او در لاین پر سرعت بود چراغ زد. نفس نفس

میزد:

_ میکشمت ماهی!

دستش را روی بوق گذاشت و با کنار رفتن ماشین سرعت گرفت:

_ میکشمت که بشی درس عبرت.

دنده را جا زد و سرعت بیشتر شد.

_ زیر خواب بهداد میشی?! بیچاره ات میکنم.

نعره کشید:

_ آتیش ات میزنم.

صدایش خش دار شده بود و بهشید به گریه افتاد. میترسید امیرعلی با این وضعیت خراب همین جا پشت ماشین

سکته کند.

دوباره روی فرمان کوبید:

_ جفتتون و میکشم که به ریش ام نخندید.

_ چرا نمیفهمی?! اگه آیلار دلش میخواست این همه کتک میخورد?! این همه بلا سرش می اومد?!!

امیرعلی به حدی لبهائیش را محکم بهم فشرد که بهشید ترسیده سکوت کرد و عقب کشید..

_ میکشمش! بخدا میکشمش! همچین آتیشش بزنم که هرزگی یادش بره.

بهشید لبش را گاز گرفت:

_ امیر بخدا آیلار بی گناهه. اصلا سر اینکه نمیخواست با بهداد باشه این بلاها سرش اومده.

بعد با عجله و شتاب کاغذها را به سمتش گرفت:

—ببین! همه چیز و این تو نوشته. ببینش!

امیرعلی با یک حرکت غیراخلاقی کاغذها را پس زد و دیوانه وار خندید:

—وصیت نامه نوشته؟! همچنین قبل مردن بزمنش که صدا سگ بده!

محکم به شیشه بغل کوبید:

—باید مو به مو اش بگه بعد بره به درک. فهمیدی؟!

—چرا باور نمیکنی؟! مگه دوستش نداری؟! مگه کسی که عاشق...

امیرعلی با خودش حرف میزد:

—همچین از زیر زبونش بکشم که یک واو هم جا نذاره.

این بار دو دستی در حالی که رگ گردنش بشدت برجسته شده بود روی فرمان کوبید:

—من این ماهی و آتیش میزنم!

گریه بهشید شدت گرفت:

—امیر الان سخته میکنی!

پارکینگ پاساژ را با سرعت طی کرد و با مهارت وارد یکی از جایگاهها شد. ماشین را خاموش کرد و نفس

عمیقی کشید. صدای گریه ریز بهشید اعصابش را بیش از پیش تحریک میکرد اما سعی کرد تمرکز

کند. کاپشنش را از تن در آورد و به سمت صندلی عقب پرت کرد. آستینهای پیراهن مردانه اش را به سرعت

بالا داد و در ماشین را باز کرد:

—زنگ بزن بیاد پایین!

بهشید به سرعت از در سمت خودش پیاده شد. هنوز به او نرسیده بود که امیرعلی پر شتاب به سمتش برگشت:

—زنگ بزن یاالله!

بهشید کلافه و نگران گفت:

—دیوونه شدی؟! میخوای دعوا راه بندازی؟! اونم اینجا که...

امیرعلی به حدی بلند فریاد کشید که بهشید عقب رفت و صدای خودش هم گرفت:

—زنگ بزن!

بهشید بی طاقت صدایش بالا رفت:

—زنگ بزنم که جلو چشمم داداشم و بزنی بکشی؟!

امیرعلی بی اهمیت به همه چیز گام بلندی برداشت و یقه اش را گرفت:

—زنگ بزن تا خودم نرفتم بالا! من وقت کل کل با تو یکی و ندارم!

بهشید حرصی عقب کشید و گوشی اش را از جیب پالتو بیرون آورد:

—عوضی میشی امیر!

امیرعلی اخم عمیقی کرد که بهشید در حین شماره گرفتن ادامه داد:

—وقتی عصبانی میشی عوضی میشی!!!

امیرعلی "برو بابا" بی نثارش کرد و عصبی به ماشین تکیه داد. بهشید ناراحت نگاهش کرد و با مخاطب پشت تلفن مشغول صحبت شد. یک احوال پرسوی ساده و در نهایت "من تو پارکینگ پاساژ ام بیبا پایین" ی که امیرعلی علنا لرز صدایش را حس کرد.

بهشید زیر چشمی به او که با پایش عصبی ضرب گرفته و هردو دستش مشت شده بود نگاه کرد:

_اگه کار جبران ناپذیری ازت سر بزنه من یکی هیچ وقت ازت نمیگذرم!

امیرعلی پوزخندی زد:

_تو که خودت شریک جرم بودی!

عصبی در حالی که نفس های بلند میکشید ادامه داد:

_گفتی کی بهتر از داداش من؟! ها؟! گفتی حالا که زنشو گرفته بذار یک کامی هم از...

بهشید ناراحت کلامش را قطع کرد:

_من اگه طرفدار عمل بهداد بودم می اومدم به تو همه چی و بگم؟!!

عصبانیت امیرعلی لحظه به لحظه بیشتر میشد:

_همه تون طرف این بی ناموس بودید.

بهشید خواست کلامی بگوید برای قانع کردن که صدای قدمهای آرام برادرش باعث شد به سمت چپ برگردد. خودرو شاسی بلندی که کنار خودرو بهشید پارک شده بود مانع از دیدن امیرعلی توسط بهداد شد. هنوز هیچ کدام متوجه حضور یکدیگر نشده بودند. بهداد در چند قدمی بهشید ایستاد. پک محکمی به سیگارش که آن را با انگشت سبابه و شصت گرفته بود زد و دست آزادش در جیب شلوار پارچه ایی اش فرو برد که باعث شد کت خوش دوختش عقب برود. لبخند کج همیشگی اش را زد و خطی روی صورتش نمایان شد:

_از این ورا خواهر خانم؟!!

امیرعلی چنان پر شتاب تکیه از خودرو برداشت که بهشید ترسیده گامی به عقب برداشت و امیرعلی از کنارش گذشت. بهداد به محض دیدنش پوزخندی زد و همزمان سیگارش را زیر پا له کرد:

_احوال پسر دایی جان؟!!

امیرعلی خشمگین به سمتش آمد و پوزخند بهداد با همان پرستیژ جنتلمنانه غلیظ تر شد:

_زودتر از اینا منتظرت بودم خوش غیرت!

دست امیرعلی بالا نرفته بود که بهشید با جیغ " بهداد " ی گفت و قبل از آنکه مشت امیرعلی روی صورت برادرش فرود آید بهداد با عقب کشیدن جا خالی داد:

_چته زنجیر پاره کردی؟! قدیما احترام بزرگ تر حالت میشد.

بهشید قبل از حمله امیرعلی بینشان قرار گرفت:

_امیر ولش کن.

بهداد بهشید را آرام کنار زد و در کسری از ثانیه مشت امیرعلی درست روی شقیقه اش فرود آمد و همزمان با ضربه روی زمین افتاد. بهشید جیغ کوتاهی کشید و دستش را جلوی دهانش گذاشت. بهداد روی آرنج بدنش را بالا کشید تا کمی از گیجی اش کاسته شود اما امیرعلی بی آنکه مهلتی دهد به رویش خیمه زد و مشت بعدی

اش را این بار روی صورتش فرود آورد و فریاد و ناله بهداد بلند شد. بهشید بازوی امیرعلی را گرفت اما او بی ملاحظه پشش زد و یقه بهداد را گرفت و صبر کرد تا مشاعر به خواب رفته اش بیدار شود. بهداد علنا گنج میزد و اخم غلیظ اش نشان از شدت دردش بود.

عصبی سعی کرد خودش را نجات دهد:

چته وحشی؟! اینطوری بهت دختر نمیدم ها!

با همان سر درد شدید لبخندی زد که امیرعلی را دیوانه تر کرد:

نا سلامتی من باباشم.

سرش را کج کرد و به بهشید توپید:

چته عزا گرفتی؟! گریه نکن.

امیرعلی با خشم چانه بهداد را به سمت خودش برگرداند و دست دور گلویش انداخت. صدایش از شدت خشم درون میلرزید و تنها توانست یک کلمه بگوید:

چرا؟!

بهداد پوزخند بی حالی زد:

چی چرا؟! واسه دختر خونده ام باید از تو نره خر اجازه میگرفتم؟!

امیرعلی با تمام حرص درونش گفت:

کلاغ هات که خبر داده بودن من میخوامش.

بهداد چشمکی زد:

دیدم مردش نیستی بیای جلو. در ضمن...

لبخند تحقیر آمیزی به حال آشفته امیرعلی زد:

من زودتر خواسته بودمش!

بهشید هراسان جلو آمد و کنار امیرعلی نشست:

بهداد بس کن این خزعبلات و...

بهداد به امیرعلی نگریست. حقیقت این بود که او با وجود تمام خشم و عصبانیت قادر به انجام کاری نبود. چون

امیرعلی هیچ گاه حریفش را بدون اینکه دفاع یا حمله کند نمیزد.

برو بهشید!

بهشید کلامی نگفته بود که بهداد عصبی از درد درون عربده کشید:

برو بهت میگم!

امیرعلی سویچ خودرو را در همان وضعیت از جیبش در آورد و به سمت بهشید پرتاب کرد:

تترس... این نیمیره!

بهداد با رفتن بهشید با تمسخر به حرف آمد:

الان اومدی خواستگاری اش کنی؟!

لبخند کجی زد:

_یا بررسی مزه اش چگونه؟!
 همین چند جمله امیرعلی را دیوانه کرد و مانند دیوانه ها به جانش افتاد:
 _میکشمت بهداد که دیگه که زیادی نخوری.
 بهداد هر دو دستش را حائل صورت کرد تا بیش از این صدمه نبیند. از غفلت ثانیه ایی امیرعلی استفاده کرد و
 لگد محکمی به پهلو امیرعلی کوبید و همانطور که دست روی بینی خونی اش گذاشته بود فاصله گرفت:
 _امیر چه مرگته؟!
 امیرعلی بلند شد که بهداد دوباره فاصله گرفت:
 _د آخه چه مرگته امیر؟! من به زور که نرفتم سراغش... خودش میخواست... رضایت داشت چون تو!
 عربده امیرعلی بلند شد:
 _مثل سگ دروغ میگی!
 _دروغ برا چی؟! میگم خودش میخواست... اولش یکم ناز کرد...
 با حرکت امیرعلی ادامه نداد و عقب تر رفت.
 _داری مثل سگ دروغ میگی!
 به یاد حرف بهشید افتاد و جلوتر آمد:
 _اگه توی اشغال و میخواست که این همه بلا سرش نمی اومد؟!
 قدم تند کرد کت بهداد را گرفت و ضربه محکمی نثارش کرد. بهداد دوباره نقش بر زمین شد و فحش رکیکی
 بر زبان آورد:
 _امیر تلافی تمام این کارات و سرت در میارم!
 امیرعلی چک محکمی به صورتش زد:
 _اگه میتونی همین الان جبران کن! اگه میخواستت که فرار نمیکرد از خونه؟!
 بهداد با وجود درد بی حال لبخند سرخوشی زد:
 _میخواست...
 زل زد به چشمهای ملتهب امیرعلی و آخرین نیشش را هم زد:
 _از من بی تاب تر بود که خودش لباس در می آورد.
 امیرعلی آتش گرفت و به جانش افتاد:
 _دروغ میگی کثافت. من ذات تو رو میشناسم.
 بهداد سر خوش تر اما بی جان ادامه داد:
 _آخه چرا باید به زور باهاش باشم وقتی خودش مشتاق تره?!
 امیرعلی عصبی غرید:
 _دروغ میگی.
 گلوی بهداد را فشرد و دندان هایش را بهم فشرد:
 _دروغ میگی.

به جانش افتاد و عربده کشید:

_دروغ میگی!

تمام وجودش فریاد میزد که خودش دروغ میگوید.

صدای ظریف آیلار در گوشش فریاد میزد.

"اون پسر دایی ات بود"

"برا چی اینکارو کردی؟!"

"برا چی زدی صورتشو داغون کردی؟!"

"من گفتم اینطوری اش کن؟!"

"هم خونت بود"

"منطق همه بوکسور ها مشت و لگده؟!"

بی حواس اما خشمگین لب زد:

_من واسه خاطر تو این کار و کردم.

خشمگین یقه بهداد را گرفت:

_دروغ میگی!

بهداد کاملاً متوجه آشفتگی و ضعف امیرعلی شده بود. نفس هایش غیر عادی و چشمهایش تر شده بود. دستهایش

را روی دستهای امیرعلی که یقه اش را مچاله کرده بود گذاشت:

_میخواست!

لبخندی زد برای سوزاندن امیرعلی:

_خودم هر دفعه حس میکردم پاهاش میلرزید.

قهقهه طعنه آمیزی زد:

_هنوز هم صدا نفس نفس زدنش تو گوش...

امیرعلی کمی فاصله گرفت و آن چنان محکم به وسط پای بهداد کوبید که حرفش نیمه تمام ماند و همزمان با

ناله بلندش در خود جمع شد.

امیرعلی این بار لگدی به پهلویش زد و صدای ناله بهداد در صدای دو رگه اش گم شد:

_دفعه دیگه اسمش و هم بیاری...

لگد محکم تری زد به بهدادی که علناً بی جان شده بود و ادامه داد:

_زنده زنده آتیش ات میزنم.

_بدبختی امیر!

بهداد به سختی ادامه داد:

_بدبختی که سیب گاز زده منو میخوای!

امیرعلی با حرص لگدهای محکمی حواله اش کرد:

_از تو بدبخت تر نیستم! حداقل زخم با کل تهران نخواییده!

بهداد فحش رکیکی بر زبان آورد و امیرعلی این بار به شانه اش کوبید:

_خفه شو باشه؟! به نفعته که گورتو و گم کنی و هوس خر شدن به سرت نزنه دفعه بعد بهت رحم نمیکنم.

بهداد ناله ایی کرد و شانه اش را از شدت درد فشرد:

_بدبخت من هر موقع بخوام آیلار حاضر و آماده تو تخته! تو هم هیچ گهی نمیتونی...

امیرعلی آخرین لگدش را هم زد و عقب عقب رفت:

_نذار که نشونت بدم!

دستش را مشت کرد راه خروجی پارکینگ را در پیش گرفت و عصبی زمزمه کرد:

_دارم برات ماهی!

درب کلوب را گشود و نامطمئن وارد شد. کلاه کاپشن اش را از سر در آورد و در را تقریباً کوبید. حسین با

دیدنش مکث چند ثانیه ایی کرد و لبخند زنان به سمتش آمد:

_اینه رسمش؟!!

امیرعلی ساک ورزشی اش را روی سکو گذاشت:

_بقیه کوشن؟!!

حسین گرم در آغوشش گرفت و به شانه اش کوبید:

_حاجی حاجی رفتی مکه؟! شیرینی اش کو؟!!

پوزخندی زد و لباسهایش را بی حوصله کند:

_دلت خوشه!

_بابا دمت گرم با این طبع بلندت! رفتی تیم ملی ها! لابد بعدش هم المپیک...

امیرعلی بی حوصله و با دستکش های مخصوص کیسه بوکس به دست از کنارش گذشت.

_بچه ها شام میخوان... مدال گرفتی رفتی تو ترکیب تیم ملی شیرینی نمیخوای بدی... قهرمان؟!!

نفس عمیقی کشید و ضربه اول را بدون دستکش با دست راست به کیسه کوبید. آرام زمزمه کرد:

_همش دو هفته نبودم!

لباسش را با یک حرکت از تن در آورد و دستکش هایش را پوشید.

_هی هی معلومه چت شده؟! بدنت و گرم نکردی که بانداز ات کو؟! امیر با توام!

ضربه بعدی را با دست چپ محکم تر کوبید:

_همش دو هفته!

دوباره با دست راست:

_من واسه همین زود برگشتم!

حسین قبل از آنکه او ضربه بزند کیسه را گرفت و امیرعلی با نفس های بلند غرید:

_آب نشده که بره زیر زمین!

_ایشالا قراره خودتو نابود کنی؟!!

زل زد به چشمهای حسین:

بالاخره که پیداش میکنم! اون موقع اس که دیگه پشیمونی براش سودی نداره!
حسین را پس زد و دوباره به جان کیسه بوکس افتاد.
_نکن احمق!

حسین او را به سمت دیگر هل داد تا از کیسه بوکس فاصله بگیرد.
_منم جای اون بودم با این وحشی گری هات هیچ وقت خودم و آفتابی نمیکردم.
امیرعلی عصبی دستکش هایش را کند و پرتاب کرد:
_غلط کرده.

میت بوکسی را که کنارش بود با حرص پرت کرد و همانجا روی زمین سرد نشست و به دیوار تکیه داد. سرش را میان دستهایش گرفت:

_د آخه کدوم گوریه که هرچی میگردم پیداش نمیکنم.

حسین بالای سرش ایستاد:

_تو که تازه رسیدی.

دست امیرعلی مشت شد:

_همون روز بعد بهداد رفتم سراغش... نبود!!! عالم و آدم به فحش کشیدم همه گفتند نمیدونیم! مگه میشه یکدفعه گم و گور شه؟!
عصبانی ادامه داد:

_د آخه اگه پیداش کنم که دهنش سرویسه!

با حسرت و حرص ادامه داد:

_آخ اگه پیدات کنم که بیچاره ای!

حسین روبرویش دو زانو نشست:

_امیر! یکم آدم باش... با این اوضاع احوال تو اگه ببینت که همون دو کلمه هم نمیتونه بگه و کلا زبونش میره.

_تو نگران حرف زدنتی؟!!

حسین بلند شد:

_آدم نمیشی تو!

امیرعلی بلند شد تا برود:

_من باید بفهمم کدوم قبرستونیه یا نه!

به قفسه آهنی کوبید:

_باید بفهمم پیش کدوم بی ناموسییه یا نه!

سرش را آرام به قفسه زد:

_حسین دارم دیوونه میشم.

حسین به سمتش آمد و پیراهن و کاپشن را به سمتش گرفت و آرام به شانه ی برهنه اش زد:

_بیاده اومدی؟!!

امیرعلی نامحسوس سرش را تکان داد.

_ دیدم یخ زده بودی. بپوش برسونمت.

_ حوصله خونه و ندارم.

حسین او را از بازو گرفت و مجبورش کرد آماده شود:

_ مهمون ناخونده دارم و گرنه میگفتم بیا اون ور...

امیرعلی بی آنکه کنجکاو شود بی حوصله لباس بر تن کرد:

_ گفتم کلا حوصله خونه ندارم.

_ خر نشی ها! بیا برسونمت خونه.

بی توجه به حسین در کلوب را باز کرد و موجی از سرما و برف به صورتش خورد.

_ تا خودتو ندی به کشت ول کن نیستی.

امیرعلی آرام زمزمه کرد:

_ اصلا شاید با هم حرف زدیم...ها؟! فقط بدونم این چموش کجاست!

حسین با نگیهان خداحافظی کرد و به دنبال امیرعلی روان شد:

_ یعنی آگه ببینیش منطقی باهاش حرف میزنی؟! آره؟!

دست امیرعلی مشت شد:

_ میکشمش!

حسین سری تکان داد و به شانه اش زد:

_ به پیاده روی ات برس.

امیرعلی بی اهمیت راه پیاده رو را در پیش گرفت. بیشتر از آنکه عصبانی باشد ناراحت بود... دلخور بود و حسین

این را به وضوح حس میکرد. با رفتن امیرعلی دستهایش را بهم مالید و با عجله به سمت سوپر مارکتی آن طرف

خیابان رفت. مقصداری تنقلات و یک برند خاص از سیگار را خریداری کرد و به سمت خودرویش رفت و سوار

شد. پس از پارک کردن در پارکینگ به همراه ساک ورزشی و کیسه تنقلات به سمت پله ها رفت. پله ها را طی

کرد و آرام کلید آپارتمان را انداخت. داخل شد و در همان فضای تاریک روشن خانه ساک اش را روی زمین

گذاشت. آرام و ملایم به وسط هال قدم گذاشت:

_ کجایی پس؟!

صدای باز شدن در اتاق آرام به گوش رسید و متعاقب آن صدای قدمهای ظریف و دخترانه ایی روی سرامیک

های سرد. اندامی ظریف و کوچک از سیاهی بیرون آمد و روبرویش ایستاد. دستهایش در هم قلاب شده و

موهایش به روی شانه رها بود. حسین جلوتر آمد:

_ آیلار...

چشمهایش در چشمهای او قفل شد. نگاه آیلار سراسر سوال و پرسش بود.

_ امیر برگشته!

آیلار موهایش را به عادت همیشگی پشت گوش فرستاد و حسین ادامه داد:

_ دو هفته اردو هم نتونسته آتیش و بخوابونه.
 پالتویش را از تن در آورد و به سمت آشپزخانه رفت. کیسه تنقلات را روی کانتینر گذاشت و پاکت سیگار را در آورد:
 _ اونی که میخواستی نداشت مارلبورو خریدم.
 آیلار جلو آمد و با حالتی معصومانه به کنار دیوار ایستاد:
 _ چی چی چی گُ گُ گُ گفت؟!
 حسین نگاهی گذرا به پاهای لاغرش انداخت و درب یخچال را گشود:
 _ مگه نگفتم دمپایی بیوش پاهات یخ نزنه؟!
 بسته ناگت میگو و سیب زمینی نیمه آماده را از فریزر بیرون آورد:
 _ غذا دریایی دوست داری دیگه؟! تا الان گشنه موندی که من بیام؟!
 در یخچال را بست و نگاهش روی بخیه زیر چشم آیلار ثابت ماند. نفسش را بیرون داد. آلمای حیوانی مثل بهداد را به او ترجیح داده بود.
 _ گفتم برو دمپایی بیوش پاهات سرما نخوره.
 آیلار سرش را به معنای نفی تکان داد.
 _ میخوای کمکم کنی؟!
 بسته ناگت و سیب زمینی را از دست حسین گرفت و به سمت گاز رفت.
 _ جلسه امروز که با بهشید رفتی چطور بود؟!
 آیلار محل نگذاشت و حسین به کابینت کنار گاز تکیه داد:
 _ آیلار خانم!
 _ مَ مَ من می می میرم.
 _ کجا؟! کجا میخوای بری؟! در بدر دنبالت!
 هردو دستش را لبه گاز گذاشت و به حسین خیره شد:
 _ آ آ آ خَ خَ خَ رَ رَ شَ شَ که چ چی؟!
 حسین او را که کمی می لرزید روی صندلی نشاند:
 _ عصبی نشو!
 آرام شانه هایش را ماساژ داد. روز به روز ضعیف تر شدن آیلار را کاملاً حس میکرد.
 _ قرار بود عصبی نشی. به خودت استرس ندی. تا این رفتارهای خرکی شو نذاره کنار مطمئن باش نمیذارم ببینتت.
 مگه اینکه...
 آیلار سریع و نگران به سمتش برگشت و حسین ادامه داد:
 _ مگه اینکه بهشید از بس سین جیم اش کردند بخواد دهن باز کنه.
 _ ما ما ما نَ بَ بَ رَ رَ اش مَ مَ مهم نی نی...
 صندلی آیلار را به سمت خودش برگرداند و جدی نگاهش کرد:

_توقع داری بیاد اینجا بهت سر بزنه؟! اونم خونه من که میخواد سر به تنم نباشه! ببین آیلاز خودتم میدونی اگه مادرت بفهمه یعنی بهداد فهمیده! باور کن اون ور اصلا اوضاع احوال خوبی نیست!
_تو... با ما... ماما... ماما... نم...

_آیلاز اگه الان اینجا... اگه برام خواهر کوچکه ایی واس خاطر امیره! مامانت و دوست داشتیم قبول اما الان واسم خاطر نداره وقتی یاد آور حماقت و جهل خودمه.
_آیلاز سر پایین انداخت و با انگشتانش مشغول شد.
_آیلاز؟!!

خواست بلند شود که حسین آرام با گرفتن شانه هایش مانع شد:

_تو هرچی هم بخوای از من به عنوان دوست پسر سابق مامانت متنفر باشی...

آیلاز سریع به میان حرفش آمد:

_نی... نی... نیس... ت ت ت تمّ.

حسین لبخند کمرنگی زد:

_اگه هم متنفر باشی باید بدونی من و مامانت در حد همون دوست باقی موندیم! من زیادی خر بودم اون زیادی کار بلد بود اینه که به نتیجه نرسیدیم.

شانه بالا انداخت:

_مامانت دنبال پول بود فقط!

آیلاز زمزمه کرد:

_ت ت ت تقا... قاص صش و م م من دادم.

_مگه نگفتم عصبی نشو؟! بشین شامتو بخور تا منم یک زنگ بزنی بهشید. جلسه گفتار درمانی ات فردا ساعت چنده؟!!

آیلاز آرام و ضعیف گفت:

ده!

_خودم فردا میرسونمتون.

آیلاز سرش را به معنای موافقت تکان داد و به سمت گاز رفت تا غذا را بیاورد.

_آیلاز...

با برگشتنش حسین صورت ضعیف و رنگ پریده اش را رصد کرد:

_اگه تصادفی هم امیر و دیدی... واینسا!

تردید آیلاز را که دید جدی ادامه داد:

_از قبل بدتر شده!

_آ آ گ م م م تو ای این ج ج ج ج ب ب بی...

_طرف حسابش منم اون وقت! مطمئن باش تا این رفتارهای خرکی شو کنار نذاره تو این بی خبری می مونه...

آیلار انگشتهایش را در هم فشرد و با حالتی عصبی موهایش را پشت گوش فرستاد و به جان گوشه ناخن هایش افتاد. حسین جلو رفت و دستهایش را محکم گرفت:

نکن اینطوری!

باورن ن نی می ک ک ن...

این را گفت و هق زد. سریع اشک زیر چشمش را پاک کرد و لبهایش لرزید.

م م من و ب آ آ و و ر ر نمی ک ک ن...

حسین دستهای سرد و یخ زده را محکم گرفت و آیلار بی قرار به گریه افتاد.

دختر چرا اینطوری میکنی؟! اصلا من غلط کردم گفتم امیر برگشته! آیلار آرام باش خب؟! تا تو نخوای نه من نه بهشید کاری نمیکنیم.

حسین به زور چند لقمه به خوردش داد و مجبورش کرد روی مبل بنشیند.

باید خودت باعث بشی باورت کنه... شاید اگه منم بودم...

نگاه آیلار را که روی خودش دید دستی به پشت گردنش کشید:

امیر تو این مسائل خره! چرا زودتر بهش نگفتی؟!

ن ن نش ش ش د.

اگه اینقدر دیر نمیگفتی بهداد اینقدر حق به جانب رفتار نمیکرد! اون موقع که باید حرف میزدی نزدی.

ن نی می خوا خوا ست ت م ز ز ند گی ماما ن نم م خ خ خرا ب...

حسین آرام حرفش را قطع کرد:

نمیخواستی زندگی مادرت خراب شه؟!

آیلار سرش را تکان داد و به میز شیشه ایی خیره شد. این زخمها که سمبل نفرت بودند تا ابد روی صورتش می ماند.

پس تو فکر میکردی اگه تا آخرش سکوت کنی به زندگی مادرت خدمت کردی؟! و قصد داشتی بذاری بهداد

همین طور به کارش ادامه بده؟!

آیلار " نه " خفه ایی بر زبان آورد.

پس چی آیلار؟!

آیلار اخم کوچکی کرد.

یک چیزی بگو که من باورم شه... منی که حداقل طرف توام و دارم آشفتگی رفیقتم و میبینم و بازم به دل تو

دارم راه میام... باید یک دلیل خیلی محکم باشه که یکی مثل بهداد این همه اذیتت کنه آزارت بده و تو سکوت

کنی!

اخم آیلار همراه با آشفتگی و استرسش بیشتر میشد:

و و ل ل م م ک ن!

باید یک دلیل بیاری. وقتی نمیتونی منی و که دارم با آرامش ازت میپرسم و قانع کنی چطور میخوای تو رو امیر وایسی؟! چطور میخوای بهش بفهمونی که حرف بهداد و ول کنه حرف تو رو بچسبه؟! بین آیلار امیر بیشتر از تو شاکیه تا بهداد! میگه حتماً خودش میخواست که سکوت کرده!

"نه" مظلومانه و آرام آیلار حسین را برای چندمین بار متأثر کرد. هیچ گاه فکر نمیکرد در خانه خودش دختر فرار کرده از همه ی آلما را نگه داری کند.

بارها اندیشیده بود که آیلار دختر همان زن زیاروی کلاش است اما وقتی شب ها به اتاقش سر میزد و میدید چگونه جنین وار در خودش جمع میشود و در خواب گریه میکند بیشتر به اینکه او محبوب امیر است میرسید تا دختر آلما!

کلمات منقطع آیلار رشته افکارش را پاره کرد.

ما ما مامان دو دو دوس سیش دا دازه. رِ رِ فاه دازه. نمی خوا خوا خواس ت ت تم آ آ ز چ چ چشم م من ب ب بین ن.

د آخه دختر جان بازم دلیل نمیشد بذاری اون عوضی ازت سوءاستفاده کنه!

م م من ی ی ب ب بز د د دلم.

حسین نفس آه مانند و کلافه اش را بیرون داد. لحن غمگین و مظلومانه آیلار هر بار ناراحت و عصبی اش میکرد. حال با تمام این اتفاقات که مسبب تمامشان بهداد بود... با تمام دردهای روحی و جسمی و از دست دادن تمام نزدیکانش... با یک زخم عمیق در سر و زیر چشم و با تنی ضعیف و نحیف که حاصل خودخواهی ها و خودکامگی های بهداد بود با چشم های اشکی کنارش نشسته بود و خود را "بزدل" خطاب میکرد!

آیلار بینی اش را بالا کشید:

م م من فق ق ق ط عا عا عاش ش ش ش شق مامانم بو بودم... می می می می خوا خوا خواست م همیشه...

نفس عمیق بغض داری کشید و ادامه داد:

شا... شا... شاد باشه.

گریه منقطع اش شدید تر شد و صورتش را با هردو دست پوشاند. حسین آرام کمرش را ماساژ داد:

عاشقی جرم قشنگیست به انکارش مکوش...

آرام زمزمه کرد:

تو دوره ایی که یکی به دختر خونده اش تعدی میکنه... یکی یک پسر عاشق پیشه و تلکه میکنه... یک عشق ناب بچه به مادر دیدن داره... لذت داره دیدنش... حسین پناهی میگفت آزارم می ده دیدن اون منظره ای که مادری کودکش را سیلی می زند، ولی کودک باز هم دامانش را رها نمی کند...

کجاست آن قاضی تا حکم کند سرچشمه محبت مادر است یا کودک...!

گرفته و ناراحت ادامه داد:

دیدن داره آیلار این عشق... دیدن داره...

چشم‌هایم را آرام گشودم و کش و قوس محکمی به بدنم دادم. اولین نفری که چشمم به او خورد حسین بود که با سر و وضعی آراسته روی مبل نشسته بود و نگاهش به سمت دیگری بود. چشم بستم و از سرمای هوا بیشتر در خود جمع شدم. صدای حسین که "ببخشید" ی گفت به گوشم رسید:

— برم یک پتو برا آیلار بیارم سردشه.

صدای فین فینی به گوشم رسید و متعاقب آن صدای آرام بخش بهشید:

— آره خیلی سرمایه.

چند ثانیه گذشت عطر مخصوص حسین به بینی ام رسید و با سنگینی پتو گرم تر شدم.

بهشید با شک گفت:

— مطمئنید خوابه؟!!

تمام سعی ام را کردم تا پلکم نلرزد.

— خوابش سنگینه متاسفانه!

دوباره صدای فین فین بهشید آمد و لحن آرام حسین:

— بهشید خانم اینقدر گریه نکنید.

بهشید با گریه گفت:

— امیرعلی داره شورش و در میاره... عقلش و از دست داده بخدا.

گوش‌هایم تیز شد. نیاز شدید به دستشویی داشتم ولی میتونستم حدس بزخم با بیدار شدن من بحث به پایان میرسه.

— همه چی بهم ریخته. میتروسم عمه ام خدای نکرده سکنه کنه.

— نباید اینطور بهداد و جری میکرد.

بهشید صدایش گرفته بود:

— به نظرم آیلار و هرچه زودتر ببینه بهتره...

ناخودآگاه تکانی خوردم.

— بهشید خانم از شما بعیده! تو این وضعیت که دیدن این دو تا همه چی و بدتر میکنه! شما میگی امیر دوباره

رفته سراغ بهداد و لت و پارش کرده!

— فکر میکرده آیلار پیش اونه! بهداد هم عصبانی اش کرده.

— خب این یعنی چی؟! یعنی امیر فکر میکنه آیلار هنوز به بهداد وصله! بعد شما پیشنهاد روبرو شدن این دو تا رو

میدید؟!!

لب پایین ام و همان طور که زیر پتو بودم محکم گاز گرفتم. دیوانگی‌های امیرعلی تمامی نداشت.

— وقتی هنوز به آیلار اعتماد نداره و فکر میکنه بعد از این همه اتفاق ممکنه بره پیش بهداد چطور معتقد هستید

دیدن این دو تا شرایط و تغییر میده?!!

با شنیدن جمله بهشید عملاً وا رفتم:

_ظاهرا بهداد میخواد بره به عمه بگه که امیرعلی چکار کرده و کی و میخواد. بعد فکر میکنید چی میشه؟! فقط دشمنی بهداد و امیر بیشتر میشه! چون اگه بهداد حرف بزنه امیر نمیتونه برای دفاع بگه بهداد چی بسر آیلاز آورده!

مکثی کرد و ادامه داد:

_عمه من سنتی هستش. قبول نمیکنه عروسش...

پتو را از روی سرم کنار زدم و به بهشید که با دیدن من سکوت کرده بود نگریستم. بکه خورد:
_آیلار جان.

حسین بلند شد و کنارم نشست:

_خوبی؟! کم کم آماده شو بریم برا جلسه گفتار درمانی.

بهشید با ناراحتی به حسین نگریست و مغموم رو کرد به من:

_آیلار امیر داره همه چی و از حد میگذرونه... ندیدن تو داره دیوونه اش میکنه و من واقعاً نگران جون بهدادم.

لبامو بهم فشار دادم:

_او او اون دَدَ دفعه کِ کِ نَ نَمُ مَ رَ رَدَ.

چشمهای بهشید گرد شد:

_توقع داشتی بکشش؟! توقع داشتی پسر عمه پسر دایی و بکشه؟! هرچند رفتارهای غیر انسانی الانش چه فرق با کشتن داره؟! پسره ی دیوونه رفته یک کاره دست برادر منو شکونده!

_به بهداد صَ صَدَ با بارَّ مَ مَنو کُ کُ کشت!

حسین مانند همیشه آرام کمرم را ماساژ داد و لب زد:

_ریلکس کن... بدنت و شل کن منقبض شده.

بهشید با دیدن چهره ام رنگ نگاهش عوض شد:

_آیلار جان باور کن اگه ببینت همه چی عوض میشه!

لحن حسین کاملاً جدی تر از قبل شده بود:

_از کجا اینقدر مطمئن هستی؟! اگه بزنه ناقصش کنه چی؟!!

_بالاخره که باید ببینش! برادر من امنیت جانی نداره!

در تمام این مدت من سپر بلای مامان بودم. با مامان دعوا میشد من کتک شو میخوردم. مامان هم خوابش نمیشد من کتک شو میخوردم. چک اش پاس نمیشد من کتک شو میخوردم...

مامان خودم پس ام زد حالا چرا چی باید سپر بلای بهداد هم میشدم؟! مگر آن زمان که من از درد زانو لنگ میزدم کسی برایم دل سوزاند که من نگران کسی باشم؟! مگر آن موقع که تمام تنم از دست بهداد درد میگرفت کسی برایم دل سوزاند؟!!

سکوت من ابروهای بهشید را درهم برد:

_آیلار جان امیرعلی داره به خاطر غیب شدن تو این رفتار و میکنه! اگه خودتو نشون بدی امیرعلی دیگه کاری به بهداد نداره!

میخواید این بحث و فعلا تموم کنیم؟!

بهشید کیفش را برداشت و بلند شد:

حسین آقا از شما توقع نداشتم... لابد وقتی داداش من مُرد؟! آیلار خانم نمیخواهی چیزی بگی؟! حال و روز

مامانت هم اصلا جالب نیست!

من به هیچ عنوان آمادگی دیدن امیرعلی با آن حجم عصبانیت را نداشتم و بهشید نگران برادرش بود. تنها

دستش شکسته بود مگر چه شده بود؟!

لحن بهشید کمی حرصی شد:

آیلار!

حسین " بهشید خانم " آرام اما هشدار دهنده ایی گفت. موهای بهم ریخته ام را پشت گوش فرستادم و رو به

بهشید آرام گفتم:

تا تا حالا ب بهت ت ت تجاوز وُز شُ ش شده؟!

گونه های بهشید گل انداخت و نگاه شرم زده ایی به حسین انداخت.

آ آزم ت ت توقع ن نداشته باش دِ دلم ب براش ب بسوز زه!

لبهایش بهم فشرده شد:

داداش من بمیره خیال تو راحت میشه؟! اگه میدونستم قراره آخرش بشه این...

جمله اش را ادامه نداد و به سمت در رفت. حسین به سرعت بلند شد:

بهشید خانم.

بهشید به سمتش برگشت و با چشمهای عصبانی نگاهش کرد. سر چرخاندم و چانه ام را روی پشتی مبل

گذاشتم. ترکیب جالبی بودند. حسین هم تیپ و هیکل امیرعلی بود و بهشید بلند قد اما توپر. پوست هردو سفید

رنگ و چشمهای هردو قهوه ایی رنگ بود هرچند چشمهای حسین بیشتر عسلی میزد.

آیلار میتونه همه چیز و ختم به خیر کنه ولی نمیخواه! چهل پنجاه تا داداش ندارم که اگه بهداد و از دست

دادم دلم قرص باشه!

بهشید خانم مگه امیر قاتله؟!

پس این دعوای مسخره ی هر روزش چه معنی میده؟!

رو کرد به سمت منی که متعجب بودم. هیچگاه در مخیله ام ظهور نمیکرد که بهشید هم بتواند عصبانی شود... داد

بزند...

آیلار یک چیزی بگو! تو حاضری به مرگ بهداد؟!

حسین سرش را به سرعت سمت من برگرداند تا عکس العمل من را ببیند. آب دهانم را قورت دادم

و سرم را به نشان نفی تکان دادم.

بهشید دست به کمر شد:

پس چرا نمیذاری امیر ببینت؟!

حسین کلافه هردو چشمش را ماساژ داد:

بهشید خانم شما همش حرف خودتون و میزنید. آخه امیر که الان اینو ببینه تیکه بزرگش گوششه. اون روز که شما آیلاز و فرستادی خونه من قرار چی بود؟!

من فکر میکردم همون روز یک دعوا ی ساده میشه و تمام! گفتم میاد اینجا آتیش امیرعلی میخوابه و همه چیز ختم به خیر میشه! چه میدونستم میخواد بعد دو هفته بره پاساژ سراغ بهداد... الان فقط دردش نبود آیلازه!
حسین نگاهی به من انداخت و رو کرد به بهشید:

برا چی دنبال آیلازه به نظرتون؟! من رفیق ام و میشناسم! خر بشه هیچی حالیش نیست.

منم پسر عمه ام و میشناسم... میدونم آیلاز و ببینه میشینه سر جاش و نمیره سراغ این و اون! در ضمن...
لحنش کمی آرام اما به وضوح دلخور بود:

فکر میکنید اگه بفهمه دو هفته تمام اینجا...

با نگاه عسلی حسین که به خون نشست بهشید که هیچ من هم لال شدم!

بهشید خانم اگه آیلاز مثل خواهر من اینجاست واسه ادب شدن امیره. هر وقت فکر بیخود زد به سرش یک تو دهنی از من میخوره!

بهشید آب دهانش را قورت داد و به من نگاه کرد. ناخودآگاه لبخندی بر لبم آمد. دوست داشتم فکر کنم بهشید این را از سر حسادت زنانه پرسید و حسین در لفافه جوابش را داد!

زوج بی نظیری میشدند بدون شک... هر دو مهربان و خوش ذات بودند و علیرغم پدر و مادر نبودن بسیار مسئولیت پذیر...

باید زودتر از اینها متوجه میشدم که بهشید عاشق حسین شده است. از همان روزی که به همراه امیرعلی رفتند و گفت فی الفور به خانه حسینی بروم که حتی چهره اش هم به خوبی یادم نمی آمد.

وگرنه آمدن های هرروزه بهشید و زیباتر شدنش... گلگون شدن گونه ها و حساسیت بیش از حدش به توجه حسین به من نمیتوانست تصادفی باشد.

در این دو هفته هر روز به بهانه همراهی من در جلسات گفتار درمانی و حتی پختن غذای مورد علاقه من آراسته و زیبا به اینجا می آمد. در عین اینکه سادگی و زیبایی اش جلب توجه میکرد وقار و خانم بودنش هم حفظ میشد و با تمام اینها چه کسی بهتر و لایق تر از حسین؟!

آنقدر غرق در خیال پردازی خودم بودم که وقتی در بسته شد به خود آمدم.
پاشو صبحونه بخور بریم.

رفت؟!

کی؟! بهشید خانم؟! صد بار ازت خداحافظی کرد!

لبخند عمیق تر شد و زل زدم به عسلی چشمهایش تا تاثیر حرفم را متوجه بشم:

ب بهشی شید از د دختر ر ر های گ گ ل رو روز گ گاره.

لبخندی زد و سری تکان داد:

تو کار بزرگترا دخالت نکن. شیطونی هم ممنوع!

سرمو کج کردم و بعد از مدتها با همان شیطنت قدیمها خندیدم و دوان دوان به سمت دستشویی رفتم.

ساکت و صامت به دیوار روبرویش خیره شده بود و سرش را آرام و تیک وار تکان میداد. چشم از برنامه هفتگی با دست خط کج و کوله گرفت و نگاهش برای بار هزارم میان وسایل اتاق چرخید. میز تحریری که انواع اقسام کتاب های کنکوری روی آن به چشم میخورد و مانتو و شلوار و مقنعه اش از صندلی آویزان بود. گوشه میز کوله ی بزرگ اش قرار داشت که آلبا هر بار با او بحث میکرد آن را روی هردو شانه بیندازد و آیلار محل نمیگذاشت. چشمش به عروسک بزرگی که آن را برایش به سوغات آورده بود افتاد. آرام از روی تخت بلند شد و عروسک را در آغوش کشید. بوی تازگی و عطر ملایم خودش را میداد. کاملاً مشخص بود آیلار حتی یک بار هم به آن دست نزده است. عروسک را رها کرد و به سمت کمدهش رفت. در کمد را آرام گشود. اگر اینجا بود دیگر به بی نظمی و شلختگی اش ایراد نمیگرفت. حجم لباسهای آویزان شده را در آغوش کشید و پر بغض بو کشید. پنجه های لاغر و رنگ پریده اش را محکم تر در انبوه لباسها فرو کرد و حریر صاف تر استشمام کرد. عقب رفت و جعبه قرمز رنگی چشمش را گرفت. کنجکاو اشک چشمش را با پشت دست پاک کرد و به سختی نشست. جعبه را با هردو دست بیرون کشید و با احتیاط در آن را گشود. چشمهایش متعجب میان انبوه عروسک های کوچک در گردش بود. چرا آیلار هیچ وقت به او این جعبه را نشان نداده بود؟! عروسک های ظریف را پس زد و چشمش به کاغذی کوچک افتاد. حریر صاف کاغذ را چنگ زد و کلمات را تند تند خواند

"تقدیم به ماهی کوچولوی زندگیم که زیباتر از تمام عروسک های دنیاست... عاشق تو امیرعلی"

کاغذ را در دستش مجاله کرد و قطره اشکی از چشمش چکید. چند روز بود که گریه میکرد نمیدانست...

جعبه را با بغض سُرد داد. از کی دخترش عاشق شده بود که او نمیدانست؟! از کی همسرش از دخترش کام میگرفت و او نمیدانست؟! اصلاً فصل مشترک این دو کی بود؟!

از همان روز که آتوسا همه چیز را با زجه و ناله تعریف کرده بود تا الان کم از مرده متحرک نداشت. حرف نزد و تنها غصه خورد و غصه خورد و غصه خورد...

حرفهای اطرافیان را نمیشنید... نه حرفهای آتوسا که میگفت میتواند شکایت کند و طلاق بگیرد... نه حرفهای بهداد که اول طلبکار گفت از آیلار خوشش می آمده و حال حسی به او ندارد و نه حتی حرفهای بهشید که از آیلار طرفداری میکرد نه برادرش...

زمان و مکان را از یاد برده بود و برای هزارمین بار در و دیوار اتاق را نگاه میکرد. پنجمین شبی بود که بهداد به خانه نیامده بود و پنجمین شبی بود که در اتاق دخترش بسر میبرد.

به تخت تکیه داد و دست روی شکمش گذاشت. انقدر در این مدت فکر کرده بود که رو به دیوانه شدن میرفت. صدای بهداد ضعیف تر به گوشش میرسید اما گریه های مظلومانه آیلار بشدت واضح بود. آزار میداد خودش را با یادآوری تمام روزهایی که بی اهمیت از او گذشته و حرفش را نشنیده بود. مگر آیلار بارها نگفته بود طلاق بگیرد؟! مگر نگفته بود بهداد اذیتش میکند؟! مگر بارها از خانه فرار نکرده بود؟! پس چرا هیچگاه به ذهنش نرسیده بود که بهداد چه فکر کثیفی در ذهنش بوده است؟!

باید آیلار را میدید... باید میگفت که این بار با هیچ پول و ثروتی عوضش نمیکند... باید میگفت گوشهایش میشوند برای ناگفته هایش... مگر مادرش نبود؟! مگر دخترها هرگاه اذیت میشدند به مادر خود نمیگفتند؟! با انزجار دست روی صورت رنگ پریده خود کشید و بی جان هق زد. دیگر نایی برای گریه کردن نداشت. دست

به کمر و به سختی سعی کرد بلند شود. با خود نجوا کرد " باید برم پیشش... اون پسره دیوونه هم نمیتونه کاری کنه... اصلا بره همه چی و به بهداد بگه " !

صدای قدمهای مردانه ایی به گوشش رسید و سیخ در جایش ایستاد. ضربه ایی آرام به در وارد شد و صدای بهداد:

_آلما!

بعد از چندین شبانه روز برای چه برگشته بود؟!

_درو باز کن با هم حرف بزنیم... ببین... قضیه اونی نیست که همه جار زدن! آیلار جا دختر من بود باور کن...

آلما با تمام وجودش جیغ زد:

_خفه شو!

صدای بهداد کلافه اما نگران شد:

_خیلی خب... درو باز کن با هم صحبت کنیم.

بهداد به در زد:

_الان برا چی خودتو حبس کردی اینجا؟! مُرده عزا شو گرفتی؟! الان پیش پسرعه من داره به ریش من و تو میخنده!

آلما تمام تنش میلرزید:

_بهداد ازت متنفرم! از اینکه تمام این مدت گولم زدی ازت متنفرم!

بهداد محکم تر به در زد:

_احمق بیشعور تو حامله ایی برا چی اینقدر حرص میخوری آخه؟!

آلما دوباره جیغ زد:

_از بچه ات هم متنفرم!

دستگیره محکم و با سرعت بالا پایین شد:

_آلما درو باز کن! میدونم حالت خوب نیست... باز کن حالت خوب شد با هم صحبت میکنیم.

آلما بی توجه به لرز بدنش و کوبیدن های مداوم در به سمت کشوهای لوازم آرایشی آیلار رفت و آنقدر هیجان زده آن را گشود که کشو کاملاً از ریل خارج شد. تند تند میان وسایل درهم و بهم ریخته در جست و جو بود. صدای بهداد کاملاً عصبانی شده بود:

_بلایی سر اون بچه بیاری از زندگی بشیمونت میکنم. وا کن این بی صاحبو!

تیغ را از میان وسایل جدا کرد و با لرز جیغ کشید:

_بهداد من فقط ازت یک زندگی آروم میخوام. فقط میخوامم برا بچه ام پدری کنی... وای بر تو بهداد... وای...

دستپایش علناً میلرزید. عقب عقب رفت و روی تخت افتاد. نگاه اشکبارش را دور تا دور خانه چرخاند و هق زد:

_آیلار من هر کار کردم واسه خاطر تو بوده...

فشار عصبی دیوانه اش کرده و لرز بدنش بیشتر شده بود.

_دوست داشتم بهترین ها برا تو باشه.

بهداد محکم به در میکوبید و قصد شکاندن اش را داشت اما نمیتوانست. محال بود با دست شکسته بتواند در را بشکند. آتما آستین دست چپش را بالا زد و نگاهش به رگهای بنفش و آبی رنگ روی پوست سفید و ظریفش افتاد. لب پایین اش لرزید:

_ دروغ میگفتم که دختری به این سن دوست ندارم... دروغ میگفتم که نمیخواستم... دروغ میگفتم که ناخواسته بودی...

اشک چشمش روان شد و قطره ایی روی مچ دستش افتاد. تیغ را محکم تر گرفت و آهسته لب زد:
_ من همیشه دوست داشتم...

دست چپش را مشت کرد و بی معطلی تیغ را علیرغم ضعف و لرز وجودی اش محکم روی مچ دستش کشید. برای یک لحظه چنان سوزش عمیقی حس کرد که بی معطلی تیغ را پرت کرد و با دست راست مچ دست چپش را چسبید. زجه ایی زد و روی تخت مجاله شد. خون به سرعت از لابلای انگشتانش عبور کرد و بروی روتختی سرازیر شد. از شدت سرمای درون لریزی بر پیکر ظریفش نشست و بی حال دست سالمش را روی شکمش گذاشت و زمزمه کرد:
_ حداقل تو مامان و بیخش...

در محکم و با صدا باز شد و بهداد شوک زده به صحنه روبرویش خیره شد. آتما بروی شانۀ چپ با چشمهایی بسته دراز کشیده و از مچ دستش خون به وضوح فواره میزد. باناباوری جلو رفت و با زانو روی تخت نشست. خفه صدایش زد:

_ آتما! چه غلطی کردی!؟

سر کوچکش را گرفت و به صورتش زد:

_ تو چرا!؟ من گه خوری کرده بودم!

عربده کشید:

_ وا کن چشمتو! مادری تو! برا چی اینکارو کردی احمق بی شعور!؟

تن بی جان آتما را به سختی در آغوش کشید. لبهایش بهم فشرده و فک اش منقبض شد. اخمهایش درهم رفت و با خشونت دستی به صورت خودش کشید. به ثانیه نکشید که در کمال ناباوری به گریه افتاد. یادش نمی آمد آخرین بار کی اشک ریخته بود... شاید لحظه خاکسپاری مادر یا پدرش... یادش نمی آمد. اما در این لحظه آنقدر خود را ناتوان دید که پس از سالها به گریه افتاده بود. از دست دادن آتما و رای تصورش بود. تنها کسی که برایش مانده بود و قرار بود چندی دیگر مادر فرزندش شود. بهداد علنا و با صدای بلند گریه میکرد.

_ میخواستم برم همه چی و به عمه بگم... اما نگفتم... به خاطر تو! بعد توی نفهم الاغ خودکشی میکنی!؟

خیسی روتختی را که زیر انگشتانش حس کرد تازه هوشیار شد و دست نحیف آتما را در دست گرفت. به سختی مچ دستش را فشار داد تا مانع خونریزی شود.

سعی کرد شماره اورژانس را به خاطر بیاورد. آتما را روی تخت رها کرد و بی حواس به دنبال گوشی اش مشغول گشتن جیبهایش شد. همانطور که مانند پسر بچه ایی گریه میکرد آتما بی جان را مخاطب قرار داد:

_ نمیری خره! آدم میشم... به قرآن آدم میشم فقط نمیر لامصب!

گوشی را به زحمت پیدا کرد و قبل از تماس گرفتن خم شد و پیشانی سفید همسرش را بوسید:

_تو رو جون بچه هات نمیر! به قرآن جبران میکنم....

پلک آلما تکان خفیفی خورد و بهداد با چشمایی خیس مشغول شماره گرفتن شد.

بهشید آرام دستش را روی دست بهداد گذاشت اما بهداد دستش را به سرعت پس کشید. بهشید آرام لب

پائینش را گاز گرفت:

_من به خاطر تو اومدم...

بهداد تیز نگاهش کرد و بهشید با غصه چشم در چشمهای اشکی و قرمز برادرش شد:

_نه به خاطر زنگ تو... واسه خاطر دل خودم اومدم.

بهداد لبخند تلخی زد:

_تو که منو به همه فروختی!

_هنوزم دلم باهات صاف نیست... نمیخوام و نمیتونم باور کنم تمام این مدت با آیلا...

بهداد کلافه نفسش را بیرون داد.

_بهداد؟!

به سمت بهشید برگشت.

_چرا؟!

نگاهی به دانه های برفی که آرام آرام روی زمین مینشند کرد و شانه بالا انداخت:

_نمیدونم... شاید باورت نشه اما واقعا نمیدونم... امروز وقتی آلما رو غرق به خون دیدم... یک آن یاد لحظه ایی

افتادم که با تمام خشم وجودم اون روز آیلا و هل دادم! میدونستم میز شیشه ایی بود... میدونستم آیلا چقدر

ضعیفه اما بدتر هلش دادم به سمت میز... آگه آلما میمرد...

دست سالمش مشت شد:

_من زن و بچه ام و دوست دارم.

_بهداد من پرسیدم چرا؟!

_حالش خوبه؟! من که میدونم میدونی کجاست... رفیق گرمابه و گلستان بودید باهم! تو امیرعلی و براش جور

کردی؟!

بهشید شانه بالا انداخت:

_من فقط کاتالیز گر بودم!

_حالش چطوره؟! حرف میزنه؟!

ابروی بهشید بالا رفت:

_آگه غریبه بودی میگفتم بعد این همه مدت یادت افتاد حالشو بررسی اما چون برادری میگم بهتره...

_امیرعلی غلط زیادی کرد و گرنه بهش میگفتم قضیه از چه قراره! بمونه تو شک جونس در بیاد!

_عوض نمیشی تو!

بهداد لبخند بی جانی زد:

_ ترک عادت موجب مرضه...آلما خوب میشه به نظرت؟!_

_ بستگی به خودت داره!

بهداد نگاه استفهام آمیزی به او انداخت و بهشید ادامه داد:

_ آیلار و آزار دادی آلما هم آسیب دید...ایندفعه آلما و آزار بدی بچه ات آسیب مبینه!

بهداد کلافه دست در موهایش برد و با غصه گفت:

_ بهشید وقتی اون ریختی دیدمش یک لحظه فکر کردم مُرد.

بهبشید به سمتش برگشت و دست روی فرمان گذاشت:

_ الان که زنده اس میخوای چکار کنی؟!_

بهداد متعجب اخم کوچکی کرد:

_ منظورت چیه؟! صبر میکنم خوب شه...ازش مراقبت میکنم خر نشه دوباره.

_ نمیخوای بهش توضیحی بدی؟!_

_ اصلا نداشت من توضیح بدم! تا به خودم بجنبم خودشو سلاخی کرد.

نگاه منتظر بهشید را که دید ادامه داد:

_ خب وقتی برگشت براش توضیح میدم. اما بخدا بخواد اسم طلاق بیاره اذیتش میکنم! میشینه سر خونه

زندگیش. چند. وقت دیگه هم که زایمان داره!

بهبشید سرش را به نشان تاسف تکان داد اما لبخند محوی روی صورتش بود:

_ میام کمکش. قراره عمه بشم.

بهداد جسور شد از لبخند خواهرش:

_ فحش خورت ملسه عمه خانم!

بهبشید خنده آرامی کرد و اینبار وقتی دست مردانه برادرش را گرفت بهداد دستش را پس نکشید.

_ آیلار دیگه برگشتنی نیست...چیزی هم عوض نمیشه...اما حداقل آلما و نگه دار! بهداد...تو برادر بزرگمی قرار

نیست من نصیحتت کنم. گذشته هم جبران نمیشه...آیلار هم آیلار سابق نمیشه...اما الان هم میتونی جلو یک

سری چیزها و بگیری!

بهداد آرام سرش را تکان داد:

_ میدونم.

_ بهداد...

لبش را زبان زد و با من و من ادامه داد:

_ تو هنوزم به آیلار...

بهداد تند سخنش را قطع کرد:

_ ول کن بهشید! زن من امروز تا پای مرگ رفت...خیلی زرنگ باشم بچسیم به زن و بچه ام.

بهبشید نفسش را بیرون داد:

_ امیدوارم.

— بخوام هم دستم بهش نمیرسه.

بهشید چشمهایش را گرد کرد و بهداد لبخند بی جانی زد:

— من برم دیگه. میخوام وقتی بهوش اومد پیشش باشم.

دست داد و در ماشین را باز کرد. بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

— میدونم داری میری دیدنش... اما بهش بگو مامانش بهش احتیاج داره همین! من که دیگه نمیتونم زورش کنم

برگرده اما حداقل بیاد مادرش و ببینه.

بهشید آرام سرش را تکان داد:

— بهش میگم.

از بهداد خداحافظی کرد و گفت به زودی به آنها سر میزند. ماشین را روشن و به سمت خانه حسین حرکت

کرد. وقتی به کوچه رسید ماشین را با احتیاط پارک کرد و قبل از پیاده شدن اینه جیبی اش را از کیف در آورد و

خود را چک کرد تا کاملاً آراسته باشد. لب پایین اش را از شدت هیجان گاز گرفت و پیاده شد. جلو رفت و از

دیدن در باز آپارتمان با تعجب به اطراف نگریست و با فرض اینکه شاید همسایه ایی به قصد آن را باز گذاشته

داخل شد و از پله ها بالا رفت. وقتی به در خانه حسین رسید با هیجان دستش را روی قلبش گذاشت و قبل از

آنکه انگشتهایش به در برخورد کند صدایی دور گه مانع شد.

— دست مریزاد دختر دایی!

بهشید با هین کوتاهی فاصله گرفت و دستش را جلوی دهانش گذاشت. امیرعلی تکیه اش را از دیوار برداشت و

با فک منقبض شده جلو آمد:

— پس مهمون ناخونده اش تو بودی؟!

بهشید گیج سرش را به معنای نفی تکان داد و امیرعلی با انزجار ادامه داد:

— فرق نمیکنه چه قشر و چه سنی باشید! ذات دختر جماعت عوضیه!

سپس غرید:

— پس چرا در نمیزی؟!

بهشید نگاهش هراسان میان در و امیرعلی که با ریشهای درآمده و ظاهر نامنظم خوفناک شده بود گردش

کرد. ابروی امیرعلی بالا رفت:

— باشه! پس خودم اینکارو میکنم!

و در مقابل بهشید بهت زده دست بالا برد و ضربه ایی نه چندان ملایم به در چوبی کوبید. بهشید دست به دیوار

گرفت تا پس نیافتد و امیرعلی با اخم و تاسف سری برایش تکان داد و به انتظار ایستاد.

به ثانیه نگذشت که در چوبی با ملایمت باز شد و اندام ظریف آیلاز نمایان. امیرعلی با بهت صاف در جایش

ایستاد و باناباوری به اندام ظریف آیلاز که جین جذب و لباسی زمستانی به رنگ بنفش آن را در بر گرفته بود

خیره شد و به موهایش که به روی شانها رها بود رسید. تا به الان متوجه باریکی کمر و برجستگی های ظریف بالا

تنه اش نشده بود. چشمهایش روی یقه هفت لباسش که زنجیر اهدایی خودش نمایان بود مکتی کرد و سریع بالا

آمد. به چشمهای ترسیده ی آیلاز رسید نفسش تند شد و به سختی لب زد:

و زنجیر را با شتاب به سمت خودش کشید. آیلاز همراه با زنجیر کمی بالا آمد و به محض پاره شدنش ناله ایی کرد و دست روی گردنش که میسوخت گذاشت. انگشتهایش را روی خیسی گردنش حرکت داد و آرام بالا گرفت. با دیدن رد کمرنگ خون بی حال به امیرعلی خیره شد:

—خو خود دیت گ گ گُفتی هی هیچ و وقت بم آ آ آسی ب نِ نمی...

حرفش تمام نشده بود که حسین در درگاه در ظاهر شد و خریدهها از دستش افتاد. با دیدن وضعیت امیرعلی و آیلاز اخم کوچکی کرد:

—اینجا چه خبره؟!

اما به محض جلوتر آمدن اول نگاهش به چشمهای اشکی بهشید و سپس رد خون کمرنگی که از بینی آیلاز روان شده بود افتاد و امیرعلی را هل داد تا از روی آیلاز کنار برود:

—چه غلطی میکنی؟! بهشید خانم کمک کن آیلاز بره اتاق!

امیرعلی با خشم بلند شد و به قفسه سینه حسین کوبید:

—غلط زیادی و تو کردی ناموس دزد!

حسین مچ دستش را چسبید:

—حرف دهننت و بفهم! اگه میخوای تا آخر عمر تو جهل و حماقت بمونی همین الان از خونه من برو بیرون! بدون آیلاز! اما اگه میخوای...

امیرعلی یقه اش گرفت:

—هی یارو واسه من شرط و شروط نذار! گه میخوری اسمش و میاری!

حسین کلافه هردو دستش را روی دست امیرعلی گذاشت:

—بهشید خانم آیلاز و ببرید لطفاً!

امیرعلی با حرص حسین را به دیوار کوبید و عربده کشید:

—حق نداری به فکر حال ماهی باشی! فقط من حق دارم مواظبش باشم! حالته لعنتی؟!

حسین خونسرد نگاهش کرد:

—داستی میکشیش. آدم کسی و بخواد که آزارش نمیده.

فریاد امیرعلی کلافه ترش میکرد:

—مال خودمه! بزخم بکشمش هم به تو ربطی نداره عوضی!

با قفل شدن در اتاق توسط بهشید حسین مطمئن امیرعلی را هل داد:

—حرف دهننتو بفهم! آدم بودی ازت فرار نمیکرد!

امیرعلی دوباره حسین را به دیوار کوبید:

—به تو چه؟! به تو چه خودتو انداختی وسط؟! اون زنیکه هرجایی ولت کرد اومدی سراغ دخترش؟!

حسین توی صورتش فریاد زد:

—من به خاطر تو از دست تو شب و روز ازش مراقبت کردم! این بود ادعای عاشقی ات؟! این بود دارم دیوونه میشم ات؟! این همه خودتو کشتی پیداش کنی واسه این بود؟!

امیرعلی متقابلاً تو صورتش داد زد:

_تو جواب منو بده! لابد به دلت راه اومده که داری خودتو براش میکشی؟! حسین به چشمهای امیرعلی که از نم اشک شفاف شده بود زل زد.

_بهداد که ازش راضی بود تو چی؟! تو چی عوضی؟! تو هم راضی بودی؟! فشار پنجه امیرعلی روی یقه اش بیشتر شد و حسین به حرف آمد:

_امیر چرا رفتی تو قالب آدمهای نفهم؟! تو مگه جونت نمیرفت برا آیلار؟! حرف بهداد و با اون همه لَش بازی اش قبول داری حرف این دختر و قبول نداری؟! امیرعلی چانه اش را فشرد:

_طرفشو نگیر!

حسین برادرانه دست امیرعلی را محکم گرفت:

_امیر بخدا این دختر از گل پاک تره.

_پاک بود دو هفته پیش توی بی ناموس نمی موند!

حسین جوش آورد از حماقتش. هلش داد و داد کشید:

_من بی ناموسم؟! دوباره هلش داد:

_آیلار ات ناپاکه؟! به در اشاره زد:

_پس گمشو برو بیرون! با من حال و روزش خوش تره!

امیرعلی مشتت را بی هوا به حسین زد و حسین با مهارت جاخالی داد و سرش را عقب کشید. امیرعلی با حرص داد زد:

_ببند دهن تو!

_چته؟! عقده هات و سرش خالی کردی حالا از خونه من برو بیرون!

_من بدون ماهی هیچ جا نمیرم!

_برا من عربده کشی نکن امیر! تا آدم نشی اینجا می مونه!

با تاسف نگاهش کرد و دست به کمر و نفس زنان ادامه داد:

_واقعاً فکر کردی دو دستی تقدیمت میکنمش؟! این همه بدبختی نکشیدیم آرومش کنیم که گیر بدتر از بهداد بیافته!

_حق داره فقط با من آروم شه!

_صداتو بیار پایین! حالا هم بیرون!

امیرعلی به سمت در اتاق رفت و همزمان گفت:

_خفه شو حسین! من ماهی و میبرم!

محکم به در چوبی کوبید:

_وا کن درو!
 چشمهایش را ریز کرد و حرصی ادامه داد:
 _مطمئن باش به اندازه در قبلی مقاومت نداره!
 _امیر دردت چیه؟!
 دست حسین را از روی شانه پهنش پس زد.
 _من نمیذارم دست روش بلند کنی!
 امیرعلی با صدایی که بغض دار شده بود داد کشید:
 _چکارشی لعنتی که برا من تعیین تکلیف میکنی؟!
 با لگد به در کوبید:
 _خرِ نفهم دنیا و بگردی مثل من...
 جمله اش را ادامه نداد و آرام به در زد:
 _وا کن درو!
 حسین دوباره دست روی شانه اش گذاشت و فک امیرعلی منقبض شد.
 _به جون مامانم این مدت عین خواهر بود برام...
 از میان دندانهای کلید شده اش غرید:
 _چرا پیش تو؟!
 _پیشنهاد بهشید خانم بود. جای دیگه ایی سراغ نداشتیم...
 _اگه بی گناه بود در نمیرفت!
 _میتونست از خودش دفاع کنه؟! از ده تا کلمه ات نُه تاش " میکشمش " بود!
 امیرعلی به عمد صدایش را بالا برد تا آیلار هم بشنود:
 _مُرد با دو تا سیلی؟! دِ اگه میخواستم تنبیه گه خوریش و کنم که الان زنده نبود!
 _امیر! این رسم عاشقی نیست!
 _این عاشق بود که با بهداد...
 حسین با آرامش حرفش را قطع کرد:
 _آیلار عاشق مادرش بود!
 امیرعلی گیج و منگ اخمی کرد و حسین نفسش را بیرون داد:
 _اینقدر خاطر مامانش و میخواست که سکوت کنه! این بچه سپر بلای مادرش شده بود!
 امیرعلی دستش را در هوا تکان داد و " برو بابایی " گفت:
 _فلم هندی اش نکن حسین! دهن منو وا نکن! خود خَرش میخواست که لال مونی گرفته! منِ خر فهمیدم بهداد
 دست روش بلند کرده پدر اون مرتیکه و در آوردم اما این چکار کرد؟!
 با مشت به در کوبید:
 _چکار کرد؟! طرف اونو گرفت! ناراحت شد که آقا و آش و لاش کردم!

فقط همین تو ذهن کوچک ات مونده؟! پس چرا بخیه ها صورت شو نمیینی؟! زبون الکن شده اش و نمیینی؟!
 اصلا وایسا بینم مثل آدم رفتار کردی که بیاد دردش و بهت بگه؟!
 باید میگفت!

صداتو بیار پایین! که زودتر پشش میزدی؟!
 امیرعلی به در زد:
 خود خَرش میدونه میخوامش!
 این خواستن نیست امیر!
 بذارم هر غلطی کنه لابد؟! بگو درو وا کنه!
 دستی به ریش هایش کشید:
 بخدا کاریش ندارم...میخوام باهاش صحبت کنم! حسین بگو درو وا کنه!
 نرسیده بودم ناقصش کرده بودی!
 امیرعلی آب دهانش را قورت داد و به دیوار تکیه داد:
 دیگه کاریش ندارم! بهشید بیا درو وا کن!
 حسین آرام به در زد:
 بهشید خانم درو باز میکنید؟!
 "نه" آرام اما ترسیده ی آیلار را هردو شنیدند و امیرعلی غرید:
 میگم کاریت ندارم! میخوام باهات حرف بزنم!
 چند دقیقه ایی گذشت و هردو به انتظار ایستاده بودند. صدای مکالمه آرام بهشید و آیلار به گوش میرسید و امیرعلی بی تاب تر میشد وقتی "نه" های ملایم و آرام اش را میشنید. سکوتی برقرار شد و صدای چرخش کلید به گوش رسید. امیرعلی صاف سر جایش ایستاد. در باز شد و بهشید چپ چپ به او نگریست:
 امیر بخدا ایندفعه اذیتش کنی...
 امیرعلی امان نداد و داخل شد:
 دیگه تو یکی برا من شاخ نشو!
 و در را به روی بهشید اخم کرده و حسینی که با تاسف نگاهش میکرد بست. قفل در را چرخاند و به سمت اتاق برگشت
 با دیدن آیلار که گوشه تخت حسین نشسته بود و با ترس و چشמהایی مظلوم نگاهش میکرد لبش را زبان زد. قدمی جلو آمد و آیلار بیشتر در خود جمع شد. امیرعلی چشمهایش را ریز کرد:
 کر نبودی که؟! گفتم کاریت ندارم!
 نگاهی به رد قرمز روی گردنش انداخت و هرچقدر سعی کرد نتوانست چشمانش را کنترل کند که روی بند مشکی لباس و یقه افتاده حاصل از درگیری آیلار ثابت شده بود. تشر زد:
 جمع کن خودتو!

آیلار بی معطلی دست به یقه هفت لباسش برد تا صاف و مرتب شود. امیرعلی کاپشنش را در آورد و روبرویش روی پارکت نشست. آیلار پاهایش را جمع کرد که امیرعلی یکدفعه جلو آمد و هردو پای آیلار را از مچ به سمت خودش کشید. آیلار جیغ کوتاهی زد و قبل از آنکه به پشت بیافتد امیرعلی هردو دستش را دور کمر او حلقه کرد و تن کوچکش را بیشتر به خود چسباند. آیلار معذب از اینکه هردو پایش دو طرف امیرعلی بود آب دهانش را قورت داد و موهایش را پشت گوش فرستاد.

بگیر بالا سرتو!

دست انداخت زیر چانه اش:

خون دماغ نشی دوباره!

بِ بِ به خو خو خود دَم مَ مَ مَرِبُو بُوْطَه! وِ وِلْمِ كُ كُ كُن!

امیرعلی شانه بالا انداخت و آرام کمرش را نوازش کرد:

اگه خودت میتونی برو.

آیلار با چشمهای اشکی نگاهش کرد و لبهایش لرزید:

مَ مَن هِی هِیچ وَ وَقْتِ نِ نِ نِیِ خِوَا خِوَا خِوَا سْتِ تَمَّ یَهْدَاد...
امیرعلی با اخم انگشتهایش را روی لبهای برجسته آیلار گذاشت:

هیش! اسمشو نیار...

آیلار سرش را عقب برد:

با با بای باید ب ب بدوتی!

امیرعلی جدی تر شد:

میگم نمیخوام اسمش و بشنوم!

آیلار اخم ظریفی کرد:

پَ پَ پَس بُ بُ بُو!

آیلار را کمی بالا کشید:

جوجه ماهی ها نظر نمیدن! فقط میگن " چشم آقا."

و متعاقب این حرف بینی آیلار را ملایم کشید. آیلار غمگین سرش را به سمت دیگری گرفت:

بُ بُ بُو!

چانه اش به سمت امیرعلی کشیده شد:

من تصمیم میگیرم بمونم یا نه! قرار نیست یک الف بچه برا من تعیین تکلیف کنه. چیه عزیزم نکنه پیش حسین

جونت خوش میگذره؟!

آیلار لبهایش را بهم فشرد و دلخور نگاهش کرد. امیرعلی چانه اش را حرصی فشار داد:

همه رو به من ترجیح میدی؟!

آیلار خفه زمزمه کرد:

کَ کَسِی و بِ به تَو تَ تَرَجِیحِ نَ نَ ندا دادم.

از گردن بهداد هم آویزون میشدی؟!
 نفسش را محکم بیرون داد و لب پایین اش را گاز گرفت. رو کرد به سمت پنجره و تلاش کرد پلک نزنند:
 _میدونی ماهی وقتی به لحظه های تو و بهداد فکر میکنم جنون میگیرم. میدونی جنون یعنی چی؟!
 انگشت روی لبهای آیلار کشید:
 _یعنی میخوام بوست کنم بعد میفهم یکی قبل تر از من بوست کرده.
 آرام ترقوه اش را لمس کرد:
 _میخوام نوازش ات کنم میفهم یکی قبل تر نوازشت کرده.
 هردو دستش روی بدن آیلار حرکت داد و پر حسرت ادامه داد:
 _میخوام یکی بودنت و حس کنم میفهم یکی قبل تر همه حسهات و تجربه کرده!
 نم چشمش را با انگشت شصت و سیابه گرفت:
 _به این میگن جنون ماهی... میخوام بمونم نمیتونم... میخوام برم بازم نمیتونم!
 آیلار بغضش را قورت داد.
 _میتونم بمونم وقتی بهداد میگه اگه میخوای بگیریش خوب تیکه ایه؟! میتونم بمونم وقتی بهداد حتی سبزه...
 کلافه دستی به صورتش کشید:
 _کاش اون موقع که زیر دست بهداد بودی به من بدبخت هم فکر میکردی! میگفتی امیرعلی بدبخت هم
 آدمه...
 پیشانی اش را به پیشانی آیلار چسباند و درمانده لب زد:
 _ماهی... پای رفتن ندارم! اما نگاهت که میکنم دیوونه میشم! جنون میگیرم وقتی...
 پیشانی اش را محکم تر چسباند:
 _وای خدا! ماهی درمونده شدم... یک چیزی بگو! چه میدونم... مثلاً بگو حالمو بهم میزنی... یا ازت متنفرم... یا اصلاً
 دوست داشتم با بهداد...
 آیلار هردو دست امیرعلی را آرام گرفت و به صورت چسباند:
 _امیرعلی؟!
 امیرعلی بی تاب از لحن آرام بخش او طاقت نیاورد و محکم در آغوشش گرفت. صدای امیرعلی مملو از بغض
 بود:
 _ماهی...
 آیلار به گریه افتاد و دست دور گردنش انداخت:
 _امیرعلی...
 امیرعلی موهایش را محکم و عمیق بوسید و کامل در آغوشش گرفت:
 _جان امیرعلی?!
 آیلار آرام سیب گلویش را بوسید و خفه زمزمه کرد:
 _ن ن نرو...

بمونم دیوونه میشم!

آیلار سر بروی شانه اش گذاشت:

بِ بِ بْرِی مَ مَ مَن دِی دیوونه می می میش شَم. تو تو قول داده بو بودی... دو دو دوست تَم نَ نَ نَدا داری؟!!

امیرعلی غمگین و آرام نوازشش کرد:

بدبختی من از دوست داشته...!

امیر نَ نَرُو.

آیلار را از خود جدا کرد و به محض جدا شدن گریه آیلار شدت یافت:

نَ نَ نَرُو...

بلند شد و فاصله گرفت. عقب عقب به سمت در رفت و قفل آن را گشود. آیلار چشمهای اشکی اش را بالا آورد و

باناباوری سر تکان داد. خون بینی اش را با پشت دست گرفت و هق زد. امیرعلی لبش را محکم گاز گرفت و در

را گشود. بهشید و حسین با تعجب به امیرعلی گرفته و آیلار گریان خیره شدند. حسین آرام گفت:

چی شد؟!!

امیرعلی از کنارشان گذشت و بهشید رو کرد به آیلار:

باید یک سر بریم پیش مادرت... حالش خوب نیست. ببینت بهتره!

امیرعلی مکث کوچکی کرد و بی هیچ کلامی در آپارتمان را گشود. اگر قرار بود برود باید از همین حالا از خیلی

چیزها دل میکند. به او چه ربطی داشت آیلار به مادرش سر بزند یا نه؟! بی آنکه در را ببندد یا خداحافظی کند

با گامهای بلند به سمت پله ها رفت.

بهشید باناباوری به حسین نگاه کرد و حسین ناراحت شانه بالا انداخت.

اما مانم چ چ چش ش شده؟!!

آیلار حالت خوبه عزیزم؟!!

به درک که رفت! پسره ی نفهم!

هر دو با تعجب به حسین نگریستند و حسین شانه بالا انداخت:

خر چه داند قیمت نقل و...!

با پس گردنی محکمی که خورد حرفش نیمه تمام ماند و با چشمهایی گشاده به امیرعلی خیره شد:

برگشتی؟! بابا عجب خری هستی تو!

امیرعلی اخمو به آیلار که همچنان با شک و تردید نگاهش میکرد نگریست:

رفتم فکر کردم!

حسین لبخندی کجی زد و بهشید دست به کمر و طلبکار سرش را کج کرد:

خب؟!!

خب فکرم به تو ربطی نداشت!

دوباره رو کرد به آیلار:

قرار بود وقتی خوب شدی ببرمت آدم برفی درست کنی. یادته؟!!

آیلار چند ثانیه ی اول گیج و منگ بود اما وقتی متوجه منظور امیرعلی و لبخند کمرنگش شد طاقت نیاورد و خود را در آغوش انداخت. حسین ریز خندید و بهشید " دیوانه " ایی نثارش کرد.

بهشید خانم یک لحظه تشریف میارید؟!

وقتی بهشید با چشم غره از کنارشان رد شد امیرعلی صورت آیلار را با هر دو دست گرفت:

ماهی...

آیلار " هوم " کوتاهی گفت و امیرعلی ادامه داد:

ماهی خوبی باش!

معانی و تعریف های زیادی در پس همین جمله ساده نهفته بود و آیلار همه را از بر بود! امیرعلی با همین اخلاق ها امیرعلی بود... با همین باران بهاری بودن... با همین عصبانیت های لحظه ایی و عاشقی کردن متفاوت... با همین تشر زدن های مملو از محبت و با همین زورگویی هایی که آیلار عجیب به آنها عادت کرده بود... که اگر نبود... که اگر میرفت... چیزی در زندگی اش کم بود و با هیچ حرف و محبت و آدمی پر نمیشد جای خالی اش... دم از جنون و ناموس میزد و هوای ساختن آدم برفی داشت... و آیلار چقدر این مرد دیوانه اش را دوست داشت. سوخت و ساز که نه... با عشق رفتارهای عجیب و غریب امیرعلی را به جان میخرید و میدانست دلسرد نخواهد شد...

لبخند آرامی زد و با اطمینان لب زد:

هر هر هرچی آ آ آقامون ب ب بگه!

و آرام سر بروی سینه امیرعلی گذاشت.

آنه ! تکرار غریبانه ی روزهایت چگونه گذشت

وقتی روشنی چشمهایت

در پشت پرده های مه آلود اندوه پنهان بود

با من بگو از لحظه لحظه های مبهم کودکیت

از تنهایی معصومانه دستهایت

آیا می دانی که در هجوم دردها و غم هایت

و در گیر و دار ملال آور دوران زندگیت

حقیقت زلالی دریاچه نقره ای نهفته بود؟

اکنون آمده ام تا دستهایت را

به پنجه طلایی خورشید دوستی بسپاری

در آبی بیکران مهربانی ها به پرواز درآیی

و اینک آنه شکفتن و سبز شدن در انتظار توست... در انتظار تو

پایان

هفت بهمن نود و سه

ساعت ۱۱:۵۸